دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ، شمارهٔ ۱۷۸

# مکتب وقوع

## در شعر فارسی

تألیف

احمد گلچین معانی

۱۳۷۴

بسم الله الرحمن الرحیم

دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ، شمارهٔ ۱۷۸

# مکتب وقوع

## در شعر فارسی

تألیف

احمد گلچین معانی

۱۳۷۴

فهرست‌نویسی پیش از انتشار توسط کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه فردوسی مشهد .

گلچین معانی ، احمد ، ۱۲۹۵ -

مکتب وقوع در شعر فارسی / تألیف احمد گلچین معانی . - [ ویرایش ۲ ] . - مشهد : دانشگاه فردوسی مشهد ، ۱۳۷۴ .

۸۷۱ ص . - (انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ؛ ۱۷۸)

کتابنامه : ص ۸۶۷-۸۷۱ .

۱. سبک وقوع . ۲. شعر فارسی - قرن ۱۰ - تاریخ و نقد . ۳. شاعران ایرانی - قرن ۱۰ . الف. عنوان .

۷ و / ۰۰۸۰۲ / ۱ فا ۸     PIR ۳۵۸۰ / ۸ گ ۸ م ۷ ۱۳۷۴

**مشخصات :**

**نام کتاب :** مکتب وقوع در شعر فارسی

**تألیف :** احمد گلچین معانی

**ناشر :** انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

**تیراژ :** ۲۰۰۰ نسخه - چاپ اول

**تاریخ انتشار :** زمستان ۱۳۷۴

**امور فنّی و چاپ :** مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

**قیمت :** ۱۳۸۰۰ ریال

این کتاب با استفاده از کاغذ حمایتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به‌چاپ رسیده است .

# فهرست مندرجات


توضیحی دربارهٔ تحریر ثانی مکتب وقوع ۱

مقدمه ۳

الفبایی نام شاعران ۱۶-۷۲۲

منتخبات اشعار وقوع ۷۲۳-۷۸۸

لاحقه ۷۸۹-۸۳۰

مضامین مشترک ۸۳۱-۸۴۸

فهرست نام اشخاص ۸۴۹-۸۶۲

فهرست نام جایها ۸۶۳-۸۶۶

فهرست نام کتابها ۸۶۷-۸۷۱

# توضیحی دربارهٔ تحریر ثانی مکتب وقوع

کتاب مستند وتحقیقی «مکتب وقوع» مبحث درخور توجهی است دربارهٔ یکی از سبک های شیرین و دلنشین شعر فارسی که در هیچ یک از کتابهایی که به عنوان تاریخ ادبیّات نگارش یافته، از آن یاد نشده‌است.

زبان وقوع که در سدهٔ دهم هجری در سراسر قلمرو زبان فارسی رایج و متداول بوده، از حیث فصاحت، سلامت، سلاست، عفّت کلام و خالی بودن از هر نوع تصنّع و تکلّف، غزل را به پایهٔ بالا و رتبهٔ والایی رسانیده‌است.

از آنجا که این کتاب پس از چاپ نخستین مورد توجه علاقه‌مندان و استادان زبان و ادب فارسی قرار گرفته بود، نگارنده را بر آن داشت تا نسبت به هرچه کاملتر کردن آن تلاش و کوشش به عمل آورد. در نتیجه با بدست آوردن تعدادی دواوین خطّی و تذکره های بیشتر، اصلاحاتی در آن صورت گرفت، تراجم تکمیل گردید، هزاروپانصد بیت بر منتخبات اشعار افزوده شد، و از همه مهمتر لاحقه‌ایست دربارهٔ «**مکتب بازگشت**» که در عهد زندیّه از انجمن مشتاق اصفهانی آغاز شد و تا چندی پس از نیمهٔ دوم سدهٔ سیزدهم هجری ادامه یافت که به «**دورهٔ رستاخیز ادبی**» مشهور است، و برخلاف تصوّر رجال علمی و ادبی ما سخنسرایان این دوره جز معدودی انگشت‌شمار در غزلسرایی پیرو

مکتب وقوع بوده‌اند. خوشبختانه این تحقیق و تطبیق مستند نیز برای نخستین بار است که به عالم شعر و ادب عرضه می‌شود.

از سال ۱۳٤۸ که تحریر نخست مکتب وقوع انتشار یافت، متناوباً از چند مؤسسه پیشنهاد چاپ مجدّد آن شد، ولی چون تجدید نظر و تتمیم و تکمیل آن به پایان نرسیده بود، از طرفی کتاب دیگری به نام «**کاروان هند**» در دست تألیف داشتم، هیچیک عملی نگردید، تا اکنون که به یاری خداوند متعال این نیّت از قوّت به فعل آمده و تحریر ثانی آن، به دوستداران شعر و ادب فارسی تقدیم می‌شود.

**احمد گلچین معانی**

# مقدمه

به نام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

در ربع اوّل قرن دهم هجری مکتب تازه‌ای در شعر فارسی به وجود آمد که غزل را از صورت خشک و بی‌روح قرن نهم بیرون آورد و حیاتی تازه بخشید، و در نیمهٔ دوم همان قرن به اوج کمال خود رسید، و تا ربع اوّل قرن یازدهم ادامه داشت.

این مکتب تازه را که برزخی است میان شعر دورهٔ تیموری و سبک معروف به هندی «زبان وقوع» می گفتند. و غرض از آن بیان کردن حالات عشق و عاشقی از روی واقع بود؛ و به نظم آوردن آنچه که در میان طالب و مطلوب به وقوع می‌پیوندد.[1] یعنی شعر سادهٔ بی‌پیرایه و خالی از هرگونه صنایع لفظی و اغراقات شاعرانه. و اینکه در تاریخ ادبیّات ما نوشته‌اند ظهور و بروز سبک اصفهانی یا هندی در اوایل قرن دهم هجری و مقارن تأسیس دولت صفوی بوده‌است؛ درست نیست. چه سبک مزبور درست یکصد سال پس از این تاریخ نشأت یافته و جانشین مکتب وقوع است.

در زبان وقوع دیگر جناس لفظی و معنوی و ارسال‌المثل وردُّ الْعَجُزِ

عَلَی الصَّدْرْ و کنایه و استعاره و ایهام و ابهام و مانند اینها وجود نداشت، بلکه صاف و صریح زبان حال بود و بیان واقع.

در اشعار قدما نیز گاهی به این نوع شعر که جنبهٔ وقوعی دارد برمی خوریم، چنانکه خلّاق المعانی کمال الدین اسماعیل اصفهانی گوید:

دوش بگذشتم و دشنام همی داد مرا
خدمتش کردم وپنداشت که من نشنیدم
گرچه لعلش به سرناخوشی آنهامی گفت
من ازو خوشتر ازین هیچ سخن نشنیدم

و مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی می فرماید:

چشم تو با چشم من، هردم بی قیل و قال
دارد در درس عشق، بحث جواب وسؤال
ببستی چشم، یعنی وقت خوابست
نه خوابست این، حریفان را جوابست
چشم توخواب می کند، یا که تونازمی کنی
نه به خدای کز دغل،چشم فرازمی کنی

شیخ اجل سعدی راست:

دل وجانم به تومشغول ونظردرچپ وراست
تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
دل پیش تو و دیده به جای دگرستم
تا خصم نداند که ترا می نگرستم
دوش ای پسرمی خورده ای،چشمت گواهی می دهد
باری حریفی جو که او، مستور دارد راز را
نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول
معاشران زمی و عارفان زساقی مست
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده ای؟
من درمیان جمع ودلم جای دیگرست

میر غلامعلی آزاد بلگرامی گوید: مخفی نماند که هنگامه آرای سخن

طرازی شیخ سعدی شیرازی که مروّج طرز غزل است، خال خال وقوع گویی هم دارد، مثل این بیت: دل و جانم به تو مشغول و...الخ.

امّا ناسخ نقوش مانوی امیرخسرو دهلوی که معاصر شیخ سعدی است، بانی وقوع گویی گردید، و اساس آن را بلند ساخت. می فرماید:

خوش آن زمان که به رویش نظر نهفته کنم
چو سوی من نگرد، زو نظر بگردانم
غلام آن نفسم کآمدم به خانهٔ او
به خشم گفت که از در کُنید بیرونش
چو رفتم بر درش بسیار، دربان گفت کاین مسکین
گرفتارست شاید کاین طرف بسیار می آید

خزانهٔ عامره (ص ۲۵)

پیش از اینکه طرز وقوع شیوع یابد، شعرای غزلسرا تقلید از روش بابافغانی شیرازی (م: ۹۲۵ هـ) میکردند و چون نوبت به لسانی شیرازی (م: ۹۴۱ هـ) رسید، تقلید را به تجدّد کشانید، و به گفتهٔ تقی الدین اوحدی مؤلف تذکرهٔ عرفات العاشقین: در تازه گویی اقتدا به فغانی کرد [۲] و در مغازلت سحرسازی بل معجزه پردازی نمود. و شعرای متأخرین چون شرف و شریف و وحشی و محتشم و ضمیری و غیرهم تتبّع طرز و روش کلام او کردند. چه روش مجدّدِ وی بهم رسانیده شیوهٔ متوسطین را به سوهان طبیعت انگاره وار به اصلاح آورد. تا بعد از وی پایهٔ افکار اعزّه رسید به جایی که رسیده» و به قول امین احمدرازی: واضع زبان وقوع او بوده.» ولی به عقیدهٔ نگارنده شهیدی قمی در این طرز بر او تقدّم دارد. چنانکه خواهیم دید. و حق این است که لسانی را با همهٔ قدرت و توانایی در مرحلهٔ ابتدایی این مکتب قرار دهیم، و میرزاشرفجهان قزوینی را فرد اجلای وقوعیّون بدانیم، چه تمام غزلیات وی بدین طرز و روش سروده شده است. صادقی کتابدار می نویسد: روش وقوع نیز به وسیلهٔ وی شیوع یافته است.[۳] و تقی الدین اوحدی بر این است که: طریق وقوع در غزل آفریده و اختراع اوست.[۴]

آزاد بلگرامی گوید: چون نوبت سخن سنجی به میرزاشرفجهان رسید، طبع او مایل وقوع گویی بسیار افتاد، و این طرز را به حدّ کثرت رسانید.[۵] و شبلی

نعمانی می فرماید: واقعه گویی در غزل که در کلام خسرو و سعدی به طور انگشت شمار یافت می شود، شاعر نامبرده آن را یک فن مخصوصی قرار داده، چنانکه او را دیوانی است مشتمل بر هزار شعر[6] که تماماً به همین سبک گفته شده است. مثال:

به هرجامی روم،اول حدیث نیکوان پرسم
که حرف آن مه نامهربان رادرمیان پرسم
زمدهوشی نفهمم هرچه گوید آن پری با من
چو از بزمش روم، مضمون آن از دیگران پرسم

و این سبک از سبک فغانی بیشتر مورد قبول واقع شد. چنانکه اکثر شعرای ممتاز بدین سبک غزل گفته و از میانهٔ آنها کسانی که شهرتشان زیاد است به قرار ذیل می باشند:

میلی...ولی دشت بیاضی...وحشی بافقی...الخ.[7]

و در جای دیگر می آورد که بعد از شرفجهان «کسانی که این طرز را شیوهٔ خاص خویش ساخته اند: وحشی یزدی، علیقلی میلی،[8] و علینقی کمره‌ای هستند. وحشی یزدی چون که رند و اوباش مشرب بود و بیشتر با معشوقه های بازاری سروکار داشت، این طرز را از اعتدال بیرون برد. واسوخت[9] را هم او ابتدا کرده و بدو هم آن خاتمه یافت».[10]

همو می نویسد: در عشق و هوسبازی حالاتی که پیش می آید، ادا کردن آن را وقوع گویی گویند. به هر حال موجد آن همان طور که آزاد نوشته امیر خسرو دهلوی است. شرف قزوینی، ولی دشت بیاضی، وحشی یزدی آن را به پایهٔ بلندی رسانیدند».[11]

بعد از شرفجهان قزوینی طرز وقوع شیوع یافت. به طوری که در سراسر نیمهٔ دوم قرن دهم هجری زبان وقوع در غزل، زبان رایج روز شمرده می شد. تا آنجا که بعضی از شعرای این مکتب تخلّص خود را «وقوعی» قرار دادند. مانند: وقوعی تبریزی و وقوعی نیشابوری.

علمای نامدار این دوره هم که گاهی در شعر طبع آزمایی و تفنّن می کردند. از سبکِ سخن روز متأثر بودند، چنانکه امیرمعین الدین

اشرف شیرازی مشهور به میرزامخدوم شریفی و متخلص به اشرف که از علمای متعصّب مذهب شافعی بود، و به همین جهت در زمان شاه اسماعیل ثانی بر سایر علما که مذهب تشیّع داشتند تفوّق یافت، گاهی که به نظم سخن می پرداخت چنین می گفت:

چو ساعتی دل غمگین به وصل شاد کنم
چنان کنی که زایّام هجر یاد کنم
هزار بار کنی عهد و من زساده دلی
چو عهد تازه کنی، باز اعتماد کنم
زیاده می کنی اشرف نظر به جانب یار
بهوش باش که اغیار بدگمان شده اند

و از جملهٔ سادات و صدور امیرتقی الدین محمد شاهمیرخُراسگانی اصفهانی (م:۹۹۱ هـ) را برای مثال ذکر می کنیم که با وجود مهاجرت از ایران و رفتن به گلکندهٔ دکن و داشتن زیاده از بیست سال منصب پیشوایی و وزارت اعظم سلطان ابراهیم قطبشاه (۹۵۷ـ۹۸۹ هـ) زبانش از این طرز نگردید، چنانکه تقی الدین محمد حسینی ذکری کاشی مؤلف خلاصة الاشعار و زبدة الافکار گوید: در شاعری و شعرشناسی طبع صافی و ادراک وافی داشت، و گاهی در اثنای این حالات ابیات عاشقانه و اشعار شاعرانه بر لوح تحریر می نگاشت، و به مناسبت لقب نامی خود «تقی» تخلّص ساخته و این چند بیت از افکار او در این اوراق صورت تحریر یافته:

آن پری ساکن کاشانهٔ من بود امروز
رشک فردوس، پری خانهٔ من بودامروز
آن که هرگز نکند گوش به افغان کسی
تا به شب گوش به افسانهٔ من بودامروز
لطف باغیر غایتی دارد
جور با ما نهایتی دارد
گوش بر حرف مدّعی تاچند
هر که بینی حکایتی دارد

خوش آن وقتی که جانم را زغم آزاد می کردی
به لطف و مرحمت از بیدل خود یاد می کردی
خوش آن روزی که گر درد دلی می گفتم از هجران
گهی فکری به حال این دل ناشاد می کردی
زهجرانت به جان آمد دلم، ای کاشکی یک ره
مرا می کشتی و زین درد دل آزاد می کردی...»

همچنین است میرزا قوام‌الدین جعفر آصفخان قزوینی (م: ۱۰۲۱ هـ) که از سال نهصدوهشتادوپنج هجری به هندوستان رفته و در مدت سی وشش سال دوری از وطن، با داشتن مناصب عالیه از قبیل وزارت و امارت، طبع سخن پردازش از طرز وقوع منحرف نگردیده‌است. چون وی از شعرای مقرّر و مشتهر این مکتب است، ترجمهٔ حال و منتخب آثارش در شمار وقوعیّون خواهد آمد.

در میان شاهزادگان صفوی نیز آنان که طبع موزون داشتند و به غزل متمایل بودند از قبیل سلطان ابراهیم میرزا بن بهرام میرزا بن شاه اسماعیل صفوی و برادرش بدیع الزّمان میرزا که در کمال هنرمندی بودند و به دستور شاه اسماعیل ثانی کشته شدند، بیشتر به زبان وقوع شعر می سرودند. ابراهیم میرزای جاهی راست:

مپنداری که چشمش رسم عیّاری نمی داند
نماید آنچنان خود را، که پنداری نمی داند
گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش
زو پرس که شاید سخنی داشته باشد [۱۲]

بدیع الزّمان میرزای بدیعی گوید:

طرف کله به ناز شکستن نگه کنید
آن آهوانه دیدن و جستن نگه کنید
آن طرز تازیانه کشیدن به بادپا
وز کف عنان خلق گسستن نگه کنید
مست آمدن به بزم بدیعی زبزم غیر
بردن به تیغ دست و نشستن نگه کنید

مظهری کشمیری که در اوایل عهد جوانی به ایران آمد، و در خراسان با میرزاقلی میلی و ولی دشت بیاضی و محمدمیرک صالحی آشنایی یافت، و در عراق با ضمیری اصفهانی و نوری اصفهانی و حسابی نطنزی و هلاکی همدانی و امثالهم معاشر و محشور گشت، زبان وقوع آنچنان در او تأثیر کرد که پس از بازگشت به موطن اصلی خویش نیز از آن روی گردان نشد، و اکنون یکی از شعرای برجستهٔ این مکتب به شمار است. ابوالفضل علّامی در آیین اکبری به همین معنی اشارت کرده‌است و گوید: مظهری کشمیری از سرآغاز آگهی زبان شعر برگشاد و به عراق [ = ایران] افتاد. از پیوند نیکان شایستگی یافت.»

## نظر تذکره‌نویسان و مورّخان قرن دهم و یازدهم دربارهٔ شعرای مکتب وقوع

بختی تبریزی: زبان وقوع را نغز تتبع می‌فرمود.

«عرفات»

حالتی ترکمان: ... از گنج خانهٔ فواید فضیلت و فصاحت، درّی چند شاهوار و نقدی چند تمام عیار در طرز وقوع و حالت عشق در کنار اهل روزگار به یادگار نهاده که شعرشناسان حاذق و عاشق صفتان صادق با کمال امتیاز و معرفت از قیام نمودن به قیمت آن قاصرند، و ناطقهٔ سخنسرای قلم باچندان جولان در مضمار بلاغت، از تعریف و توصیف آن قصاید و غزلیات و رباعیات به عجز و قصور معترف.»

«خلاصة الاشعار»

حزنی اصفهانی: از روش وقوع بهره‌مند است و اشعار دلپسند دارد.»

«خلاصة الاشعار»

حیدری سبزواری: ... در شعر و شاعری ارجمند است. و در وادی حالات عشق و نکات آن دلپسند است. و در طرز غزل و زبان وقوع اشعار خوب دارد.»

«خلاصة الاشعار»

دخلی اصفهانی: ... نقد طبیعت خود را به سکّهٔ صرّافان دارالعیار معانی و صیرفیان راست بازار سخندانی مسکوک ساخته، در آن شهر به شاعری و سخندانی ونکته سنجی علم شد .وروش آن زمان که زبان وقوع است نیکوتتبع نمود.»

«مآثر رحیمی»

رشکی همدانی: ... در شاعری و طریق سخنوری صاحب قدرت بود، و در طرز غزل و زبان وقوع از امثال و اقران کم نمی‌نمود.»

«خلاصة الاشعار»

صالحی خراسانی: ... همواره همّت بر نظم غزلیات رنگین می گمارد، و در نظم غزل و زبان وقوع و حالت عاشقی بغایت نیکوست، و در بیان نکات مهر و محبّت و دقایق حالات عشق و مودّت بی‌نهایت شیرین و خوشگوست.»

«خلاصة الاشعار»

امیر روزبهان صبری: ... القصّه در همه حالی سرآمد بود، و در اقسام سخن و طرز وقوع که در آن زمان متداول بود، هیچ کس به از وی نگفته بود.»

«عرفات العاشقین»

صبوری تبریزی: ... ابیات خوب خصوصاً درطرز غزل و خیالات تازه و افکار بکر بی‌اندازه، سیّما در بیان حالات عشق بسیار دارد.»

«خلاصة الاشعار»

علوی فراهانی: ... در اواخر حال از ذوق عشق بر سر شاعری آمده و زبان وقوع را بغایت تازه و بامزه می گفت.»

«عرفات العاشقین»

فسونی تبریزی: ... در لطف طبع و درستی فکر بی‌همال و در طرز غزل و زبان وقوع سخنان دلنشین و ابیات عاشقانهٔ شیرین دارد.»

«خلاصة الاشعار»

قراری گیلانی: ... بی‌شایبهٔ تکلف زبان وقوع را نیکو تتبع کرده و به مرتبهٔ بلندی رسانیده.»

«خلاصة الاشعار»

قیدی شیرازی: ... مردی لطیف طبع و خوشگوست. زبان وقوع را نیکو تتبع کرده، و در مرتبهٔ شاعری از اقران خود وانمانده. بعضی او را میلی فارس می‌نامند.»

«خلاصة الاشعار»

لسانی شیرازی: ... به وفور سخندانی و فضایل نفسانی معتقدٌ فیه اقاصی وادانی می‌زیسته، و واضع زبان وقوع او بوده.»

«هفت اقلیم»

مظهری کشمیری: ... از شعرای آن بلاد کسی در فنون سخنوری بعد از ملک‌الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی به مرتبه و درجهٔ وی نیست. و طرز غزل و زبان وقوع را نیکو پیروی نموده.»

«خلاصة الاشعار»

ملالی سبزواری: ... در شعر طبع خوب دارد. و به زبان وقوع ابیات

مرغوب بر لوح بیان می‌نگارد.»

«خلاصة الاشعار»

میلی هروی: ... سلیقهٔ شعر آنچنان داشت که اگر تا این زمان (۱۰۰۴ هـ) زنده می‌ماند، اکثری از این خامکاران را دل از سودای شعر سرد می‌شد، و در زبان وقوع هیچ یکی را از متأخران با او سخن نیست.»

«منتخب التواریخ»

نسبتی مشهدی: ... در طرز غزل و طریق محبّت و نکات حالت عشق، بیان شافی دارد. و در طور مودّت و اثبات دقایق عاشقی برهانی به کمال می‌نماید.»

«خلاصة الاشعار»

نطقی شیرازی: ... در طرز وقوع اشعار نیکو بر لوح خاطرها می‌نگارد.»

«خلاصة الاشعار»

نوری اصفهانی: ... در بوستان صفاهان بلبلی چون نطقش در این عصر مترنّم نگشته، و عندلیبی چون سخنش به نوادر نیامده، اگر فی‌المثل دیگران ده‌اند؛ او بیست است، و اگر صد؛ او دویست.»

«هفت اقلیم»

وحشی بافقی: ... شاعری متین و نکته‌پردازی رنگین است. اشعارش اکثر به طرز وقوع است. الحق که این فن را خوب ورزیده، و هرچه گفته ناخنی بر دل می‌زند.»

«میخانه»

وصلی رازی: (پسر خواجه محمد شریف هجری)..اگرچه در دبستان وقوع چندان تعلیم ندیده‌اند، امّا در سلاست و متانت نهایت لطافت را دارند.»

«هفت اقلیم»

وقوعی تبریزی: ... از شعرای تازه است، و زبان وقوع را نیکو تتبّع نموده.»

«خلاصة الاشعار»

وقوعی نیشابوری: ... ابیات عاشقانهٔ ایشان در خراسان بغایت مشهور است.»

«خلاصة الاشعار»

وقوعی نیشابوری: ... مایل وقوع گویی بود، لهذا وقوعی تخلّص می‌نمود.»

«خزانهٔ عامره»

یقینی لاهیجی: ... در شاعری مرتبهٔ عالی دارد. و اشعار دلفریب و ابیات عاشقانه در دیوان غزل وی بسیار است.»[۱۳]

«خلاصة الاشعار»

## اشارتی اجمالی

دربارهٔ اوضاع و احوال اجتماعی این عصر، و علل گرایش شاعران به این سبک، سخنی به وضوح نمی‌توان گفت. همین قدر کافی است که پژوهندگان رسالهٔ «جلالیّهٔ» محتشم کاشی را در آغاز دیوان چاپی او مطالعه کنند، و تراجم شعرای این مکتب را در کتاب حاضر با نظر دقت بنگرند، که به گفتهٔ کلیم همدانی:

زسروِ سطرش در گلشن بیان وقوع
نشان راستی گفتگو نمایان است

## تراجم احوال و منتخبات آثار شعرای مکتب وقوع

از شعرای مکتب وقوع آن دسته را که در این رشته بیشتر کار کرده و آثار نغز به وجود آورده و در عصر خود شهرت و معروفیّتی بسزا یافته بودند برگزیده‌ام. و تراجم آنان را با منتخبات مفصّل اشعارشان از منابع دست اول عصری گرفته، بعضی را هم که به دیوانشان دسترسی داشته‌ام اشعارشان را از دیوان انتخاب کرده، مجموع منتخبات را برای تسهیل در مراجعه به ترتیب قوافی از الف تا یاء مرتّب ساخته به دنبال تراجم آورده‌ام، و برخی از شعرای این مکتب که در مقدّمه مذکورند، مانند بختی تبریزی، حیدری سبزواری، دخلی اصفهانی، علوی فراهانی و ملالی سبزواری. چون تذکره نویسان از اشعار وقوعی ایشان چیزی ثبت نکرده بودند، و دیوانشان هم در دسترس نبود، ناچار به ذکر احوالشان نپرداختم.

ترتیب تراجم الفبایی است، و در نقل آنها از مآخذ و منابع، تقدّم تاریخی رعایت شده‌است.

این کتاب با تراجمی که در پاورقی آمده جمعاً شامل شصت‌وسه ترجمه و منتخبات اشعار دویست‌وهفتادوپنج شاعر است.

امید است که این کار تازه و بی‌سابقه که جای آن در تاریخ ادبیّات ما خالی بوده‌است، مورد قبول صاحب‌نظران واقع شود. بمنّه و کرمه.

مشهد ـ دوشنبهٔ چهارم شهریور ماه ۱۳۴۷ هجری شمسی

احمد گلچین معانی

۱ـ چنانکه تقی اوحدی دربارهٔ وحشی بافقی می نویسد : اشعار او خصوص غزلیّات همه حالی اوست، هرچه از مطلوب می دیده به نظم می آورده، لهذا اینقدر مؤثر است.

«عرفات»

۲ـ بعضی از معاصران ما که شیخ آذری و امیرشاهی را در شیوهٔ سخن با فغانی یکی دانسته و فغانی را شاعری بسیار متوسط و معمولی خوانده و محتشم و وحشی و ضمیری و حسابی و قاضی نور و غیرتی و امثالهم را بنیان گذار سبک هندی شناخته‌اند ، به خطا رفته‌اند . منتخبات مفصّل دستهٔ اخیر را در کتاب حاضر ملاحظه خواهید کرد . و ذیلاً نظر یکی از تذکره نویسان سخن شناس را دربارهٔفغانی ببینید : «. . . . بابای مغفور مجتهد فن تازه‌ای است که پیش از وی احدی به آن روش شعر نگفته. پایهٔ سخنوری را به جایی رسانیده که عنقای اندیشه به پیرامون او نمی تواند پرید . اکثر استادان...متتبّع و مقلّد و شاگرد و خوشه چین خرمن طرز و روش اویند ...راقم حروف تا دیوان بابافغانی را ندیدم. و تعمّق در آن ننمودم شعر نفهمیدم. و تا پی به روش او نبردم شعر نتوانستم گفت، اگرچه حق آنست که اکنون هم شعر نمی فهمم و نمی توانم گفت، لیکن اینقدر هست که اگر فی‌الجمله موزون از ناموزون توانم فرق کرد ، به یمن فیض دیوان بابای مرحوم است. خلاصه آنکه اشعار خوب بابا بسیار است، به قدری از آن اکتفا می نماید که مثل است: مشتی باشد نمونه از خرواری...الخ.»

رک: ریاض الشعرا ، ذیل فغانی شیرازی.

۳ـ مجمع الخواص (ص ۳۹)

٤ـ عرفات (خطی)

۵ـ خزانهٔ عامره (ص ۲۵)

٦ـ دیوان شرفجهان که به دست فخرالزّمانی قزوینی مؤلف تذکرهٔ میخانه افتاده بوده، بدون ساقی‌نامه مشتمل بر چهارهزاروهشتصدوپنجاه‌وپنج بیت بوده است.

۷ـ شعر العجم، ترجمهٔ فارسی فخرداعی (۵: ۵۰ـ۵۱)

۸ـ میرزا قلی میلی صواب است.

۹ـ در پایان کتاب فصلی تحت عنوان «واسوخت» که منشعب از زبان وقوع است، خواهد آمد .

۱۰ـ شعر العجم (۳: ۱٦)

۱۱ـ شعر العجم (۲: ۱۳۲)

۱۲ـ دربارهٔ جاهی صفوی بنگرید به ذیل ترجمهٔ مردمی مشهدی.

۱۳ـ همین زبان وقوع است که آذر بیگدلی آن را سبک متقدمین نامیده و اکثر شعرای مکتب بازگشت یا رستاخیز ادبی در غزل از آن شیوه پیروی کرده‌اند . بنگرید به «لاحقه»

## اسیری رازی

امیر قاضی اسیری ـ خلاصهٔ اولادِ امجاد و زبدهٔ پسران قاضی مسعود طهرانی است، واز جملهٔ احفاد جلیل القدر و ذرّیت واجب التّعظیم حضرت پیغمبر آخر الزّمان، در سلک کرام و اعالی آن ولایت انتظام داشت، و در میان مردم آنجا به عظمت شان و رفعت مکان منسوب بوده، رایت مفاخرت برمی افراشت، حلیت بی حیلتش بر احیاءِ سنّت سنیّه و متابعت شیمهٔ مرضیّهٔ آبا و اجداد بزرگوار منظور، و انوار بزرگی و سروری و آثار هدایت و دین پروری از ناصیه‌اش در کمال ظهور، و در شیوهٔ نظم به صفت قدرت موصوف، و به لطف طبع و تیزی درک در میان برادران معروف، در طرز غزل به زبان اهلی شیرازی مایل بود [1] و سوای اشعار وی شعر دیگر نپسندیده، در اوایل جوانی متوجه دیار هند شد، و در آنجا چندگاه به فراغت گذرانید، چون ا ز آنجا به وطن مألوف مراجعت نمود، بعد از اندک زمانی در شهور سنهٔ اثنی وثمانین وتسعمائه (۹۸۲) در جوار فی صدق عند ملیک مقتدر ساکن گردید، و این اشعار ازو به این کمینه رسیده و جهت یادگار درین خلاصه مسطور گردید،...»

خلاصة الاشعار (خطی)

امیرقاضی ـ از هر علم بخشی و از هر هنر نصیبی داشته، پس از تحصیل

فضایل نفسانی و کمالات انسانی به هند وارد شده در سلک بندگان حضرت شاهنشاهی (جلال الدین اکبرشاه) منخرط گردید، امّا از غایت ملایمت و هموارى که نقص رشد و مایهٔ دل آزاری است، اراده‌اش درین دیار به حصول نپیوست، لاجرم به صوب دکن در حرکت آمد، چه برادر اعیانیش (قاضی بیگ) چنانچه گذشت، پیشوای والی آن ولایت بود. بنا بر نگونی طالع و زبونی اختر در آنجا نیز مهمّش از پیش نرفت، و به اندک روزی از خدمت برادر متوجه شهر و کشور خود گردید.

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

هفت اقلیم (۳: ۶۱)

امیرقاضی اسیری ـ صاحب فضایل و کمالات است، چند سال پیش حکیم الملک تلمّذ کرده سرآمد تلامذهٔ او گشت.[۲] از خوش طبعان روزگار بوده، چون آب و هوای هند به او سازوار نیامد، و در ملازمت پادشاه بعد از نسبت آشنایی تمام رشدی نیافت، آخر به ولایت رفته در بلدهٔ ری که وطن آبای او بود، از محنت دنیا بیاسود و درگذشت.

منتخب التواریخ (۳: ۱۸۲)

قاضی اسیری رازی ـ سیّدی صحیح النّسب است و فضل هم دارد، منشی خوب و سیّاح مردم دیده‌است، اشعارش خالی از مزه نیست.

«مجمع الخواص (ص ۸۲)»

مفخر السّادة عمدة الزّمن، سرو حدیقهٔ سرافرازی، امیرقاضی رازی، وی پسر قاضی مسعود ریّی بوده، از هر علم نصیبی و از هر فن بهره‌ای داشته، از هر هنری بخشی و از هر کمالی بهری یافته، بعد از تحصیل به هند آمده، مدتی در سلک ملازمان اکبرشاه منخرط شد، پس به دکن رفت، و چون برادرش در آن ولایت پیشوا بود، مهمش در آنجا خوب شده به وطن باز مراجعت نمود.

عرفات العاشقین (برگ ۵۹۲)

...در فن بلاغت و فصاحت نظماً و نثراً مشهور و دستورالانشاء از تألیفات اوست.

آتشکده

خوشگو یک جا در سفینهٔ خود آورده است که: امیرقاضی ـ رازی است، به هند آمد امّا اراده‌اش به حصول نپیوست. به وطن مراجعت نمود، در نهصدوهشتادودو از این تنگنا برآمد، و دیوانی گذاشت و گذشت. شاعر خوش فکر صاحب قدرت خوب گو بود.»

و در جای دیگر بوعلی اسیری شیرازی پسر صحیفی ذوالقدر را با وی اشتباه کرده می نویسد: اسیرشیرازی میرغازی (کذا) نام داشته. سالها درسلک سپاهیان اکبرشاهی انتظام داشت. شعر درست و صاف و بارتبه می گفت.»

و در ذیل ترجمهٔ اخیر سه بیت شعر ثبت کرده‌است که دو بیت اول آن از اسیری رازی و بیت سوم از اسیری شیرازی و این است:

دلخسته‌ام ز ناوک طفلی که روزگار
در دست او نداده به بازی کمان هنوز

* * *

شوم گر مرغ و بنشینم به دیوار سرای او
نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد

* * *

دلم پر است زخون، بر لبم مزن انگشت
که چون صراحی می گریه در گلو دارم

**ازوست:**

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب
بی درد مدّعای خود اندر میانه ساخت [۳]

* * *

حیرت ببین که با همه گرمّیِ جستجو
از پهلوی من آمد و پنهان گذشت و رفت

* * *

دی که بر حال من دلشده خندیدن داشت
اضطراب من و خندیدن او دیدن داشت

* * *

بسکه شب در چشم پرخون و دل ریشم گذشت
جامه گلگون دیدمش امروز کز پیشم گذشت

* * *

خیالش بسکه در اندیشهٔ بسیارم اندازد
جنون یکباره می‌ترسم که در بازارم اندازد
به تنگ آمد دلم از بی‌نیازی، توبه سوزی کو؟
که برق حسن او آتش در استغفارم اندازد

* * *

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد
یکی گیرد گریبان، دیگری دستارم اندازد
هم آغوش خیالش کیست باز امشب نمی‌دانم
که غیرت هردم آتش در دل افگارم اندازد
شوم گر مرغ و بنشینم به دیوار سرای او
نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد
اگر خواهم به آن بدخو کنم عرض نیاز خود
فسون لعل او از قوّت گفتارم اندازد

* * *

به این فریب که آیی برون، گرفتارت
زمان زمان زره انتظار برخیزد

* * *

قاتل خود را بحل کردم که دست از من نداشت
داشتم تا نیم جانی، دست او در کار بود

* * *

هر که بی‌ذوق خورد باده، شرابش مدهید
گر شود خاک در میکده، آبش مدهید ٤

* * *

امید وصل تو نگذاشت تا دهم جان را
وگرنه روز فراق تو مردن آسان بود

* * *

چه دهی نوید وصلم، که به دل اثر ندارد
چو محبّت زبانی، که دلت خبر ندارد

* * *

از غیر کنم شکوه، چو آن سیمتن آید
شاید به هواداری او در سخن آید

* * *

هرگز نرود از دل من ذوق وصالی
کز ناز به من در سخن‌وچشم به ره بود

* * *

ای خوش آن شبها که تا روزم سخن با یار بود
چشم او گاهی به خواب ناز و گه بیدار بود

* * *

زخدنگ غمزه‌ات آن که دل فگار دارد
نه درون خانه صبر و نه برون قرار دارد

* * *

امروز اضطراب دل من زیاده است
گویا شده به کشتن من گرمخوی‌تر

* * *

خالی است زاندیشهٔ عشقت دلم امروز
رحم است به حال دل بی‌حاصلم امروز

* *

چو قاصد یافت شوقم را زمکتوب پرافسونش
دلم را کرد خون تا ساخت آگاهم زمضمونش
سراپا سوختم زین غم که شمع بزم او خود را
سراپا سوخت تا از بزم او نارند بیرونش

* * *

زراه انتظارش بسکه ناخشنود برخیزم
نشینم هرکجا، از ناامیدی زود برخیزم

* * *

مرا یا غیر را از بزم خود ای شمع بیرون کن
اگر با غیر در بزم تو خواهم بود، برخیزم

* * *

قدر من در عشق از آن کم شد که صابر نیستم
قدرگو کم شو که من بر صبر قادر نیستم[۵]

* * *

بر من شب هجران تو رحم است، که چون شمع
می‌سوزم و جان می‌دهم و چاره ندارم

* * *

دیگرم سرگرم آن خودکام نتوان ساختن
دل که شد بیگانه، او را رام نتوان ساختن

* * *

جا کرده چنان در دل تنگم هوس او
کآید به مشام از نفس من نفس او

* * *

حسن تو زخط رتبهٔ اعجاز گرفته
انجام تو کیفیّت آغاز گرفته

* * *

بسکه شوقم غالب افتاده ست، هر ساعت زیار
دارم از بی طاقتیها مدّعای تازه‌ای

* * *

در خردسالی اینهمه آشوب می کنی
فریاد از آن زمان که تو مجلس نشین شوی

---

۱ـ اسیری رازی به طرز وقوع شعر می گفته و تمایل وی در غزلسرایی به شیوهٔ اهلی شیرازی خلاف واقع است.

۲ـ مراد شمس الدین محمد گیلانی مخاطب به حکیم الملک است که به گفتهٔ بداونی: در حکمت وطب، جالینوس زمان و مسیحا نفس و در علوم عقلی رسمی دیگر هم مستثنا و ممتاز از همه بود.» وی در آخر عمر به زیارت حرمین رفت و آنجا فوت شد.

رک: متخب التواریخ (۳: ۱۶۱) طبقات اکبری (۲: ٤۸۱)

۳ـ بیت مذکور را برخی از تذکره نویسان به میرزاقلی میلی هروی هم نسبت داده‌اند.

٤ـ این مطلع به فهمی طهرانی معاصر اسیری نیز منسوبست.

۵ـ مطلع مذکور را به نام فهمی طهرانی هم ثبت کرده‌اند.

# جعفر قزوینی

میرزاقوام‌الدین جعفر المخاطب به آصف خان به صفت فراست و کاردانی و سمت کیاست و فضایل انسانی اتصاف داشته، از افراد عهد و امجاد دهر است، چه از کمال فضل و حدّت فهم به حدّی است که همگنان به لطف طبع وی اعتراف نموده از دریای خاطرش اغتراف می‌نمایند، و در علوّ رفعت و منزلت به درجه‌ای که بزرگان زمان به عنایت و اعانت او محتاج بوده درگاهش را ملجاء خویش می‌شمارند.

نوشته‌ست بخت از پس کام خویش
به دیوان فرهنگ او نام خویش

سکندروار چون در ظلمات اندیشه درآید، هرچه در آینهٔ خاطرش چهره گشایی نماید، خضری صورت بندد که نقش بقا در او بوده هرگز نمیرد. و نی قلمش چون به چشمهٔ دوات رسد، آن چشمه عین‌الحیات گشته چون ماهی الیاس لباس حیات پوشیده، ابدی عمر و سرمدی روزگار گردد.

آنجا که شود زبان کلکش
همچون خط دلبران معنبر

دم درکشد از حیا عطارد
تا روز قضا چو صبح محشر

هیچ صید فکری از قید خاطر او نجسته، و هیچ دری از دانش بر روی روزگارش نبسته، در همه فن صاحب یک فن، و در هر هنر تمام هنر است.

گنج است ضمیرش که به هر گوشهٔ او در
از گوهر سیراب بسی گنج دفین است

و آن جناب در عنفوان جوانی از وطن مألوف برآمده متوجه هندوستان گردید، و حضرت شاهنشاهی (جلال‌الدین اکبرشاه) اثر نیکو خدمتی در ناصیهٔ اخلاصش ملاحظه نموده، از درجه‌ای به درجه‌اش ترقی می‌داد، ابتدا منصب بعضی عساکر را بدو عنایت فرمود، و پس از آنکه مشرب عذب پادشاهی نسبت به قاضی علی بخشی سمت سمّیّت پذیرفت، مهمّات بخشیگری به وی مفوّض گردید، و او من حیث‌الاستقلال بدان مهم دخل فرموده هر روزه به عنایات تازه مرتجی و امیدوار می‌گشت تا در خلال احوال یک مرتبه بر سر رانای که خود را ازنسل کسری می‌شمارد ،لشکربرده انواع قتل و غارت و خرابی به تقدیم رسانید، و کرّت دیگر بر سر افغانانی که در میان جلال آباد و پیشاور سدّ راه بازرگانان شده بودند، رفته بسیاری از آن جماعت را طعمهٔ موران سیوف گردانید، و چندی از ایشان را که هر یک رستم زال را مانند و همال خود نمی‌دانستند، به دست آورده معاودت نمود، و همچنین مصدر فتوحات عظمی می‌گشت و به اِقطاع ارجمند ممتاز و سرافراز می‌گردید، تا خلعت وزارت بر قامت قابلیّتش چست آمده، از روی راستی و بی‌طمعی روی به تمشیت ملک و مال آورد، و پایهٔ قدر و منزلتش از اشباه و اکفا درگذشت.

کیمیای راستی گمنام گشتی در جهان
گوهر او گر نیفزودی عیار خویش را

امروز (۱۰۰۲ هـ) استبداد و استقلال او در امور مملکت و معرفت مقادیر سپاه و حشم و وقوف بر دقایق مهمّات زیاده برآن است که اندیشه به کنه آن راه یابد، یا فکرت بر بعضی از آن محیط شود.

جهان به آب وفا روی عدل می شوید
فلک به دست ظفر جعد ملک می تابد

هرچند اشعار دلاویزش که پرتو اشتهار بر ساحت ضمایر ارباب دانش و بینش افکنده مستغنی از اِشعار است، امّا بنابر التزام این چند بیت مرقوم افتاد،...»

هفت اقلیم (۳: ۱۷۱_۱۷۵)

ملّا عبد النّبی فخر الزّمانی قزوینی به دنبال ترجمهٔ میرزاشرف جهان چگونگی بدست آوردن دیوان او را به توسط عزیزی شرح داده است که در جای خود خواهد آمد، وی می نویسد:

همان عزیز نقل کرد که این دیوان را میرزا جعفر در قزوین از من گرفت، در اندک ایّامی غزل به غزل تتبّع نمود، و روزی به مکتبخانهٔ مولانا خلیل قاری که یکی از قاریان مشهور قزوین است آمد، در آن روز میرزاحسابی نطنزی و ضمیری اصفهانی نیز در آن مجلس تشریف داشتند، بدیشان اعلام نمود که دیوان میرزای مرحوم را تتبّع نموده ام، پاره ای از اشعار خود را برآن خردمندان فروخواند، و گوش هوش آن فصحای عصر خود را از دُرَرِ آبدار گرانبار گردانید، آن سه عزیز بعد از استماع ابیات رنگین آن سخن آفرین، آواز تحسین به اوج علّیین رسانیدند، مولانا ضمیری بعد از استماع و استحسان خود و رفقا دُر از دریای دل بر لب آورده سفتن آغاز کرد، و گفت در مقابلهٔ این فرد میرزاشرف جهان چه فرموده اید که:

اوراق گل زحرف وفا ساده یافتم
بر حال بلبلان چمن خون گریستم

چون جعفربیگ بر متانت این بیت مطّلع شد، از گفته های خود پشیمان شده در ساعت اوراق اشعار خود را در آب آن حوض که با عزیزان مذکور بر کنار آن نشسته بودند شست، و از این کمال انصاف بود که آن منصف طبیعی به هندوستان آمده صاحب سیف و قلم شد، و رتبه اش در بندگی فرمانروای بحر و بر، شهریار فریدون فر سکندر ظفر، جلال الدین اکبرپادشاه غازی، به مرتبهٔ اعلی رسید، و خطاب آصف خانی یافت، و بعد از ارتحال و انتقال آن پادشاه ستاره

سپاه، به سعادت بندگی صاحب اقبال اسکندری، نور مردم دیدهٔ اکبری، شایستهٔ سریر کشور ستانی، چمن آرای گلشن صاحبقرانی، خسرو فلک قدرت خورشید کلاه، شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مستسعد گردید، و در بندگی آن حضرت به مرتبه‌ای بزرگ و صاحب جاه شد که کم کسی از مردم ایران را در هندوستان تا آن زمان آن حالت دست داده بود، در ایام دولت شعرهای خوب به رشتهٔ نظم درآورده،وسوای اشعار ایران دیوان اشعار آن نادرهٔ جهان قریب به سه هزاربیت است که درهندالحال در میان مردم اشتهاردارد، وازآن جمله دو هزار بیت مثنوی است که در برابر خسرو وشیرین گفته و آن را نورنامه نام کرده است،...»

تذکرهٔ میخانه (ص ۱۵۵ـ۱۶۰)

صاحب اجلّ اعظم، مولی افهم اعلم، خان عالیشان، آصف سلیمان مکان، دستور وزرای زمان، آصف خان ـ و هومیرزاجعفربن بدیع الزمان بن آقاملّای قزوینی، به غایت عالیجاه، اکابر پناه بود، نهایت روانی طبع و دقت فهم، صفای ذکا و زکای فطنت داشت.

بعد از فوت شاه اسماعیل ثانی (۹۸۵ هـ) در آن حین به هندوستان آمده و در خدمت شهریار غریب پرور جلال‌الدین اکبربن همایون به اعطاف وافر و الطاف متواتر ممتاز و سرافراز گردید، مرتبه مرتبه ترقی یافت تا به جایی رسید که به خطاب آصف‌خانی و منصب وزارت مشرّف گردید و در عهد پادشاه عالم پناه جهانگیرشاه‌بن‌اکبر نیز به همان خطاب و منصب مفوّض بود و رفعت وجلالش به مراتب از پیش بیش گردید، الحق ادراکی تیز، طبیعتی تند، خاطری گرفته داشت، و در جمیع علوم سیّما سیاق او را ید طولی بود، و اشعار بسیار گفته از اقسام سخن، منجمله فرهاد و شیرین تمام کرده دوهزاروپانصد بیت و در آن زحمت بسیار کشیده.

جمعیّت و اسباب حشمت و سامان او از حد و حصر بیرون است، وی را قریب هشتصد زنان و کنیز در حرم موجود بوده مخصوص او. چون در شهور الف وعشرین هجریّه (۱۰۲۰هـ) از دیوان جهانگیر شاهی اتالیقی (للگی) شاهزاده پرویزبن جهانگیر پادشاه به وی تفویض یافت، در خدمت آن شهزاده به تسخیر دکن شتافت، و در آنجا به مرض افلیج و غیره مبتلا شده رخ از عالم

هستی برتافت، و وقع هذافی سنهٔ ۱۰۲۱، و بعد از وی مبلغ یک کرورونیم (هرکرور هند ده‌میلیون) از زر و زینت و مثلهم از اموال او که ظاهراً به دست آمد، به خزانهٔ پادشاهی واصل شد، و آنچه نزد هرکس از فرزندان و ملازمان و منسوبان او به جای ماند ظاهر نشد، شاید که اگر از آن بیشتر نی کمتر هم نباشد. امّا با اینهمه ادراک و حالت و جمعیّت و مؤونت و منصب و قدرت، مسموع کس نشده که در مدّت حیات، دستگیری و نوازشی به یکی از یاران قرارداده کرده باشد، یا انعام و اکرامی که توان گفت به یکی از فضلا و شعرا و ارباب حاجت نموده باشد، الاّ نادراً[1] و شاعری که به جهت وی شعر گفتی، به جایزه همان شعر را در مدح او جواب گفتی، و همیشه دوهزار مغول مستعد[2] با دوسه‌هزار دیگر از مردم هند در خدمت او بودندی، و به زبان تیغ و تیغ زبان، همه کس ازو در حساب و درصدد احتساب می‌شدندی.

در عنفوان حسن و جوانی این بیت ازو بر زبانها افتاد که در رنجش از پدر گفته:

میانهٔ من و یوسف همین قدر فرق است
که او عزیز پدر بود و من ذلیل پدر

عرفات (برگ ۱۱۶ـ۱۱۷)

معتمد خان بخشی مؤلف اقبالنامهٔ جهانگیری مادّهٔ تاریخ وفات وی را «صد حیف زآصف‌خان» یافته است.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به «کاروان هند» تألیف نگارنده.

**ازوست:**

چه حاجتست به برقع جمال سلمی را
که منع رؤیت لازم بود تجلّی را
رسید و مضطربم کرد وآنقدر ننشست
که آشنای دل خود کنم تسلّی را

* * *

آماده گشته‌ام دگر امشب نظاره را
پیوند کرده‌ام جگر پاره پاره را

* * *

کارم امروز به بیدادگری افتاده‌ست
که به هر جا که نهد پای، سری افتاده‌ست
خوش برآتش بزن وشکر کن ای پروانه
که به دست تو عجب بال وپری افتاده‌ست

* * *

گله های تو تمام از گله سرکردن من
گلهٔ من همگی از گله نشنیدن توست

* * *

هرکسی را برگرفت از خاک ره دامن کشان
چون به خاک من رسید ، ازناز دامن برگرفت

* * *

خوش درآمد ازدریاری، دربیداد بست
ازدرم تنها درآمد ، در به روی باد بست
خون هر جا کشته‌ای، در گردن شمشیراوست
پای هرصیدی که دیدی، دست آن صیادبست
از صبا در رشکم، امّا دل بدین خوش می کنم
کاین گلستانست، نتوان در به روی باد بست

* * *

نامهٔ دردی سوی دلدار می‌باید نوشت
درد دل بسیار شد ، با یار می‌باید نوشت
این چه صحرابود ،وین صیاد صیدافکن که بود
هیچ نخجیری نشد پیدا کزو تیری نداشت
عشق مستولی و غم غالب و من بی‌سر و دل
دوست هم دشمن جان گشت، همین می‌بایست

* * *

بترس از آن که زآهم دل تو بی‌حذرست
که تیرِ آه ستمدیده، سخت کارگرست
بلای عشق، مرا بس بود برو ناصح
نصیحت تو شنیدن، مصیبت دگرست
* * *
دگر از تاب غضب شعلهٔ عالمسوزست
باز امروز به صد سرکشی دیروزست
* * *
گر زجعفر به همین دین و دلی خرسندی
من وکیلش که دل و دین به تو ارزانی داشت
* * *
جانم امروز زرشک دل دیوانه بسوخت
که چو پروانه بر آتش زد و مردانه بسوخت
جعفر امروز به بزم تو به عجزی آمد
که دل سنگ بدان وضع غریبانه بسوخت
* * *
آمدی مست وز نظّارهٔ تو هوش گریخت
تو در آغوش و خیال تو زآغوش گریخت
پند ناصح به دل ما چه اثر خواهد کرد
که ازان گوش درون آمد وزین گوش گریخت
* * *
به نگاهی همه احوال جهان می‌داند
چشم بد دور زچشمی که زبان می‌داند
* * *
بترس از تیرآه من که چون شد گرم نالیدن
دل دیوانهٔ من دوست از دشمن نمی‌داند
* * *

زبدگمانی او یافتم که عاشق را
زجور تا نکشد، ترک امتحان نکند
به مصلحت سخنم را قبول کرد، ولی
عجب که هرچه کند، جز خلاف آن نکند

* * *

میا در خاطرش ای رحم و رنجم را مکن ضایع
که خونها می‌خورم تا بر سر بیداد می‌آید

* * *

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرامِ دلم
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
جعفر از یار و دیارت شدی آواره چنان
که مگر خاکِ ترا باد به قزوین ببرد

* * *

کسی زخون حریفان خود شراب نخورد
به رغبتی که توخون می‌خوری کس آب نخورد
به دور عربده جوی چنین، عجب دارم
که سنگ حادثه بر جام آفتاب نخورد
به مجلس از غلط‌اندازی نگاه تو دوش
کسی نماند که صد زخم اضطراب نخورد

* * *

به یک وفا که نکردی، زمنّتم کشتی
خوش آن جفا که درو منّتی نمی‌باشد
مرو که می‌کشدم هجر، تا تو می‌آیی
که همچو هجرتوکم فرصتی نمی‌باشد

مرا که غرق گناهم زانتقام مترسان
دلیر بر گنهم ذوق انتقام تو دارد
* * *

می تراود غم هجران ز دلم روز وصال
همچو خونابهٔ زخمی که ز مرهم گذرد
* * *

به یک نفس ورق عهد یار برگردد
چو روزگار، به هیچ از قرار برگردد
پی معالجه بر سر مریض عشق ترا
اگر مسیح رود، شرمسار برگردد
قرار وصل به جعفر دهد، ولی با خود
دهد قرار، که زود از قرار برگردد
* * *

تا با چو تویی توان نشستن
دل پهلوی ما چرا نشیند
از حق مگذر، نمی توان دید
با دلبر اگر خدا نشیند
جعفر ره کوی یار دانست
مشکل که دگر زپا نشیند [۳]
* * *

آنکه از غم نتواند که شکایت نکند
بهتر آنست که از عشق حکایت نکند
نقص در دوستی ماست که او دشمن ماست
آن محبّت به چه ارزد که سرایت نکند؟
* * *

از سوختنم گر خبرش نیست، عجب نیست
پیداست که کس ماتم پروانه نگیرد

کسی که شوق تواش مایل نظاره کند
نه مشورت نه تحمّل نه استخاره کند
نشان یافتن صدهزار مضمونست
نخوانده نامهٔ ما را چو یار پاره کند

* * *

ناصح بی‌درد را ای کاش آرد در کمند
چند روزی مبتلا گرداند، آنگه سردهد

* * *

اوّل رقیب بر سر کویش گذر نداشت
آخر چه شد که کار به همخانگی کشید؟

* * *

وفا کن با اسیران چند روزی
جفا هرگه که خواهی می‌توان کرد

* * *

عزم سفری خواهم، تا همسفرم گردد
بر گرد سرش گردم، چندانکه سرم گردد

* * *

تو خوش به دشمنی جعفری، ولی او هم
به این خوشست که همچون تو دشمنی دارد

* * *

هزار شکر که یک داغ منّت تو ندارد
دلی که هیچ بغیر از محبّت تو ندارد

* * *

حاصل عمر ابد بی‌تو غمی بیش نباشد
ای خوش آن دم که تو باشیّ و دمی بیش نباشد

* * *

یک بار به کام دل خود گریه نکردم
زین غصّه دل مردم چشم آبله دارد
با باد صبا بوی کسی هست که یعقوب
چشمی که ندارد، به ره قافله دارد
گاهی گله از یارو گه از بخت وگه از خود
جعفر ز دل پر گلهٔ خود گله دارد

* * *

از بس که نوشتم به تو درد دل بیمار
پیچید به خود نامه ز درد دل بسیار

* * *

عید آمد و افزود دلم را غم دیگر
ماتمزده را عید بود ماتم دیگر

* * *

کشتن صید و نرفتن به برش رسم کجاست
هیچ کس مثل تو صیّاد نبوده‌ست مگر؟

* * *

خواستم گریهٔ شادی کنم از یاری شوق
در گلو گریه گره گشت زبسیاری شوق

* * *

شد حال غیر ظاهر، بروی زیک تغافل
در بلهوس‌شناسی، باشد محک تغافل

* * *

روزی که جان فدای تو بیدادگر کنم
آن روز حسرتی مگر از دل بدر کنم
پر خون دل وکفن چو درآیم به حشرگاه
ای وای بر کسی که ازو شکوه سر کنم
ای عیش، خوش دلیر به من رو نهاده‌ای
یک لحظه باش تا غم او را خبر کنم

* * *

کار خود با تیغ مژگان تو یکرو کرده‌ام
بوی خون می آید از تیغ تو، من بو کرده‌ام
دیده‌ام از دور جای آتشی کز شوق او
مستعدّ سوختن خود را چو هندو کرده‌ام

* * *

اعجاز بیان باید و روزی چو شب هجر
تا اندکی از محنت بسیار بگویم

* * *

گر گرد شمع سرکشت،سرگشته چون پروانه‌ام
آخر به کشتن می‌دهد، پرواز گستاخانه‌ام

* * *

بلبلی وقت سحر گشت هماواز به من
ناله‌ای کرد که نگذاشت مرا باز به من

* * *

آزرده شدی، چند فرستم به تو قاصد؟
شرمنده شدم، چند نویسم به تو نامه؟[٤]

* * *

بر من چه زحمتست ز جور زیادتی؟
آب حیات من شده این زهر عادتی
زخم تغافل او، این بار بود کاری
یکباره بست بر دل، راه امیدواری

## رباعیّات

تا خوی تو با ناز تو یکرنگ شده‌ست
دنیای فراخ بر دلم تنگ شده‌ست
ما را گنهی قابل رنجیدن نیست
گویا که دلت را هوس جنگ شده‌ست؟

* * *

عشق تو پسند دل غمدیدهٔ ماست
وز حاصل هر دو کون، بگزیدهٔ ماست
سرچشمهٔ زنده رود، چون دیدهٔ ماست
از دیده همین گریه پسندیدهٔ ماست

* * *

ای دل ز گزند دوست جان رنجه مدار
کایمن بود از حادثه تا روز شمار:
دستی که رسید بر میانش یک ره
پایی که دوید در عنانش یک بار

* * *

تا کرد نیازم در گستاخی باز
رنجید و کشید پای در دامن ناز
بر سنگ فراق کی خورد پای کسی
در وصل اگر کند به اندازه دراز؟

* * *

دور از رویی که لاله می‌روید ازو
دارم چشمی که ژاله می‌روید ازو
گیرم که ز گریه چشم خود پاک کنم
با دل چه کنم که ناله می‌روید ازو؟

۱ـ حق اینست که وی درخور مقام و منصب و شوکت و حشمت خود به تربیت و رعایت شاعران نمی‌پرداخت و اگر شاعری در ملازمتش بود، سمت نوکری داشت.

۲ـ مراد از دوهزار مغول مستعد، سپاهیان ایرانی است، چه در هندوستان ایرانی سفید پوست را مغول می گفتند چنانکه سلیم گوید:

بسکه در مملکت هند، مغل خوار شده‌ست
می کند خاک سیه بر سر خود فیل سفید

رک: ماهنامهٔ وحید، سال سوم (ش ۱۲ ص ۱۰۰۲) مقالهٔ نگارنده تحت عنوان «چرا در هندوستان ایرانی را مغول خوانده‌اند؟»

۳ ـ این بیت را که تذکره نویسان داخل غزل وی کرده‌اند، از امیرشاهی سبزواری است:

هر کس که شبی نشست باتو
بسیار به روز ما نشیند

٤ ـ این بیت را به غزالی مشهدی هم نسبت داده‌اند.

# حاتم کاشی

مولانا کمال‌الدین حاتم در سلک شعرای دارالمؤمنین کاشان انتظام دارد، و همواره به قلم مشکین شمامه اشعار رنگین بر صحایف روزگار می‌نگارد، و در میان شعرای کاشان به جودت ذهن و انگیزهٔ طبیعت علم گشته، و به حدّت طبع و حلاوت گفتار از امثال و اقران درگذشته، جواهر منثوراتش در توصیف و تعریف همگنان فرح بخش خواطر، ولآلی منظوماتش در بیان حالات عشق و نکات آن بهتر از عقود جواهر، اگرچه مولانا از فضایل علمی نفسانی و کمالات مکتسبی انسانی عاری است، و بعضی از شعرای عصر را به واسطهٔ اکتساب فنون و تحصیل علوم بر وی تفوّق و تقدّم ثابت و مقرّر، لیکن مشارالیه را طبیعتی است که به صفای فکر و سرعت تخیّل نقش استقبال از صفحات دفتر ماضی احوال دیگران می‌خواند، و فطنتی است که به رزانت اندیشه و تحدّس درک، مجهولات خود را بامعلومات دیگران ضم نموده به سر حدّ علم‌الیقین می‌رساند، و فی‌الواقع به لطافت گفتار و سرعت ذهن از شعرای زمان و ظرفای دوران امتیازتمام دارد، و به اعتقاد راقم این حروف اعنی تقی‌الدین محمد الحسینی اگر مولانای مشارالیه اوقات را صرف مالا یعنی ننماید، و شوخی و خودرایی را از سر نهاده سلیقه و طبیعت را کار فرماید، از اکثر سالکان مسالک سخنوری در می گذرد.

غرض از اظهار این سخن آنکه اگر کلک سخنگزار درین مقام بیش از دیگران در ذکر اشعریّت و جودت طبیعت آن جناب مبالغه کند شاید که مردم عیب‌جو بنابر عادتی که دارند حمل بر خوشامد نمایند، و اعتقاد این بی‌مقدار را داخل اغراق و مبالغه داشته زبان اعتراض بگشایند، لاجرم از اطناب اجتناب لازم دانسته مرقوم کلک مشکین رقم می‌گرداند که: اسم اصلی مولانا حاتم «هیبت‌اللّه» است، و در ابتدای حال شاعری «هیبت» تخلّص می‌نمود، و چون پدرش به شغل سمساری اشتغال داشت، مشارالیه نیز از آن ممر لابد معاش حاصل می‌فرمود، و چون پدرش عَلَم عزیمت به جانب عالم آخرت برافراشت: مولانا از آن شغل دلگیر شده بنیاد سیاحت کرد، امّا به واسطهٔ آنکه مولانا ترک‌وش و عشرت دوست واقع بود، با ترکان عالی مکان مصاحبت می‌نمود، و از خوان احسان و انعام ایشان محظوظ گشته به منادمت و مصاحبت ایشان اقدام می‌فرمود، تا آنکه در سال اوّل که ماهچهٔ رایت ظفر مآل ابوالمؤیّد سلطان محمد پادشاه خلّد اللّه تعالی ظلال عدالته علی مفارق‌الانام پرتو دولت و اقبال بر عرصهٔ عالم انداخت (۹۸۵ هـ) مولانا حاتم در ملازمت خلیل سلطان ولد ابراهیم‌خان ذوالقدر که در آن زمان به منصب امارت رسیده بود، از کاشان متوجه شیراز گشت، و چون به صفاهان رسید، به واسطهٔ رشک ملازمان از مصاحبت وی معاف شده به جانب دارالعبادهٔ یزد شتافت، و قریب به یک سال در یزد به لوازم شاعری قیام نمود و بعد از مراجعت از آن سفر چون به مسکن مألوف رسید، نزد امیرزادهٔ اعظم محمد صالح میرزا ولد علیخان میرزا ترکمان راه منادمت یافته طریق ملازمت گزید. و در دو سه نوبت اختلاط مرتبهٔ تقرّب پیدا کرده از پرتو التفات آن امیرزاده خوشحال و مسرور گردید، لاجرم در ملازمت وی به طرف محّلات شتافت. و مدتی نیز در آن نواحی عَلَم ندیمی وشاعری برافراشته در ظّل عاطفت و حمایت آن حضرت آرام یافت، و الحق در آن اوقات اشعار رنگین از طبعش سرزده، مستعدّان و خوش طبعان را مستفید می‌ساخت، و چندین قصیدهٔ متین و غزلیّات دلنشین به نام آن امیرزادهٔ عظیم‌الشأن در سلک نظم کشیده به یادگار گذاشت. امّا چون گاهی آن حضرت به واسطهٔ سعت مشرب به شرب مدام مشغولی می‌نمود، و در اثنای گزارش سخن

بعضی حکایات و لطایف که در مادّهٔ اکابر و سلاطین نباید گفت، به سبب عادت ذاتی و طبیعت جبلّی بر زبانش جاری می شد، گویند خاطر عاطر پدر عالی گهرش علیخان میرزا از وی رنجیده، چند کس را از ترکمانان خونخوار به دفع وی نامزد فرمود.

القصّه مولانا حاتم این خبر وحشت اثر شنیده، هیبت عظیم در دلش راه یافت، و با وجود الطاف بی غایت آن امیرزاده، از بی اعتباری ترکان هراسان شده روی از ملازمت میرزای مشارالیه برتافت. و آن امیرزادهٔ جلیل القدر جناب فصاحت شعاری را به چند کس از ملازمان خود سپرده به کاشان فرستاد، و مولانا حاتم چندگاه در مفارقت آن حضرت در گوشهٔ بیت الاحزان ملال نشسته زبان حال و قال به مضمون این مقال گشاد:

رباعیّه

روزی که به زلف تو گرفتار شدم
از سر تا پا تمام زنّار شدم
تا تو بُتِ من شدیّ و من برهمنت
جز کفر ز هرچه بود بیزار شدم

مجملاً بعد از چندگاه که آن جناب در کاشان در غایت غم و اندوه اوقات گذرانید، عزیمت دارالسّلطنهٔ قزوین نمود، و الحال که سنهٔ نهصدوهشتادونه (۹۸۹) هجریّه است، در قصبةالرّجال طهران توقف دارد، و با شعرای آنجا خصوصاً قاسم بیگ حالتی دم از تقابل و تفوّق می زند، و واردات طبع وقّاد را به این جانب ارسال می گرداند، و از آن جمله این رباعی که در مذمّت آب و هوای ری و شعر حالتی گفته:

رباعیّه

ری جان مرا همیشه می رنجاند
از چشم ترم خون جگر می راند
القصّه که حالتی ندیدم در وی
ورگشته، به شعر حالتی می ماند [1]

و انتخاب باقی اشعار وی این است که درین اوراق مثبت و مسطور گشته...»

خلاصة الاشعار ( خطی )

مولانا حاتم ـ از نیکو طبعان آن شهر ومکان است، همچنان که مشّاطگان درصدد رنگ آمیزی عروسانند، او نیز درصدد زیب و زینت بکر فکر خود است، و غزلی را به آهستگی در عرض یک هفته بلکه زیاده می گوید، و این ابیات به استشهاد می آورد:

[نظامی گنجوی]

به که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری
هرچه درین پرده نشانت دهند
گر نپسندی به از آنت دهند

آنچه از وی درین محل استماع افتاده این چند بیت است که صورت ارقام می پذیرد ...»

هفت اقلیم ( ۲: ۴۷۱ـ ۴۷۲ )

مولانا حاتم کاشی ـ از سمساران آنجاست[۲] شاگردی مولانا محتشم نموده و ابیات گزینی انشاء کرده.

سلّم السّموات

ملک شاه حسین سیستانی در شرح احوال وی می گوید: مولانای مزبور به زیور دانش و حلیهٔ سخنوری آراسته بود، و همواره نزد سلاطین ذوی الاقتدار معزّز و مکرّم بود و از اجلّهٔ شعرای زمان خود است و مدت شصت و پنج سال عمر یافته و در سنهٔ عشروالف (۱۰۱۰ هـ) وفات یافته. ( کذا )

خیر البیان ( برگ ۲۶۲ـ۲۶۳ )

حاتم کاشی ـ از شعرای معروف مشهور ست، و نامش بر صفایح السنهٔ عوام مسطور، ذکرش در محافل و افواه خواص مذکور، الحق به غایت شاعر پیشه، درست اندیشه، خیره، طیره، هزّال، خبیث، در نهایت تفطّن وتفنّن آمده، مطالع فطرتش از پرتوذ کای زکا منیر، وظلمات فکرتش ازاضاءت رشحهٔ سخن مستنیربود، از کاشان سفر کمتر کرده به صفاهان ویزد گاهی عبور و مرور نموده باشد، رتبهٔ سخنان

مزاح آمیز و هزل گویی های ملاحت انگیزش از مراتب نظم بلندتر و بیشتر است، و او را با شعرای زمان خود چون محتشم و وحشی و فهمی و شجاع و غضنفر وغیر هم مباحثات و مهاجات عظیمهٔ کثیره واقع شده، الخاص با فهمی کرباس[۳] ودر آن ایّام که بنده متوجه هند بودم وی سفر اخروی فرمود، و این مصراع تاریخ او و فهمی است: «زسالی مرد حاتم بعد فهمی»[۴]

عرفات (خطی)

مولانا حاتم کاشی شخصی بسیار بلندپرواز است، پناه بر خدا از شعر خواندن و شعر گوش دادن او، بهرحال طبعش خوب است و سخنان نوی دارد.

مجمع الخواص (ص ۱۸۸ ـ ۱۸۹)

مولانا حاتم کاشی ـ شاعری شیرین گوی بوده، مولانا بسیار سبز چهره و سیاه‌لون واقع شده بود، ظرفای کاشان طعن هندویی بر او می‌زدند، و در حضور او سخن از هندوستان می گفتند، مزاج او از این ظرافت به هم می آمد[۵] وقتی چاقشوری سیاه پوشیده بود، یکی از خوش طبعان گفته بود که: ملاّ!مگر پاچهٔ تنبان را ورمالیده‌ای؟ مولوی همیشه مورد این ظرافت بود، در شیوهٔ غزل بی‌بدل بود،...»

عالم آرای عباسی (ص ۱۸۴)

**ازوست:**

آهی که ز دل خیزد، رسوای محبت را
در نه فلک اندازد، غوغای محبت را
صد نوح در آن طوفان،بر باد دهد کشتی
شوقت چو به جوش آرد، دریای محبت را
جز خسته نمی یابم، جز کشته نمی بینم
هر چند که می پویم، صحرای محبت را

* * *

می چکد نور ز چشمم مژه برهم چو زنم
دیده‌ام بس که در آن شعلهٔ رخسار امشب

* * *

خانه‌ام باز منوّر شده، بی‌چیزی نیست
یار بی‌پرده مگر در پس این دیوارست؟
جذب دل داده چنین سر به ملاقات منش
ورنه اورا زمن و همدمی من عارست

* * *

اگر وفا طلبم، می کنی جفا، چه کنم
همیشه کار تو برعکس مدّعای منست
من از جفای تو چون سرکشم، که تا دم مرگ
کمند مهر تو در گردن وفای منست
فتادم از نظر هر که بود در عالم
هنوز چشم بد اندیش در قفای منست[۶]

* * *

هر زمان صد حیله برپا می کند
حسن آری این تقاضا می کند
ناز می‌فرماید او را دلبری
کار آری کارفرما می کند
باز حاتم را هوای عاشقیست
خویش را بیچاره رسوا می کند

* * *

به چشم گو که دَرِ فتنه بر جهان بندد
ره بلای قضاهای آسمان بندد
بلا به عهد تو بسیار پیش خود برپاست
به غمزه گوی که شمشیر بر میان بندد
به طوفِ کوی تو شبها نمی‌توان آمد
مگر شبی که اجل چشم پاسبان بندد

* * *

شوخیَش چون پرده از رخسار زیبایی کشد
غمزهٔ او میل در چشم تماشایی کشد
به که از آغاز ناید در میان عاشقان
هر که اندیشد که انجامش به رسوایی کشد
حاتم آن ساعت که بگشاید سَرِ گنج سخن
خامهٔ رد بر سخای حاتم طایی کشد

* * *

چون کسی با او نشیند باده روبارو خورد
بایدش ظرفی چو دریا هر که می با او خورد
عقل روحانی که پهلو می‌زند با جبرئیل
بر سر کوی محبت سنگ بر پهلو خورد
عاقبت از طعنهٔ اغیار گشت از من ملول
صد بلا بر گفتگوی مردم بدگو خورد
عشق را باید چو حاتم خوش طبیعت عاشقی
کز سر رغبت اگر زهرش دهی نیکو خورد

* * *

چنان مکن که سَرِ حرف شکوه باز شود
چنان مکن که شکایت زبان دراز شود
چنان مکن که شود رغبت انحراف مزاج
چنان مکن که طبیعت بهانه ساز شود
چنان مکن که ز بزم تو پا کشد حاتم
چنان مکن که دَرِ دوستی فراز شود

* * *

دمبدم صد شعله آتش از دلم سر می کشد
سینه‌ای دارم که دوزخ را به دم در می کشد
عشق چون محروم خواهد ناظران را[7] از نگاه
انتقام اول ز یعقوب پیمبر می کشد

* * *

چو در روی تو آتشپاره بینم
نگه در دیدهٔ روشن بسوزد

* * *

بر گریه های مستی من شب سبوی می
خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

* * *

چه نگاهست که سر در دل شیدا دارد
من اگر معدن الماس شوم جا دارد
غمزه اش قطع حیات همه کس کرد و کنون
چشم بر زندگی خضر و مسیحا دارد
در کنارش ننهد دیده بجز لخت جگر
هر که از روی نکو چشم تماشا دارد

* * *

کشیده غمزهٔ او تیغ و من فتاده به عجز
چو مجرمی که دم قتل، زینهار کند

* * *

شجر حسن تو هرگز به چنین نور نبود
مجلس امشب به صفا هیچ کم از طور نبود
به جهان محنت و غم در دل من کرد نزول
هرگز این خانه بدین مرتبه معمور نبود
یار رنجید ز بد مستی دوشت حاتم
باده بایست که کمتر بخوری، زور نبود

* * *

دارم تبی ز برق اجل جانگدازتر
و آنگه شبی ز روز قیامت درازتر

حاتم تمام سوخته از داغ عاشقی
عاشق ندیده‌ام من ازو جانگدازتر
* * *

بهر قتل من که می گوید که خشم آلوده باش
می کشد صدچون مراعشقت،بروآسوده باش
* * *

پشت استغنای او گرم است از امداد حسن
خاطر اخلاص من جمع است از تأثیر عشق
* * *

بگو تا به کی بی‌تو دلمرده باشم
تو سرگرم عیش و من افسرده باشم
به راه عدم می‌روم با خیالت
به هر حال جانی بدر برده باشم
* * *

مرا که گفت که دل در وفای او بندم
به هرزه رفتم و خود را در آتش افکندم
مرا که زار بباید گریستن بر خویش
ببین نهایت بی‌غیرتی که می‌خندم
* * *

چو در محشر بپرسندت که حاتم را چرا کشتی
سرت گردم چه خواهی گفت،تامن هم همان گویم
* * *

هنوز ازآن نگه عشوه‌ساز می‌ترسم
هنوز از آن مژه‌های دراز می‌ترسم
هزار مرتبه از جور بی‌نهایت او
بر آن شدم که کنم شکوه، باز می‌ترسم
* * *

از فیض سحر خیزی، بگشوده خدای من
درهای اجابت را، بر روی دعای من
این گریه که من کردم، تا حشر اگر کاوند
الماس برون آید، از خاک سرای من

* * *

پر نور گشته طور محبّت ز نور من
موسای طور خویشم و اینست نور من

* * *

هر بامداد خورشید، آید به خانهٔ او
تا روی زرد مالد، بر آستانهٔ او

* * *

گهی که ناز فروشی به چشم پر عشوه
هزار یوسف مصریّ و یک نگاه از تو

* * *

تا کی جفا برین دل اندوهگین کنی؟
خود را برین مدار که با ما چنین کنی
از جانب تو گر شود اندک اشارتی
سر بازیی کنم که تو خود آفرین کنی

* * *

سوی خود خواندی و از رشک کبابم کردی
به بهشتم طلبیدیّ و عذابم کردی
امشب از رشک حریفان مژه برهم نزدم
چه نمک بود که در دیدهٔ خوابم کردی؟

* * *

شبم گرم از دل پر خون گذشتی
ازین دریای آتش چون گذشتی؟

گذر کردی ز آب دیدهٔ من
چه سان بی کشتی از جیحون گذشتی؟
گذشتی هرچه لیلی را به خاطر
یکایک در دل مجنون گذشتی
به قربان سرت گردم، ملولی
مگر بر حاتم محزون گذشتی؟

* * *

امشب به که برخوردی و مهمان که بودی
ای کان ملاحت نمک خوان که بودی
صد دیده و دل هر طرف از بهر تماشا
حیران تو بودند، تو حیران که بودی
می آیی و صد قافلهٔ اشک ز دنبال
خونابه کش دیدهٔ گریان که بودی

## رباعی

آن ماه لقا به بزم دوش آمده بود
دوش آمده بود و باده نوش آمده بود
دل دربر رغبت از طرب می‌رقصید
خون در دل آرزو به جوش آمده بود

۱ـ این یک ستم ظریفی شاعرانه است و بس، و گرنه حالتی گذشته از مقام شامخ علمی از حاتم و بسیاری از اقران او اشعر است.
۲ـ در مرقوم پنجم از کتاب سلّم السّموات «از سمساران بخاراست» آمده، و غلط حروفچینی است.
۳ـ مراد «فهمی کاشی» است که ذکرش خواهد آمد.
٤ـ استخراج سال تاریخ با افزایش یک عدد چنین است: ۱۰۱۳ = ۱+۱۰۱۲
۵ـ غضنفر کر جاری در هجو او گفته است:

کلاغ بد خبر حاتم که باشد
غلام مولتانی را نمونه
چو خواهد من بمیرم، خود بمیرد
که باشد کارهندو بازگونه

٦ـ چنانکه در ذیل «صرفی ساوجی» خواهد آمد، این بیت را مؤلف خلاصة الاشعار به نام او ثبت کرده و در شمار اشعار حاتم نیز آورده است. ولی چون عموم تذکره نویسان عصر آن را به نام حاتم نوشته‌اند، مسلماً از اوست.
۷ـ نسخه: عاشقان را.

# حالتی طهرانی

مولانا قاسم بیگ حالتی مدّالله ظلال فصاحته، اصل آن جناب از طایفهٔ اتراک است، و همانا از امیرزادگان اصلی است، لیکن مولدش در قصبهٔ طهران واقع شده و در آن نواحی نشو و نما یافته، در اوایل حال در دارالمؤمنین کاشان نزد علّامةالزمان مولانا ابوالحسن تحصیل می‌فرمود[1] و چندگاه دیگر در دارالسّلطنهٔ قزوین در سلک اصحاب زهد و تقوی و ارباب درس و فتوی قیام و اقدام می‌نمود، و الحال در انواع فضایل نصاب کامل حاصل دارد و هیچ کس از فضلای زمان را مساوی خود نمی‌داند، و الحق مردی است عامل و کامل و فردی است شیرین سخن و فاضل، به محاسن افعال و مکارم اخلاق و لطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثناست، و در نظم غزلیّات عاشقانه و رباعیّات پر کیفیّت عارفانه بی‌مثل و بی‌همتا، شیوهٔ مخالطت و مصاحبت اکابر نیکو میداند، و در امر خطیر مخالطت سلاطین و خوشحال داشتن ایشان را از سخنان شیرین جدّ و سعی مالا کلام می‌نماید، در حکمت علمی و عملی رنج بسیار برده، و آداب و مشرب اهل روزگار نیکو به‌دست آورده، و بدین سبب محرم اسرار اکابر و اهالی ومستجلس بساط اعاظم و اعالی گردیده، پایهٔ قدر و منزلتش به یمن تربیت اهل دولت به فرق فرقدین رسیده، و از گنج خانهٔ فواید

فضیلت و فصاحت درّی چند شاهوار و نقدی چند تمام عیار در طرز وقوع و حالت عشق در کنار اهل روزگار به یادگار نهاده که شعر شناسان حاذق و عاشق صفتان صادق باکمال امتیاز و معرفت از قیام نمودن به قیمت آن قاصرند، و ناطقهٔ سخن‌سرای قلم با چندان جولان در مضمار بلاغت از تعریف و توصیف آن قصاید و غزلیات و رباعیات به عجز و قصور معترف، و این اشعار نامدار از آن جمله است که درین اوراق ثبت گردیده و به نظر انتخاب این منتخب رسیده...»

خلاصة‌الاشعار ( خطی )

قاسم بیگ حالتی از تراکمه است و در تحصیل علوم ظاهری بسیار می‌کوشد، طبعش روان و شعرش آبدار است و سخن بدیع بسیار دارد.

مجمع‌الخواص ( ص ۱۰۹ـ۱۱۰ )

قاسم بیگ حالتی از مشاهیر و اعاظم قزلباش است، بسیار فاضل، دانشمند، متورّع، پاکیزه فطرت، عالی همّت بوده، و از شعرای قرار دادهٔ زمان شاه طهماسب به غایت خوش طبیعت، شاعر، جامع، مدقّق، محقّق، متتبّع، مورّخ آمده، با جمیع شعرا و افاضل همصحبت و مخصوص، اشعار بامزه گفته،...»

عرفات‌العاشقین ( خطی )

حالتی، اسمش قاسم بیگ از طایفهٔ ترکمانیّه، در بلدهٔ طهران نشو و نما یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از رفع عیب بیگ بودن اسم خود را مصدّر به ملاّ ساخته به تدریس بقعهٔ شاهزاده حسین پرداخته، طبع سلیمی در شعر داشته، صاحب دیوان است.

آتشکده

حالتی به ضبط تذکرةالشعرای غنی ( ص ٤۱ ) به سال هزار هجری درگذشته است، و کلّیات اشعارش را ده هزار بیت نوشته‌اند، نسخه‌ای از آن تحریر هزاروبیست هجری که متعلق به آقای احمد عباچی ساکن اردبیل بوده، در مجلهٔ یغما ( ۱۷: ۵۳۰ـ۵۳۱ ) معرّفی شده و از آنجاست قطعه‌ای در تاریخ فوت شاه طهماسب صفوی که آغاز و انجامش اینست:

شـــه شـــهـــريـــاران، سَـــرِ ســـروران
پـــنـــاه عـــرب، پـــادشـــاه عـــجـــم

* * *

پـــی ســـال تـــاريـــخ، کـــلـــک قـــضـــا
«شـــهـــنـــشـــاه ايـــرانـــيـــان» زد رقـــم = ۹۸٤

و يک مثنوی نوزده بيتی در مدح شاه محمد خدابندهٔ صفوی بدين مطلع:

والـــــی خـــــطّـــــهٔ ســـــرافـــــرازی
شـــاه ســـلـــطـــان مـــحـــمـــد غـــازی

و مادّهٔ تاريخِ مسجدی که خواجه سليمان (از جابری های اصفهان) بنا کرده بوده:

کـــرد بـــنـــا مـــســـجـــدی چـــو روضـــهٔ جـــنّـــت
آصـــف نـــيـــکـــو نـــهـــاد، خـــواجـــه ســـلـــيـــمـــان...
مـــنـــشـــی کـــلـــکـــم نـــوشـــت بـــر در مـــســـجـــد
«صاحب بادين وداد، خواجه سليمان» = ۹۸۹

و قطعه‌ای در مدح آل جابر اصفهان:

در پـــيـــش آل جـــابـــر و وصـــف جـــمـــيـــلـــشـــان
آثـــار آل بـــرمـــک و ذکـــر خـــلـــيـــفـــه چـــيـــســـت
بـــر مـــن کـــه عـــاری از ســـر و پـــايـــم چـــو فـــعـــل امـــر
بـــار ثـــقـــيـــل فـــقـــر چـــو نـــونِ خـــفـــيـــفـــه چـــيـــســـت

و لازم به ذکر است که ملک شاه حسين سيستانی را در ترجمهٔ حال وی اشتباهی دست داده و او را با قاسم بيگ حکيم از ارکان دولت حسين نظامشاه بحری والی احمدنگر (۹٦۱ـ ۹۷٦ هـ) و مرتضی نظامشاه ديوانه (۹۷۲ـ۹۹٦هـ) که پيش از سال نهصدوهفتادوهفت (۹۷۷ هـ) در احمد آباد گجرات درگذشته است، متّحد دانسته و نوشته‌است به تدبير صائب او نظامشاه و عادلشاه و قطبشاه با هم مصالحه نموده چنانکه يک روز اين هرسه بر يک قاليچه نشستند![۲]

خير البيان (برگ ۲۵۵ـ۲۵٦)

ازوست:

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا
شادیّ وعده های وفای تو بس مرا
دل منع کس ز عشق تو نشنید و خوشدلم
کز تو نماند روی شکایت به کس مرا

* * *

از نصیحت می‌دهم تسکین دل آزرده را
نیست مرهم جز زبان نخجیر پیکان خورده را
امشب افسونی که چشمت کرده نام آن نگاه
شعله‌سان در رقص می آرد دل افسرده را
چون ننالم رفت دست صبرم ای ناصح زکار
تا به کی گیرم عنان این توسن رم خورده را؟
وانشد هرگز دل تنگم، که می‌ماند گره
آرزوی خنده در دل، غنچهٔ پژمرده را
ساغرم خالیست در پیری چو نرگس، زآنکه من
غنچه سان برباد دادم در جوانی خرده را
حالتی ترک تو بعد از آشنایی چون کند؟
باختن بسیار دشواراست نردِ برده را

* * *

نه وقت عزم سفر کرده خیر باد مرا
نه در سفر به پیامی نموده یاد مرا
نهان به شهر درآید، دریغ می‌دارد
که از نوید قدومش کنند شاد مرا

* * *

اینست رحم اگر دل جانانهٔ مرا
صبری دهد خدا دل دیوانهٔ مرا

کشت این هوس مرا که تو بی همدمان شبی
ناخوانده سر کنی ره کاشانهٔ مرا
تنها نیم که دوست درین کلبه با منست
دشمن برآر گو در ویرانهٔ مرا

* * *

دل مباد آن روز کز دست غمت گردد خلاص
باشد آزادی بلا مرغان دست آموز را
گرنه اعجاز حیا باشد، چرا دارد رخت
اینهمه در پرده پنهان حسن عالم‌سوز را

* * *

هیچ دلم درنیافت، نیک وبد یار را
گرمی بازار بست، چشم خریدار را
زمزمهٔ اهل درد، تلختر از گریه است
نغمه سرود غم است، مرغ گرفتار را
برد دلم را زکار، پرسش بسیار تو
اینهمه شیرین مکن، شربت بیمار را
چند به بویت کنم، طوف سرِ کوی غیر؟
کعبهٔ من کرده‌ای، کلبهٔ اغیار را
قصهٔ رفتن مگو، کاین میِ ناخوشگوار
می برد از کامِ جان، لذّت دیدار را
حالتی از خامه‌ات، قطرهٔ خون می چکد
خیز و در آتش فکن، دفتر اشعار را

* * *

دیگر به وعده دامنش از کف نمی‌دهیم
بسیار خورده‌ایم ازو این فریب را

* * *

هنوز دیده‌ام از گریهٔ وداع ترست
چو مرگ، هجر توام در برابر نظرست
ز حسن اینهمه تأثیر، بیش از امکانست
به غیر حسن مگر در تو حالتی دگرست؟
خوشم ز عشق تو هرچند تلخکام‌ترم
که نشأه بیش دهد باده‌ای که تلخترست
خاموشی من پیش تو گویایی رازست
درد از تو نهان کردنم اظهار نیازست
تعجیل مکن اینهمه در کشتنم ای غم
یک لحظه بکن صبر، شب هجر درازست
صبح عجبی سرزد از آن چاک گریبان
بیدار شو ای گوشه‌نشین، وقت نمازست
پروانه صفت حالتی از شوق تو دارد
دردی که تسلّی‌ده او سوز و گدازست

* * *

قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست؟
تا کجا همره یار آمده‌ای، یار کجاست؟

* * *

ز حال من نکنی پرسشیّ و معذوری
که پیش سنگدلان عرض حال،درد سرست
دو دیده را به تو هرچند می کنم مشغول
چو باز می‌نگرم، دامنم ز اشک ترست
به غیر از این که برون آری از حجاب اورا
چه سود حالتی از شکوه‌ای که بی‌اثرست؟

* * *

تا سحر دوشم خیال چشم او بیدار داشت
بود چشمم تا سحر بیدار چون بیمار داشت

تـا بـه درد نـا امـیـدی مـانـده‌ام، دانـسـتـه‌ام
قـدر آن دردی کـه جـان در انـتـظـار یـار داشـت
شمّه‌ای بود آنچه پیشت حالتی گفت از فراق
درد سر میشد، و گرنه درد دل بسیار داشت

* * *

فـردا بـه شـکـوه آیـم، پـیـش تـو از فـراقـت
امـشـب اگـر نـمـردم، از درد اشـتـیـاقـت
گـر بـا مـنـت نـفـاقـسـت، مـن اتـفـاق دارم
بـا جـان و دل کـه گـردم، گـرد سـر نـفـاقـت

* * *

دلـجـویـی رقـیـب مـکـن پـیـش حـالـتـی
اوّل بـبـیـن کـه گـریـه گـره در گـلـوی کـیـسـت

* * *

غیر رشکم به دل از دولت دیدار تو نیست
جای رحمست بر آن دل که گرفتار تو نیست
مـن بـه راه تـو گـذشـتـم ز دو عـالـم، یـارب
به چه پابست شد آن کس که طلبکار تونیست؟
یوسف این گرمی بازار ندیده‌ست به خواب
نیست امروز عزیزی که خریدار تو نیست
غـیـر مـکـتـوب غـم مـن کـه ز دسـتـش فـکـنـی
رقعه‌ای نیست که بر گوشهٔ دستار تو نیست
حـالـتـی دیـده مـگـردان بـه هـوس هـر طـرفـی
که درین شهر کسی خوبتر از یار تو نیست

* * *

مـرگ را بـا مـن دلـخـسـتـه مـدارایـی هـسـت
خـبـر از پـرسـش یـاری مـگـر از جـایـی هـسـت؟

* * *

قاصد خجل رسید، ندانم چه دیده است
گویا که یار، نامهٔ شوقم دریده است
خوش غرّه بود دل به تو، این یک تغافلت
صد ساله انتقام من از دل کشیده است
نه بر زبان گذشته، نه دل دارد آگهی
از من شکایتی که به جانان رسیده است
اینها که می کنی به دل من سزای اوست
کز دلبران شهر، ترا برگزیده است

* * *

رفت آن که غصّه در دل تنگم گذر نداشت
عاشق نبودم و دلم از خودخبر نداشت
کوته نمود بر تو شب وصل، ای رقیب
بر من شبی گذشت که گویی سحر نداشت
اهل طلب چگونه به مقصد رسیده‌اند؟
زین پیش راه عشق مگر این خطر نداشت؟
روزی عجب رساند به شب بی‌تو حالتی
هرگز گمان صبر به خود اینقدر نداشت

* * *

بس که ضعف و بیخودی در جان بیمار منست
نالهٔ من موجب تسکین غمخوار منست
سوختم در بزمت از غیرت، همین باشد وصال؟
اینچنین وصلی سزای شوق بسیار منست
مرگ با جان در کشاکش بود و درد انتظار
گفت یک ساعت تحمّل کن که این کار منست
هیچ گفتی بگذرم یک ره به خاک حالتی
دردمندی کشتهٔ شمشیر آزار منست؟

* * *

فغان که رفتنم از خدمت تو ناچارست
که هرچه کردم و گفتم به خاطرت بارست
ز مصر قافله برگشت و پیر کنعان را
هنوز دیده زاشک وداع خونبارست
چو من به وصل رسم، دوستان حضور کنند
چو خوابِ خسته که آسایش پرستارست
چه می‌دهید به من مژدهٔ رسیدن یار؟
دهید مژده به اغیار، اگر همان یارست

* * *

اگر سرشک پی شستن غبار غمست
به جای هر مژه‌ام دیده‌ای هنوز کمست
مگو چه سود ازین وصل تلخ، روز وداع
که عمر اگر همه جان کندنست، مغتنمست
شکسته بال‌تر از من بر آستان تو نیست
دلم خوشست که نامم کبوتر حرمست
نه مزد دیده، نه منّت، دلم ز چندین سعی
عجبتر این که به تقصیر نیز متّهمست

* * *

چون ننالم که درین سینه دل زاری هست
راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست
دلم از سینه به تنگست، خدایا برهان
هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
عشق شد دشمن جان،خواب حرامست ای بخت
خفته‌ای را که ز پی دیدهٔ بیداری هست

* * *

تو کی به وعده وفا کرده‌ای، ولی چه کند
به خویش اگر ندهد دل قرار آمدنت
به منّت دو جهان صحبت تو می‌ارزد
به دست کیست بگو اختیار آمدنت؟

* * *

این چه دردست که بیمار زغم می‌میرد
گر بگویند که امّید مداوایی هست
وعدهٔ وصل تو با آن که خلافست، خوشست
که به وصل ار نرسم، ذوق تقاضایی هست

* * *

ای زود رنج، از تو به من جور و کین بسست
رنجیده‌ای، سزای گناهم همین بسست
از حق جزای این همه طاعات خلق اگر
در خلد هست مثل تو یک نازنین بسست

* * *

به من روز جدایی وعده‌ها کردیّ و می‌ترسم
که آن را برده باشد امتداد هجر از یادت

* * *

امروز یار با من، در بند انتقامست
جرم نکرده ایکاش، دانستمی کدامست؟

* * *

مکن مکن که زبیگانگی کس این نکند
گرفتم آنکه مرا با تو آشنایی نیست
سرم فدای رهت، قدر هر کسی بشناس
چو حالتی همه کس عاشق فدایی نیست

* * *

ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم
یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است

* * *

آمد خبر وصل و ز خود بی‌خبرم ساخت
فریاد که مکتوب تو مشتاق‌ترم ساخت

* * *

آواره‌ای که بهر تو از خان و مان گذشت
از غیر بهر خاطر او می‌توان گذشت
می سوزیم ز رشکِ رقیب، این چه نام داشت
زان وعده‌ها که روز وفا در میان گذشت؟
از دشمنان بپرس که در دوستی رواست؟
آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت
گویا پس از هزار جفا جای طعنه نیست
گر شکوه گونه‌ای ز توام بر زبان گذشت
صبر از من وجفا ز تو، این بود خود بگو
عهدی که روز مهر و وفا در میان گذشت؟
از راه عشق، خوف وخطر هیچ کم نشد
با آنکه کاروان زپی کاروان گذشت
ای دوستان ز پند و ملامت چه فایده؟
فکر دگر که کار ازین و ازان گذشت

* * *

از هر طرف به سوی تو روی تظلّم است
هنگام دلنوازی و وقت ترحّم است
مستغنی است داغ دل از مرهم طبیب
آن چشم کنده باد که بر دست مردم است
در روزگار حسن تو شد صرفِ کار من
هر کجروی که لازم افلاک و انجم است

* * *

در بزم وصل او همه را بار بوده است
حرمان همین نصیب من زار بوده است
آن گل به صحبت همه کس می‌رسیده است
او را همین ز صحبت من عار بوده است
نومیدیم فزود، چو از حال زار من
آگه شدم که یار خبردار بوده است

* * *

از هجر دلبری که به عالم برابرست
دارم به دل غمی که به صد غم برابرست

* * *

چه خوش باشد دوروزی یارا گرراه سفر گیرد
که تا باز آمدن هر بلهوس یار دگر گیرد
زبد مهری همانا انتظار مردنم دارد
نه از مهرست کز بیماریم هر دم خبر گیرد
دروغی کز لبش قاصد پی تسکین من گوید
یقین می‌دانم و از شوق می‌خواهم ز سر گیرد

* * *

دید از جفای خود گله‌مندم، فسون عشق
بر من دمید و صد گله‌ام بر زبان بماند
کردم به دیگری پی رفع گمان غیر
اظهار عشق و یار به من بد گمان بماند

* * *

آن قدر لطف تو خواهم که به دشمن باشد
که اگر نقل کند، تاب شنیدن باشد

* * *

غم خیر بادِ دل کرد، روزی که دلبر آمد
دشمن زند دَرِ صلح، دولت چو بر در آمد

قاصد رسید از ره، خندان و مژده گویان
ای دل هزار مژده، کایّام غم سر آمد
ای دل تظلّم از یار، نتوان به حشر بردن
با او چه می‌توان کرد، گیرم که محشر آمد

* * *

بس که آهم زفلک در غم رویت گذرد
مرغ سوزد اگر از گلشن کویت گذرد
تنم از ضعف چنان گشت که آگه نشوی
همره باد گر از حلقهٔ مویت گذرد

* * *

خوش آن زمان که ترا با من این عتاب نبود
پیام ونامهٔ من از تو بی‌جواب نبود
مگر زناز نخواندی، وگرنه نامهٔ من
همین سلام و دعا بود، صد کتاب نبود
زجانب تو شد این بنده‌پروری اوّل
وگرنه ذرّه طلبکار آفتاب نبود

* * *

کندم وداع و درسر، هوس سفر ندارد
زوداع جز هلاکم، هوس دگر ندارد
به مهی سپرده‌ام دل، که به هرخرامش ازکف
فتدار هزار ازین دل، زغرور بر ندارد
زفغان سینه سوزم، دل سنگ می‌شود خون
دل دوست را بنازم، که درو اثر ندارد

* * *

در دلم دوش چه خون بود که دلدار نکرد
داشت از من گله‌ای در دل و اظهار نکرد

هر که آمد غم کم عمری گل خورد به باغ
هیچ کس رحم به مرغان گرفتار نکرد
ناصح این رسم نه مخصوص زمان من و توست
عشق هرگز به صلاح دگری کار نکرد
حالتی بی‌تو ز دل نالهٔ زاری نکشید
که دلش تا به زبان سر بسر افگار نکرد

* * *

به وقت وعده دادن دلبر بسیار دان من
به لطف کم فریبم می‌دهد تا باورم افتد

* * *

غم تو چون کشدم، بر رقیب تهمت نه
که بهر کشتن او هم بهانه‌ای باشد

* * *

به عمری یک سخن گربامن آن نامهربان گوید
نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

* * *

تو بی طلب ببخشی، کام کسیّ و رحم است
بر بی‌دلی که چون من، روی طلب ندارد

* * *

اگر رحم گِردِ دل یار گردد
چرا حال دل این چنین زار گردد؟
کدامین ترحّم ازو چشم دارم؟
گرفتم زحالم خبردار گردد
برین در نبود این گمان حالتی را
که چون دیگری آید، او خوار گردد

* * *

آه دل مظلومان، کی در تو اثر دارد؟
صد خرمن اگر سوزد، آتش چه خبر دارد؟
امشب جگری دارم، صد ناوک غم خورده
این آه مگر از دل، راهی به جگر دارد؟
زد گریهٔ زار من، در سوختگان آتش
خونابهٔ اشک من، کی در تو اثر دارد؟
چون نیست درو رحمی، ای حالتی این ناله
جز درد سر مردم، دیگر چه ثمر دارد؟

* * *

فراق رفت و به من کرد، آنچه کس نکند
امیدوار چنانم که رو به پس نکند
ز عشق شربت مرگی است در پیالهٔ من
که خضر اگر بچشد، زندگی هوس نکند
گمان دشمنی از دوست این قدر کی بود؟
که ما به خاک برابر شویم و بس نکند

* * *

از طعنهٔ رقیب دلم چند خون شود؟
این خواری از دل است که دل سرنگون شود
هرگز نمی‌رود غمت از یادِ حالتی
همصحبت قدیم فراموش چون شود؟

* * *

مگذار غیر محرم، به حریم راز باشد
که ازو اگر برنجی، دَرِ خشم باز باشد
شب هجر چون قیامت،شده روزها درو گم
که بسر برد شبی را، که چنین دراز باشد؟
غم او همیشه دارد، به دل شکسته‌ام ره
که در سرای ویران، همه وقت باز باشد

من وبی‌نیازی از تو؟ نکند خدا نصیبم
که دل نیازمندم، زتو بی‌نیاز باشد

* * *

صد دل ز راه می‌بری از یک نگاه خود
می‌زیبدت بناز به چشم سیاه خود
پاکیزه ای چو غنچه و دامان پاک تو
بگرفته شمع حسن ترا در پناه خود
آمد مگر به درد ز آهم دلت، که دوش
در سینه می‌شکست دلم تیر آه خود
دانی که انتظار به عاشق چه می‌کند
روزی مرا چو کشته بیابی به راه خود
بیچاره حالتی که بدان حال کشته شد
یارا نداشت کز تو بپرسد گناه خود

* * *

وه چه می‌شد در نوازشنامهٔ اغیار اگر
نام مسکین حالتی رامی نوشتی بر کنار[٣]

* * *

دمبدم چشم سیاهت به نگه می‌کشدم
تا نگه می‌کنی آن چشم سیه می‌کشدم

* * *

می گریزم از سهی سروی که همچون سایه‌اش
بارها در پای او بی‌اختیار افتاده‌ام

* * *

حاشا که شکوه‌ای بود از یاری توام
تا زنده‌ام خجل ز وفاداری توام

* * *

مه من چه خون که دیگر ز تو در جگر ندارم
به عقوبت گناهی، که ازان خبر ندارم

سخنان تلخ قاصد، همه باورم نیفتد
که گمان بی‌وفایی، به تو اینقدر ندارم

* * *

ای دل بکن همراهیم، تا پا زکوی او کشم
ای دیده پیدا کن مهی، تا من به روی او کشم

* * *

ز غیرت جان دهم هر گه به غیرش سرگران بینم
که در ضمن عتاب یار، صد لطف نهان بینم

* * *

به کویش چون روم با غیر،ازمن بدگمان گردد
گمانش این که راز عشق با او درمیان دارم

* * *

به یک وعده ز درد انتظارم می‌توان کشتن
مکن نومید، چون امّیدوارم می‌توان کشتن
نهانم می کشی، تا برکه می‌خواهی نهی تهمت
وگرنه من که دارم؟ آشکارم می‌توان کشتن
به قاصد جان ندادم حالتی از مژدهٔ وصلش
به جرم این ز درد انتظارم می‌توان کشتن

* * *

گر به مجلس خواندم، از هر طرف اغیار را
پهلوی خود می‌نشاند، تا نباشد جای من

* * *

به رغم من به رقیبان چه احترام است این؟
ز وعده‌ها که به من داده‌ای کدام است این؟
ز وعده‌های وصال تو با رقیب، یکی
خلاف گو شده باشد، چه اهتمام است این؟

* * *

شد صرفِ فسانهٔ غمت جان
وین قصّه نمی‌رسد به پایان
بشتاب که حالتی ز شوقت
می گوید یار و می‌دهد جان

* * *

گرازمن بد گمانی، تیغ برکش قصد جانم کن
بحل کردم،به هرجوری که خواهی امتحانم کن

* * *

گفتی که کنم فکر دل حالتی آخر
او جان زغمت داد، تو فکر دگری کن

* * *

دل من که داشت عمری، طمع رعایت از تو
تو بگو چه عذر گویم؟ چو کند شکایت از تو
نه وفا بدانچه گفتی، نه عمل بدانچه گویم
شده‌ام خموش و دارم، گله بی‌نهایت از تو
ز نزاع خصم خواهم، به سزای خود رسیدن
من ساده دل که دارم، طمع حمایت از تو
به جفای غیر سازم، به تو ماجرا نیارم
بنگر که نامیدی، شده تا چه غایت از تو

* * *

که را گمان که به یکروزه آشنایی او
کسی چنین شود از محنت جدایی او

* * *

پند کس نشنوده‌ام در ابتدای عشق تو
چشم رحم از کس ندارم در بلای عشق تو

گر جفاهای ترا با خلق باشد بازخواست
بگذرد روز جزا در ماجرای عشق تو
عشق اگر طاعت بود، جنّت سزای او کم است
ور گنهکاریست، هجران بس سزای عشق تو

* * *

دهم فریب خود از یادِ بی‌وفایی تو
وگرنه حال بدی دارم از جدایی تو
رقیب بوده‌ای ای همنشین و من غافل
فغان ز صدق من و صحبت ریایی تو
درون سینه غم از خرّمی عزیزتر است
که آشنای دلم شد به آشنایی تو

* * *

ز سینه کینه برون می‌برد تبسّم تو
نوید آشتیم می‌دهد تکلّم تو
میان سینه و لب، حرف آشتی عمریست
نشسته می‌طلبد رخصت از تبسّم تو
به غیرِ شادی دشمن دگر چه سود دهد
به یار سنگدل ای حالتی تظلّم تو؟

* * *

باز بی‌قدرتر از خاک رهم ساخته‌ای
باز بی‌جرم، مرا از نظر انداخته‌ای
با کسانی که در اثبات وفایت سخنان
گفته بودم، زهمه منفعلم ساخته‌ای

ریخت خونم نگهت، رشک به صیدی دارم
که پس از تیر زدن بر سر او تاخته‌ای

* * *

بیگانه طبع و طفل است، فریاد از جدایی
ترسم خلل پذیرد، این ربط و آشنایی
دل را فریب وعده، خوشتر زناامیدی
صید شکسته پا را، بستن به از رهایی
سویم نبینند از شرم، یارب ببر زیادش
آنها که کرده بامن، ایّام بی‌وفایی
آخر محبّت دل، گردید بر تو روشن
پنهان نمی‌توان کرد، در سینه روشنایی

* * *

هرگز نشد که در عشق، بی‌درد انتظاری
گوشم شنیده باشد، آواز پای یاری
تنها به کنج محنت، تا کی توان نشستن؟
نه مژدهٔ وصالی، نه ذوق انتظاری

* * *

همره من در وداع یار می‌باید کسی
وقت مردن بر سر بیمار می‌باید کسی
یار مهمان است، ای قاصد بخوان اغیار را
کز پی رفع حجاب یار می‌باید کسی

* * *

خوش آن بزمی که بررغم رقیبان حال من پرسی
مرا خوانی به پهلوی خود و از من سخن پرسی

* * *

عمری که صرف کردم، در عشق کینه‌خواهی
ای دل بکن تلافی، آن راه به مهر ماهی
چشم از رخ تو بستم، رفت آنکه از دو چشمت
در زیر بار منّت، باشم به هر نگاهی

* * *

ما زین چمن گزیدیم، پیوند نوبهاری
دامان دل ندادیم، هرگز به چنگ خاری
گر درد هجر این است، در حیرتم که یعقوب
دور از جمال یوسف، چون زیست روزگاری؟
اندیشهٔ تو آخر، در باب حالتی چیست؟
شاید که داده باشی، با خویشتن قراری

* * *

رقیبا یک دو روزی بیش با جانان نمی‌مانی
اگرمن رفتم ازکویش، تو هم چندان نمی‌مانی
اشارتهاست با آن غمزه‌ات،ای دیده درمجلس
تویی کآن روی را می‌بینی و حیران نمی‌مانی
نخواهدماندشمن این چنین شادان به وصل او
تو هم ای حالتی از هجر او گریان نمی‌مانی

## رباعیّات

کس دور زخاک آستان تو مباد
در آتش هجرِ جان ستان تو مباد
گفتی که چه حال داری از دوری من؟
حالی که نصیب دشمنان تو مباد

* * *

با آنهمه جانسپاری و یاری من
چونست بگو از تو دل آزاری من
ای سنگدل این عذر جفا کاری توست
یا آنکه مکافات وفاداری من؟

* * *

راضی به غم جدایم خواهی ساخت
بیگانه ز آشنایم خواهی ساخت
جور تو زحد گذشت، دانم آخر
مشهور به بی‌وفایم خواهی ساخت

* * *

دل دوست‌تر از جان و سرت می‌دارد
جان با دو جهان برابرت می‌دارد
دل دشمن جان من شود، گرداند
کز من دگری دوست‌ترت می‌دارد

* * *

امروز چه شد که مست جام گله‌ای؟
سرگرم به دادن پیام گله‌ای
من چشمِ هزار عذرخواهی دارم
با من تو هنوز در مقام گله‌ای

* * *

پیوند گسسته‌ایّ و خندد به تو دل
پیوند گسستن نپسندد به تو دل
هرگز گفتی که حالتی حال تو چیست؟
خون باد دل کسی که بندد به تو دل

* * *

تا کی نالد کسی چنین از سَرِ سوز؟
تا کی به غمت توان شب آورد به روز؟
ای سینه نیامدی به تنگ از ناله؟
ای دل تو هم از غم نشدی سیر هنوز؟

* * *

گر زانکه غمت داد سزای دل من
بگزید دلِ دگر به جای دل من
من هم دل خود به دیگری خواهم داد
کم نیست غم و غصّه برای دل من

* * *

گر بند زبند من جدا ساخته‌ای
ور زانکه مرا در آتش انداخته‌ای
من از تو شکایت کنم؟ آن روز مباد
ای عشق مرا هنوز نشناخته‌ای

* * *

کو طاقت آنم که غمینت بینم؟
کو صبر، که با درد قرینت بینم؟
معذورم اگر به دیدنت دیر آیم
آن چشم ندارم که چنینت بینم

* * *

تب دور ز جسم ناتوانت بادا
جانِ همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد
درد تو نصیب دوستانت بادا

* * *

جانم به لب از لعل خموش تو رسید
از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد
درد دل من مگر به گوش تو رسید؟[٤]

* * *

حاجی که به راه کعبه اندر تک و پوست
از سعی و طواف هرچه کرده‌ست نکوست
تقصیر وی آنجاست که آرد دگری
قربان سازد به جای خود بر دَرِ دوست

۱ـ مولانا ابوالحسن دانشمند(م: ۹۶۹ هـ) فرزند مولانا احمد مهنه‌ای ابیوردی است که در بخارا کسب کمال کرده و به عهد شاه طهماسب در کاشان به تدریس اشتغال داشته، و مولانا ابوالحسن اعلم علمای زمان خود بوده و صاحب تألیفات عدیده است، و به زبان وقوع شعر می‌سروده.

ازوست:

سوزم چو به من گرم درآیی، که مبادا
این مهر و وفا با دگری داشته باشی
ترا هرکس که با من سرگران ساخت
ز بار غم سبکباری نبیند

هفت اقلیم (۳:۱-۳۱-۳۲) عرفات العاشقین (برگ ۱۰۷-۱۰۹)

مطلع ذیل از پدر اوست:

در کنج نامرادی، با درد دل نشستیم
دست طمع بریدیم، پای طلب شکستیم

۲ـ دربارهٔ قاسم بیگ حکیم بنگرید به: تاریخ فرشته (مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم، ص ۱۳۰-۱۳۱)

۳ـ کلیم همدانی همین معنی را گرفته و لطیف‌تر ادا کرده است:

در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده‌ای
تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت

٤ ـ این رباعی را متأخرین به شیخ ابوسعید ابوالخیر نسبت داده‌اند.

# حزنی اصفهانی

مولانا حزنی ادام‌اللّه تعالی ایّام فصاحته، از شعرای زمان به فضیلت مشارالیه کسی نیست، چنانچه در جمیع اقسام علوم معقول و اصناف فنون منقول سرآمد علمای زمان خود است، و مقتدای فضلای دوران، و با وجود انواع فضایل و کمالات، آن عالم فرخنده صفات به صفت تواضع و کسر نفس و عدم شأن اتصاف دارد، و هرگز اندیشهٔ عجب و نخوت و خیال تکبّر و انانیّت پیرامن خاطر شریفش نمی‌گذرد، سالها در دارالسّلطنهٔ صفاهان به نشر فواید علمیّه و درس مسائل یقینیّه اشتغال داشت، و در آن اثنا به واسطهٔ موزونیّت ذاتی به شاعری مشغولی نموده رایت شاعری نیز برمی‌افراشت، و همواره از گنجینهٔ طبع گوهر خیز خود جواهر رنگین و ابیات بلند متین به عرصهٔ ظهور می‌رسانید، و دامان و کنار مستعدّان را پر درّ و لؤلؤ می‌گردانید، چنانچه خوش فهمان و ممیزّان سخن در طریق شاعری نیز او را مسلّم داشتند، و اشعارش در سفاین خود مثبت ساختند. والحق صاحب طبیعت و افکار عالی است، و در سلک اعاظم ارباب شعر منتظم است، و نیز در شعر شناسی و در دریافت غثّ و سمین اشعار متقدمین و متأخرین مسلّم این طایفه است. لاجرم اکثر شعرا و فضلای عراق به صحبت کثیرالفیض آن وحید زمان تیمّن و تبرّک می‌جستند، و علما و اشراف آن دیار

مصاحبت و ملازمتش را غنیمت می دانستند.

امّا مولانا به واسطهٔ فطرت عالی و سخاوت جبلّی به غایت متلف واقع است، چنانچه اگر احیاناً دست یابد بر خزانه‌ای که به سالها جمع شده باشد، به اندک زمانی آن را صرف لوندان و مردم لاابالی می کند، بعد از آنکه مولانا حاوی فنون فضایل و کمالات گشته بود، وصیت دانش و شاعری وی به همه جا رسیده، نزد... عاشق گردید، و در عشق کارش به جایی رسید که وظایف علمی او اختلال پذیرفت، و ترک افاده نموده مدتی کماینبغی شرایط خدمات و عواطف و ملتزمات محبت در جناب معشوق به تقدیم رسانید، لاجرم از غایت اخلاص و وفا که در محبت به آن موصوف بود، به محرمیّت آن جوان اختصاص پیدا کرد، و عنان رقبهٔ معشوق به قید محبت مقیّد گردانید که مطلوب ترک خویشان... نموده به مصاحبت و مضاجعت مولانا اکتفا نمود، و زبان بیان عاشق به مضمون این رباعی ظهیرالدین فاریابی ترجمان بنمود:

دل گرچه هلاک جان و تن می‌خواهد
رسوایی حال خویشتن می‌خواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست
چون وصف تو عذر حال من می‌خواهد

القصّه به واسطهٔ همت و سخاوتی که در فطرت داشت، اوقاتش در صفاهان به صعوبت می گذشت، لاجرم با مطلوب خود مسافرت اختیار نمود، و در صورت موافقت و مرافقت توجه به جانب اردوی معلّی فرمود، و روزی چند در دارالسّلطنهٔ قزوین که در آن وقت مقرّ پادشاه جهان مطاع ابوالمؤیّد سلطان محمد پادشاه خلّدالله ملکه الی یوم‌القیام بود ساکن گردید، و نوّاب کامیاب اشرف اعلی به ملاقات آن جناب میل فرموده مولانا را طلبید، و چند نوبت به شرف بساط‌بوسی مجلس همایون سرافراز گشت، و هم در آن زودی به اعانت مختارالدوله میرزا سلمان جابری(مـق:۹۹۱ هـ) موازی پنجاه تومان از خزانهٔ عامره به مشارالیه واصل شد، و بعد از آن از آن جانب به وطن مألوف رجوع نمود، و چون به صفاهان رسید از آن نقود آن مقدار نمانده بود که خرج سه ماههٔ زمستان تواند کرد، لاجرم در شهور سنهٔ سبع و ثمانین و تسعمائه (۹۸۷ هـ) که فقیر در

دارالسّلطنهٔ مذکور واقع شده بود، آن جناب متوجه دیار هند گردید، و با مطلوب رخت سلوک به دریا کشید، والحال که سنهٔ ۹۸۹ هجریّه است در دکن زمین در شهر گلکنده در ملازمت قطبشاه(محمدقلی، ۹۸۹_۱۰۲۰ هـ) اوقات می گذراند[۱]، و اشعار مشارالیه آنچه مستعدّان پسندیده‌اند، همین است که مسوّد این اوراق در این خلاصه ثبت می گرداند بمنّه‌وجوده،...»

خلاصة الاشعار(خطی)

مولانا تقی الدین محمد الحزنی ـ به وفور علم وحدّت طبع و جودت ذهن و وسعت مشرب بر تمامی ظرفای هنرپرور و فضلای آن کشور(سپاهان) فایق بود، و در میدان بلاغت به فرط فصاحت و لطف عبارت، قصب السّبق از بسیاری می ربود.

**بیت**

معنیِّ روشن وی و الفاظ عذب او
آن کرد با سخن که به سنگ آفتاب کرد

وچون سنین عمرش چند مرحله از خمسین درگذشت، خاطرش را به حرکت انتعاشی پدید آمد، و پس از آنکه چون صبا بسی منازل پیمود، و مانند سحاب بسیاری مراحل طی نمود در موضع رسول‌پور من اعمال پنجاب سر در نقاب تراب کشید.

هفت اقلیم(۲: ٤١٤_٤١٧)

حزنی اصفهانی ـ دانش پژوه حکمت منش بود، از باستانی شعر و سال و مه فراوان آگاه، سبکروحی و نیک ذاتی از وی می تراوید، و آشنا رویی از پیشانی او پدیدار.

آیین اکبری، ۱۸٦۹ لکهنو(۱: ۳۰۳_۳۰٤)

مولانا حزنی ـ از اصفهان است، بسیار فضیلت دارد، و ملّای خوبی است، با وجود زهد و صلاح، بی قید و لاابالی است، از روش وقوع بهره‌مند است و اشعار دلپسند دارد.

مجمع الخواص(ص ۱٦۲_۱۲٤)

حزنی ـ از افاضل عراق است، در فترات هرات از آن جای پرخطر سفر هند

گزید، و به مقصد نارسیده روی به بیابان عدم نهاد.

منتخب التواریخ(۳: ص ۲۱۹)

مولانا حزنی ـ اصلش از اصفهان است، مردی قانع آزاده بود، و در حدود سبعین و تسعمائه (۹۷۰ هـ)[۲] در شیراز به کسب علوم و نظم اشعار عاشقانه اشتغال می‌نمود، و بیشتر اوقات از سرمایهٔ محبتی خالی نبود.

سلّم السّموات

کامل رشید، فاضل سعید، علّامهٔ علمای زمان، فهّامهٔ فضلای دوران، سر دفتر افاضل کامگار، برگزیدهٔ اکابر نامدار، افصح فصحای عرصهٔ سخندانی، ابلغ بلغای کشور معانی، مولانا حزنی اصفهانی ـ نام وی تقی‌الدین محمد است، و الحق دستور فضلا و شعرا، استاد علما و عرفاست، نهال گلشن کمالات از رشحات سحاب طبعش چون نخل قد دلبران شاداب و سیراب، سراب بادیهٔ دانش و حالات از فیض قطرات فطرتش چون گوهر دیدهٔ عشاق خوشاب و پرآب، گوهر وجودش دُرِّ دُرج ادراک چون گوهر یتیم یگانه، اختر عروجش در برج افلاک چون تابش خورشید در میانه، دانشمندی متبحّر در غایت تنقیح، متتبّعی متصرّف در نهایت توضیح، غوامض رسوم و عقاید علوم در مرآت خاطرش که جام گیتی نما بود به احسن وجهی جلوه کردی، حلّ عقدهٔ مالاینحل مشکلات علمی و دقت خیالی جز به سر انگشت خامهٔ ادراکش که گره گشای مُدَرِّسِ عقل بود در مَدْرَسِ بیان نگشودی، از شاگردان رشید میرزا مخدوم بن میر میران حسینی صفاهانی بود، سالها رندانه مجرّدانه زیست کردی، با این همه حالت و استعداد و فضیلت، کمال رندی ولاابالیگری وهرزه گردی و عاشق پیشگی را از دست نگذاشتی، مدتها نزد ... عاشق بود، و اکثر اوقات بالوانید و رنودِ از خود گذشته در میدان عراق به حوالی دکان وی فرش بودی، در اواخر حال از صفاهان به هندوستان افتاد، و مدتی زیست پس در لوهور ندای ارجعی بگوش جان شنیده درگذشت، وقایل این مقال در صغر سن به ملازمت آن جناب مکرّر رسیده و او شاعری خوش طرز، عالی طبیعت، خوش روش، خوش ادای منفردی است، وازیکّه های نامدار روزگار بود.

عرفات(خطی)

مولانا حزنی ـ مرد طالب علم فاضل شوخ طبع بود، شعر را بسیار خوب می گفت و خوب می فهمید، هر عقده که در معنی ابیات مشکله و خیالات دقیق پیچیدهٔ شعرا پیش می آمد به آسانی می گشود، نهایت شکفته طبعی داشت، می خواست از زمرهٔ علما و فضلا باشد، چون در شعر فهمی و هرزه گردی و بی تکلّفی های صاحب مذاقانه که لازمهٔ شعراء است سرآمد اقران بود، به شاعری شهرت کرد،...»

عالم آرای عباسی (ص ۱۸۶)

حزنی ـ مولانا تقی‌الدین محمد حزنی تخلّص از افاضل اصفهان است، سبک روح، نیک ذات،گشاده پیشانی، خوش فکر، ادابند، صاحب کمال بوده، از احوال و اقوال شعرا بسیار آگهی داشت، چون عمرش از پنجاه تجاوز کرد به سیاحت درآمد، هنگام فترت هرات به هند افتاد، به عزم ملازمت اکبر شاهی می آمد که در موضع رسول پور من اعمال پنجاب به سال نهصد و نودوپنج (۹۹۵ هـ) درگذشت، دیوان خوبی دارد، این اشعارش پسند خان صاحب آرزوست...»

سفینهٔ خوشگو (خطی)

**ازوست:**

به تلخی می سپارد کشتهٔ مژگان او جان را
به زهر چشم گویی آب داده تیغ مژگان را

* * *

مبارک باد ای دل باز در آتش نشستنها
عنان اختیار از دستِ بی دردی گسستنها
تو و آن پر شکستنها و خونم در جگر کردن
من و صد خار حسرت هرزمان دردل شکستنها
دگر حزنی دلت گویا سپند آتشین رویی است
و گرنه چیست این بی‌اختیار از جای جستنها؟

* * *

دل همین درماندگی دارد که در روز جزا
از تو چون راضی کند یارب خدای خویش را؟
* * *

دچار خاطر آسودگان عیش مباد
ملالتی که شب و روز در سراغ من است
* * *

حزنی این عشق است، نی افسانه، چندین شکوه چیست
لب به دندان گیرو دندان برجگرنه باک نیست
* * *

زگرمی جگرم دوش چشم تر می سوخت
چراغ دیده به راه تو تا سحر می سوخت
نماند روغن بادام چشم و می دیدم
که پارهٔ دل و پرگالهٔ جگر می سوخت
شد از تصرّف حسن تو آن زمان خبرم
که شعله در جگر افتاد و بی خبر می سوخت
دلم به حزنی بیچاره سوخت باز امشب
که می گریست دمیّ و دمی دگر می سوخت
* * *

دل که لب تشنگی از چشمهٔ حیوان تو داشت
آب می گفت و نگاهی به زنخدان تو داشت
غمزه را جان فرومایه نیامد به نظر
ورنه بیچاره دلم گوش به فرمان تو داشت
* * *

چو قرب دشمنم از برق آه، خرمن سوخت
چنان به ناله درآمد دلم که دشمن سوخت
بتان زصبر من آیین ناز دانستند
هزار بیدل دیگر در آتش من سوخت

* * *

حـزنـی سـاده دل امـروز چـو هـر روز دگـر
بـه سـخـنـهـای دروغ تـو تـسـلـی شـد و رفـت

* * *

از زبـان دیـگـران پـیـغـام زهـرآلـود چـیـسـت
مدّعا معلوم شد، این حرف درد اندود چیست
آه ازان سرکش که گر خود را بر آتش می‌زنم
غیر ازین حرفی نمی گوید که حزنی دودچیست

* * *

گـرد دل گـردم و بـیـنـم کـه دروجـایـی هـست
غـم مـعـاذاللّـه اگـر نـیـسـت، تـمـنّـایـی هـسـت
بـعـد عـمـری کـه نـشـسـتـیـم بـه هـم یـک سـاعـت
شـرم نـگـذاشـت کـه دانـیـم تـمـاشـایـی هـسـت
در چـمـن بـود زلـیـخـا و بـه حـسـرت مـی گـفـت
یـادِ زنـدان کـه درو انـجـمـن آرایـی هـسـت
نـا امـیـدم ز تـو امّـا بـه مـحـبـت چـه کـنـم؟
کـه مـیـان مـن و او رسـم تـقـاضـایـی هـسـت
بـگـذرانـیـم بـه هـر نـوع کـه بـاشـد، امّـا
غـم امـروز تـو داریـم کـه فـردایـی هـسـت
مـدّعـی حـاضـر و ایـن روز جـزا، هـان حـزنـی
می‌توانی به کسی گفت که دعوایی هست؟

* * *

گرایازاینجا و گر محمود، کارش بندگی است
عـشـق از یـک رشـتـه پـای بـنـده و آزاد بـسـت
یـک زمـان حـزنـی‌زبان‌بستی‌به‌صبرو، هـرزه گـو
تـهـمـت آسـودگـی بـر خـاطـر نـاشـاد بـسـت

* * *

خرقه در آتش نهم تا بوی ایمان بشنوی
از کهن دلقی کزو یک تار بی زنّار نیست
* * *
گیرم به بزم وصل تو جا می‌توان گرفت
جا در دل تو شوخ، کجا می‌توان گرفت
* * *
نزدیک شد که حرف تمنّا به لب رسد
ازبس که آرزو به درونم گره شده‌ست
* * *
چه شد، حرفی بگو شاید دلم خالی زغم گردد
به اندک گرمیِ معلوم، ازاستغناچه کم گردد ؟
به این خواری که من دیدم به پیش یار حزنی را
مرا باور نمی‌آید که دیگر محترم گردد
* * *
شب کجا بودی که آتش در دل احباب بود
ریزهٔ الماس در چشمم به جای خواب بود
دل که آنجا بود، حال او ندانم چون گذشت
باری اینجا حزنی بیدل بسی در تاب بود
* * *
غمی کز مرگ دشمن دارم اینست
که ترسم در غم او مرده باشد
* * *
کاش بر خاطرش از درد، غباری برسد
تا به دردِ دل بی‌صبر و قراری برسد
* * *
گفتم سخن کوته کنم،چون حرف عذر آغازشد
دیدم که از هر عذر او، صدراه بخشش بازشد

دیرین‌متاع کفرودین، گفتی‌چه‌شد کوآن واین؟
آنها و صد بالای آن، گرد سر یک ناز شد
* * *

دم مرگست و حزنی آنقدرها فکر او دارد
که در جان کندنست ویادش ازمردن نمی آید
* * *

اگر به معذرتم یار، شرمساری داد
به صد هزار مرادم امیدواری داد
ترا مباد خلاصی ز قید او حزنی
که این تعلّقت از خویش رستگاری داد
* * *

از خلاف وعدهٔ آن بی‌وفا شادم که هست
احتمال این که بازم وعدهٔ دیگر دهد
حرفی از رازم به مستی سرزد و هر لحظه باز
از پی تحقیق حالم ساغر دیگر دهد
* * *

وای بر حال کسی کز تو امیدی دارد
چشم لطفیّ و تمنّای نویدی دارد
دَرِ لطفت به دعای سحری باز نکرد
دست سعیم که زاخلاص کلیدی دارد
* * *

زمن رنجیده یار و رنجش از اغیار هم دارد
دلم با عالمی غم، شادی بسیار هم دارد
زنادانی بَرِ او کرده همدم کار من ضایع
عجب‌تر این که بر من منّت بسیار هم دارد
مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید
که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد

* * *

یار بر افراخته قامت رسید
فتنهٔ ارباب سلامت رسید
می رسد آن شوخ، شهیدان عشق!
مژده شما را که قیامت رسید

* * *

هزار لطف اگر هر زمان کنی با من
نظر به هر که کنی، چشم من بر آن باشد

* * *

غمزه با من باده می پیماید امشب بی حجاب
دل تُنُک ظرفاست،ترسم شکوه‌ای بیرون دهد

* * *

جوش استغنا زند چون عشق محروری مزاج
حسن با این سرکشی فکر مداوا می کند

* * *

می نشینم، می گدازم، می شکیبم، می روم
اضطرابی گر کنم، آیا که باور می کند؟

* * *

به زلف یار نیفتد مرا نظر هرگز
که تازه آرزویی در دلم گره نشود

* * *

نشینم چند سرگردان که آن طنّاز می آید؟
خدا داند کجا رفت آن مه و کی باز می آید؟
هنوز این اوّل عشق است حزنی گریه کمتر کن
که وقت گریه های درد دل پرداز می آید

* * *

خدایا جان به دست توست امّا می‌هراسد دل
که با او کار اگر افتاد، کس را جان نمی‌ماند

* * *

بگو که در دل گرمِ که می گذشتی دوش؟
کز اضطراب، دل من پر آتش است هنوز

* * *

خون‌ز‌چشمم‌می چکد، گو گل‌درین‌مجلس‌مباش
جان به راهش می‌نهم، گو عود در مجمر مسوز

* * *

با من بگو که دل چه شکایت کند زتو
شرمندهٔ کدام وفای تو سازمش؟

* * *

به آن رسیده که ترک وفا کند عاشق
ترا به همنفسانت رها کند عاشق
چه لازم است که با غیر مهربان باشی
که صدهزار خیال خطا کند عاشق

* * *

چند روزی باز بی‌دیدار او سر می کنم
امتحان صبر خود یک بار دیگر می کنم
بسکه مشتاقم، بدین حرمان که می‌بینی هنوز
از سخنسازان حدیث وصل باور می کنم
گر تواند ساخت حزنی با جفایش گو بساز
من بسی باری به تنگم، فکر دیگر می کنم

* * *

گوشه‌ای کو که به کام دل خود یک ساعت
گریه‌ای سر دهم و پیرهنی پاره کنم؟

* * *

دی به صد حیله تسلّی تو دادم حزنی
باز با چشم پر آبی که تو داری چه کنم؟

* * *

بدگمانی بین که با هر کس حکایت می کنم
او تصوّر می کند کز وی شکایت می کنم

* * *

زقتلم عاقبت روزی پشیمان گشته خواهی گفت
که در خونریزی حزنی تأمل کاش می کردم

* * *

در آتشم دگر امشب ز رشک و تاب ندارم
به سینه می‌خلدم صد خیال و خواب ندارم
زمانه کینه ز یاران بی‌وفا کشد آخر
چه شد دو روزی اگر دیر شد، شتاب ندارم
بهشت وصل تو از کثرت رقیب چنان شد
که گر به دوزخ هجرم کنی، عذاب ندارم
مکن کرشمه که آن تشنه لب گیاه ضعیفم
که تاب جلوهٔ جانسوز آفتاب ندارم

* * *

ما وصل را به بلهوسان واگذاشتیم
این آرزو به اهل تمنّا گذاشتیم
رفتیم ما ازان در و حزنیّ خسته را
پای سفر نبود، همانجا گذاشتیم

* * *

مرا یک آرزو زآن بی‌وفا حاصل نشد هرگز
چه می کردم اگر با ناامیدی خو نمی کردم؟

* * *

زعشقت کاشکی این دردسر پیدا نمی کردم
ترا با خود چنین سرگرم استغنا نمی کردم
زبی تابی به هر کس کاش درد دل نمی گفتم
ترا بدنام و خود را این چنین رسوا نمی کردم

* * *

دیگر شکستِ خاطر افگار من مکن
پُر دلشکسته‌ام، دگر آزار من مکن
من دانم و غمش، غم او داند و دلم
ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

* * *

ناتوانی را که بر آتش نشاند سوزِ رشک
گر کند بیتابیی، معذور باید داشتن

* * *

ازین افسرده مهران شمع من روشن نمی گردد
مرا سرگرم ساز و جانفشانی را تماشا کن

* * *

حدیث مرگ حزنی دوستان عمداً بگوییدش
ببینید این سخن او را پریشان می کند یا نه؟

* * *

تو رسم دوستیّ و شیوهٔ یاری چه می‌دانی
همین دل می‌توانی برد، دلداری چه می‌دانی
شنیدم حزنی از قیدش خلاصی آرزو داری
تو بی‌دردی برو، ذوق گرفتاری‌چه می‌دانی

* * *

به نیک و بد بنشینی، به این و آن سازی
هزار حیله کنی، تا مرا روان سازی

به غیر ما و تو دیگر کسی نمی‌ماند
دو روز دیگر اگر بزم امتحان سازی

* * *

کاش ای همدم‌نمی پرسیدی آن مه‌در کجاست
یک سخن گفتیّ و باز از صد گمانم سوختی

* * *

دیدی به غیرواو نشد آگه، خجل شدی
دیدی که آگهم من ازین، منفعل شدی

* * *

گر چه می‌دانم بجز رنجش ندارد حاصلی
هر چه باداباد، با او می کنم درد دلی

* * *

آزرده دلم دوش ملال عجبی داشت
ای شوخ در اندیشهٔ آزارِ که بودی!

* * *

چو برون روم ز بزمت، غم این کند هلاکم
که زصحبتم مبادا، المی کشیده باشی

* * *

صد شکستم در دل آمد، آه کز دل نگذری
در میان ریزهٔ الماس، غافل نگذری
من به حرمان خوشدلم، بر من منه منّت صبا
از تو ممنونم اگر برگرد محمل نگذری

**رباعی**

حزنی زفریب وعده، ای مایهٔ ناز
دیشب بنشست بر سر کوی نیاز
چندانکه چراغ آرزو شد خاموش
چندانکه نشست شمع شوقش ز گداز

۱ـ حزنی به هند رفته ولی گذارش به دکن نیفتاده است.
۲ ـ اصل. ثمانمائه، تصحیح قیاسی است.

## حسابی نطنزی

میرزا سلمان حسابی برادرزادهٔ خواجه قاسم مستوفی است، که سالهای دراز استیفای ممالک محروسهٔ خاقان جنت مکان ابوالمظفر شاه طهماسب روّح اللّه روحه به وی تعلّق داشت، مرد خیّر و کریم الذّات بوده، رباط و بقاع خیر بر سر راهها ساخته، و در عملداری اثر خیر ازو بسیار به ظهور رسیده.

امّا میرزای مشارالیه اگر چه اصل وی از قصبهٔ نطنز است، اما در کاشان نشو و نما یافته، جوانی است خوش مشرب و نیکو خلق، و به انواع فضایل و اصناف خصایل آراسته، و به مکارم اخلاق و محاسن اعراق پیراسته، و به لطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثنا گشته، ذات ارجمندش باغ جوانمردی را نهال برومند است، و نهال قامت با استقامتش کشجرة اصلها ثابت و فرعها فی السّماء، با سدره و طوبی هم پیوند، از اوایل سن صبا تا حال به تحصیل علوم وتکمیل فضایل به جدّ تمام و جهد مالاکلام مشغولی نمود، تا آنکه از اکثر علوم بهره مند گردید. و الحق در اکثر فنون بی مثل و بی همتاست، و از اقران و اکفا ممتاز و مستثنا، و بی تکلّف و مبالغه جامعیّتی که مشارالیه را حاصل است، در مجموع بسیط زمین مثل وی کسی را نیست، بلکه نزدیک به وی نیز

متصوّر نه، و فضلای دوران مشارالیه را در آن فنون مسلّم می‌دارند، خصوصاً در علم طب و رسوم تصوّف و شیوهٔ موسیقی، حاصل که فضایل بسیار کسب کرده و در علم ادوار و موسیقی کارهای نیک و عمل‌های خوب ساخته و پرداخته، چنانچه در آفاق شهرت تمام گرفته، و در علم انشا مهارتی بیش از وصف دارد، و مدتهاست که به قلم گوهر نگار رقم تألیف و تصنیف بر لوح بیان می‌نگارد، و از جملهٔ مصنفات این میرزای فرخنده صفات، شرح دیباچهٔ کتاب گلستان است، که قریب به سه هزار بیت خواهد بود، و فی‌الواقع قدرت طبیعت و قوت تنطّق آن جناب دروقایق کلام و حقایق توحید از آن رساله نیک معلوم می‌شود، و از بعضی ثقات چنین استماع افتاد که بر رسالهٔ هیئت مولانا علی قوشچی شرحی عربی نیز نوشته‌اند و گویا قبل از وی کسی شرح عربی بر کتاب فارسی ننوشته، و دیگر از جملهٔ مصنفات این قدوهٔ بلغا کتاب «اوصاف البلاد» است که مدتها به تتبّع علم تاریخ و اخبار احوال دیار اشتغال دارد، چه موضوع آن کتاب سحرآیین توصیف بلاد و عجایب و غرایب بلدان است، و از هر نوع سخنان از ذکر شعرا و توصیف علما و فضلای زمان مندرج در تحت آن، والحق در وضع و ترتیب آن کتاب گرامی اختراعی تازه و غریب و تتبّعی بی‌اندازه کار فرموده‌اند، و طریق تصنیفش نزد فضلا و ظرفا مستعدانه است، و خالی از اشکالی نیست. لیکن تا غایت هیچ از آن نسخه بر منصّهٔ ظهور جلوه گر نشده، امّید که به اتمام آن کتاب یا بعضی از آن موفق گردد.

امّا طبعش در شاعری شکفته است، و به شعر عاشقانه و سخنان عارفانه نیکو می‌رسد، و غثّ و سمین سخن را چنانکه می‌باید می‌داند، و شیوهٔ عشق مکرّر طی نموده، و حالات عاشقان را به احسن وجهی پیروی فرموده، و از سایر اصناف شعر به غزل طبعش موافق افتاده.

خلاصة الاشعار (خطی)

میرزا حسابی از اعیان آن ولایت بوده، و در هر هنر نصیبی و از هر علم بخشی داشته، امّا هیچ کدام را به کمال نرسانیده بود، از آن جهت ظرفا دکان پس کوچه‌اش گفته بودند، امّا در فن موسیقی و ادوار مهارتی به کمال داشته، چنانچه چند صوت و عمل و کار ازو انتشار یافته، و غثّ و سمین اشعارش از این

ابیات که نوشته می‌شود مستفاد می گردد ...»

هفت اقلیم

میرزا حسابی از آدمیزادگان نطنز است، علوم ظاهری را تحصیل کرده، و در فن موسیقی نیز مهارت زیادی یافته است، اقسام تصنیف ها را خوب گفته و مشهور شده است، ولی میرزایی برای وی اسم بی‌مسمّاست.

مجمع الخواص (ص ۱۶۱ ـ ۱۶۲)

میرزا حسابی ـ از قصبهٔ نطنز است من اعمال عراق و از سلالهٔ وزرای عالی مقدار، عمّش[۱] خواجه قاسم مستوفی الممالک شاه فردوس آشیان است (شاه طهماسب) و خواجهٔ مذکور مدّت سی سال مؤتمن الدّوله بوده. و میرزا حسابی به زیور فضل و افادات متحلّی و مزیّن و در علم طب افلاطون و جالینوس عصر خود بوده و اکثر اوقات به اردوی معلّی بسر می‌برده، و در حینی که موکب همایون شاهی شاهزادهٔ جهانبان گیتی‌ستان امیرحمزه میرزا با جنود عراق آهنگ خراسان نموده بودند (۹۹۱ هـ) بهمراهی موکب ظفر قرین به خراسان آمده با شعرای خراسان و عراق که در آن اوان در دارالسلطنهٔ هرات مجتمع بودند ملاقات نموده به تخصیص فیمابین آن جناب و مولانا ولی‌دشت بیاضی ربط کلّی بهم رسیده و با یکدیگر اشعار در میان آورده هر لحظه مذاق جان را به معانی تازه که در لباس شیرین زبانی درآمده بودند ضیافت بخش بود. و چون موکب اشرف اعلی به صوب عراق نهضت فرمود، در شهور سنهٔ ثلاث و تسعین و تسعمائه (۹۹۳ هـ) از این ریاض کم بقا عزم فضای عالم قدس نمود، این چند بیت از اشعار و ابیات آن زبدهٔ فضلا و عمدهٔ حکما درین نسخه مرقوم گردید ...»

خیرالبیان (برگ ۲۵۳ ـ ۲۵٤)

میرزا حسابی ـ مولد و منشأ و مضجع وی نطنز است و قایل این مقال در اوایل حال مکرّر در صفاهان صحبت او را دریافته‌ام، بسیار نازک طبیعت، عالی فطرت، بزرگ همت، نیکوصحبت، جامع، کامل، فاضل بوده. در تتبّعات شعر و موسیقی بی‌مثل بود، در تصانیف مشکله و روش اختلاط و طرز محاوره به خوبی او کم به نظر رسیده، بسیار وجیه و نمایان، خوش طبیعت، خوش ادراک بود. از اهل روزگار چون گوهر بر سر آمده، و بر سروران چون تاج سرور گشته، شرح

کمال اوازبیان مستغنی و بیان احوال او از شرح بالاتر است، از جمیع علوم و همهٔ مراتب هنرمندی بهره و نصیبی داشت، لهذا ظرفا دکان پس کوچه‌اش نام کرده بودند، در موسیقی خود مثل نداشت، تصانیف خوب از او بر زبانهاست.

عرفات العاشقین (خطی)

میرزا حسابی - از آدمیزاده‌های نطنز، و خویش محمد قاسم مستوفی، جوان مستعد قابل بود، شعر را خوب می گفت، و در علم موسیقی ماهر، و تصنیفات بامزه و نقشهای بدیع ازو زبانزد گویندگان عراق است، در بلدهٔ قزوین اوقات به عیش گلرخان و ادراک صحبت خوبان صرف می‌نمود.

عالم آرای عباسی (ص ۱۸۵)

... در کمالات ظاهری ماهر و از کلامش مهارتش ظاهر...» آتشکده

**ازوست:**

نازم استغنای چشم عشوه پرداز ترا
گرد سر گردم نگاه سربسر ناز ترا

سرکشی سرو سهی از سر نهاد و خوب کرد
کان نمی‌زیبید جز سرو سرافراز ترا

* * *

این امتیازم از دگران بس، که گاهِ خشم
بر من قصاص بوده گناه نبوده را

* * *

کینه می‌ورزند با حسرت کشانِ دور گرد
بخشد انصافی خدا پهلونشینان ترا

* * *

کجا رسیده ببین بی‌قراری عشقم
که با تو نیز نباشد دمی قرار مرا

* * *

زین بزم برون رفت و نکو کرد حسابی
کآزرده دل آزرده کند انجمنی را

ترا به خواب هماغوش دیده‌ام امشب
به آرزوی دل خود رسیده‌ام امشب
فغان که مایهٔ بی‌خوابی هزار شب است
حکایتی که از آن لب شنیده‌ام امشب

* * *

شب مرا فلک امشب ز وصل روشن داشت
ستاره شب همه شب چشم رشک بر من داشت
هرگز نمی‌شود به کسی آشنا دلت
فارغ ز قید مهر و وفایی، خوشا دلت
دلگیر از آن ز صحبت مایی، که هیچگه
ننشینی آن قدر که کند خو به ما دلت

* * *

هیچ می بینی به سویم؟ گرچه می‌میرم ز شوق
هیچ می گویی که مسکینی گرفتار من است؟

* * *

در گوشهٔ سودا غم جانانه مرا کشت
همصحبتی این دل دیوانه مرا کشت
چندان الم از بی‌کسی خویش ندارم
غمخوارگی مردم بیگانه مرا کشت

* * *

بیمار و دلشکسته‌ام و ناتوان دوست
بیمار پرسیی بکنید از زبان دوست
رشک آیدم که با دل خود در میان نهم
رازی که در میان من است و میان دوست
دل کرده است وعده‌اش از سادگی قبول
مسکین نکرده است هنوز امتحان دوست

ذوق نظر نیافت حسابی به کام دل
کز هوش رفت ز آمدن ناگهان دوست
* * *

همه جا جلوهٔ حسن تو و مشتاق جمال:
همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست
* * *

غیر بدگوی و تو بدخوی و مرا بخت زبون
زین درم باعث آزرده شدن بسیارست
* * *

چند روزی شد که چشمت سرگرانی می کند
بهر قتل من به ابرو همزبانی می کند
راست می گویم‌نمی دانم‌دلم راخون که ریخت؟
راست می گفتی که چشمم خون نهانی می کند
عشق نو گفتی مبارک باشد و معشوق نو
عاشق نو غالباً این دُرفشانی می کند
بر سر کوی تو هر شب تا سحر غوغا چراست؟
گر دل ما جای دیگر پاسبانی می کند
با حسابی حسبةً للّه، خاطر صاف کن
کامشب آن مسکین وداع زندگانی می کند
* * *

به خشم رفتهٔ ما را چه می روی از پی؟
چنان نرفت که دیگر توانش باز آورد
* * *

رنجشی داشتم و حالتی، افسوس که او
دگر از نیم تبسّم همه را برهم زد
* * *

رحم خوش چیزیست، مامردیم ودل دیوانه شد
حسبةً للّه بگوییدش که سر بالا کند

* * *

غمها خورم وناله به گوشت نرسانم
کآسوده دلان را سَرِ فریاد نباشد

* * *

عشقم رسیده است به جایی که هر چه زو
در خاطر آورم، به دل او گذر کند
در دل گذشته است مرا زو شکایتی
ترسم که ناگهان به دل او اثر کند

* * *

چه خوشست از تو خشمی، که ز روی ناز باشد
که به عجز چون درآیم، در صلح باز باشد
نکنی ز شرمِ خوبی، نگه درست در کس
چه کند نیازمندی، که اسیر ناز باشد؟
ز دلم هزار رنجش، نبری به نیم پرسش
چه امید رستگاری، ز تو عشوه‌ساز باشد؟
ز فریب وعده امشب، نزدیم چشم برهم
که شب امیدواری، در خانه باز باشد
تو مگر سگی حسابی؟ که فرشته سیرتان را
به همه وفا و یاری، ز تو احتراز باشد

* * *

دی ز بیهوشی ندانستم که مرهم کی نهاد؟
زخم دل می‌دانم امشب درد بسیاری نکرد
حرف بیزاری که می گفت از زبانش مدّعی
آه کزوی همنشین پرسید و انکاری نکرد

امشب کسی به حال من ناتوان نبود
احوال دل مپرس، دلی در میان نبود
دوشینه با وجود صد آزردگی دلم
در شکوۀ تو هیچ به من همزبان نبود
می شد که چند روز بسازد به ما دلت
از ما ملول زود شدی، وقت آن نبود
شکر خدا که دیده اگر گشت هرزه گرد
هرگز مقام دل بجز این آستان نبود
بی مهلت نگاه، حسابی هلاک شد
مسکین چه کرده بود ، که هیچش امان نبود ؟

* * *

ای کرده میل صحبت شب داشتن به غیر
عیشت حلال باد ، که خوابم حرام شد
مرغ دل رمیده که یادش به خیر باد
آیا چه کرده‌ای که چنین با تو رام شد ؟

* * *

پنداشتم که دفع ملال است عاشقی
کی داشتم گمان که چنینم زبون کند ؟
ای اهل طعنه عیب حسابی چه می کنید ؟
بیچاره عاشق است، بگویید چون کند ؟

* * *

چنین تا کی دل ازلطف توبدخودرگمان باشد ؟
کشم صد جور و گویم بلکه مقصودامتحان باشد

* * *

به بزم غیر نُقلِ وصل دامن دامن افشاند
چو دور من رسد ، از ناز بر من دامن افشاند

* * *

بیشتر درد و غمش عاشق درویش کشد
هر که افتاد گیش بیش، ستم بیش کشد
گرچه خونم خورد، آن روز مبادا که فلک
انتقام من ازان کافر بدکیش کشد

* * *

ز سودای شوریدگان غمت
خرد رشکها بر جنون می‌برد
نمی آیی و هر دمم اضطراب
برون می‌دواند، درون می‌برد

* * *

چو رسد غرور در سر، گذرد به صد تغافل
دل خود کنم به این خوش، که مرا ندیده باشد

* * *

به خانه‌اش روم و این کنم بهانهٔ خویش
که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش
رقیب در سخن است و نمی‌دهد فرصت
که پیش او بگشایم سر فسانهٔ خویش

* * *

چگونه پیش تو گویم غم نهانی خویش؟
که دم زدن نتوانم ز بی‌زبانی خویش

* * *

هلاکم کرد امشب فکر ایّامی که در کویت
زمانی دیر اگر می آمدم، می کشتی از نازم

* * *

هر که عاشق نیست دارد قرب دیگر پیش تو
آنچنان پندار ما را هم که عاشق نیستیم

* * *

من امشب تا سحرگه فکر آن دلدار می کردم
حکایتهای او می گفتم و تکرار می کردم
ز خود می رفتم و تا ساعتی بیهوش می بودم
دگر می جستم از جا، ناله های زار می کردم
سَرِ سودایی خود می نهادم بر سر زانو
غم و اندوه دوری پیش وی اظهار می کردم
حسابی کار من می ساختند این دشمنان امشب
به تدبیر دل دیوانه گر من کار می کردم

* * *

چون نظر در خواب بر خورشید رخسارش کنم
هر دم از تاب نگاه گرم، بیدارش کنم

* * *

می روم می کشدم، صبر کنم می میرم
مصلحت چیست عزیزان، بروم یا نروم؟

* * *

بر من شبی نمی گذرد کز هجوم رشک
صد جنگ و آشتی به خیالت نمی کنم
خونم که خورد عشق تو، بادا حلال او
می با کسی مخور که حلالت نمی کنم
مُردَم چو نرگست به زبان کرشمه گفت
گر مرده ای که رحم به حالت نمی کنم

* * *

دو روزی دگر درد سر می بریم
ز کوی تو غوغا بدر می بریم
دل آورده ایم و کنون دامنی
پر از پاره های جگر می بریم

* * *

نمی دانم چه می گفتی، که من از خویشتن رفتم
خدا را بازگو، کز خود در آغاز سخن رفتم
حسابی یار می آید به آیینی که می دانی
ترا دیدار ارزانی، که من از خویشتن رفتم

* * *

یارب آراستن انجمنش را میرم
گرمی صحبت و طرز سخنش را میرم
زهر افشاندن آن گوشهٔ چشمش نازم
وآن شکرریزی کنج دهنش را میرم

* * *

تحقیق کن ببین که درین مدّت فراق
جز با خیال تو بکسی آشنا شدم؟

* * *

پی دفع ملالی بود اوّل عشق من با او
نمی گفتم چنین یکبارگی از کاروبار افتم

* * *

چون سگم بی قدر پیش او، چو خاکم خوار هم
آدمی بی قدر می باشد، به این مقدار هم؟
یک دو روز آنجا نرفتم، شد مقرّب هر که بود
قرب من معلوم شد، مهر و وفای یار هم
ای دل بی صبر، می بینی چه با من می کنی؟
کار من ضایع شد از بی تابیت این بار هم
می کند منّت کش وصلم چو رفتم سوی او
میرود سوی رقیب و هست منّت دار هم
بیشتر بر رغم من یارت نوازش می کند
ای رقیب ساده دل، منّت مکش بسیار هم

عندلیبا شکوه بیجا می کنی از وصل دوست
طاقت دیدار داری، قدرت گفتار هم
برحسابی‌رشک داردمدّعی،خوش صحبتی‌است
رشک می بوده ست بر حسرت کش دیدار هم؟

* * *

من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده‌ای دارم
مگو با من حکایت، خاطر آزرده‌ای دارم
شب او بوده ست وغیروصحبت می،خلوت خالی
من این تحقیقِ حال‌ازپی‌به‌صحبت‌برده‌ای‌دارم
رود با ناکسان سازد، به سوز کس نپردازد
از ان بی‌دردِ بی پروا، دل افسرده‌ای دارم
اگر دیر از برش برخاستم، معذور دار ای دل
که عشق پای بر بنیاد جان افشرده‌ای دارم
حسابی رفت وباخودبرداین حسرت،که او گوید
به حسرت رفتهٔ در خاک حسرت مرده‌ای دارم

* * *

به یاریم طلبیدی، چه خدمت است ندانم
شتاب چیست، که قربان این شتاب تو گردم

* * *

ز رنجشی که میان من و تو واقع شد
تو خود بگو که گناه از تو بود، یا از من؟
کی زدم دست، که دامن نکشیدی از من؟
منِ بدبخت چه گفتم، چه شنیدی ازمن؟
با من آهو صفتان انس گرفتند همه
جز تو بیگانهٔ وحشی که رمیدی از من
اختلاط من و تو بود بسی بی‌نسبت
نیک رفتی که به یکبار بریدی از من

گر به تیغ ستمت کشته شدم، اینم بس
که گناهی بجز اخلاص ندیدی از من

* * *

تمام سوز و گدازم، زفکر این که ترا
چگونه زآتش پنهان خبر توان کردن؟
که بود آن که نگه در تو کردوخشک نماند؟
تو آن نیی که زپیشت گذر توان کردن

* * *

شدم پابست قید وعده و درمانده‌ام اکنون
نه می خوانی سوی خویشم،نه می آیی به سوی من

* * *

خونم به خاک ریز و مشو همدم رقیب
تقریب وصلِ غیر مساز امتحان من

* * *

به خون نشست جداشد چو چشم ما از تو
به خون نشسته به است آن که شد جدا از تو
زخون خود دم بسمل نوشته‌ام بر خاک
وصیّتی که نخواهند خونبها از تو
جواب خون مرا هم به من حوالت کن
به روز حشر چو پرسند ماجرا از تو

* * *

گرچه کردم ذوقها از آشناییهای او
انتقام از من کشید آخر جداییهای او
ما و تو همدرد و هم داغیم ای مرغ چمن
تو زگل می نال و من از بی‌وفاییهای او

* * *

چنان زدوستی دوست، پُر برآمده‌ام
که چشم اگر بفشارم، چکد محبّت ازو

* * *

زودتر خستهٔ خود را دریاب
کش نفسها به شمار افتاده

* * *

زود آن وعده که کردی به وفا آوردی
عهد و پیمان مرا زود به جا آوردی
در به رویم بگشادی شب و رخ بنمودی
اینهمه لطف و مروّت زکجا آوردی؟
ای حسابی سفری کردی و خوش سودی داشت
دل ودین بردی و اندوه و بلا آوردی

* * *

به تکلّف مطلب سوی خودم، رنج مبر
چه برم مایهٔ اندوه به بزم طربی؟

* * *

کو دل من که برت بود امانت، این هم
نقد جان است که بستانی و انکار کنی؟

* * *

بیتابیت ای دل همه بهر نگهی بود
اکنون که نگه کرد، چرا تاب نداری؟

* * *

ناله‌ای دوش شنیدم، زغم آن مردم
که مبادا کند این ناله برای تو کسی

۱ـ اصل: جدّش، و ظاهراً سهوالقلم مؤلف خیرالبیان است.

## حضوری قمی

میر عزیز الله حضوری رفع الله ظلال سیادته، در تزکیهٔ نفس نفیس و تصفیهٔ باطن شریف و سیر رضیّه و شیم مرضیّه عدیل و نظیر ندارد، و با وجود طبیعت شاعری و تتبّع روش اهل نظم، سررشتهٔ تقوی و صلاح از دست نمی گذارد، و الحال از مشاهیر اتقیا و صلحاست، و به زیور اصناف عبادات و به حلیهٔ قید و زهد مزیّن و محلّی، سالهاست که از دارالمؤمنین مذکور بیرون رفته و در مشهد غروی ساکن گشته و در آن جایگاه شریف انتما یافته، و مدتی در تحصیل علوم شرعی و نقلی مواظبت نموده، چنانکه آثار علم و صلاح و دینداری و انوار دانش و تقوی و پرهیزگاری از وجنات حال و ناصیهٔ احوالش نمایان و تابان است. لیکن بواسطهٔ سیاحت و مسافرت بسیار خصوصاً به طرف مکّهٔ معظّمه و به جانب دیگر اماکن شریفه در آن وادی چنان خوضی ننموده که از آن واتواند گفت. امّا مسائل ضروریّهٔ عبادات و مناسک حج و عمره را از مشایخ آن طرف شنیده و استحضار بر آن حاصل کرده و سه نوبت حج گزارده و به صحبت بسیاری از علما و فضلا رسیده، و در اسرار فقر وخصوصیّات سیر اهل تفرید تحقیقات رنگین و سخنان شیرین دارد و الحق صحبتش خالی از فیضی نیست، و نیز قانون علوم فصاحت و قواعد فنون بلاغت را نیکو دانسته، چنانکه در شناخت

اشعار قدما و تبیین غث و سمین آن از اقران و اماثل ممتاز و مستثناست، وابیات نیکو از استادان به خاطر دارد، و در طریق شاعری و کثرت شعر تتبّع مولانا ضمیری صفاهانی می کند، و از اقران میر صبری روزبهان است.

در زمان خاقان جنت مکان علّیین آشیان ابوالمظفر شاه طهماسب روّح الله روحه، که طلبهٔ علم و فضلا و شعرای خراسان و عراق در دارالسلطنهٔ قزوین جمع بودند، میان سیّد مشارالیه و مولانا صبری مناظره و مباحثه شد، و در اکثر اوقات بواسطهٔ سیادت غلبه و زیادتی او را بود[1] و صبری میرحضوری را اهاجی رکیک کرد، و از آن ممر آزار بسیار از اکابر و اهالی آنجا دید، چنانچه بعد الیوم در آنجا نتوانست بود، و از قزوین توجه به وطن نمود.

القصّه بعد از آن کار سیّد صفت ترقی پیدا کرده و شعرای اطراف از او اعتبار گرفتند. و چون خاقان جنّت پناه، عظیم معتقد اهل صلاح بودی و اکثر مهمّات اهل استحقاق بدان واسطه به حسن اسعاف و انجاح مقرون آمدی، لاجرم هم در آن زودی سیّد مشارالیه منظور نظر عنایت بی‌غایت پادشاهی گردید، و هر ساله قریب به ده تومان تبریزی از بابت مالوجهات[2] ممالک ری از تیول تیولدار آنجا باطل ساخته در وجه سیورغال[3] و وظیفهٔ ابدی و احسان سرمدی سیّد مومی الیه ارزانی داشت، تا به فراغت حال در مکان اجابت دعا به دعاگویی دوام دولت قاهره اشتغال نماید، و الیوم آن انعام همان برقرار خود مستمر است، و جناب سیّد گاهی بواسطهٔ اخذ آن وطیفهٔ لازمه و تجدید فرامین مطاعه از عراق عرب بدین جانب آمد و شد می‌نماید، و با وجود توطن عراق عرب همان بر جادهٔ شاعری راسخ دم و ثابت قدم است، و الحق در شاعری مرتبهٔ عالی دارد وصاحب طرز خاصی است، و بسیار خوش سخن و شیرین بیان است، و از اقران خود در پیش است، و طراوت در شعر او از دیگران بیش، چنانچه این معنی از انتخاب اشعار وی ظاهر است و احتیاج بینهٔ دیگر ندارد.

خلاصة الاشعار ( خطی )

امیر حضوری ولد امیر سید علی محتسب بود، که کیمیاسان وجود کاهلان را از اکسیر امر معروف به طلای طاعت و عبادت سمت تبدیل می‌داد، امّا حضوری از علایق دنیوی بری بوده قرب سی سال خود را بطانهٔ عتبهٔ سدره مرتبهٔ

مشهد غرویّه گردانیده همّت بر مثوبات اخروی می گماشت.

آن را که به کربلا گذار است
با آتش دوزخش چه کار است

و بعد از چند سال یک بار بواسطهٔ سامان وظیفهٔ خود بدان دیار وارد شده و معاملات خود را صورتی داده باز رو به سوی مقصد می آورد.

می آمد صد گریوه در راه
می رفت چنان که آب در چاه

و در کرّت اخیر که فرمانفرمایی به شاه اسماعیل ثانی مقرّر گردید. جهت امضای فرمان وظیفه خود به عراق عجم آمده این تاریخ به جهت شاه مزبور انشا نمود:

الحمد ایا طبع وفا گستر ما
کآمد مه یوسف منش، آن دلبر ما
شاه اسماعیل نام و انصاف به علم
طهماسب منش مه همایون فرما

* * *

در صنعت این رباعی از لطف نگر
کش هر مصرع گشته به تاریخ بدل
با نقطه زهر مصرع وبی نقطهٔ او
گردد دوده و چهار تاریخ جمل

این ابیات از غزل و رباعی که صورت ایراد می پذیرد از منظومات اوست...»

هفت اقلیم (۲: ۵۰۷-۵۰۹)

میر حضوری قمی برادر میراشکی است [٤] گرچه حضرت میر خود می گفت که وی برادر من نیست. به هر حال میر نامبرده در تحصیل علوم ظاهری سالها رنج برد، ولی چنانکه می بایست ترقی نکرد، رتبهٔ شاعری وی برتر از پایهٔ علمیش می باشد.

مجمع الخواص (ص ۷۶-۷۷)

امیر حضوری از سادات و اکابر قم است. به غایت نیک نفس، حمیده

خصال، پسندیده فعال، متّقی، متورّع، خوش فهم، خوش محاوره، خوش صحبت، مورّخ، استاد بوده و به خدمت استادان کهن و بزرگان سخن بسیار رسیده، و وی برادر کوچکین میراشکی قمی است، طبعش عالی و نظمش متوالی رشک لآلی بوده. کمینه در صفاهان و شیراز مکرّر به صحبت آن عزیز در رسیده‌ام، اشعارش بسیار و اوصافش بی شمار است، در تکمیل سنهٔ الف هجریّه (۱۰۰۰) به حق پیوست. از جملهٔ اشعارش دیوان تتبّع فغانی است و به نظر رسیده.

عرفات العاشقین (خطی)

میرحضوری قمی - سیّد صالح پاکیزه روزگار بود، سالها در عتبات عالیات به طاعات و عبادات گذرانیده در حین ارتحال شاه جنت‌مکان و ایّام جلوس اسماعیل میرزا که دارالسّلطنهٔ قزوین مجمع این طبقهٔ علیّه بود، میرحضوری نیز در آنجا تشریف حضور ارزانی داشت. میر را کبر سن دریافته بود، و این طبقه به جهت کبرسن ونسبت سیادت و شیخوخت با او به عزّت و احترام سلوک می‌نمودند. اگرچه کم شعر است، امّا در غزل صاحب فن و شیرین سخن است...»

عالم آرای عباسی (ص ۱۸۵)

...طبعش شکفته و عالی و اشعارش عاشقانه و حالی، صاحب دیوان است.

آتشکده

**ازوست:**

پس ازچندین خلاف وعده می آیی،دمی بنشین

بدست آور زمانی خاطر آزردهٔ ما را

* * *

به بالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

ازین رحمت به مردن ساختی مایل جهانی را

* * *

چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خودرا

ز حسرت آنقدر گریم که درخون افگنم خودرا

* * *

از همدم تو بهر تسلّیِ خویشتن
پرسم زمان زمان سخنان شنوده را

* * *

در بزم تو خوش آن که پی رفع حجابم
پرسند ز من همنفسان تو سخنها

* * *

به رهش کجا نسودم، رخ عجز بر زمینها؟
نگشود از جبینش گرهی، چه سود ازینها؟

* * *

بگوی و بشنو و جامی بنوش و شادی کن
زمن که محو توام، این قدر حجاب چرا؟

* * *

اگر ناگه رسم جایی که آنجا دیده‌ام اورا
چنان در اضطراب افتم که گویا دیده‌ام اورا
نمی گویم دلم او دارد، امّا این قدر گویم
که من دل را ندیدم پیش خود تا دیده‌ام اورا

* * *

از کوی تو درد سر خود می‌برم امشب
لطفی کن و یک لحظه مرو از سرم امشب
بنشین نفسی، گوش به درد دل من کن
دیر آمده‌ای، زود مرو از برم امشب

* * *

گشت کم از بیم دشمن،دوست راپروای دوست
آه از استیلای دشمن، داد از استغنای دوست

* * *

زجور مهر فزایش مرا شکایت نیست
که جور هم نبود هرکجا محبّت نیست
به حال مرگم و یک کس مرا نمی‌پرسد
مگر عیادت بیمار عشق، عادت نیست؟
به پرسشی دلم امّیدوار کن، هرچند
که ناتوان غمت را امید صحّت نیست
زپند، درد حضوری فزون شود ناصح
علاج زخم نظرخورده در نصیحت نیست
* * *
رنجد از نالهٔ من یار و مرا کار اینست
کار من هست بسی مشکل اگریار اینست
گر طپد دل به سر کوی تو معذورش دار
چه کند؟ قاعدهٔ مرغ گرفتار اینست
کشته از بهر رضای تو شدن آسانست
می‌شود شاد بدآموز تو، دشوار اینست
شمع سان مرد حضوری شب غم بس که گریست
عاشقان را اثر گریهٔ بسیار اینست
* * *
گر کشد صد ره مرا از ناز و استغنا کم است
درخور حسنی که او دارد، هنوز اینها کم است
شد فزون هرقدر عشق من، برش بی‌قدر شد
آری آری قدر دارد هر متاعی تا کم است
درد خود خاطر نشان او حضوری چون کنم؟
درد تنهاییّ من بسیار و او تنها کم است
* * *
ز وعده‌های توام ذوق انتظار بس است
که هیچ عیش برابر به انتظار تو نیست

* * *

نـاامـیـد از سـر بـالـیـن حـضـوری آن شـوخ
آب در دیده چو برخاست، قیامت برخاست

* * *

تـنـهـا بـه سـویـم آمـد و یـک لـحـظـه بـود ورفـت
بـازم بـه ایـن فـریـب تـسـلّـی نـمـود و رفـت
خـود را نـمـود و بـاز نـهـان شـد زدیـده‌ام
وه چـون کـنـم کـه آرزوی مـن فـزود و رفـت
در وقت شکر ازو به زبان شکوه‌ای گذشت
بی‌طالعی نگر که همان را شنود و رفت

* * *

بَـدِ رقـیـب بـه مـن گـفـتـی و زغـم مـردم
کـه آشـنـایـی او فـهـم مـی‌شـد از سـخـنـت

* * *

دسـتِ دردی از گـریـبـان دلـم کـوتـه نـشـد
کز کمین درد دگر دست و گریبان برنخاست

* * *

وقت مستی گاه لب، گه غبغبش خواهم گرفت
بوسه چون می گیرم، اوّل از لبش خواهم گرفت

* * *

چو به غیر خو گرفتی، پس ازین مرنج اگر من
بـه دل رمـیـده گـاهـی، گـلـه‌ای کـنـم زخـویـت

* * *

گر نیست در دلت که دلم خون کنی ز رشک
بـا غـیـر خـنـده کـردن و سـویـم نـظـاره چـیـسـت
نـگـذاشـت غـیـر، چـارهٔ بـیـچـارگـان کـنـی
زین غصّه غیر ازین که بمیریم، چاره چیست

کس را گمان عشق نباشد به چون منی
ازمن ترا میانهٔ مردم کناره چیست

* * *

صد سخن دارم،ولی پیش تو گویاییم نیست
سر بسر افسونم، امّا در تو گیراییم نیست
هرچه باداباد، از بزمش حضوری می‌روم
بیش ازین در کنج حسرت تاب تنهاییم نیست

* * *

این که جمعند به گردت، همه پروانه نیند
شمع من، سوخته جان هست و تماشایی هست

* * *

چشم بی‌تمکین او صبرو قرارم برده‌است
زلف بی آرامش از کف اختیارم برده‌است
تا به کی آرام‌بخش جان بی‌دردان شود ؟
آن که او آرام جان بی‌قرارم برده است

* * *

خوش آن که زفریاد و فغانم خبری داشت
بی‌تابی و بی‌طاقتی من اثری داشت
قاصد چو به من نامهٔ سربستهٔ او داد
خندید، همانا که زمضمون خبری داشت
اوقات خوش آن بود، کز اسباب تعلّق
دیوانه دلی داشتم، آنهم دگری داشت

* * *

چون آتش است سرکش و چون سیل خانه کن
تند است بیش از آن که توانش عنان گرفت

* * *

به جرم آن که نمردم ز ذوق، روز وصال
فراق آنچه به من می کند سزای من است
* * *

گفت قاصد یار را پروای این بیمار نیست
این زمان در مرگ تقصیر از منست ازیارنیست
* * *

آمد به صلح و بسکه خجل بود، زود رفت
زآمد شدش غبار ملالی که بود رفت
شادم که گشت باعث نومیدی رقیب
با آن که دیر آمد و ننشست و زود رفت
* * *

دیشب دلم زیاده زهر شب ملال داشت
حالش خراب بود، ندانم چه حال داشت
در وقت شکوه، گریه زبانم زکار برد
ورنه دل رمیدهٔ من صد خیال داشت
* * *

شهر و دیار پر شد از، قصّهٔ بی‌وفاییت
ساده دل مرا همان، میل به آشناییت
* * *

مضطرب زآنم که گوید از زبان او رقیب
آنچنان حرفی که یاد از صحبت پنهان دهد
* * *

تا گرفتارم به درد عشق، وقت من خوش است
وقت آن کس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد [۵]
* * *

هرکه بر وی زغم عشق تو بیداد رود
حال من بیند و حال خودش از یاد رود

* * *

به روز مرگ فغان بر مزار من مکنید
زمانه را خبر از جور یار من مکنید
سیاه‌پوش مگر دید بهر ماتم من
درین لباس شکایت زیار من مکنید
سر حضوری و فتراک خونچکان بینید
هوای دیدن چابک سوار من مکنید

* * *

نه کسی است رازدارم که حریف دیده باشد
نه به خودسری است کارم که سخن شنیده باشد
به شب فراق منعم، مکن از فغان حضوری
چه کنم دلی ندارم، که فراق دیده باشد

* * *

صد اعتبار داشت حضوری برش، مگر
اظهار عشق کرد، که بی‌اعتبار شد؟

* * *

حضوری می‌رود با چشم گریان از سر کویش
بغیر از ناامیدی، حسرت بسیار هم دارد

* * *

بی یار زنده‌بودن، غیرت نمی گذارد
بر مرگ دل نهادن، حسرت نمی گذارد
در ساختن به اغیار، با آنکه صرفهٔ ماست
راضی نمی‌شود دل، غیرت نمی گذارد
خواهم اگر نشینم، یک ره ز جستجویش
یاری نمی کند صبر، عادت نمی گذارد

* * *

رقیب از آرزوی اینکه از مرگم خبر یابد
به هرکس می‌رسد، حال من بیمار می‌پرسد
زبیماری ندارم غم، مرا این می‌کشد هردم
که می‌آید رقیب و از زبان یار می‌پرسد
حضوری یار می‌خواهد که ازرشکم کشد، ورنه
زمن بهرچه راه خانهٔ اغیار می‌پرسد

* * *

من از سودای او دیوانه بودم
حدیث ناصحم دیوانه‌تر کرد

* * *

به صبر چاره کنم از تو هرچه می‌آید
به غیر صبر زدستم دگر چه می‌آید
بغیر از این که به تیغ تغافلم بکشی
دگر زدست تو بیداد گرچه می‌آید؟

* * *

شب چون به سینه، درد محبت فزون شود
گریم به حالتی که دل سنگ خون شود
غیرت گرفتم اینکه برافتاد از جهان
الفت میان ما و رقیب تو چون شود؟

* * *

در وداع آنکه هرگز مهربان من نبود
این قدر بیتابی دل در گمان من نبود

* * *

از تو دل کندنم آن روز که دشوار نبود
این قدرها زمن و عشق منت عار نبود
یار صد بلهوس از رغم حضوری گشتی
بهر آزاردلی این همه در کار نبود

* * *

به ذکر لطف او اغیار را آزار خواهم کرد
ازین معنی چه خونها در دل اغیار خواهم کرد
به من لطف نهانی کرده و ازبس که خوشحالم
ندارم تاب آن، بی‌اختیار اظهار خواهم کرد

* * *

به کام غیر چون بار سفر می‌بندم از کویش
تمام شهر را بر حال زارم خنده می‌آید

* * *

چون می‌کند آن مه به خلاف همه کس کار
با او بجز از نیکی اغیار مگویید

* * *

طفل است و در حجاب چو با من سخن کند
نگذاردش حیا که نگاهی به من کند

* * *

نوسفر یاری که یادش غارت هوشم کند
طفل و بی‌پرواست، می‌ترسم فراموشم کند

* * *

غافل چو بینمش رود از جا دلم هنوز
دارد صد اضطراب، دل غافلم هنوز

* * *

از مدّعی هزار حکایت شنیده‌ایم
حرفی نگفته پیش تو از مدّعا هنوز

* * *

طفلیّ و غافل از بد و نیک جهان هنوز
زودست اختلاط تو با این و آن هنوز

* * *

شده رام من غزالی که ندیده‌ام هنوزش
به ره نیاز از پی، ندویده‌ام هنوزش
ز طپیدن است در خون، چو شکار نیم بسمل
دلم از نگاه چشمی، که ندیده‌ام هنوزش

* * *

خوش آن رنجش که سوی اونظرعمدانمی کردم
دل من می‌طپید از شوق و سر بالا نمی کردم
کجا رفت آنکه بودم آنچنان سرگرم رسوایی
که خلقی منع می کردند و من پروا نمی کردم
خوش آن آغازعشق وآشنایی،کزحیا هرگز
نمی‌رفتم برش تا همرهی پیدا نمی کردم
خوش آن مهر و محبت کز برای دیدن رویش
زبیتابی دمی در هیچ منزل جا نمی کردم
حضوری گر زبون عشق می کردم رقیبان را
مدد می کرد زور عشق او، اینها نمی کردم

* * *

صید خود کردی و سردادی به صحرای غمم
آنچنانم ساختی کز سایهٔ خود می‌رمم

* * *

نشینم چون به بزم آن جفاجو، زود برخیزم
که گر مانم دمی، ترسم که ناخشنود برخیزم
به امّیدی که شاید غیر هم برخیزد از مجلس
پس از عمری که در بزمش نشینم، زود برخیزم
نشستم تا برت با غیر کردی طرح سرگوشی
اگر صحبت به این دستور خواهد بود برخیزم

* * *

دیوانه‌ام که دل به تو نامهربان دهم
تا دم بدم زرشک رقیب تو جان دهم

* * *

آشنایی با سگ دلدار یارب چون کنم؟
من غریب و او غریب آزار، یارب چون کنم؟

* * *

هماغوش خیالت دوش ای نازک بدن بودم
چنان بودم که گویی با تو در یک پیرهن بودم

* * *

خوش آن شبها که تنها گردِ کوی یارمی گشتم
نمی گشتم زگشتن سیر، اگر صد بار می گشتم
چو در بزمش نمی‌دادند ره تا گرد او گردم
به صد حسرت به گرد آن درودیوارمی گشتم

* * *

خود زغیرت شدم آواره، چو نتوانستم
مدّعی را زسر کوی تو آواره کنم

* * *

با تو در خواب، دلم عرض تمنّا می کرد
در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم

* * *

به رخصت تو که من ترک اختلاط تو کردم
چو اختلاط به من می کنی به رخصت مردم

* * *

ز هزار در درآیی به کرشمه، می ندانم
که من این دوچشم حسرت،به کدام راه دارم؟

* * *

می‌روم تا چند روزی با فراقش خو کنم
من هم استغنای خود خاطر نشان او کنم

* * *

تمنّایی کزو دارد دل امّیدوار من
تکلّف نیست، می‌ارزد به درد انتظار من
رساند از دشمنی کارم به جایی پیش او بدگو
که خود هم گشته اکنون عاجزازاصلاح کارمن

* * *

تا شاد گردد مدّعی، خوش می‌خوری خون مرا
تو در غم امروز او، او فارغ از فردای تو

* * *

با غریبی همچو من، زود آشناییهای او
می‌دهد هر لحظه یاد از بی‌وفاییهای او

* * *

خوش آن‌بزمی که‌سوی‌من‌نظردزدیده‌می کردی
مرا حیران خود می‌دیدی و نادیده می کردی

* * *

ترسم چو گرم در پی آزار من شوی
شرمنده از تحمّل بسیار من شوی

## رباعیّات

شوخی که اسیر صد غم و دردم ازو
برباد فنا همی رود گردم ازو
هرجور که خواهد به دلم گو می کن
نامردم اگر به جور، برگردم ازو

* * *

بگسستی و بند جور، محکم کردی
ببریدی و خسته‌ام به صد غم کردی

بیداد نماندگان نکردی بر من
تنها گله مانده بود، آن هم کردی

* * *

آن کوست به من بد و تو هم می‌دانی
خوش یافته است از تو خط ترخانی[۶]
ای مست غرور، با خود آ، نیک ببین
کز بهر که خاطر که می‌رنجانی؟

۱ـ صبری هم سیّد بوده است، بنگرید به ترجمهٔ حالش در همین کتاب.
۲ـ مالوجهات: (مال + و + جهات) عایدی املاک و اراضی اعم از دولتی و غیر دولتی. «لغت نامه»
۳ـ سیورغال: مأخود از مغولی، تیول و زمینی که پادشاه جهت معیشت به ارباب استحقاق بخشد. «فرهنگ نفیسی»
٤ـ دربارهٔ میراشکی قمی بنگرید به «کاروان هند» تألیف نگارنده.
۵ـ بیت مذکور به حقیری تبریزی هم منسوب است. واللّه اعلم.
٦ـ ترخانی، بالفتح منصبی بوده در عهد سلاطین ترک و صاحب آن منصب هر تقصیر و گناهی که مرتکب می‌شده از مؤاخذه معاف بوده است.

## خواری تبریزی

خواری تبریزی ـ از شعرای قراردادهٔ دارالسّلطنهٔ تبریز است، بعضی که به صحبت وی رسیده می گویند خود می گفت که اصل من از هرات است، و پدرم از مرو بود، امّا اکثر مردم او را تبریزی می‌دانند، علی ایّ حال مردی رندوَش و یتیم مشرب بوده، و در حیله گریها و عیّاریها تتبّع عمروبن امیّهٔ ضمری [۱] نموده، و با این خصایل در شیوهٔ شاعری خوشگوی و درست بیان است، و در طرز غزل سرآمد غزلسرایان آن نواحی و طبعش به زیور تازگی وشیرینی مزیّن و محلّی. گویند کم شعری را می‌پسندید، و قلم نسخ بر اقران و معاصران خود می کشید، و در میان غزل گویان به مولانا لسانی اعتقاد تمام داشت، و اشعار او را بر شعر سایر سخنوران مثل فغانی و شهیدی و اهلی و امثال ایشان ترجیح می‌داد، و الحق طرز غزلش به طرز غزل مولانا لسانی موافقتی داشته، و لهذا او را شاعرتر و غزل او را بهتر دانسته، امّا در عاشقی بسیار بی‌طالع بوده و دایم‌الاوقات با مطلوب و رقبا نزاع و جدال نموده، گویند وقتی نزد حافظ پسری خوش آواز عاشق گشت. و در مدت عاشقی هرگز از او شاکر وراضی نگشت، لاجرم دایم زبان به شکوه گشوده بود، و دوستان و متابعان خود را در آزار و رنجانیدن وی و مصاحبانش ترغیب و تحریض می‌نمود.

امّا وفاتش در شهور سنهٔ نهصدو هفتاد و چهار ( ۹۷٤ هـ) واقع شده، و این ابیات از غزلیات وی در این خلاصهٔ دلگشا ثبت گشته...»

خلاصة الاشعار (خطی)

خواری تبریزی ـشخصی تیز طبع و خوش سلیقه بود ، و نستعلیق خفی را خیلی خوب می‌نوشت، ولی بسیار بی‌باک و شبرو و خونی بود ، و در این باب به پند و اندرز دوستان گوش نمی‌داد ،...طبع شعرش خوب بود ، و این ابیات از اوست...»

مجمع الخواص (ص ۲۱٦)

طبع بسیار خوشی داشته از تلامذهٔ لسانی شیرازی است. آتشکده

ازوست:

به آزار دل من گرم کن یارب چنان اورا
که هرگز هیچ کس با من نبیند سرگران اورا

* * *

در فراقت هر زمان هستم به دردی مبتلا
کاشکی می‌مردم آن دم کز تو می گشتم جدا

* * *

هر زمان جایی نهد عاشق سر خود شام هجر
عشق خوابش برده، پندارد که بالینش بد است

* * *

با رقیبان الفت از حد می‌برد ، هان ای فلک
آن همه انگیزِ اسباب جداییها کجاست؟

* * *

بر من حرام ذوق وصالت، اگر مرا
هرگز شکایت از تو به خاطر رسیده‌است

* * *

من که انگشت‌نما بودم، ازان کو رفتم
تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود ؟

* * *

فریبم می‌دهد خواری که نامت می‌برد گاهی
دروغ است این، زبان اوبه نام من کجا گردد ؟

* * *

پیش از آن روزی که بخت از وصل خوشحالم کند
دستبرد هجر می‌ترسم که پامالم کند

* * *

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد
محنتی پیش آمد از هجران که وصل از یاد برد

* * *

آتش زبان شدم ز پی خواهش مراد
یک حرف گرم ازو نشنیدم، هزار حیف

* * *

بحمد اللّه که آن نامهربان را مهربان دیدم
به رغم دشمنانش با خود آخر همزبان دیدم
چه گویم شکر این دولت که آن بی‌رحم بدخورا
بهرنوعی که دل میخواست آخر آن چنان دیدم

* * *

کی بود که آزرده دل از یار نبودیم
رنجیده ازان شوخ دلازار نبودیم
کی بود که خونین جگر از بزم وصالش
محروم، زبد گویی اغیار نبودیم

* * *

به خود آخر قرار درد هجران دادم و رفتم
چو مشکل بود بی‌او زیستن، جان دادم و رفتم

* * *

دیگر حریف آه و فغان تو نیستم
خواری ازین دو کار یکی اختیار کن:
یا صبر پیش گیر و دگر از پِیَش مرو
یا زآه و ناله منع دل بی‌قرار کن

* * *

تو گرمی می کنیّ و من زبخت خویش می‌نالم
که چون گردم گرفتار توخواهی سرکشید ازمن
ندانم عذر چون خواهم دل سرگشته را خواری
که تا عاشق شدم آسایشی هرگز ندید از من

* * *

رقیبان عاشق لطفند، اگر باور نمی‌داری
به استغنا دو روزی امتحانی می‌توان کردن

* * *

ازین جور و جفا آخر پشیمان خواهمت دیدن
زقتل کشتهٔ بیداد، حیران خواهمت دیدن
کسی کامروز داری در گذرهادست بردوشش
به او درهر گذردست وگریبان خواهمت دیدن

* * *

بهار آمد، ندانم عزم صحرا می کند یا نه
گذاری بر من مجنون شیدا می کند یا نه
تو ای محرم بگو کز گفتگوی او چه فهمیدی
به حالم رحمی آن بی‌رحم پیدا می کند یانه
چو آید غیر پیشت،یک زمان گرمی مکن بااو
ببین دیگر وصالت را تمنّا می کند یا نه
برای امتحان یک‌ره به حال او تغافل کن
ترا بنگر به پیش خلق، رسوا می کند یانه

* * *

از سرمستی خوش آن ساعت که چون یادم کنی
بیخود آییّ و ز بند محنت آزادم کنی
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی
ناله‌ام نشناسی و گوشی به فریادم کنی
بی‌وفاییها نخواهد یافت چندانی خلل
پیش مردم گر به تقریبی گهی یادم کنی

* * *

به صد خوشحالیش خواری زپی رفتی،چه پیش آمد
که باز اندر میان خاک و خون افتاده می آیی؟

* * *

زبس خوکرده با غم خاطرم، شادست پنداری
نمی‌خواهد خلاص از محنت، آزادست پنداری
ترا ای همنشین بر گریهٔ من خنده می آید
به بدخویی سر و کارت نیفتادست پنداری

* * *

میرم از هجر و نخواهم که به من رام شوی
ترسم از عشقِ من سوخته بدنام شوی

## رباعی

عمری به ره عشق، دویدیم بس است
نادیده وفا، جفا کشیدیم بس است
در عشق تو بود کام ما ناکامی
ای دوست به کام خود رسیدیم بس است

۱ـ عمروبن امیّهٔ ضمری که پیشوای عیّارانش دانند، از اصحاب رسول خدا محمد مصطفی(ص) بود، و تنها کسی است که از وقعهٔ بئرِمعونه که در ماه صفر سال چهارم از هجرت روی داد؛ جان به سلامت برد.

# داعی اصفهانی

**مولانا داعی** فرزند ارجمند و خلف سعادتمند خسرو ثانی مولانا ضمیری است، نام اصلی وی مولانا میرک است. در اوایل شاعری که از وادی شعر چندان بهره نداشت، و کاتب اشعار قدما و دواوین مولانا ضمیری بود، محرومی تخلّص می کرد، امّا الحال از شاعران مقرّر دارالسّلطنهٔ صفاهان یکی اوست. مردی بدخو و متهتّک و هرزه گوست، و به اندک سخنی که جای اعراض نداشته باشد اعراض بسیار می کند، و گویا سبب دماغ خشکی ها تناول افیون و کتابت بسیار باشد، این خود حالت هشیاری وی است. امّا در سرخوشی ماهیّت دیگر به هم می رسد، و هرزه گفتن را به کفر و زندقه می رساند، و نیز اعتقاد وی آن است که سوای پدرش هیچ کس دیگر شاعر نیست، و سمت شاعری بر دیگران از قبیل وضع شیٔ در غیر موضع است، و احیاناً اگر کسی این دعوی را از او به تکلّف قبول کند، نهایت وقاحت و درشتی از وی به آن شخص می رسد، خصوصاً در دارالسّلطنهٔ مذکور که موطن اصلی مشارالیه است، و در آنجا اعوان و انصار از امثال خود بسیار دارد.

غرض از ایراد این سخنان آن است، در وقتی که فقیر در دارالسّلطنهٔ

صفاهان دولت ملاقات مولانا ضمیری و مخدوم‌زادهٔ مشارالیه داشت. گاهی به واسطهٔ تعریف اشعار دیگران، و توصیف شاعری شاعران کاشان، از این مقوله سخنان درشت از وی می‌شنود، و بواسطهٔ آنکه این کمینه در آن شهر غریب واقع بود، سخنان وی را بعضی مَحَل به سمع حِلم تلقّی و اصغا می‌نمود، و بقدر مقدور تسلّی دل علیل به این بیت خواجه حافظِ نبیل می‌داد:

**بیت:**

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

القصّه در دل داشتم که چون به نوشتن احوال وی رسم، حکایت زهری که از دست وی چشیده، و نکایت قهری که از آن زشت‌خوی درشت گوی کشیده، در شرح توصیف وی بر لوح عرض نگارم، و دود از خرمن احوالش برآرم، لیکن در این وقت چنان متوجه دوستم که پروای انتقام دشمن ندارم، و در آن مرتبه که منم وی را معذور می‌دارم.

## لمیر آزاد شیرازی

درد و غم و اندوه نصیب دل ماست
جور وستم اهل زمان حاصل ماست
دادیم رضا به هرچه آمد زقضا
شکرانهٔ آن که یار در منزل ماست

ان شاءاللّه حق تعالی مشارالیه را صفت انصاف کرامت فرماید، چه ممیّزه‌اش در غیر وادی پدر هیچ درنمی‌یابد، امّا در شاعری طبع روان دارد، و تتبّع پدر می کند، چنانچه بعضی دیوانها که مشارالیه به اتمام جواب آن توفیق نیافته، به گفتن باقی آنها اوقات صرف می‌نماید، و از برای خود نیز شعر بسیار گفته، و درهای نیکو سفته، لیکن دیوانی ترتیب نداده، مجملاً طبعش خوب و روان و حافظه‌اش بهتر از آن واقع است، واشعار بسیار از حضرت والد خود و دیگران به خاطر دارد، و الحق در شعرشناسی متفرّد است، و نسبت به شعرای آنجا ندارد، و کم مضمونی باشد که به نظر مطالعهٔ وی نرسیده باشد، و غزل

چنین می گوید :...»

خلاصة الاشعار (خطی)

مولانا داعی - ولد مولانا ضمیری است، با وفور درویشی شعری در کمال همواری می گوید ، این از آن جمله است:...»

هفت اقلیم

مولانا داعی، فرزند مولانا ضمیری اصفهانی است، جوانی بسیار بی قید گمنام و گذشته بود ، شاعر با همّت تنها وی را دیدیم، و حدیث الولد سرّابیه دربارهٔ او صدق کرده است.

مجمع الخواص ( ص ۲۷۷ )

گوهر کان سخندانی، میراث خور ترکهٔ معانی، مولانا داعی بن مولانا ضمیری صفاهانی - از خود گذشتهٔ رند با کیفیّت،صاحب نشأت حال و قال، بی قید درویش نهاد به همّت فقیر، بی پروای صاحب دردی که نُه دیوان پدر بزرگوارخودرا که در جواب استادان غزل گفته بود ، همه در دکاکین بقالی و حلوایی به رهن گذاشت، و کام افیون وذائقهٔ حسرت را از تلخی برآورده شیرین ساخت، و دفتر پدر را کاغذ بازار و حلوایی نمود .

مولد و منشای وی صفاهانست، و با مولانا سوزی ساوجی[1] و یکدویی که مذکور می شوند همیشه مخصوص بود ، و درتمام عمر هرزه گرد و رند طبیعت می زیست. و چون با مولانا سوزی به غایت همنفس بود ، به حسب اتفاق «همنفس سوزی رفت» تاریخ وفات اوست. (۹۹۸ هـ)

عرفات العاشقین

## اوراست:

دوزخ آن خلد که دلدار نباشد آنجا
جنّت آن بزم که اغیار نباشد آنجا

* * *

تا کی کنم زدرد دل خود خبر ترا
شوخیّ و خود مراد ، چه گویم دگر ترا

* * *

پیش از آن روزی که گردم دور از بزم وصال
تیره می‌دیدم زهجران روزگار خویش را

* * *

به صحرای دل خود باز سردادم غزالی را
به خون دل دگر می‌پرورم نازک نهالی را

* * *

دوش از درد دل خود داعی بی‌صبر و دل
گفت چندانی که رحم آمد به حال او مرا

* * *

چون مگس دست به سر می‌زنم ازدورکه نیست
تاب شیرینی آن حسنِ گلو سوز مرا

* * *

عجب نبود که آتش دامن از ننگم به خود چیند
به دوزخ جای اگر باشد منِ آلوده دامان را

* * *

وه که دارد به جفا چرخ زبان با تو یکی
از تو گر دادِ دل من نستاند چه عجب

* * *

از حالتی که لازم عشقِ غیور ماست
جای محبّت دگری در دل تو نیست

* * *

زکوی عشق بگذر، ای که هستی طالب شادی
که اینجا خاطر شاد ودل آسوده نتوان یافت

* * *

مرا به جرم گنه گر هزار بار کشی
هنوزم از گنه خویش شرمساری هست

* * *

ناشکیبایی غم دل آشکارا کردنست
صبر کردن، راه پیش یار پیدا کردنست

* * *

عشق تو وارهاند زدنیا و دین مرا
آسوده روزگارتر از من کسی کجا است

* * *

به بزم عشق تو جانا کدام محنت و غم
که بهر تفرقهٔ خاطرم مهیّا نیست؟

* * *

نقش بند قدرتت نوعی که بایست آفرید
بیش ازین خوبی به ظرف حسن گنجایش نداشت

* * *

محبّت تو چه گویم چه خانه پردازست
که ناامیدی کونین یک نشانهٔ اوست

* * *

ناز پرورد وصال یار بودم عمرها
گر ندارم طاقت بیداد هجران دور نیست

* * *

به خشکسال وفایت بگو چه چاره کنم
که از سموم دلم نم در ابر رحمت نیست

* * *

زخم کاریست مرا، وقت شهیدی خوش باد
که تواند دو سه گام از پی قاتل برود

* * *

مشو سرگرم جام وصلِ او ای دل که این باده
اگر مستی دهد، دردسر بسیار هم دارد

* * *

عشاق را مساز بدآموزِ لطف خویش
بگذار تا به درد دل از هجر خو کنند

* * *

با آن که صد قرار به او داده‌ام هنوز
یک ذرّه بی‌قراری دل برطرف نشد

* * *

حکایت دل ویران به پیش او نکنم
که گردِ غم به دل شادمان او نرسد

* * *

جدا از جنّت وصل تو من آن دوزخ آشامم
کز آب چشمهٔ کوثر دلم از تاب ننشیند

* * *

تسکین بی‌قراری داعی به هیچ رو
جز حسرت نظارهٔ دشمن نمی‌شود

* * *

دید مست شوقم آن شوخ و زمن پرهیز کرد
دامن از دستم کشید و آتشم را تیز کرد

* * *

چنان از ننگ عشقم خاطر آن شوخ آزرده
که زارم می کشد، وز کشتن من عار هم دارد

* * *

رسیده جان به لب از شوق دیدار تو داعی را
تو تا خواهی رسیدن بر سر او، جان نمی‌ماند

* * *

غیر پیش او به عرض حال مشغولست و من
منتظر، تا گفتگوی او به پایان کی رسد

* * *

هنوز یک رمقم باقی است ای همدم
زمانی از سر بالین من بگو نرود

* * *

به پیش او چو نشینم، رود به فکر فرو
که از برم به کدامین بهانه برخیزد؟

* * *

خوش آنکه دل من به قرار آمده باشد
وان آرزوی جان به کنار آمده باشد
سوزم چو کسی را به سرکوی تو بینم
از رشک، که آیا به چه کار آمده باشد
نومید زراهش چو روم، خون شودم دل
کان سرو مبادا به گذار آمده باشد

* * *

بسکه می بینم نفاق آمیز لطف او به خویش
یابم از هر التفاتش بر دل آزار دگر

* * *

گر اوّل خنده بر زاریّ من می کرد آن بدخو
به سر وقتم رسید و گریهٔ بسیار کرد آخر

* * *

نیازم بر در مکتب چو آرد بر سر نازش
سبق آهسته خواند تا نیابم ذوق آوازش

* * *

شدم هلاک، ندانم برای چیست دگر
تبسّم همه وقت و نگاه دمبدمش

* * *

سعی در تربیت من چه کنی ای ناصح؟
چند آزرده کنی خاطر آسودهٔ خویش؟

* * *

چشم بد دور زروی تو که نقاش ازل
بیند از معنی حسنت اثر قدرت خویش

* * *

به دیدنهای گرم چشم خواب آلوده‌ات میرم
به پرسشهای مخصوص حجاب آلوده‌ات میرم
سؤال ازوصل چون کردم،لب گوهر فشان بستی
به انگیز اداهای جواب آلوده‌ات میرم
نظر کردی به سوی داعی و بر وی زدی آتش
به گرمیّ نگه‌های حجاب آلوده‌ات میرم

* * *

سرزند از جان چو آه آتش آلود دلم
ابر رحمت آب در چشم آرد از دود دلم

* * *

اگر سررشتهٔ وصل ترا روزی به دست آرم
شود گر صد قیامت، دامنش از دست نگذارم

* * *

به جانم آنقدرها از حیات خویشتن داعی
که زارم می کشد دشمن به صدخواریّ وممنونم

* * *

زبس که خاک به سر کرده‌ام زفرقت یارم
قیامتی شود آن دم که سر زخاک برآرم

* * *

زرشک غیر به جان آمدم،نمی دانم
که از برت به کدامین بهانه برخیزم؟

* * *

لباس درد به اندازهٔ تحمل ماست
به قدر طاقت هر بلهوس نمی‌بینم

* * *

تا روز حشر منزل خیل بلا شود
یک دم مقام بر سر راهی که ما کنیم

* * *

گفتم از عشق تو دستی بر دل پرخون نهم
آتشم در جان فگندی، دست بر دل چون نهم؟

* * *

در دشت هجر مردم و از بس که بی کسم
جز گردباد، کس نکند خاک بر سرم
در کنج بیکسی شب غم چون شوم هلاک
جز صبح، پیرهن که کند چاک بر سرم؟

* * *

گرچه خاکم به ره او شده پامال، هنوز
صد امیدست غمش را به وفای دل من

* * *

مرو از راه اگر جمعند هردم بر درت خلقی
که از جمعیّت مردم پریشان خواهمت دیدن

* * *

مشکل که تا قیامت، از دل بدر توان کرد
خون‌ها که کرد عشقت، در دل به روزگاران

* * *

ساعتی صد بار از هجران او جان می‌دهم
ای که داری رشک برمن، زندگانی را ببین

* * *

نیست از جنگ رقیبان بیم، اگر دلدار من
جانب ایشان نگیرد از پی آزار من
* * *

آمدی، رفت ز خود دل، بکنارم بنشین
بنشین تا به خود آید دل زارم بنشین
آمدی کز غم بیرون زشمارم پرسی
بنشین تا به تو یک یک بشمارم، بنشین
دل ودین بردی و اکنون پی جان آمده‌ای
بنشین تا بتو آن هم بسپارم، بنشین
بعد عمری نفسی بر سر من آمده‌ای
دست از دامن وصلت نگذارم، بنشین
از برم رفتی و می میرم ازین غم، باری
به کنارم ننشستی به مزارم بنشین [۲]
* * *

خوش آن‌شبها که‌همچون‌شمع‌باشم‌همنشین‌بااو
شود مجلس تهی از غیرو من مانم همین بااو
* * *

زبیم طعن دشمن گر زحال من نمی‌پرسی
به زیر چشم، دیدنهای با صد احترازت کو؟
* * *

هرگز ندیده بودم، لطف نهانی از تو
مردم زذوق دیدم، چون مهربانی ازتو
* * *

مگو ناصح زعشق او غم بیهوده‌ای داری
چه گویم در جواب تو، دل آسوده‌ای داری
به راه عشق ای دل می‌روی، از خود مشو غافل
که دیگر عزم بد صحرای ناپیموده‌ای داری

* * *

تا ز زلف خود گرفتار جنونم دیده‌ای
گرم آزار منی، گویا زبونم دیده‌ای

* * *

امروز می‌سوزد مرا این فکر، کآیا چون شود
فردا که ظاهر گردد آن خونها که پنهان کرده‌ای

* * *

غم منی مگر ای تیره شب، که گر میرم
چو روزگارِ جدایی بسر نمی‌آیی

* * *

من از خود بهر آن بیگانه گشتم
که تو بیگانگان را آشنایی

* * *

تیغش آلوده به خون دگران نتوان دید
بکشد کاش مرا، غیر کند چون گنهی

* * *

میان خوبرویان چون برآری سر؟ که گویندت
ز دستت برنمی‌آید که یک عاشق نگه‌داری

## رباعی

تا کرده به زلف سرکشت جای دلم
چون زلف تو گشته بی‌سرو پای دلم
غمخوار دلم اگر چنین خواهی بود
ای وای دلم، وای دلم، وای دلم

۱ـ سوزی ساوجی ـ نامش ملاّ حسنعلی است، خط نستعلیق را خوش می‌نوشته و در مدرسهٔ هارون ولایت اصفهان به کتابت اشتغال داشته، خیلی شاعر وضع بوده و اشعار زیادی گفته و به سال هزارودو (۱۰۰۲) در اصفهان درگذشته است.

صادقی کتابدار گوید: با وجود کوری ظاهری و باطنی، طبعش بد نیست، و این بیت را در بیان زنده کردن مرده به اعجاز محبت بد نگفته است:

اعجاز عاشقیست که روزی هزار بار
می‌میرم از برای تو و زنده می‌شوم

مجمع‌الخواص (ص ۲۷٤)

نیز ازوست:

کسی ندیده چنین بیکس‌وحزین که منم
به خاطر تو کجا بگذرم چنین که منم

* * *

دیگر چه شد، نگاه فریبندهٔ تو کو؟
چین بر جبین چرا زده‌ای، خندهٔ تو کو؟

* * *

به بزم غیر آخر آمدم، با آنکه می‌گفتم
نخواهم آمدن جایی که خواهد بود او آنجا

* * *

زهر چشمی گر به کار دلفگار خود کند
برندارد چشم ازو، تا زهر کار خود کند

* * *

دم آخرست همدم، چه روی به جستجویش
بگذار تا بماند، به دل من آرزویش

* * *

به او خورشید هم دلبستگی داشت
که رویش وقت رفتن در قفا بود

* * *

کاشکی دامن کشان آید قدِ رعنای او
تا نبیند دیدهٔ غیری نشان پای او

* * *

سوزی چه مرگ می‌طلبی از خدا، که نیست
آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم

* * *

به هیچ جا نگذشتم، به هیچ کس نرسیدم
که در دلم نگذشتی، به خاطرم نرسیدی

* * *

بیت اخیر در هفت اقلیم به نوایی سبزواری نسبت داده شده است.

۲ـ غزل مذکور را که عموم تذکره‌نویسان به نام داعی بن ضمیری اصفهانی ثبت کرده‌اند، صاحب آتشکده به داعی انجدانی نسبت داده است!

## ذوقی تونی

مولانا محمد امین ذوقی ـ اصل وی از تون است، و در فنون معقول مشارالیه بود، و در سلک علمای کرام و فضلای عظام انتظام داشت، و از اقران مولانا حزنی صفاهانی است، و خوش طبع و نیکو سخن بود. در اوایل حال جوانی از وطن مألوف به عراق آمد و از آنجا به فارس افتاد، و در زمان طالب علمیِ امیرزادهٔ اعظم خان میرزا صفوی از شیراز به دارالمؤمنین کاشان آمد، و در سلک تلامذهٔ علّامة الزّمان مولانا میرزا جان منخرط بود، و به دریافت دقایق مسائل کلام و حکمت گوی سبقت از همگنان می‌ربود.

القصّه بعد از تکمیل حالات از کاشان به همراهی مولانای مشارالیه به گیلان رفت؛ و والی گیلان خان احمد میرزا مولانا ذوقی و اکثر تلامذهٔ مولانا میرزا جان را نگاه داشت، و تربیت کلّی نمود، امّا چون بخت مساعدت نکرد، هم در آن اوقات دارالمرز برهم خورده لشکر شاه جهان‌پناه (شاه طهماسب صفوی) متوجه آن صوب شدند، و هم در آن زودی گردون ستمکار قصد ودیعت حیات مولانا ذوقی نموده، در شهور سنهٔ تسع و سبعین و تسعمائه (۹۷۹ هـ) آن بیچاره در شهر لاهیجان دعوت حق را لبیّک اجابت گفت، و از آن بیشهٔ پراندیشه به مرغزار جنان خرامید. و اشعار مشارالیه آنچه بر زبانها جاری است

همین است که در این خلاصه مرقوم گردیده،...»

خلاصة الاشعار ( خطی )

سیّد عالی نسب کامل حسب، فاضل باعلم و ادب، صاحب غلیان شوقی و وجدان ذوقی، میر محمد امین ذوقی - زمان ظهور وی عهد شاه طهماسب بود. در نهایت فضیلت کمال و بزرگی و تقوی و ورع آمده، صاحب همّت و فطرت عالی، غوّاص عمّان لآلی بسیطه محیط بسیط کمال، مرکز مدار حقایق شده و اشعار او را با شعر میر محمد مؤمن سمّاکی اشتباه بسیار می‌نمایند.

عرفات العاشقین ( برگ ۲۳۸ )

## اوراست:

مگردان ناامیدم، غایت امّیدواری بین
که هم پیش تومی‌خواهم زجورت دادخواهی را

* * *

گر نمی آیم به پرسش، نیست از تقصیر من
کور بادا دیده‌ام، بیمار چون بینم ترا؟

* * *

یارب این درد چه دردیست که درمانش نیست
وین چه اندوه و ملالیست که پایانش نیست
بیدلی شب به فغان بود، زحسرت مردم
عجب ار داغ غم عشق تو بر جانش نیست
همنشینم به خیال تو و آسوده دلم
کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست
دی رقیب از تو جدا بود و دل آزرده نبود
شاد گشتم که غم عشق تو چندانش نیست

* * *

یاد از آن روزی که بهر خاطرم با مدّعی
بود او را سرگرانیها که اکنون با من است

اندکی پیش تو گفتم غم دل، ترسیدم
که دل آزرده شوی، ورنه سخن بسیارست

* * *

خوشم که در دل من عشق، مدّعا نگذاشت
مرا به بلهوسیهای خویش وانگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
محبّت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

* * *

آنکه عمری بود از خیل سگان کوی تو
آنچنان کردی فراموشش که پنداری نبود
اندکی بهر فریبم سرگران گشتی به غیر
ورنه با او هرگزت میل ستمکاری نبود

* * *

همه شب این هوسم دست در آغوش کند
که به او درد دلی گویم و او گوش کند

* * *

پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید
غم دل تا نگویم، همره اغیار می آید

* * *

به من وقت جدایی مهربان‌تر ساخت دورانش
که خواهد بیشتر سوزد دلم از داغ هجرانش

* * *

می توانم که پی آن گل رعنا نروم
به تغافل چو ز من بگذرد، از جا نروم
آنچنان نیستم اکنون که چو از من گذرد
دلم آرام نگیرد، ز پیش تا نروم

از جفاهاش چنانم که به بازار امروز
یوسف ارجلوه نماید، به تماشا نروم

* * *

زتو در فکر جدایی منِ مضطر شده‌ام
چه کنم، در نظرت سخت مکرّر شده‌ام
خاک عالم به سرم کز تو شوم روگردان
گرچه با خاک سیاه از تو برابر شده‌ام

* * *

به یار ای همنشین احوال مارا می‌توان گفتن
گرفتار غمم، آن بی‌وفا را می‌توان گفتن
زرشکم تا کشد، باغیر می گوید به سر گوشی
حکایتها که آن را آشکارا می‌توان گفتن

* * *

هنوزم پیش آن مه اعتباری هست پنداری
که شب بوده‌ست با اغیاروپنهان می کندازمن

* * *

به رنگ دیگر امروزم نصیحت می کند ناصح
مبادا دل زدستش برده باشد دلربای من
به من کم می کندجوروجفاآن شوخ ومی‌سوزم
که پنداری ندارد اعتمادی بر وفای من

* * *

رقیبا گشته‌ای آزرده دل، کز عشق او خواری
بحمدالله که باری ذوق این خواری نمی‌دانی

* * *

چنان به دوستیم خواهم اعتماد کنی
که صد ستم کنی و عذر خواه من نشوی

## رشکی همدانی

مولانا رشکی ـ اصل وی از همدان است، به غایت خوش طبع و ندیم شیوه واقع شده بود، و مدّتی در دارالسّلطنهٔ قزوین به شاعری و ندیمی اشتغال می‌نمود، تا آنکه روشناس مستعدّان گردید، و از پایهٔ مذلّت به درجهٔ عزّت رسید. امّا چون حسد بر طبیعتش غالب بود، در طریق شاعری کاری نساخت، و شعرش چنانکه باید در میان فرق انام شهرت نیافت، لیکن اعتقادش آن است که بهترین شعرای زمان است، و شعرش بلندترین اشعار فصحای دوران. و سوای مولانا ضمیری صفاهانی دیگری را شاعر نمی‌داند، و او را نیز به واسطهٔ ابیات عالیه مسلّم می‌دارد.

وقتی که در قزوین اقامت داشت، به اغوای جمعی شعری چند به اسم حسّان‌العجم مولانا محتشم مشهور ساخت، و در رنگ سهواللّسان[1] آن را به «لسان‌القول» موسوم گردانیده مذمّت اشعار وی می‌نمود.[2] و در بعضی اوقات نیز به واسطهٔ اغراض نفسانی زبان به هجو مردم می‌گشود، مجملاً از روی حسد و ستم ظریفی این قسم کارها می‌کرد، و مقتضای خسّت ذات و مفهوم معنی تخلّص خود به ظهور می‌آورد. بعد از آنکه مدّتی در قزوین با شعرای اطراف مباحثه‌ها و شاعریها کرد، و اشعار خوب از گنجینهٔ خاطر بیرون داد، در شهور سنهٔ

نهصدوهشتادوهشت (۹۸۸ هـ) به وطن مألوف مراجعت نمود، و بعد از آن به اندک زمانی به تبریز افتاد، و مدتی نیز در آنجا اوقات گذرانید، وگویند به واسطۀ تعلّقی که به جوانی پیدا کرده بود، و ملاقات مطلوب بی‌مخالطت رقیبان و مخصوصان وی میسّر نبود، به سبب قدرت بر دفع آن گروه پرشکوه، شغل عسسی آن بلدۀ فتنه‌خیز را اختیار کرد، و چند روزی که در آن شغل بی‌نسبت گذرانید، اجامره و یتیمان آن شهر[۳] متفق شده به حکم اقتلوا الموذیّات، حرف وجود آن شاعر پرحسرت را از صفحۀ روزگار حک ساختند و پیکر بدگهر او را به شمشیر تیز پاره‌پاره نموده به دریای فنا انداختند. وکان ذلک فی شهور سنۀ نهصدونودویک (۹۹۱ هـ).

امّا در شاعری و طریق سخنوری صاحب قدرت بود، و در طرز غزل و زبان وقوع از امثال و اقران کم نمی‌نمود، و این ابیات که در این خلاصه مثبت شده، مولانا ضمیری از وی پسند داشت، و بر ابیات شعرای دیگر مثل هلاکی و دیگران ترجیح نموده بهتر و بلندتر می‌پنداشت، و الحق بعضی از آن منظومات خالی از متانت و حالتی نیست.

خلاصة‌الاشعار (خطی)

رشکی اگرچه شعری در غایت جودت می‌گفته، امّا به سحاب جلافت همیشه قمر هنر خویشتن را بی‌نور می‌داشت، تا حدّی که شرارۀ شرارت نفس، به تدریج مشتعل گشته، در تبریز به زیِ عسسی که مذموم‌ترین اعمال است، برآمد، لاجرم جمعی اتفاق نموده به گزلک تیغ، نقطۀ وجودش را از صفحۀ خاک محو گردانیدند.

هفت اقلیم (۲: ۵۶۶ـ۵۶۷)

مولانا رشکی همدانی ـ از مردم زادگان همدان و پسر حسن بیگ لنگ درودآبادی است، در فن علاقه‌بندی سرآمد اقران و امثال بود، ولی بی‌نهایت لوند و ولگرد و بی‌باک و بدنفس بود، و از این رو در تبریز عسس‌باشی شد، و دیری نکشید که اجامر و اوباش او را با کمال افتضاح به سزای خود رسانیدند. اگرچه عقل نداشت ولی فهمش خوب بود.

مجمع الخواص (ص ۱۹۷)

تقی‌الدین اوحدی می‌نویسد :...در بدایت حال به تار زلف مشکین یار علاقه‌بندی رشتهٔ جان پیوند کرده مرغ دلش به قید گرفتاری محبّت درآمده، به سبب مؤانست وی و اثر تعلّق به سررشتهٔ محبّت او چنان در فنون علاقه‌بندی استاد شد که ضرب‌المثل گردید. و وی در موسیقی نیز بسیار صاحب وقوف بوده، تصانیف نفیسه و ذکرهای بامزه از او بر زبانهاست، اهاجی رکیکه و مطایبات ملیحه هم بسیار از او به صدور و ظهور پیوسته، وقتی شهر آشوبی به جهت اردوی شاه جنّت مکان شاه‌طهماسب و اهل قزوین گفته و به جهت هرکس در این قصیده اهاجی رکیکه بسیار گفته، بعد از شهرت، حضرت علّیین آشیانی او را محبوس کردند ،بل حکم قتل فرمودند ، به جهت معذرت گناه و شفاعت، تاجی از ابریشم بافت دوازده ترک یک وصله، در هر ترکی نام یکی از ائمّهٔ اثناعشر قرارداده و نقش کرده، به روشی که خواجه‌نصیرالدین طوسی در ترکیب دوازده امام خود مقرّر نموده، و چون به نظر اشرف جلوه‌داد ، آن پادشاه را به غایت خوش افتاده، ظلّ عاطفت بر سر وی افگند ، و از جرایم او بالکلّیه درگذشت، و به مرکوب و تشریف سرافراز ساخت، و بعده انعامات متواتر یافته ترقیات وافیه نمود .

در اواخر از غایت خیرگی و طیرگی و صاحب‌نفسی، عارض تبریز شد ، و بدان امر نحوی قیام نمود ، در زمان امیرخان [لنگ حاکم آذربایجان] به سبب آثار خودنمایی و اظهار حالات خفایی، او را با زرگر پسری که در غایت حسن بود ، و به مهمانی وی رفته بود ، یکجا شهید کردند . و وی با رنود و اوباش آنجا به غایت غالبانه بسر می کرده و عبدی‌بیگ شراری تخلّص همدانی برادر کوچک اوست و در عرصهٔ حیات است، ایشان در اصل شکراغلوی و بهارلوی ترکمان‌اند .

نقل است که مولانا رشکی به غایت جنگ و کتک خوارزن بوده که همیشه بخیهٔ جامهٔ خود را به جهت پاره شدن بند چاقشور می کرده، و با هر که جنگ می کرده اوّل گریبان او را چاک می ساخته.

عرفات‌العاشقین (خطی)

ملاّ عبدالنبّی فخرالزّمانی قزوینی گوید : این عزیز حسین بیگ نام دارد ، و کهین برادر شراری همدانی است[4] ابیاتش اکثر طرز وقوع است، و اشعارش

اغلب مطبوع، فامّا درین جهان فانی برخلاف برادر مهین زندگانی کرده[5] همیشه اوقات حیات او صرف می کشی و بی پروایی شده، و مدام در محفل خاص و عام هرزه گویی و هرزه‌درایی نموده، در زمانی که امیرخان لنگ حاکم آذربایجان شد، رشکی به جهت دیدن ابن عمّ خود که مسمّی به میرزاقاسم بود و وکیل خان مزبور، به بلدهٔ پر ستیز تبریز رفت، و بعد از دریافت صحبت خویش محبّت کیش خویشتن، هوای آن سرزمین دلنشین وی شد، بنابر آن در آن مکان رحل اقامت انداخته، باده پرستی و خودستایی آغاز کرده آنقدر سخنان وحشت آمیز غیرت انگیز نسبت به ذکور و اناث تبریزیان و عدم عصمت ایشان گفت که تبریزیان با وجود فروتنی و بردباری تاب شنیدن آن حکایات قبیح نیاوردند، اوباش و اجلاف تبریز که بی‌واسطهٔ گفت و شنید، مستعد ستیزو آویزند، بعد از تکرار استماع آن مکالمات درشت زشت نامناسب، در مقام انتقام شدند، و در محل فرصت سررشکی به جریمهٔ زبان از قلعهٔ بدن جدا ساختند،«زبان سرخ سرسبز می دهد برباد» پس از وقوع این قضیّه امیرخان وخویشان وی چند کس از آن گروه را که در قتلش سعی کرده بودند، به قصاص رسانیدند.

اشعار آن فرید زمان به نظر احقر بی‌مقدار نیامده، از برادرش شراری شنیده شده که وی ساقی‌نامه نگفته،[6] ولیکن اشعار او همگی از قصیده و غزل قریب به چهارهزار بیت باشد. این چند بیت از اوست....»

تذکرهٔ میخانه (ص ۸۴۱ـ۸۴۲)

اوراست:

آنکه از تیغ تغافل هردم آزارد مرا
دل به هجرش می‌نهم گر زنده بگذارد مرا
بر جدایی دل نهادم، لیک مستولی است عشق
صبر می‌خواهم درین حالت نگهدارد مرا
دل به هجران کرده خو،نومیدی افزون شوق کم
رخت بستم از درت، دیگر که آزارد مرا؟

غیر ترسد در تخیّل همزبان گردم به او
زین سبب یک دم به حال خویش نگذارد مرا

* * *

وقت سؤال چون به لب، رخصت حرف می‌دهی
هوش کجاست تا کسی، فهم کند جواب را؟

* * *

سوز عشقم این زمان در آتشی افگنده است
دیگر ای آسودگی در گور می‌بینی مرا

* * *

چسان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا؟
که رشکم می‌کشد گر بگذرد پیک خیال آنجا
کجا حیرت گذارد هول محشر در دل مردم
اگر پیدا شوی از گوشه‌ای با این جمال آنجا

* * *

الٓهی از سر کویت اگر بار سفر بندم
نخستین منزل از کوی تو آخر منزلم بادا

* * *

محرم بزم وصالت چند بینم غیر را؟
رشک آخر از درت آواره می‌سازد مرا
از تغافل زدنت گرچه ستمهاست مرا
جای شکر است که بیداد تو برجاست مرا
یک نگاه غلط‌انداز ز چشم سیهت
کوری بلهوسی چند، تمنّاست مرا
گر نمی‌خواست که از رشک بمیرم رشکی
پیش اغیار نشسته، زچه می‌خواست مرا؟

* * *

من به سوز سینه خرسندم، ولی این چشم تر
می‌زند بر آتشم آبی که می‌سوزد مرا

* * *

آنچه بد بود و در آن بزم نمی‌بایستی
اضطراب دل دیوانهٔ من بود امشب
آنچه موسی به همه عمر تمنّا می‌کرد
آتشی بود که در خانهٔ من بود امشب

* * *

رفتم و اندوه هجران ترا بردم به خاک
تا ببینم بی‌تو حال خفتگان خاک چیست

* * *

از سر کوی تو عاشق زخم غیرت خورده رفت
با رقیبت دید، مسکین زنده آمد مرده رفت

* * *

ای که داری تاب دیدن، چون برون آمد بگوی
دردمندی، خاکساری، آستان بوسید و رفت
وی که هستی محرم بزمش، بگو دیوانه‌ای
آمد و بر گرد این دیوار ودر گردید ورفت

* * *

با تو ای عهد شکن، درد دلم بسیارست
بر سر حرف میارم که سخن بسیار ست

* * *

کارم زمدّعی به شکایت رسیده است
بنگر زبونیم به چه غایت رسیده است؟
دارم همین خیال، کزین پس چه می‌کند
با من که جور او به نهایت رسیده است

* * *

سنبل زلف تو برهم زده می‌بینم باز
نو به دام آمدهٔ سلسلهٔ موی تو کیست؟

آتش رشک دگر از دل رشکی سرزد
تازه حیران شدۀ عارض نیکوی تو کیست؟

* * *

غیرِ در ساختن اکنون چه علاجست مرا؟
روز اوّل زبلای تو حذر می بایست

* * *

ز خدنگ غمزه عاشق چو زپا فتاده باشد
چه خیال کرده باشد، چه قرار داده باشد؟
به ره تو هرکه بینم، کشد این غمم که مسکین
چه فریب خورده باشد، به چه دل نهاده باشد؟
زرهش نشسته گردی به رخم، مشوی رشکی
بگذار آب چشمم دمی ایستاده باشد

* * *

کارِ رشکی از نگاه اوّلین گردد تمام
گر حجاب عشق بگذارد که سر بالا کند

* * *

شب هجر عاشقی را، که اجل رسیده باشد
به چه درد مرده باشد، که ترا ندیده باشد؟

* * *

از حال خود آگه‌نیم، لیک این قدر دانم که تو
هرگاه در دل بگذری، اشکم زدامان بگذرد
بیداد را از حد مبر، آخر مسلمان زاده‌ای
کاری مکن با من که آن، در کافرستان بگذرد

* * *

درد تو این قدر به دل من چه می کند
چندین درین خرابه نشیمن چه می کند

آخر به هیچ خاطرش آزرده شد زمن
رشکی ببین که طالع دشمن چه می کند
* * *

از گل کجا نسیم وفا می‌توان شنید؟
بوی ترا زغیر، کجا می‌توان شنید؟
شاید به مدّعای تو گویم حکایتی
یک بار عرض حال مرا می‌توان شنید [۷]
* * *

قاصد از حال من آن به که فراموش کند
کآن نه حرفی است که گویند و کسی گوش کند
مُردم از نالهٔ رشکی، زخدا می‌خواهم
آنقدر درد، کزین نیز فراموش کند
* * *

چه حالت است که شبها ترا به خواب کند
فغان من که کسی را به خواب نگذارد
* * *

تو ای غافل زآهم،خانهٔ رشکی چه می‌پرسی
ببین از دور تا دود از کدامین خانه می‌خیزد
* * *

نبود عشق که آه از دلم علم می‌زد
به قلب سینه شبیخون سپاه غم می‌زد
نگشته بود عیان نشأهٔ وجود هنوز
که مست بادهٔ وحدت منم منم می‌زد
هنوز آزر و بتخانه در مشیّت بود
که گِردِ کوی توام دل صنم صنم می‌زد
هنوز صبح نخستین نکرده بود طلوع
که رشکی از اثر مهر دوست دم می‌زد

* * *

فغان کز غم عشقت افتادم از پا
به کنجی که جز غم گذاری ندارد

* * *

رشکی دلش پر است ز آزار نیکوان
تا حرف می‌زنی، گله بنیاد می کند

* * *

غیر چون خواهد که آزار دل زارم کند
آید از همراهی جانان خبردارم کند

* * *

ما کم بضاعتیم و وصالت گرانبهاست
مشکل میان ما و تو سودا بهم رسد

* * *

دزدیده نگاهی سوی من کردی و مردم
کآیا زنگه کردن پنهان چه غرض بود ؟

* * *

آتش رشک از دلم، شعله کشیدن گرفت
باز کجا شمع من، انجمن‌افروز شد ؟
فتنه ازین پیشتر، این همه غوغا نداشت
چشم سیاه تواش، عربده آموز شد

* * *

همه کس تاب غم عشق ندارد رشکی
عاشقانند که شمشیر بلا را سپرند

* * *

گردیده داشت میل تو، در خون نشاندمش
ورداشت دل هوای تو، از دیده راندمش

* * *

دیری است که آزردگیی داشتم از یار
امروز به دزدیده نگاهی گذراندم

* * *

مکن تکلیف بزم خویش و بگذارم به حال خود
همان گیر آمدم، آزرده‌ام کردی، برون رفتم

* * *

هرگه از پیش تو ای مهرگسل می گذرم
جان به کف، رو به قفا، دست به دل می گذرم

* * *

ای دل به زلف یار فریبم چه می‌دهی؟
سررشتهٔ هزار بلا را چه می کنم؟

* * *

فریاد که در کام دلم زهر شد آخر
ذوقی که در ایّام تماشای تو کردم

* * *

هستند بسی کشتنی، آغاز زمن کن
ترسم که شوی مانده و من زنده بمانم

* * *

آگه ترا زدرد دل‌زار چون کنم؟
آزرده می‌شوی، به تو اظهار چون کنم؟

* * *

در بزم او به گریه و زاری درآمدم
در بوستان چو ابر بهاری درآمدم
خوش آن که با من از در یاری درآمدی
گفتی که حال چیست؟ به زاری درآمدم

* * *

جهان جهان غم اگر دارم از تو، کم دارم
دمی که هیچ ندارم، هزار غم دارم
کدام درد که بر جان ناتوانم نیست
زدولت غم عشقت چه چیز کم دارم؟
گمان نداشت که زودم کشد تغافل او
خیال کرد که من تاب این ستم دارم

* * *

طاقتم نیست، خشمگین منشین
کارم از دست شد، چنین منشین
گر ز من بر دلت غباری هست
می توان کشتنم، غمین منشین
من که روز وداع خواهم مرد
عبث ای هجر، در کمین منشین

* * *

بگذارید مرا بی‌خبران، آسان نیست
پاره‌های جگر خویش به دامان دیدن
گفتمت عشق نورزی، نشنیدی رشکی
خواهمت روزی ازین کار پشیمان دیدن

* * *

فارغ تو از من و دل امّیدوار من
چشم سیاه مست تو در فکر کار من
بهر فریب بود به من لطف یار، دوش
تسکین از آن نیافت دل بی‌قرار من

* * *

رفتم از کوی تو ای خو به جفا کرده بگوی
صرف اوقات به آزارِ که خواهی کردن؟

رشکی آن روز که می‌رفت ز دنیا، می گفت
ای فلک یارِ مرا یارِ که خواهی کردن؟

* * *

کی بود گمانم که شود خون جگر از تو
نادان دل من داشت امید دگر از تو
قاصد که ترا دید، ندارد خبر از خود
دیگر به من زار که آرد خبر از تو؟

* * *

حیرت نگر که گر کشدم آرزوی تو
جرأت نمی کنم که ببینم به روی تو
آزرده‌ام ترا که زبانم بریده باد
تا با کسی دگر نکنم گفتگوی تو
پر شد دلم ز جور و جفای تو، بعد ازین
ترسم که جا درو نکند آرزوی تو
رشکی تُنُک دلست و تو بدخوی، چون کنم،
کو آنچنان دلی که بسازد به خوی تو

* * *

درون بزم جانان ای که داری ره به تقریبی
بگو رشکی ز بیم پاسبان بیرون درمانده

* * *

ای که گاهی آستانش را توانی بوسه داد
مشت خاکی بهر دورافتادگان برباد ده

* * *

سرت گردم درین ایّام با محنت سری داری
دلت نازم ز درد عشق، مژگان تری داری
غبار آلوده‌ات هر صبح بینم، زنده چون مانم؟
نشانست این که شبها جای برخاک دری داری

به حالم گر نپردازی درین ایّام معذوری
عنان اختیار دل به دست دیگری داری

* * *

دلا از بیخودیهای تو می‌شد اینچنین ظاهر
که امشب در تخیّل همنشین یار من بودی

۱ـ سهواللّسان از شریف تبریزی متوفی ۹۵۶ هجری است، و آن رساله‌ای است با یک مقدمهٔ منثور شامل ابیات سستی که وی از دیوان استاد خود لسانی شیرازی بدر آورده و با هجو او تضمین کرده و نگارنده آن را با ترجمهٔ حال و منتخب اشعار شریف تبریزی در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز (شمارهٔ چهارم از سال پانزدهم و شمارهٔ یکم سال شانزدهم) درج کرده‌ام.

۲ـ باید دانست که تقی‌الدین ذکری کاشی مؤلف تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار شاگرد و هواخواه محتشم بوده و دیوان محتشم را حسب‌الوصیّت او تنظیم و تدوین کرده است، ولی عملی که رشکی نسبت به محتشم مرتکب شده است بی‌جهت نبوده، چه محتشم با وجود دوستی با ضمیری اصفهانی پس از مرگش مادّهٔ تاریخ هجوآمیزی دربارهٔ او گفته، و از این بابت آزارها دیده است، و شرح این قضیّه در همین کتاب ذیل ترجمهٔ ضمیری به نقل از عرفات‌العاشقین مسطور است. غرض اینکه رشکی هم که از جملهٔ طرفداران ضمیری بوده به قصد انتقام‌جویی چنین بلایی بر سر محتشم آورده است، و تقی‌الدین کاشی نه تنها علّت این حرکت رشکی را به قلم نیاورده و پرده‌پوشی کرده است، بلکه در بدگویی از او بی‌طرفی و بی‌غرضی را که لازمهٔ تذکره‌نویسی است از یاد برده است.

۳ـ یتیم در آن زمان به مردم عیّار پیشه اطلاق می‌شده است.

۴ـ محسن بیگ صواب است، به ضبط عرفات،ولی درتذکرةالشعرای غنی «محمد محسن بیگ» ذکر شده است.

۵ـ وی مهین برادر شراری است. رک: عرفات

۶ـ دربارهٔ احوال و آثار شراری همدانی بنگرید به «کاروان هند» تألیف نگارنده.

۷ ـ بیت مذکور را به نام چند شاعر ثبت کرده‌اند، از جمله ناطقی استرآبادی.

## رضایی رازی

شاه رضانوربخشی پسر شاه بهاءالدّوله است، که فاضلترین اولاد شاه قاسم نوربخش بود، و شاه رضا در ولایت ری که مولد و منشای ایشان است اقامت می‌نمود، و پیوسته ابواب لطف و مرحمت و احسان بر روی روزگار صادرین و واردین می گشود، و گاهی از آنجا به دارالمؤمنین کاشان تشریف آورده با مستعدان و خوش طبعان ملاقات می‌فرمود، و الحق مردی خوش باش و سبکروح بود، و در فن شطرنج خواه صغیر و خواه کبیر چه حاضرانه و چه غایبانه مهارت و قدرت تمام ظاهر می‌نمود، و در نظم غزل و رباعیّات نهایت بلاغت به جای می آورد، و اکثر اوقات تخم محبّت و اخلاص در زمین دل همگنان می کاشت، در شهور سنهٔ ثمانین و تسعمائه (۹۸۰ هـ) در وطن مألوف از جهان گذران به فضای جنان انتقال نموده، و کلک سحر آثار امیر رفیع الدین حیدر معمّایی جهت ضبط تاریخ وبیان حالت حزن مخدوم‌زادهٔ سیّد متوفای مذکور این قطعه رقم فرموده:

مه نور بخشیّه، ابن رضا

شد از داغ فوت پدر دلفگار

فلک بهر تاریخ آن داغ گفت
«مه نور بخشیّه شد داغدار»

و این انتخاب از اشعار او به این کمینه رسیده و جهت تبرّک در این خلاصهٔ دلگشا مندرج گردید ...»

خلاصة الاشعار (خطی)

امیر شاه رضا ـ به غایت خوش صحبت و نیکو قریحت بوده، و انتساب او نیز به سلسلهٔ نور بخشیه می پیوسته، همچنانکه به زیور شرف نسب آراستگی داشته، به وفور کمالات مکتسب نیز پیراسته بوده، و در علم شطرنج مهارتی داشته که شمال شهرتش به ولایتها گذشته، و صبای صیتش به دیارها رسیده، گاهی جهت علاوهٔ کمال شعری نیز می گفته، از آن جمله است:

خواری بدان رسیده، که بدگویی مرا
سرمایهٔ خوش آمد اغیار کرده است [1]

## رباعی

ای کرده عبادت ریایی فن خود
آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقی است به گردنت ردا از لعنت
گفتم من و انداختم از گردن خود

هفت اقلیم

## نیز ازوست:

فگند آن بی‌وفا از نو به فردا وعدهٔ قتلم
دگر تاصبحدم جان من است واضطراب امشب

* * *

گویند چرا کرده رضایی هوس عشق
در قید بلا رفتن و مردن، به هوس نیست

* * *

از دیدنش اگر نشوم سیر، دور نیست
شوقم چنین که تشنهٔ دیدار کرده است
نی عشق و نی جنون رضایی، که پیش خلق
بی‌التفاتی تو مرا خوار کرده است

* * *

نیست چون یارا رضایی را که بوسد دست یار
خاطر او شاد اگر عیدست اگر نوروز، نیست

* * *

در پرده‌پوشیّ غمش، دستی که بر دل داشتم
شوق از دلم برداشته، سوی گریبان می کشد

* * *

ازان به وعدهٔ وصلم امیدوار کند
که هجرش آنچه نکرده‌ست، انتظار کند
به کنج غم من و اندوه بیکسی، تا یار
که را انیس و کجا باشد و چه کار کند؟

* * *

راضی به فتنه نیست زچشم سیاه خود
دارد هزار خون طمع از یک نگاه خود

* * *

دلا عشق آسان گرفتیّ و ترسم
که آهسته آهسته دشوار گردد

* * *

دزدیده دل گهی که به سویش نظر کند
بسیاری طپیدنش او را خبر کند

* * *

از فغان آسوده جان درد پروردم نشد
خواستم دردم شود کم، هرقدر کردم نشد

* * *

تا کیم سازد دل از عرض تمنّا شرمسار
آه از بیتابی دل، داد از استغنای یار
آن فرامش وعده مست از جام استغنا و من
می کنم خوش خاطر خود را که دارم انتظار

* * *

گر زار شد زعشق دلم، باد زارتر
ور بی قرار جانم، ازین بی قرار تر
قطع امید به زتو مشتاق را، که هست
محروم تر زوصل تو، امّیدوارتر
از درد عشق، شد دلم افگار و می شود
گر دل دلِ منست، ازین هم فگارتر
گیرم که آیی از پس عمری، چه اعتماد
بر عمری از وفای تو بی اعتبارتر؟

* * *

هردم رسد از هجر، دلا زاری دیگر
بیمارم و دوری زتو بیماری دیگر
این کز ستم کرده تغافل، نه ز رحمست
افگنده زنو طرح ستمکاری دیگر
خواری به من زار نماندت که نکردی
تقصیر مکن، داری اگر خواری دیگر
جز آنکه نگردی زوفا با دگری یار
دل از تو ندارد طمع یاری دیگر

* * *

با دل پر درد عمری شد که محروم از درش
می روم هر روز و می گویم که فردا بینمش؟

یار بی پروا و غم بی حد، دلم بیتاب، آه
منفعل تا چند از عرض تمنّا بینمش؟

* * *

به روز وصلت ازان خاطر غمین دارم
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

* * *

شود تا با تو عشق هرکسم معلوم در مجلس
برم هر ساعتی نام تو و در این و آن بینم

* * *

ز بزمش تا به کی با چشم خون آلود برخیزم؟
ببینم غیر را خشنود و ناخشنود برخیزم
ندارم تاب رفتن، گرچه از بزمش به امیّدی
که باشد گویدم یک لحظه بنشین،زود برخیزم

* * *

نه از اظهار درد دل به بزم یار می ترسم
زنومیدی که می باشد پس از اظهار می ترمم
به دامان تغافل برمیفروز آتش جانم
که من از شعلهٔ این آه آتشبار می ترسم
زنومیدی نگویم درد خود با یار و از خجلت
به پیش همدمان گویم که از اغیار می ترسم

* * *

کشتهٔ تیغ جفا بینم اگر دلشده‌ای
گریه‌ام آید و یادِ دل آواره کنم
آه ازان دم که بپرسی زمن احوال و مرا
رفته از کار زبان، سوی تو نظّاره کنم

* * *

ای خوش آن کز وعده‌اش در دل قراری داشتم
دور اگر بودم، دل امّیدواری داشتم
چون به غم گفتن روم سویش، برد شوقم زیاد
باز چون گردم، به یاد آید که کاری داشتم
* * *

عشق را چاره به هر حیله که باشد سازم
گر خیالش بگذارد که به خود پردازم
* * *

نپنداری به دل از کویت ای پیمان‌شکن رفتم
پس‌ازصد محنت وخواری،دل آنجاماندومن رفتم
نرفتم هرگز از خواری به بزم تندخوی خود
اگر رفتم، گنهکارانه با تیغ و کفن رفتم
توچون گل تازه دارازروی خندان اهل مجلس را
که من گریان چوشمع صبحدم زین انجمن رفتم
* * *

بتان هستند، شمع بزم مجلس دیدهٔ من کو
به چشمم بزم تاریکست، نوردیدهٔ من کو
اجل دامان عمرم بی‌رخش در دست پیچیده
زبزم وصل، دامان وفا در چیدهٔ من کو
کنم عرض تمنّا هرقدر گوید تحمّل کن
تحمّل آنقدرها در دل غمدیدهٔ من کو
* * *

زبخت آن چشم کی دارم که آیم در خیال او
چو نامم بشنود،این بس که پرسد چیست حال او
به روز مرگ گفتی می‌روم بر سر رضایی را
همانا وقت شد، گر می کنی رحمی به حال او
* * *

جان فدا ساحریِ غمزهٔ پرکاری را
که مرا کشته به زاریّ و نرنجانیده

* * *

چون در نظرش خوار نگردم؟ که ندارم
آن صبر که سویش نروم ناطلبیده
گفتم که به کویش روم و جان دهم از شوق
ترسم کشدم شوق، به کویش نرسیده
رفت از سر کوی تو بناکام رضایی
با سینهٔ صدچاک و گریبان دریده

* * *

یک ره ندید از دیدنش، دل چهرهٔ آسودگی
نگشود هرگز بخت من، چشمی زخواب آلودگی

* * *

هنوز غافلی ای دل که گشته‌ای زکه دور
اگر به فکر خود افتی، زغم هلاک شوی

* * *

غم و درد من و بی‌دردی اغیار دانستی
عجب بود از تو بی‌پروا که این مقدار دانستی

* * *

دلم خون کرده وپوشدرخ ازمن جامه گلگونی
عجب دارم اگر پوشیده ماند اینچنین خونی

## رباعی

عشق این قدر آلوده به غم می‌بوده‌ست؟
در عاشقی این قدر الم می‌بوده‌ست
آسوده جفای تو دلم را نگذاشت
بیداد و جفا اینهمه هم می‌بوده‌ست؟

۱ـ بیت مذکور را صاحب خلاصة الاشعار اشتباهاً به نام خواری تبریزی که ذکرش گذشت ثبت کرده است.

# رضایی کاشی

مولانا رضایی ـ از مشاهیر شعرای کاشان است، و از اقران مولانا حاتم و ملک قمی و صرفی ساوجی است، امّا به مزید قوّت طبیعت و قدرت در فن شاعری و کثرت اشعار بلند و زیادتی ابیات دلپسند، بر امثال و اقران بلکه بر اکثر شعرای زمان فایق است.

در اوایل ایّام صبی به تحصیل فن شعر میل پیدا کرد، و مدتی مدید در مدرسهٔ متبرّکهٔ امامزادهٔ معصوم سلطان حبیب بن موسی صلوات‌اللّه علیه و علی آبائه‌الطّاهرین که در پشت مشهد واقع است ساکن گردید، و پیوسته به کتابت تفسیر و دیگر کتب علمی ما لابُدّ معاش خود حاصل می‌نمود، و به ادای وظایف طاعات و روایت عبادات قیام و اقدام می‌فرمود. تا آنکه به برکت آن مقام شریف و بواسطهٔ رعایت احکام شریعت منیف، و ریاضت تمام و فکر بسیار، در میدان سخنوری از اماثل و اقران قصب‌السّبق در ربود، و با وجود این احوال در آن مدّت گرفتار سلسلهٔ محبّت دلاّک پسری محمدی نام بود، و چنان صورت محبّت او در حجرالاسود سینهٔ مولانا منقوش گشته بود، و قوّت جاذبهٔ عشق وی در پیکر جان او مرکوز شده که مدّت پنج سال در حوالی دکان و حمّامی که معشوق در آنجا به کسب دلاّکی اشتغال داشت مجاور گردید، و در آن ایّام

تفقّداتی که معشوق در حقّ مولانا می‌فرمود همین بود که گاهی او را طلبیده سر تراشی می‌نمود، و با وجود دوام و شیوع آن لطف چنان انوار تجلّیات آن جمال بر دیده و دل مولانا عکس‌انداز می‌گشت، که در آن وقت نیز از رؤیت و مطالعهٔ آن حسن محروم بود، لاجرم مضمون این مقال بر زبانش جاری می‌شد:

حجابم پرده‌ای می‌گشت ومی‌شددرمیان حایل

تو حاضر بودی و من بهر یک نظّاره می‌مردم

امّا مولانا چون از عشق باز ایستاد، و به واسطهٔ آن حالت از بحر طبعش لآلی بی‌قصور به ساحل ظهور افتاد؛ از دارالمؤمنین کاشان به بلدهٔ طیّبهٔ قم شتافت، ومدّت دو سال در ظلّ تربیت عشق نعّال پسری نیز در آنجا اقامت ساخت، و با شعرای آنجا همواره اشعار طرح نموده غزلیات رنگین وسخنان دلنشین بر لوح بیان نگاشت، و چون از آن نواحی به کاشان آمد، به سبب عادتی که کرده بود، سلطان مهر و محبّت معرکه گیر پسری محسن نام در شهرستان دل جای داد، و بطور ملازمان و عاشقانی که تابع آن پسر بودند. برآمده سر در پی او نهاد، و از اینجا به دارالعبادهٔ یزد رفت، و مدتی نیز در آنجا با شعرای آن نواحی مناظره و مباحثه می‌نمود، و نسبت به مولانا وحشی که ملک‌الشعرای آنجاست، در طریق مقابل گویی سلوک می‌فرمود، لاجرم از مردم آن دیار مراعاتی نیافته عنان عزیمت به جانب کرمان تافت، و الحال که سنهٔ تسعین و تسعمائهٔ هجریّه است، در آن دیار توطن دارد، ودر پناه اهل مروّت آن نواحی در مهاد آسایش و فراغت بسر می‌برد، و این ابیات از منتخبات اشعار آن جناب است که در این اوقات مثبت می‌گردد بمنّه وجوده...»

خلاصة‌الاشعار (خطی)

رضایی تمام عبارات را به مخرج می‌گفت، چنانکه ظرفا قاری روزمرّه‌اش می‌شمردند، عمرها در وطن مألوف مست می‌عشق جوانان گلرخسار و صاحب کیفیّت حسن خوبان شیرین گفتار بوده، روزها غیر از قصهٔ وصل ایشان درسی نخواندی، و شبها بجز از فکر مطالعهٔ حسن آنها چیزی در خاطر نراندی.

به دیدار خوبان شیرین خصال

چنان بود مایل که مسکین به مال

و در انجام ایّام حیات از عراق به جانب خراسان رفته، می‌خواست که از شهد وصال نوش‌لبان هرات کام خود را شیرین سازد که در همان زمان به تلخاب سیوف لشکر توران که بدان شهر و مکان مستولی شده بودند مسموم گردید.

آتـــش تـــیـــز چـــون بـــرافـــروزد
خـــشـــک و تـــر را بـــه یـــکـــدگـــر ســـوزد

حلاوت گفتار و چاشنی اشعارش از سیاق آینده مفهوم و معلوم می‌گردد...»

هفت اقلیم (۲: ۴۷۴ـ۴۷۶)

رضایی کاشی ـ آدمی خوش سلیقه و پیش ارباب نظم مقبول‌القول است.

مجمع‌الخواص (ص ۳۱۰)

رضایی ـ در فنون شاعری و آداب سخن گستری یگانه، و به روش معانی فرزانه بود، و در طرز غزل فرید زمان خود ودر دارالمؤمنین کاشان نشو و نما یافته، و از آنجا به خراسان شتافته، مدتی به دارالسّلطنه (=هرات) بسر کرده، از آنجا به قندهار رفته از نوّاب مستطاب مظفر حسین میرزا صفوی (م: ۱۰۰۸ هـ) که در آن اوان مالک باختر زمین بود، احسان بسیار دیده، قصاید به مدح میرزای عالیشان گفته. و در شهور خمس و تسعین و تسعمائه (۹۹۵ هـ) به مملکت نیمروز آمده، مدتی مدح سرای سدّهٔ رفیعهٔ ملک‌الملوک العجم ملک عاقبت محمود (ملک محمود خان والی سیستان) بود، و حضرت ملک را در آن زمان با شعرا همان نظر بود که سلطان محمود غزنوی را با طبقهٔ شعرا، او مدت دو سال در بلدهٔ سیستان مشمول عاطفت گوناگون می‌بود. از آنجا رخصت بلدهٔ هرات یافته، بار دیگر به آن دیار خرامیده، در ایّام محاصرهٔ والی توران عبداللّه خان در بلدهٔ هرات به ریاض رضوان خرامید.[1]

خیرالبیان (برگ ۲۶۰ـ۲۶۱)

گوهر مخزن تسلیمی و رضایی، مولانا رضایی ـ از دارالمؤمنین کاشان است، بسیار درویش طبیعت، خود متحمّل، مسکین، بردبار بود، به غایت عاشق پیشهٔ رند و صادق آمده، کتابت نستعلیق کردی و بمزه نوشتی، بنده او را در

صغر سن در یزد و صفاهان و شیراز دیدم که به جهت محسن خواهرزادهٔ خزانی بن لوحی مدّاح غزلی گفته گرفتار بود، و قایل در سن شانزده سالگی چون از صفاهان به شیراز رسیدم، او را در خدمت شعرای آنجا چون مولانا عرفی و غیرتی و دیگر اعزّه که جمع بودند دیدم، و چون عرفی و غیرتی به هند افتادند، او از راه مشهد مقدس رضویّه به هرات رفت، و در تسلّط سپاه عبداللّه خان اوزبک و پسرش عبدالمؤمن خان در سنهٔ ۹۹۵ شهید شد. الحق در میانهٔ اشعار او ابیات بلند به غایت عالی هست، اگرچه شعر بسیار گفته، امّا تدوین نداده و دیوانش به نظر قایل نرسیده و ندانستم که اشعار او را چه پیش آمد. آنچه بر زبانها مشهور بود مذکور شد، و شعر فهمی وی در خور شاعری نبود.

عرفات العاشقین (خطی)

اوراست:

سخن آهسته گویی چند با اغیار ای قاصد
مرا کشتی، به خون من خطی آورده‌ای گویا

* * *

نه تو ای فلک به خونم همه عمر تشنه بودی؟
غم هجر آمد، اینک بکش انتقام خود را

* * *

در نظر هرگاه آرم دلربای خویش را
خواهم از شادی ببوسم دیده های خویش را
کی گیاه مهر می‌روید زآب و خاک غیر
هرزه ضایع می کنی تخم وفای خویش را
دود بر می‌خیزد از خاکستر من، همچنان
گرم دارم بر سر کوی تو جای خویش را
دامنی دارم پر از خون، چون نگفتم شکر وصل
در کنار خویشتن دیدم سزای خویش را
جان ندادم نیم نازی تا به کار من نکرد
زیر تیغ از وی ستاندم خونبهای خویش را

* * *

چون کنم اظهار درد خود؟ چو از چین جبین
صد گره افکنده‌ای بر رشتهٔ تقریر ما

* * *

حاضری، لیک حجابم زتو دارد محروم
طرفه حالی است، تواینجایی وحرمان اینجاست

* * *

متّصل ای دل غمی، بهر تو در کار هست
گر ستم یار نیست، طعنهٔ اغیار هست
اینهمه زخمی کزو، خورده‌ام و می‌خورم
باللّه اگر زان دلم، هیچ خبردار هست

* * *

قرار گاه بلا خاک آستانهٔ ماست
غم زمین و زمان وعده‌اش به خانهٔ ماست

* * *

در آستین نگاهت هزار خنجر ناز
برای کشتن اهل نیاز پنهان است
ستاده روح به یک پای بر سر خاکم
مگر زکشتن من قاتلم پشیمان است؟

* * *

آنکه خوابش نیست هرگز، چشم پرخون من است
وآنکه در خوابست دایم، بخت وارون من است
سوده‌ام بر ساعد او چشم پرخون در خیال
داغها بر وی نشان چشم پرخون من است
ساربان از گِردِ محمل خواست تا دورم کند
گفت بگذارش که این دیوانه مجنون من است

* * *

نرسیده‌ست سرم بر سر بالین سلامت
ای شب اوّل تو گواهی بدهی روز قیامت

* * *

دل به خونم تشنه و دلبر به قتلم مایل است
وای بر جانم، که آنم دلبر و اینم دل است

* * *

دیده را گنجایش آن پرتو رخسار نیست
رخ بپوش ای مه که ما را طاقت دیدار نیست
غمزه در دوران حسنت کامرانی می کند
فتنه در ایّام عشقت یک زمان بیکار نیست
جای در دل دارد آن دلدار و احوال دلت
خوب می‌داند رضایی حاجت اظهار نیست

* * *

یک دم که رفته‌اند رقیبان و فرصت است
بگذار تا به گرد تو گردم، غنیمت است

* * *

ذوق الطاف تو ای کاش نمی‌یافت دلم
یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است

* * *

به کسی ندارم الفت، زجهانیان بجز تو
اگرم تو هم برانی، سر بیکسی سلامت

* * *

درد و غم فراق ترا مرگ چاره بود
بیهوده عاشق تو به مردن رضا نشد

* * *

دَرِ دل می‌زند با یک جهان ناز
دلم تنگ است، می‌ترسم نگنجد

* * *

چند خون کرده دلم از پی محمل برود
من بمانم چو نشان قدم و دل برود
جای در دیده چنان کرده که گویی اینجاست
کاش با اینهمه دوری زمقابل برود
دست و پا چند زنی، عرض شهیدان بردی
آنقدر صبر کن ای کشته که قاتل برود

* * *

من و تو هر دو در روز جزا خواهیم حاضر شد
نپنداری که کشتی بی گناهی را و آخر شد

* * *

خوش آن کز بعد چندین انتظار از رهگذار او
زنومیدی چو برخیزم زجا، بینم که می آید

* * *

سینهٔ من چاک شد از بس که امشب دل طپید
وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود

* * *

تا نباشی پیش مردم شرمسار از بیکسی
عاشقی پیدا کن، آنگا هم بران از کوی خود

* * *

چه کند اگرنه عاشق، سر راه یار گیرد؟
غم عشق کی گذارد، که کسی قرار گیرد؟
زهمه جهان گرفتم که کنار گیرد این دل
تو که در میان جانی، زتو چون کنار گیرد؟

* * *

هرچند بینمت، به تو میلم فزون شود
آب حیاتی، از تو کسی سیر چون شود؟

* * *

گره گردیده در دل صد سخن، امّا تو کافردل
گره تا بر جبین داری، که یارای سخن دارد ؟

* * *

من روبه گلخن می کنم،او گشت گلشن می کند
من داغ بر دل می‌نهم، او گل به دامن می‌زند

* * *

گرم غضب تا گشته‌ای، با خاکسار خویشتن
می خیزد آتش از زمین، هرجا نشیمن می کند
زنجیر در زندان غم،ازبس که بامن کرده خو
هرگه که می جنبم زجا، بنیاد شیون می کند

* * *

با او نگویم حال دل، هرچند دل زاری کند
کز رشک خواهم مرد اگر، با او وفاداری کند
گفتی ستم کی کرده‌ام،کزمن شکایت می کنی
استغفرالله چون تویی، هرگز ستمکاری کند ؟

* * *

چون شد آزرده زمن، زنده نباشم بهتر
در عدم باشم و شرمنده نباشم بهتر

* * *

بخواهم سوختن یک شهر را از برق آه خود
به من دامن میفشان، آتشم، افسردنم بهتر
چو خواهی رفت، خواهم کرد خودراوترارسوا
برای مصلحت باخود زمجلس بردنم بهتر

* * *

من که می گشتم زیک دم دوریِ او بی حضور
گشته‌ام راضی به یک نظّاره‌اش، آن هم زدور

* * *

شد ای ساقی دلم پر نور ازان حور
بده می تا شود نورٌ علیٰ نور
نمی‌بینم رخش از بس که محوم
چراغم روشن است و دیده‌ام کور

* * *

دیگر شکایت از تو ستمگر نمی‌کنم
کارم زشکوه بد شده، بدتر نمی‌کنم
از بس که وعده می‌دهی و می‌کنی خلاف
امروز در وصالم و باور نمی‌کنم

* * *

زبیم آن که ناگه با رقیبی در سخن باشد
چو می آیم زکویش بر قفای خود نمی‌بینم
بماند رازهای غیر تا ناگفته در بزمش
نمی‌جنبم زجا، با آنکه جای خود نمی‌بینم

* * *

خوشا تیز دستی که تا سوی خنجر
کند میل، صد زخم او خورده باشم
به سوی کمان دست تا برده باشد
من از ناوکش پر برآورده باشم
جدا از تو چند ای بهار جوانی
چو نخل خزان دیده پژمرده باشم؟

* * *

گر می کشیم، زود بکش، چند به مردم
از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم؟

* * *

هر روز یک قدم زدرت دورتر روم
باشد که رفته‌رفته زکویت بدر روم

* * *

سبحه بگسست و رفت دست از کار
چند بنشینم استخاره کنم؟

* * *

داریم دلی سوخته، کو سوخته جانی؟
تا رو به هم آریم ودمی سیر بگرییم

* * *

غیر از تو صلح و جنگ به یک بار کس نکرد
قربان زهر چشم و شکر خندهٔ توام

* * *

به وقت رفتن از کویت به فکر زلفت افتادم
نجنبیدم زجا، پنداشتی کردند زنجیرم

* * *

به پایت تا رساندم لب، چنانم
که می‌خواهم لب خود را ببوسم

* * *

چو باشی همره غیر، از توخودرادورمی‌خواهم
وگر نزدیک باشم، خویشتن را کور می‌خواهم
چومی دانی بدم،پنهان کن ازمن روی خوبت را
که من هم چشم بدازروی خوبت دورمی‌خواهم

* * *

زگرمیهای دوشین تو امشب یاد می کردم
سپندآسا زجا می‌جستم و فریاد می کردم
فریب خویش می‌دادم، که امشب یار می آید
به هر آواز پایی خاطر خود شاد می کردم
رضایی گر به زور از پیش رفتی کار، عاشق را
به این بی‌دست و پایی کارصدفرهادمی کردم

* * *

به حمّام آمدم صبحی و گل رخساره‌ای دیدم
چه دیدم در میان آب، آتشپاره‌ای دیدم

* * *

دلبستهٔ آن گوشهٔ ابروی بلندم
برجای بلندی دگر افتاده کمندم
تلخ است هنوزم دهن، از بس که به تلخی
دندان طمع از لب شیرین تو کندم

* * *

امشب که نیفگنده در آتش چو سپندم
سوزید سپندی زپی دفع گزندم
تابوتم ازان کو گذرانید، که شاید
آید دو سه گامی زپی نخل بلندم

* * *

در بارگه وصلت، مارا چه وجود ای دوست؟
آنجا که وجود توست، ما حکم عدم داریم

* * *

پا به پا می پیچدم در هر قدم، از بس که من
از سر کوی تو بیهوش و دگرگون می‌روم
با لب پرخنده و با کام شیرین آمدم
با گلوی تلخ و با چشم پر از خون می‌روم

* * *

کم سوی تو آییم که بسیار نگرییم
یک بار نخندیم که صدبار نگرییم
تا داغ نباشد جگری، گریه نخیزد
گر زار نباشیم، چنین زار نگرییم

* * *

گفتی بود چه مقدار، اندازهٔ شب غم؟
از ابتدای عالم، تا انتهای عالم
* * *

بسکه شب از بزم او رو بر قفا بیرون روم
سربه‌دیوار آیدم صد جای تا بیرون روم
می‌نوازد غیر را در اوّل مجلس که من
یا دهم با خود قرار رشک، یا بیرون روم
* * *

هنوز کوششِ نزدیک‌تر کند دل من
مثال جان اگرت فی‌المثل به بر گیرم
* * *

تسکین دل به وعدهٔ وصل تو چون دهم؟
در پیش من نشسته‌ای و نیست باورم
* * *

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز می‌دارد
تو سر تا پا وفا بودی، ترا من بی‌وفا کردم
* * *

نوید وصل دادن چند و از نومیدیم کشتن؟
پر از می ساختن جام من آنگه سرنگون کردن
* * *

چنانم با خیالش در حکایت روز تنهایی
که گویی حاضرست ومی کندحرفی سؤال ازمن
صد حرف دلبرانه هوس دارد و به من
رویش نمی‌دهد که بگوید، حیا ببین
جانان درون خانه و شوقم دهد فریب
کاینک رسید، تند مرو، برقفا ببین
* * *

توای گردون که بیرون می توانی برد ازین شهرش
دو روزی هم برونش بر خدا را از خیال من
* * *

رشک اغیار تو ذوق وصل دزدید از دلم
دادیَم صد ساغر و من در خمارم همچنان
از حدیث من شکایت گونه‌ای فهمیده بود
رفته از یاد وی و من شرمسارم همچنان
* * *

در دلش نیست غبار، از دل خود فهمیدم
خشم و نازش به زبان بوده و من غافل ازین
* * *

می خواهم از نظّاره ات، دل رادهم تسکین، ولی
دل را نمی بینم به جا، چشمم چو می‌افتد به تو
بایستی از دیدار تو، هوش دگر می یافتم
بیهوش می‌افتم چرا، چشمم چو می‌افتد به تو
* * *

چو باشی همره اغیار، از غیرت نمی‌خواهم
که چشمم بر تو افتد، گرچه می‌میرم برای تو
به زنجیر امیدم ساز پابست، ار نمی‌خواهی
که رسوا عاشقی چون من نهد سر در قفای تو
چه می گوید به من گفتی رضاییّ وچه می جوید
چه می گوید ؟دعای تو، چه می جوید ؟رضای تو
* * *

سپردی چون به هجرانم، مزن طعنم به خوشحالی
که ازمن آنقدر دورست خوشحالی، که من ازتو
زفریادی که من بردر کنم آگه که خواهد شد ؟
تو مست حسنی و مستند اهل انجمن از تو

* * *

بر اوج زین شود چو بلند آفتاب تو
خورشید همچو سایه دود در رکاب تو
از بزم زود رفتی و رشکم هلاک کرد
آیا زجذب شوق که بود آن شتاب تو؟
می‌رفتی ای رضایی ازان کوی و می‌چکید
حسرت به جای اشک زچشم پر آب تو

* * *

تهی زعشق تو یک موی نیست در تن من
دویده در رگ و در ریشه‌ام محبّت تو

* * *

ای چون دل عشاق، زعشاق رمیده
چون عافیت از خسته‌دلان پای کشیده
شب می‌زده تا صبحدم و سرخوش و خندان
از خانه برون آمده چون صبح دمیده

* * *

پروانهٔ پرسوخته‌ام، بال و پرم ده
برگرد سر خویش بگردان و سرم ده

* * *

مستغنیت زخوردن خونم که کرده است؟
از خون گرفته‌ها به که برخورده بوده‌ای؟

* * *

مفت خود دان گر به سودایش ببازی جان و دل
هیچ می‌دانی رضایی با که سودا کرده‌ای؟

* * *

ای دل خیال اوست کش آورده‌ای به ببر
بنگر که با که دست در آغوش کرده‌ای؟

* * *

به رغم غیر گاهی تیر نازی می‌زدی برمن
مرا می کشتی و خون در دل اغیار می کردی

* * *

بیرون رو ازین شهر، خدا را دوسه روزی
بیرون بر ازین شهر، بلا را دوسه روزی

* * *

گشت خو گر به ستم، بس که ستم دیدی ازو
ای دل جورکش، او را تو ستمگر کردی
دل ما سوخت رضایی چو تو دوش از سَرِ سوز
داستان الم و محنت خود سر کردی

* * *

گرچه صد کوه ملامت دل ما دارد ازو
ای خدا دلبر ما را به سلامت داری

* * *

دلت از کین محبّان نگرفت، آه از تو
این چه کین است که با اهل محبّت داری؟

* * *

میرم از دردِ خمار و ننهم لب به شراب
که مبادا چو شوم مست، تو از یاد روی

* * *

هربار کآمدی، به غمی کردیَم دوچار
یک بار نامدی که غمی از دلم بری

## رباعیّات

ای کرده سگت مرا همآواز به خود
گر رانده دمی، خوانده همان باز به خود

آید چو به یادم که هماوازِ کیَم؟
نازم به خود از شوق و کنم ناز به خود

* * *

من کی به رقیبان دغا می‌سازم؟
با خار و خسی چند، کجا می‌سازم؟
دارم دم آتشینی اندر دل شب
کار همه را به یک دعا می‌سازم

* * *

ای دسته گلی که از تو گل دارد رو
شد دست تو رنجه از کجا؟ راست بگو
دارد دردی دست تو، بردی به شتاب
تا در دل پر درد که سرپنجه فرو؟

* * *

چون عاشق پای بست خود می‌نالی
در دست گرفته شست خود می‌نالی
تنها نه من از دست تو می‌نالم و بس
ای شوخ تو هم زدست خود می‌نالی

۱ـ شهادت رضایی هنگام محاصرهٔ هرات و به سال نهصدونودوپنج هجری واقع شده چنانکه در هفت اقلیم و عرفات هم مذکور است، مؤلف خیرالبیان در تاریخ ورود رضایی به نیمروز دو سال اشتباه کرده است.

## رفیعی کاشی

میر حیدر رفیعی ـ به متانت طبع سلیم و لطافت ذهن مستقیم از همگنان فایق بر اقران است، و وفور وقوفش در فن تاریخ به مرتبه‌ای است که خامهٔ مشک آرا از تبیین آن به عجز و قصور اعتراف دارد، و کمال مهارتش در شیوهٔ معمّا به درجه‌ای است که بنان بیان توضیح آن را مشکل می‌شمارد، و بنا بر تقریبی دُرَرِ نظمی در رشتهٔ اندیشه می‌کشد، آنچه نوشته می‌شود از آن جمله است...»

هفت اقلیم (۲: ۴۶۷ ـ ۴۶۸)

میر حیدر معمّایی از کاشان است، فهم عالی و سلیقهٔ درست دارد، در فن معمّا و تاریخ بی‌بدل است، بلکه غیر از این دو فن نمی‌داند که امری دیگر هم می‌باشد. روزی شیخ فیضی گفت که در هندوستان حالا معمّا متروک شده، و عیب می‌دانند. گفت به تقریب معمّا سالها در ولایت تعب کشیدم، اکنون که در این وادی پیر شده باشم، خود را چگونه از آن می‌توانم گذرانید؟.

همراه خواجه حبیب‌الله از گجرات به لاهور آمد، و روزیی معتدٌّ به از سرکار پادشاهی و دیگران اهل دخل گرفت و بر کشتی نشسته متوجه وطن گردید. چون از هرمز گذشت و نزدیک به کیج و مکران رسید، کشتی او تباه

شد و هرچه داشت به تاراج رفت، از آن جمله چند جزوه از تفسیر بی‌نقطهٔ شیخ فیضی ( =سواطع الالهام ) به توقیعات افاضل و دیوان او بود که به ولایت ( =ایران ) برای شهرت فرستاده بود.

منتخب التواریخ (۳: ۲۳۲-۲۳۳ )

رفیعی کاشی - نام حیدر، از شعرشناسی فراوان بهره‌مند، و در معمّا و تاریخ گویی کم همتا.

آیین اکبری

میر حیدر کاشی - گرچه قدری کوتاه قد و ضعیف اندام است، ولی از حیث استعداد پایهٔ بلندی دارد، در فن معمّا و تاریخ ممتاز است، گویند به اسم خان احمد پادشاه[۱] قصیده‌ای گفته که از هر مصراع آن یک معمّا و یک تاریخ استخراج کرده است، اگر حقیقت داشته باشد، خیلی دقت فکر می‌خواهد.

مجمع الخواص (ص ۸٤)

میر رفیع الدین حیدر معمایی - سیدی عالی نسب و بزرگی صاحب حسب است، کمالات حسبی و وهبی را علاوهٔ شرف نسبی نموده، و از رشحات اقلام بلاغت انجامش ریاض سخنوری نضارت پذیرفته، و از برکت رشحات افادت آیاتش گلهای گوناگون از چمن و گلزار سخن شکفته، از سادات عالیشان رفیع مکان طباطبایی کاشان است، و نقیب النّقبای آن بلدهٔ جنّت نشان، و در چمن تربیت پادشاهان ذی‌شان صفویّه نشو و نما یافته، و همواره به مزید تقرّب آن گرامی طبقه از همگنان ممتاز بود، و تقدّم و پیشوایی کاشان ارثاً و استحقاقاً به مومی‌الیه متعلّق بوده، و همیشه جمعی از سخن‌سنجان ایران خصوصاً حسّان‌العجم مولانا محتشم، و مولانا وحشی یزدی و غیرتی شیرازی و فهمی و حاتم کاشی در صحبت مشارالیه می‌بوده‌اند، و مدح وی کرده‌اند. تعریف و توصیف آن جناب همین بس که فرزند رسول خداست، و اشتهار آن جناب در وادی معمّا و تاریخ و سایر فنون سخن سنجی نه چنان است که از عهدهٔ تحریر آن توان برآمد. اهل ایران در فن تاریخ و معمّا و اظهار مضمر و لغز سخنان او را بر استادان سابق تقدیم می‌نهند، و در آن فن بی‌مثل و مانند می‌دانند، و کوس یکتایی می‌زند، و قدرت و مهارت او به مرتبه‌ای است که مکرّر مشاهده شده که تواریخ و

معمّیات دقیق بدیهه از ایشان سر می زند.

رفیعی تخلص می نماید، در سنهٔ نهصدونودونه به جهت آزاری که از پادشاهان ایران به او رسیده بود، ترک وطن مألوف نموده به هندوستان خرامید [۲] پادشاه ظل اللّه خلافت پناه محمد اکبر پادشاه مقدم شریف او را به غایت معزّز و گرامی داشتند، و به وسیلهٔ این قدرشناس با فرهنگ (میرزا عبدالرّحیم خانخانان) در تعظیم و تکریم میر کوشیده راه مصاحبت یافت [۳] و در ایّامی که در خدمت آن پادشاه ملایک سپاه بود، امتیازی تمام داشت، تا آنکه به ارادهٔ سفر مکّهٔ معظّمه مرخص شد، مکرّراً از بندگان ایشان استماع رفت که چندان انعام و احسان از سرکار پادشاهی یافته بوده که از جمع کردن و نگاهداشتن آن عاجز بوده، از آن جمله موازی دولک روپیه اجناس نفیس هندستان همراه داشته اند، چون کشتی ایشان در دریای عمّان تباه شد، تمامی آن اسباب و اموال به تصرّف سواحل نشینان آن بحر زخّار درآمد.

القصه از آن مهلکه خلاص شده باردیگر به دربار آن ذی شان شتافت، و به دستور سابق دَمِ بی نیازی زد، و به امرا و اعیان و مقرّبان حکم شد که از تحف و هدایای هندستان به تخصیص شال کشمیری، هرکس به قدر حالت خود به ایشان تکلّف کنند، حدّ و حصر آن تکلّفات از قلم مکسوراللّسان نمی آید. ایّام توقف ایشان در هندستان در این دو مرتبه قریب به هشت سال هلالی شد، و در آن ایّام اکثر اوقات در ملازمت و صحبت ملازمان این قدر دان دانشمندان بسر می برد، و از او شنیده شد که از همه جهت موازی پنجاه هزار روپیه از سرکار فیض آثار این سپهسالار به او رسیده بود، و آنچه از سرکار پادشاهی نیز یافته به امداد و اعانت این سپهسالار بوده،...الحاصل بار دیگر از هندوستان به ارادهٔ مکّهٔ معظّمه مسافرت اختیار نمود، و به آن سعادت مشرّف شده مدت چهار سال در مکّه و حجاز و مدینهٔ مشرّفه بسر برده و همواره به شکر احسان منعم خود می پرداخت، و در تاریخ سنهٔ ثلاث عشر و الف (۱۰۱۳ هـ) به وطن مألوف آمد، و به مزید تقرّب نواب ظلّ اللّه شاه عباس صفوی ممتاز گردیده را ه مصاحبت یافت، و در کاشان که وطن اصلی اوست، به سیورغال عالیهٔ لایقه سرافراز گردید، و اکثر اوقات در ملازمت آن خلاصهٔ دودمان صفویّه بسر می برد، و

همیشه با شعرا و فصحا و علما صحبت می‌داشت، و در رعایت درویشان بقدر مقدور می کوشید.

مآثر رحیمی (۳: ۶۲۰ـ۶۲۵)

میرحیدر از سادات طباطبایی حسینی صاحب سیورغال آنجاست، و در شیوهٔ معما بی‌مثل، و در تاریخ گویی بی‌بدل، مدّت عمرش از نود تجاوز نموده و هرگز از زمزمهٔ عاشقی خالی نبوده، در زمان شاه جنّت‌مکان ( =شاه طهماسب) در کاشان به میرزا جعفر ولد بدیع‌الزمان وزیر آنجا که به حسن و جمال صوری و اخلاق معنوی آراسته بود[٤] مختلط و مصاحب بود، میرزا جعفر به هند رفته رتبهٔ آصف جاهی یافت. جناب میر را در زمان جلوس همایون حضرت‌اعلی شاهی ظلّ‌اللّهی ( =شاه عباس) شوق ملاقات میرزا طالب آمده به هند رفت، به وسیلهٔ او به خدمت پادشاه والا جاه جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه رسید، در جملهٔ مجلسیان آن حضرت منسلک گردید، آصف‌خان را با آنکه امساکی در طبیعت بود، موازی سی هزار روپیهٔ اکبری که هزار تومان شاهی عراقی باشد به جناب میر رعایت کرد، از پادشاه نیز رعایتها یافته بعد از ایّامی که در آن ولایت بسر برد، ارادهٔ حج بیت‌اللّه‌الحرام نموده بدان سعادت مشرّف گشت، و دو سال در مکّهٔ معظّمه اقامت داشت. بر حسب کلام حبّ‌الوطن من‌الایمان دست قاید شوق گریبانش گرفته به خطّهٔ کاشانش کشانید، و از حضرت همایون اعلی به انعامات و سیورغالات بهره‌ور گردید، اشعار میر از قطعه و قصیده و غزل و تاریخ بیشمار است،...»

عالم آرای عباسی (ص ۱۸۲)

ملّامیر حیدر از سادات معتبر کاشان است. کمال قابلیّت داشته، خصوصاً در فن معمّا و تاریخ اعداد، او را متّهم به هجو شاه‌عباس ماضی ساختند، پادشاه او را گرفته اسباب او را ضبط نموده، محبوس شده از حبس گریخته به هندوستان رفته اعتبار عظیمی بهم رسانیده، بی‌رخصت با اسباب روانهٔ ایران شد، کشتی او تباه شده به وساطت تخته‌پاره سر از بنا در سورت بیرون آورد. خبر به پادشاه رفته میر را طلب نموده به روی او نیاورده پرسید که چه مبلغ از شما فوت شده؟ گفت فلان مبلغ. پادشاه مساوی آن عنایت فرموده به امرا هم فرمود که مهربانی

کردند، چنین مسموع شد که قریب به سی هزار تومان بوده، بعد از آن به ایران آمده هر هفته یک روز مقرّر کرده بود که موزونان به خانهٔ او می‌رفتند. قاضی آران ( =داوری آرانی) که موزون بوده داخل مجلس شده، مهربانی به او واقع نشده، او از مجلس بیرون رفته میر را هجو کرد.[۵] بعدا از یک سال پادشاه میر را طلب داشته اعتبار عظیم بهم رسانیده، چنانچه پادشاه یک مرتبه او را گرفته از پلهٔ ایوان بالا برد، قاضی که این معنی را شنیده گریخته، میر لجاجت کرد، غرض کس تعیین شده قاضی را پیدا نموده به خدمت شاه آوردند. شاه با او گفت که تو هجو فرزند پیغمبر می کنی؟ قاضی گفت که او سیّد نیست، شاه گفت چون؟ گفت چون اگر سیّد بود شما را هجو نمی کرد، شاه از این سخن آزرده شده قاضی را طلب کرده در مجلس جای داده گفت هجو میر را بخوان، قاضی به آواز بلند هجو میر را خوانده میر را از نظر انداخت. و بعد از مدّت سهلی میر فوت شد.

میر با وجود مکنت، اندک خسّتی داشته، گفتگوهای او با میرمعصوم پسرش خالی از نمکی نیست، یکی آن است که منع میرمعصوم می کرده و می گفته که من آفتاب سر دیوارم، میرمعصوم می گوید امّا بر سر دیوار میخ‌دوز شده‌ای.

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۷۵)

تاریخ وفات رفیعی را غنی در تذکرة‌الشعرای خود (ص ۵۹) هزاروبیست وپنج ثبت کرده است، و بلاخمین در ترجمهٔ انگلیسی آیین‌اکبری (ص ۵۹۳ ) هزاروسی و دو نوشته است، ولی از قراین چنین برمی آید که ضبط غنی درست باشد.

رفیعی علاوه بر مهارت در فن معمّا و تاریخ در انواع شعر دست داشته و غزلهای او همه به طرز وقوع است.

**اوراست:**

ستم مکن به غلامی که بارها او را
فروختند به عیب گریز پاییها

* * *

مرا شد سوده لبها بس که شبها بر درش سودم
نمی‌دانم که شبها می‌نهد لبها بر آن لبها؟

* * *

دلم از وضع تو برهم زده خاطر شد و رفت
گنه من چه؟ بر او وضع تو ظاهر شد و رفت
منع دل کردم ازان کو، سخن من نشنید
رفت و ضایع شد و باطل شد و آخر شدورفت

* * *

نه همین جان و دلم زخم ستم خوردهٔ توست
که سراپای وجودم همه آزردهٔ توست
تو چه کردی به دل ای گرم محبّت به همه؟
که جهان سوخت زسوز وی و افسردهٔ توست
بر دلم رشک زغوغای خریداران چیست؟
این همان جنس کساد است که رد کردهٔ توست

* * *

نمی‌دانم چه سازم آه با چشم غیور خود
که بهر دیدنش می‌میرم و سویش نمی‌بیند

* * *

آزاد اسیری که به زندان تو باشد
در سلسلهٔ سلسله‌جنبان تو باشد
در قائمهٔ عرش زنی، عرش بلرزد
آن دست که در حشر به دامان تو باشد

* * *

غیر، ازو خواهی نخواهی نیست یک‌ساعت‌جدا
ترسم این بی‌غیرتیها باعث حرمت شود

* * *

ظاهر نمی‌شود که سزاوار لطف، کیست
تا جور دوست بر همه قسمت نمی‌شود
این ذوقِ صلح بین که ملول است خاطرم
روزی که در میانه کدورت نمی‌شود

* * *

کم است ای گل که از گل بو نیاید
مگر بو از گل خودرو نیاید
کمان عشق او نتوان کشیدن
که این از قوّت بازو نیاید
چنان آمیزشی کرده‌ست با غیر
که هرگز در دلم بی او نیابد [۶]

* * *

زود تسلیم شو ای خسته گرانجانی چیست
گر نیامد به عیادت، به عزا می آید

* * *

چه شد گر چشم بیمار تو می‌پرهیزد از مردم
مدار مردم بیمار بر پرهیز می‌باشد

* * *

آنچه این نادانِ دشمن دوست با من می کند
کافرم، کافر، اگر دشمن به دشمن می کند
می کند با هر که دشمن می‌شود بیداد، لیک
با که اینها می‌توان کردن که با من می کند ؟
نازم آن میخواره را کاستغفرالله در دَمی
صد مسیحار را چو من آلوده دامن می کند

* * *

نازکدلم ای دوست، علاجم چه توان کرد
من عاشق معشوق مزاجم چه توان کرد

* * *

خوش آنکه به این دیر غم آباد نیامد
وز ظلم تو تا حشر به فریاد نیامد
مشکل که زچنگ غم عشق تو برم جان
هرچند که هجر تو به امداد نیامد
شب یاد جفاهای تو می کردم و دل هم
آورد به یاد آنچه مرا یاد نیامد
این صید زبون کیست رفیعی، که درین بزم
نزدیک به مردن شد و صیّاد نیامد

* * *

من وخواری؟ معاذ اللّه که من راضی نخواهم شد
اگر از غیر هم پیش تو قربم بیشتر باشد
نهانی رنجشی کش روزگاری درمیان باشد
بسی بهتر ازان صلحی که باری درمیان باشد
فرامشکار من، سهل است گاهی وعدهٔ وصلی
که گر وصلی نباشد، انتظاری درمیان باشد
اگر خوانی و گر رانی، نرنجم، بر زبان نارم
که جایی گنجد اینها کاعتباری درمیان باشد

* * *

ای دوست چه ترسانی، از دوری خود مارا
معلوم که هجرانت، با ما چه تواند کرد

* * *

ما را اگر تو عاشق خود داده‌ای قرار
بد داده‌ای قرار و چه بد داده‌ای قرار
ای سبز خط هنوز دلم بی قرار توست
امّا نه آنقدر که تو خود داده‌ای قرار
زیباییت نمانده، به رعنایت مناز
خوبی مگر به جلوهٔ قد داده‌ای قرار؟

* * *

رسد روزیّ و نزدیک است کآرد آنقدر یادم
که من هرگز نکردم در تمام عمرِ خود یادش

* * *

عزم سفر کرد یار، ما زمیان می‌رویم
او اگر از شهر رفت، ما زجهان می‌رویم

* * *

سگش را با رقیب از ساده‌لوحی آشنا کردم
کنون آنها بهم یارند و من چون سگ پشیمانم

* * *

زخود آزردم از بهر تو بدخو،خاطر یاری
که هرگز در دلش نگذشت آزار دل‌زارم

* * *

دی وعده داد و نامد، بی‌وعده آمد امروز
هم سوخت زانتظارم، هم ساخت شرمسارم
گو دیرتر زپیشش، قاصد بیا که دانم
نومید خواهدم ساخت، حالا امیدوارم

* * *

دل تهی زاندیشهٔ این نازنین هم می کنم
از بسی خوبان گذشتم، فکر این هم می کنم
زود از کف می‌دهم دل، لیک آسان می کنم
آنچنان گر می‌شوم عاشق، چنین هم می کنم

* * *

در آغاز محبّت گر پشیمانی، بگو بامن
که من هم دل زمهرت بر کنم تا فرصتی دارم[7]

* * *

گذشتن تو و غیر آرمت به یاد، چو من
گرفته دست بُتِ دیگر از تو درگذرم

* * *

بهم خوش نیست چندان صحبت مستیّ ومستوری
یکی را سوی خودخوان ویکی‌راعذرخواهی کن

* * *

زحد بردی جفا نسبت به غیر و مردم از غیرت
که بر مهر و وفای او کمال اعتمادست این

* * *

به این قدر که گذشته‌ست در دلم گلهٔ تو
زمن مکن گله‌ای من فدای حوصلهٔ تو
کسی که بود ازو شهرتت، نماند و تو غافل
که رفته است چه دیوانه‌ای زسلسلهٔ تو

* * *

شراب وصل به ذوقی که غیر می‌نوشد
مگر اجل بکشد انتقام لذّت ازو

* * *

من و از نو غم یاری کهن و یاری او
که هنوز از همه بیش است وفاداری او
کرده آزرده مرا، لیک نکرده‌ست چنان
که توان کرد شکایت زدلازاری او
کرده بسیار ستم، لیک چنان یاری نیست
که بود یاری او کم زستمکاری او

* * *

منم شبها به داغ آرزویی مبتلا مانده
زبان گرم دعا و ناامید از مدّعا مانده

مپرس احوال دل کز حیرت عشقت نمی‌دانم
که او از تنگنای سینه بیرون رفته یا مانده؟
دگر روزی نماند ای دوست بهر وعدهٔ وصلت
اگر مانده‌ست روزی بعد ازین، روز جزا مانده
* * *

ای جان به سویت بی‌خبر، آن سرو بالا آمده
خود را به پای او رسان، اکنون که تنها آمده
ازهجرشد دل ناشکیب،ازوصل شد جان مضطرب
با ما چها کرده‌ست او،تا رفته و تا آمده
بیباک من در مجلسی،کآلوده می گردد ملک
بی‌ما به آنجا رفته و تنها از آنجا آمده
گل پرعرق، نرگس پرآب،ازمی نفور،ازما خجل
خودرای من،بیباک من، باز از کجاها آمده؟
با غیر تا کی بینمت، امروز خود را می کشم
حسرت هجوم آورده و،غیرت به غوغا آمده
* * *

ازین رنجش که کردازغیر آن مه،مردم ازغیرت
که اودردیگری دیده‌ست واین ازرشک رنجیده
* * *

صنما کدام صحبت، که تو آرزو نکردی؟
که نشست با تو یک دم، که تومیل اونکردی؟
دلِ خسته‌ای ندیدی، به کمند صید بندی
که حسد برو نبردیّ و طمع درو نکردی
* * *

من آن دیدن نمی‌خواهم که بینی سوی غیر اوّل
اگر آگه نباشد او، نظر سوی من اندازی
* * *

دوش خوش مخمور و پیراهن قبا می آمدی
در کجا می خورده بودی، وز کجا می آمدی؟
ای به محنت خانه‌ام فرموده، خاموشی چراست؟
گر همان باقیست رنجش، پس چرا می آمدی
بس که دل از ذوق دیدار تو گشته بی‌خبر
نیستم آگه که می‌رفتی تو یا می آمدی
من به تابوت رفیعی رشکها بردم، که تو
در پیش گریانتر از اهل عزا می آمدی

* * *

مبادا مست من در خانهٔ بیگانه‌ای افتی
همان در خانهٔ من به، اگر در خانه‌ای افتی
به این وضعی که شب می افتی ای بدمست دربزمم
معاذاللّه اگر در مجلس بیگانه‌ای افتی
شود خالی دلم از شکوهٔ زلف پریشانت
اگر یک شب به دست همچو من دیوانه‌ای افتی

* * *

تا به کی باهمچومن یاری به کین باشد کسی؟
من نه آن یارم که با من اینچنین باشد کسی
نیست چندان مشکل از دل مهرِ او کردن برون
می تواند کرد بیرون، گر برین باشد کسی
وصل او چون بیشتر در رشک فرمایئِ ماست
در فراق او چرا اندوهگین باشد کسی؟

## رباعی

عشق آمد و من چشم تری آوردم
چشم تر و خون جگری آوردم

شرمنده نیم، که پیش مهمانِ چنین
خوش خوانی و خوش ماحضری آوردم

## رباعی مستزاد

دیشب رخ خورشید مثالی دیدم بی‌شرم و حجاب
چون ذرّه به گرد سر او گردیدم بی وهمِ عتاب
حاصل که به کام خویشتن تا دم صبح در گلشن وصل
می گشتم و گلهای هوس می‌چیدم امّا در خواب

۱ـ خان احمد کارکیای گیلانی والی گیلان (م: ۱۰۰۵ هـ) شاعر و فاضل و هنردوست و فضل پرور بوده و دربار او را در ایران به سبب کثرت ارباب استعداد «هندوستان سفید» می گفته اند.
دربارهٔ وی بنگرید به «کاروان هند» تألیف نگارنده، ذیل ترجمهٔ «حیاتی گیلانی» و تذکرهٔ میخانه (ص ۴۵۳ـ۴۵۵)

۲ـ تاریخی را که مؤلف مآثر رحیمی ذکر کرده نادرست است، چه ابوالفضل علاّمی در ذیل رویدادهای سال هزارودو(۱۰۰۲ هـ) مینویسد: درین روز (روز شرف = نوزدهم فروردین) میرحیدرمعمایی از ایران آمده سعادت بار اندوخت و به خسروانی نوازش کام دل برگرفت.

اکبرنامه (۳: ۶۵۰)

۳ـ رفیعی به پایمردی میرزاجعفر آصف خان که ذکرش گذشت به ملازمت اکبرشاه رسید، چنانکه مذکور افتاد.
۴ـ مراد میرزاجعفر آصف خان است.
۵ـ تاریخ این واقعه را مؤلف عرفات بعد از سال هزاروبیست و کیفیّت آن را چنین نوشته است: قاضی ابراهیم داوری تخلّص آرانی از مردم همین عصر است. به غایت فاضل، قابل، متین، جامع، واقف، طبیعتی درست و عالی دارد، و میان او و میرحیدر معمّایی مناقشه شده، و آن چنان بوده که بعد از هزاروبیست او اهل کاشان را هجو مستوفایی گفته، و میرحیدر و غیره همه را داخل ساخته بود. و در آن اثنا ارادهٔ هند نموده و در مشهد مقدّس رضویّه بوده که میرحیدر و حضرات کاشان داوری را به خدمت پادشاه جهان پناه عباس شاه می برند، و حسب الحکم داوری مذکور را از مشهد باز می گردانند، چون میرحیدر بعضی اداهای بارد می نموده لازم می شود که آن پادشاه داوری را بر رخ ایشان کشد.
القصه روبروی وی هجو را بالتمام شنیده، و وی الحال (۱۰۲۲ـ۱۰۲۴ هـ) به حالت خود مستقلاً در کاشان باشد، و این باعث رشد و ترقی و شهرت و اعتبار او شد، و این هجو را خوب گفته !ینست که بعضی مذکور می شود:

دلا مباش چو نحس سپهر، صدر گزین
زجای خویش فروتر نشین چو نقش نگین
مشو به نسبت آبا بلند پایه چو دود
چه شد که دود بلندست و پست ماءِ مَعین...الخ»

عرفات (خطی)

نیز بنگرید به کتاب «شهرآشوب» تألیف نگارنده (ص ۴۹ـ۵۰)

داوری راست:

بود روزی که از غم رسته باشیم؟
چو ابرویت به هم پیوسته باشیم؟
نظر را خواب بی تو؟ حاش لِلّه
که تو بیرون و ما دربسته باشیم

۶ـ بیت مذکور در آتشکده به شهیدی قمی نسبت داده شده و خطاست.
۷ـ این بیت میان رفیعی کاشی و صبری اصفهانی مشترک است، چه صاحب خلاصة الاشعار آن را به نام هر دو ثبت کرده است.

# زکی همدانی

مولانا زکی ـ اصل وی از دارالسّلام همدان است، و از شعرای تازهٔ خوش طبیعت زمان، نام اصلی وی آقاملاّ است، و تخلّصش زکی به زاءِ منقوطه است، به معنی طاهر و پاک، و الحق مشارالیه را این تخلّص شایسته و سزاوار است، و از جملهٔ نیکان و اهل صلاح روزگار. به خلاف شعرا و ظرفا در وادی خوش ذاتی و نیک نفسی می کوشد، و از شیوهٔ تقوی و پرهیزگاری که مقصود از ایجاد انسان آن است، دقیقه‌ای نامرعی نمی گذارد، و در طریق خلق و تواضع و ادب و سلوک و اختلاط با عامّهٔ خلق نه در آن مرتبه است که شرح توان کرد، اکثر اوقات در دارالسّلطنهٔ قزوین و اردوی معلّی می باشد، و در مصاحبت و منادمت اتراک بسر می برد، و از آن ممر اوقات می گذراند، و با این وضع از جادهٔ صلاحیت قدم بیرون نمی گذارد.

**شعر**

آدمیزاد سخت بلعجبی است

از فرشته سرشته وز شیطان

گر بدین مایل است، بهتر ازین
ور بدان مایل است، بدتر ازان

در شاعری سخنوری درست بیان و نکته گزاری شیرین زبان است، اشعارش همه بر یک و تیره است، و در فن غزل بیشتر می کوشد، و در آن طرز ابیات نیکو بر صفحهٔ خواطر عاشقان و مستعدان منقوش و مسطور می گرداند. اگرچه در این زودی در میان فصحای دوران، علم شاعری برافراشته، لیکن روز بروز شعرش در ترقی است، و مرتبهٔ سخنش در تزاید، و در شهور سنهٔ خمس و الف هجریّه (۱۰۰۵) به دارالمؤمنین کاشان رسید، و این اشعار منتخب حسب الارادهٔ وی داخل این خلاصهٔ دلگشا گردید، بمنّه وجوده...»

خلاصة الاشعار (خطی)

مولانا زکی همدانی - مولانای مزبور به حلیهٔ فضل و کمال و صلاحیت و تقوی آراسته است، و در اردوی ظفر قرین نشو و نما یافته، پیوسته با وزرای عالی مقدار و اعیان حضرت جلیس است، و از موائد انعام و نوال اکرام اکابر ایران محظوظ، و اکابر و اصاغر خواهان صحبت مولانا اند، چه ذاتش مقتضی آنست که نزد خواص و عوام معزّز و مکرّم بوده باشد، ایّامی از عراق توجه به جانب خراسان نموده مدّت سه سال در ممالک خراسان به خدمت آصف سلیمان شان قوام الاسلام والمسلمین محمّدا که نسبت به مولانا مرحمت کلّی داشت بسر برده و بالاخره عزیمت عراق نموده خود را به اردوی همایون که مسکن و موطن اکابر و اصاغر ربع مسکونست رسانیده، الیوم (۱۰۱۶-۱۰۱۹ هـ) در اردوی معلّی به گفتن اشعار مواظبت دارد، و مولانا زکی همواره عاشق پیشه است و مطلوب بر وفق اراده و اشاره اش عاشق وار در خدمتگاری ایستاده، ایّام به کام میگذراند، و چون هوس پیرامن ضمیرش نگذشته، تأثیر محبّت کمند در گردن سرکشان انداخته به ربقهٔ فرمانش درمی آورد، و این معنی از تأثیر محبّت بدیع نیست.

عشق ازین بسیار کرده ست و کند
خرقه را زنّار کرده ست و کند

و مولانا زکی را با راقم تذکره الفت عظیم است و محّبت مارا غایتی ونهایتی نیست[1] امّید که ذات اهل دانش و درک، از حوادث مصون بوده به

خواهش خویش کامگار باشند، از اشعار آن زبدةالشعرا این ابیات رقمزدهٔ کلک محبت گردید،...»

خیرالبیان (برگ ۳۲۸_۳۳۰)

مولانا زکی همدانی ـ الحق بسیار درویش نهاد، پاک طینت، در عین تزکیه و تصفیه واقع است، نظمش در غایت درستی و راستی و مزه است، طبعش در نهایت متانت و رزانت و فطانت، به صحبت وی مکرّر رسیده‌ام، اقسام سخن را خوب می گوید، ساقی‌نامهٔ خوبی دارد[۲] قصاید مسلسل و غزلش به طرز و روش است،دیوانش را قریب به پنج هزار بیت دیده‌ام، خود بالفعل در همدان است.

مؤلف بعداً افزوده است: در هزاروسی‌وچهار (۱۰۳٤ هـ) خبر فوتش در گجرات شنیدم.

عرفات (برگ ۲۷۸_۲۷۹)

مولانا زکی همدانی ـ کیفیّت سخنوری و حقیقت نظم گستری، مولانا زکی، از ساقی‌نامهٔاو که در این تألیف بر بیاض می‌رود ظاهر می‌شود. مولد آن عزیز از همدان است، پاره‌ای سیر عراق کرده و چندی در شیراز در خدمت محمد قلیخان پرناک در دارالخیر ملک فارس بسر برده، باز به وطن خود معاودت کرده، عزیزانی که در این ایّام خجسته فرجام تازه از ایران به هند آمده‌اند، می گویند که آن غوّاص بحر معانی و آن یگانه نکته‌سنج همدانی، از راه هرمز به دکن آمده ولیکن چندانی در آن سرزمین توقف نکرده به ایران عود کرده[۳] الحال که سنهٔ تسع وعشرین والف است (۱۰۲۹ هـ) در مسکن خود ساکن و در وطن خویش متوطن است. والعهدة علی الرّاوی.

دیوانی از آن عزیز در هند به نظر مسوّد این اوراق پریشان درآمد قریب پنج هزار بیت بود، اکثر اشعار آن دیوان متین و رنگین است.

تذکرهٔ میخانه (ص ۵۸۱)

مولانا زکی همدانی ـ به وفور اخلاق حمیده مشهور آفاق و در غزل گویی از اقران طاق بود، طرزش به طرز معاصرین نسبتی ندارد، با ملاّ شکوهی در خدمت علاّمی میرزا ابراهیم همدانی درس می‌خوانده، در سنهٔ هزارو سی (۱۰۳۰)

فوت شد.

تذکرهٔ نصر آبادی ( ص ۲۳۶ )

آزاد بلگرا می گوید که: ناظم تبریزی وفات او را به سال هزاروبیست وپنج (۱۰۲۵) ثبت کرده است.

سرو آزاد ( ص ۳٦ )

اوراست:

زذوق دیدن او میرم، ارنه شرم رخش
بدزدد از نگهم لذّت تماشا را
* * *

در تماشای تو بیتابم، که چشمم کنده باد
تا ازین گستاخ دیدنها نیازارم ترا
* * *

زتاب گریه در چشمم نظر سوخت
زسوز سینه در آهم اثر سوخت
ندیدم گردی از خاکستر خویش
مرا بس کآتش غم بی‌خبر سوخت
مگر از سوز داغی می‌خروشد
که جانم نالهٔ مرغ سحر سوخت
که تاب جلوهٔ حسن تو دارد؟
که این آتش ملک را بال و پر سوخت
نگاهش دردل من آتشی زد
که تا خونابه‌ام در چشم تر سوخت
زبیهوشی زکی پروا ندارد
گرش چون شمع خواهی سربسر سوخت
* * *

دل تیر تو از سینه کشیدن نتوانست
بسمل شد و از بیم، طپیدن نتوانست
در سینهٔ من بس که دل از شوق تو پرزد
بشکست قفس را و پریدن نتوانست
تسکینی اگر داشت دل، از تنگی جا بود
تا چاک نشد سینه، طپیدن نتوانست

* * *

در کام من شراب طرب خوشگوار نیست
جز زهر غم مزاج مرا سازگار نیست
چندانکه سعی کرد، نرفتی زخاطرم
زین غم چه خون که در جگر روزگار نیست

* * *

امشب از خوی تو، دل منکر افغان شده است
ناله در سینه‌ام از بیم تو پنهان شده است
دلم از زخم جفای تو ندارد ذوقی
غالباً خوی تو از کرده پشیمان شده است
شهری از لطف تو معمور و جهانی خوشدل
خانهٔ ماست که از ظلم تو ویران شده است
مغفرت رقص کنان همره تابوت رود
کشته‌ای را که به شمشیر تو قربان شده است

* * *

تنم هنوز نفرسوده در رهش، یارب
غبار کیست که دنبال محمل افتاده‌ست؟

* * *

بس که از سوز درون سینه‌ام افروخته است
قوّت آه ندارم، نفسم سوخته است

* * *

دادم قرار صبر به خود، رفتم از درت
با آنکه بی‌قراری دل برقرار بود
تا در رخت زکی نظری کرد، جان سپرد
گویی تمام عمر درین انتظار بود
* * *

جز داغ ندامت سفرم را چه اثر بود؟
از کوی تو آواره شدم، این چه سفر بود؟
نادیدن تو چشم مرا غوطه به خون داد
با آنکه خیالت همه‌دم پیش نظر بود
* * *

طغیان جنون، گریهٔ شبها ننشاند
طوفان سرشک، آتش سودا ننشاند
با تشنگی شوق من، از جرعه چه خیزد؟
سوزی است درین سینه که دریا ننشاند
در مشرب ما شعله، به از آب حیات است
جز آتش دل تشنگی ما ننشاند
گر خاک شوم، در طلب توست غبارم
مجنون ترا مرگ هم از پا ننشاند
هرچند زکی خوی به حرمان شده مارا
محرومی ما ذوق تماشا ننشاند
* * *

نرگست امروز داد سرگرانی می‌دهد
نالهٔ من دیشب از خوابش مگر بیدار کرد؟
* * *

زرویت بسکه می‌دزدم نگاه از بیم رسوایی
زدست طاقت من آرزو خون در جگر دارد
* * *

زشوق مردم و شرم از توام جدا دارد
حیا مضایقه در اختلاط ما دارد

* * *

عذر ستمی گفت، که خون در جگرم کرد
می‌خواست تلافی کند، آزرده‌ترم کرد
یک ناوک کاری زکمان تو نخوردم
هر زخم تو محتاج به زخم دگرم کرد
الفت زکه جویم زکی امروز، که صدبار
نزدیک بلا رفتم و دوری زبرم کرد

* * *

بلاکشان محبّت لب از فغان بستند
گره زجبهه گشادند و بر زبان بستند
ترا زنکهت پیراهنی مضایقه نیست
ولی به طالع ما راه کاروان بستند
نیایدم به نظر دیگری، که چشم مرا
به روی دوست گشادند و از جهان بستند

* * *

طپیدن دل و تغییر حال نگذارد
کز آن طرف که تو باشی، گذر توانم کرد
زیک نگاه به جانم نکرده‌ای کاری
که در رخ تو نگاه دگر توانم کرد

* * *

بیچاره عاشق روز و شب، افتاده در دنبال دل
تا حسرتی گرد آورد، یا محنتی پیدا کند
شوق‌است‌وصدبی طاقتی،ورنه کسی‌چون‌بی سبب
او را چنین شهرت دهد ،خودراچنین رسوا کند ؟

مرد از تمنّایت زکی، یک لحظه خشم و ناز را
سدّ نگاه او مکن، بگذار چشمی واکند

* * *

صد درد و داغ از دست تو، بر جان و دل دارم ولی
داغی کز آن مرهم دمد، دردی کز آن درمان چکد

* * *

بر ما زمانه دستی ازین پیشتر نداشت
ما را محبّت تو به دست زمانه داد

* * *

بس کن از حرف جدایی، طاقت آنم نماند
تا به کی داغم کنی، بگداختم جانم نماند
بی‌تو در زندان حسرت چون اسیران قفس
آنقدر ماندم که پروای گلستانم نماند
این مرض کس را به مردن نیز نگذارد زکی
درد من از چاره شد، تدبیر درمانم نماند

* * *

ندانم با که در حرفی، که در خلوتسرای دل
به گوشم گفتگوی مردم بیگانه می‌آید

* * *

به قفس وعدهٔ گلزار جنانم دادند
سوی گلشن زره دام نشانم دادند
جرعه‌ای بودم و منع از لب خویشم کردند
شعله‌ای گشتم و سر در دل و جانم دادند
لب او مست تلافیّ و ادب مانع کام
ساغر عیش به کف در رمضانم دادند

* * *

غمهای پریشانی، با چشم ترم دارد
از هر طرفی صد غم، سر در جگرم دارد
در کنج قفس مردم، از حسرت پروازی
وان عشوه همان بندی، بر بال و پرم دارد

* * *

گر دل از عرض نیازم به مرادی نرسید
اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

* * *

نمی گنجد درون سینه دل از شوق پابوست
اجازت ده که بیرون آورم در پایت اندازم

* * *

دل را به جفای تو سزاوار ندانیم
کم حوصله را قابل آزار ندانیم
صد شعله نهان در جگر و لب نگشاییم
صد غصّه گره در دل و اظهار ندانیم
هرچند که هستیم زکی بی‌خبر از خویش
آن نیست که ذوق ستم یار ندانیم

* * *

دلش آزرده شد از بس که درد دل شنید از من
به من تا مهربان شد ، جز دلازاری ندید از من

* * *

به گردنی نفگندم چو پیرهن دستی
نبود دست مرا طالع گریبانی

* * *

نه نکهتی، نه گلی نه پیامی از خاری
درین چمن به چه دل خوش کند گرفتاری؟

غرض الم بود از زخم، ورنه فرقی نیست
میان چاک دلی و شکاف دیواری

## رباعیات

شب شعلهٔ انتظار آن ما هم سوخت
نومیدی وعده بر سر راهم سوخت
بر حال خرابم دل اشکم خون شد
بر سوز درونم جگر آهم سوخت

* * *

امشب در عیش بسته بودم تا روز
وز تیغ فراق خسته بودم تا روز
دیروز به خاک خفته بودم تا شب
امشب در خون نشسته بودم تا روز

* * *

دل چاشنی سور زماتم گیرد
جان مایهٔ شادمانی از غم گیرد
چشم تر من زآب، آتش سازد
داغ دل من زشعله مرهم گیرد

* * *

ترسیده ازان غمزهٔ فتّان نگهم
کز فتنهٔ او شده‌ست پنهان نگهم
همچون مرغی که دربن خار خزد
بگریخته در پناه مژگان نگهم

* * *

شبها که غم تو در درون می‌غلطد
بر چهره سرشک لاله گون می‌غلطد

در سینهٔ من ناله به خود می‌پیچد
در دیدهٔ من نگه به خون می‌غلطد

۱ـ شگفت است که صادقی کتابدار دربارهٔ وی چنین می‌نویسد: زکی همدانی ـ بد نامرادی نیست، به نعلگری اشتغال دارد، با کسب خود امرارمعاش می‌کند، باید صاحب همت هم باشد که به چنین شغل کم سود و پرزحمتی راضی شده به ننگ قطعه و قصیده گذراندن تن در نمی‌دهد، طبع شعرش خوب است و این ابیات از اوست....»

مجمع الخواص (ص ۲۰۸ـ۲۱۰)

۲ ـ ساقی‌نامهٔ زکی همدانی در میخانه (ص۵۸۲ ـ ۵۸۷) مسطور است.

۳ـ ظاهراً آن عزیزان از تشابه اسمی به اشتباه افتاده زکی‌اردستانی را زکی همدانی پنداشته‌اند، چنانکه ترجمهٔ حالش را به قلم دوستان نزدیکش دیدیم هیچیک بدین سفر اشارتی نکرده‌اند.
دربارهٔ میرسعید زکی‌اردستانی بنگرید به «کاروان هند» تألیف نگارنده.

# شانی تَکَلّو

زینت ده سفینهٔ معانی، مولانا نفیس‌الدین شانی ـ اصل آن جناب از اویماق تکلّو است که بعضی اوقات در همدان و اکثر اوقات در دارالخلافهٔ ری می باشد، و از اقران مولانا ملک قمی و غیرتی شیرازی و وقوعی تبریزی است، لیکن انگیز طبع وی از ایشان بیشتر است. طبعی به غایت بلند و سلیقه‌ای مرغوب و دلپسند دارد، و همواره معانی رنگین ونکات دلنشین بر لوح خاطر می نگارد، با وجود حالت ترکیّت و تتبّعِ روش شعرا، مردی نیک‌نفس و پرهیزگار و شاعری بی‌تعیّن‌وکم آزار است. در اوایل کار که قدم در وادی شاعری نهاد، بعضی از ستم ظریفان و ارباب عناد می گفتند که گاهی اشعار کم‌رتبه می گوید، و به عیب شعر خود چنانکه دیگران می‌رسند نمی‌رسد، و بیتی چند به وی اسناد می کردند که خالی از طرفگی نبود، لیکن چون کمینه به صحبت شریف وی رسید، این سخن خلاف واقع بود، و در شعرشناسی و دریافت غَثّ وسَمین از اقران و اکثر شعرا زیاده نمود. و اگر نیز در ابتدای شاعری چنانکه رسم است، خامی در شعرش پیدا می‌شده، الحال در وادی سخن کمی ندارد، و از فصحا و بلغای دوران وا نمی‌ماند. خصوصاً که در زمان عدالت اقتران پادشاه جمجاه سلیمان سپاه، و ایّام خلافت همایون سلطان گیتی‌پناه

ظلّ اللّه السّلطان بن السّلطان و الخاقان بن الخاقان ابوالمظفر سلطان شاه عباس صفوی الحسینی خلّد اللّه تعالی ظلال عدالته و ابّهته و شوکته علی مفارق العالمین الی یوم الدّین، در اقوال و افعالش انتظام و انضباط تمام پیدا گشت، و از درجه‌ای به درجه‌ای، و از پایه‌ای به پایه‌ای ترقی نموده مرتبه‌اش از شعرا و موزونان عصر درگذشت، چنانکه نصاب منظوماتش به سرحد کمال رسیده، اشعار پاکیزهٔ بی‌حشو و افکار تازهٔ بی‌لغو بسیار گفت، و دُرهای آبدار از بحر خاطر به ساحل ظهور آورده لآلی معانی ثمین به مثقب فکر متین سفت، ارباب فصاحت و بلاغت و اصحاب صناعت و براعت قصاید و غزلیات و مثنویات آن شاعر سخنسرا را استحسان فرمودند، و نتایج نطق و بیان و نگاشتهٔ کلک و بنانش در سفاین غزلیات خود مثبت و مسطور نمودند. و بی‌شایبهٔ تکلّف پایهٔ شعر را عالی ساخته و نرخ شعر را غالی گردانیده، قبول سخنان مقبولش در دل ارباب دین و دول راه یافته، و پرتو انوار منظوماتش بر اکثر بلاد ایران و توران و ممالک روم و هندوستان تافته، و نیز طالعش مساعدت نموده، بخت و اقبال معاضدت کرده، به خدمت درگاه پادشاه سلیمان مکین و شایستگی مجلس بهشت آیین موسوم گردیده و روز به‌روز تقرّب او سمت ازدیاد یافته به مدارج بلند رسیده، و در دیوان صاحبقران، کیخسرو زمان، اکثر اوقات به سخنان و لطایف جانفزای و محاوره و مکالمهٔ غمزدای، مخالفان را مؤالف و شاعران را مطاوع و متابع گردانده، و ارباب حقد و حسد را با وجود هوس تقدّم ارادهٔ تفوّق نمانده، و اکفا و امثال از روی طوع و رغبت به اشعریّت وی اقرار کردند، و اقران و همگنان سبقت او را از بن دندان گردن نهادند.

اقـرار شـاعـران بـه عـلـوّ مـراتـبـش

چـون سـاحـران مـصـر بـه اعـجـاز مـوسـوی

بیّنهٔ این مدّعا آنکه در اثنای این حالات، حسب‌الامر جهان مطاع، قصّهٔ ولادت حضرت شاه اولیا، سرور اصفیا، آدم آل عبا، علیّ مرتضی صلوات‌اللّه علیه بر نهج فصاحت نظم کرده، در روزی که ایلچی از جانب سلطان روم به پایهٔ سریر اعلی آمده بود، آن نظم را گذرانید، و پادشاه سکندر حشمت به صلات گرانمایه و تفقدات کریمانه، کرّةً بعد اخری و مرّةً ضعف اولی پایه‌اش به اوج

ثریّا رسانید، از آن جمله فرمود تا مولانای مشارالیه را برابر به زر کشیدند، و آن نقود را که قریب دویست تومان بود بالتمام به وی دادند، و مولانا لطفی[1] در این معنی گفته:

شاها زکرم جهان منوّر کردی
ملک دل عالمی مسخّر کردی
شاعر که به خاک ره برابر شده بود
برداشتی و به زر برابر کردی

و مولانا از آن عاطفت، قروض و دیون خود را ادا کرده در اصفهان تأهل ساخت، و بعد از اندک زمانی ارادهٔ سفر حجاز نموده علم عزیمت به جانب مکّهٔ معظّمه زادها الله شرفا برافروخت. والحال که سنهٔ اثنی والف (۱۰۰۲) هجریّه است به آن سفر مبارک رفته و این اشعار از آن شاعر حج گزار در این اوراق مثبت گشته، بمنّه وجوده،...»

خلاصة الاشعار (خطی)

مولانا شانی ـ اصلش از ترک است، قریب به سنهٔ الف در حدود عراق رایات خسروی برافراخت و نوازشات خسروانی یافت.

سلّم السّموات

مولانا شانی ـ از طایفهٔ تکلّو است و طبع خوبی دارد، در تقلید بابا فغانی موفق شده و دیوانی به اتمام رسانیده‌است، بنا به اشعارش طالع خوبی هم داشته،...چون مشارالیه قدری تنگ حوصله است، وقتی که در مباحثه با همکاران خود عاجز می‌ماند، اغلب شروع می کند به مباهات به قبیله و خانواده، و اگر طرف متین و پابرجا باشد، از آن هم مغلوب شد به مباهله متوسل می گردد.

آن بدجنسان راست یا دروغ، می گویند اکثر ابیات خوب این شاعر مأخذ دارد و از دیگران گرفته شده‌است. مدّعای خود را به قرار ذیل به ثبوت می‌رسانند:

**شانی**

ما سموم خشکسال ناامیدی خورده‌ایم
سبزهٔ ما گر زدریا سرزند، سیراب نیست

**امام فخر رازی**

سوخت چندان دل پرحسرت من
که دمد گر گلی از تربت من:
خشک لب باشد و نادیده بهار
اگر از بحر دمد مرجان وار

**شانی**

دامنکشان زناز مرو هر طرف که باز
چشم هزار کام‌طلب در قفای توست

**میر خسرو**

چگونه بر تو نلرزم، زهر طرف که درآیی
هزار دیدهٔ خونبار در قفای تو باشد

**شانی**

ستم نگر که به هرکس زمانه خواری کرد
فلک زشانیِ بیچاره انتقام کشید

**فروغی «قزوینی»**

گردی به دامنی ننشیند که روزگار
در دور او زمن نکشد انتقام را

**شانی**

سینه را سوراخها کردی به پیکان ستم
خوب کردی خانهٔ تاریک ما روزن نداشت

**نرگسی «ابهری»**

زخم خدنگ او دگر ای دل هوس مکن
این خانهٔ خرابِ تو روزن چه می کند؟

**شانی**

نیم بسمل شده‌ای را که توانایی نیست
کشتنش بهتر از آن است که آزاد کنند

حالتی «طهرانی»

مگذر از قتلم مرا چون نیم بسمل کرده‌ای
رحم برمن بعد ازین عین ستمکاری بود

خداوند همهٔ بی گناهان را از زبان این حریفان درپناه خود نگاه دارد. آمین یاربّ العالمین.[۲]

مجمع الخواص (ص ۱۱۲ـ۱۱٤)

مولانا شانی ـ منشأ و مولد شانی دارالسّلطنهٔ هرات است، و در ری نشو و نما یافته، سحر مبین و شعر بافرّ و آیین دارد، و مدّتها در عرصهٔ معنی داد معانی گستری داده و می‌دهد، و از ایّام جلوس شاه دین‌پرور شرع گستر، شاعر و مدّاح آن عالی مکان است.

وقتی از اوقات مدحی به خدمت آن پادشاه با ذل کریم می گذرانیده، این بیت به طبع مبارک آن حضرت خوش آمده:

اگر دشمن کشد ساغر وگر دوست
به طاق ابروی مردانهٔ اوست

به جایزهٔ این بیت مولانا را به زرکشیده، دیگر اکثر اوقات انعامات وافر واحسانهای شامل می یابد. اصل او از قبیلهٔ فایزهٔ تکلّوی قزلباش است، و الیوم مجاور مشهد مقدّسه است[۳] و به دعاگویی دولت ابدی اعتصام اشتغال دارد و در صدد نظم مثنوی است.

خیر البیان (برگ ۳۰٤ـ۳۱۰)

فلک دوّار معانی، آفتاب اوج سپهر شانی، خسرو اقلیم عالی بیانی، صاحب شان بی‌نشانی، مولاناشانی ـ نام اصلی وی نسف آقاست و از اویماق تکلّو. الحق از شاعران شاعرپیشهٔ عالی طبیعت کامل فطرت ذی‌شان عالی مکان است، از قزلباش نظیر او یک دویی بیش نبوده‌اند، وی بغایت خوش‌فهم، بامهابت و تمکین، بیان بلند و یکّه گوست، اشعار عالی ازو سرزده و ابیات خوب بلند از وی بر زبانها افتاده، صیت کلام خجسته نظامش بر اطراف و اکناف جهان دویده، آوازهٔ قدر و شانش به سما و سمک رسیده، الحال مدتی است که در مشهد مقدّس رضویّه سلسله جنبان اهل کشف و بیانست، و از حلقهٔ مفردان

صاحب کمال. و از جانب پادشاه سپهر درگاه عباس پادشاه به وظیفه‌ای درخور از آن آستانهٔ مرغ روح آشیانه مفوّض.

حالت التحریر که عبارت از شهور سنهٔ هزاروبیست وسه (۱۰۲۳ هـ) است، مسموع شد که به حق پیوسته، تخمیناً هفتاد سال از عمرش گذشته بوده، چه وقتی که قایل به عرصهٔ وجود تاخت، مولانای مذکور از شعرای قراردادهٔ مشهور بود، و وی اگرچه در بدایت حال گاهی قدم انحراف از جادهٔ مستقیم به بالا گذاشته و از عدم تتبّع و نارسایی و ناآشنایی سخن لغزشی خورده، امّا در مرتبهٔ شاعری بغایت بلندپایه، صاحب ثروت و مالک سرمایه است.

در شهور هزارویک (۱۰۰۱) که در قزوین پادشاه جمجاه عباس شاه خلّد الله ملکه ابدا وی را به زر سنجید، اکثر شعرا از رشک یا غیرت در ذمّ او رباعیات و قطعات گفتند، امّا وی از غایت شره طبع انسانی بعد از دو سه روزی از سنجیدن به زر، قطعه‌ای به طلب جو که فی‌الجمله کمیاب و عزیزالوجود مینمود گفته به خدمت گذرانید، و آن شهریار سبکروح را این طمع خام‌سمج به خاطر مبارک گران آمده وی را در قزوین به جا گذاشت و بنده را از جملهٔ شعرا سرافراز فرموده با خود به صفاهان آورد. و بعدها بنده مدتی متواتر ملازمت آن حضرت می کردم و به انعامات و اکرامات از زر و خلعت و استر مکرّر سرافراز می‌شدم.

امّا سبب به زرکشیدن وی ظاهراً جایزهٔ آن حکایتی است که در مثنویی که به وی امر شده بود (ترجمهٔ مثنوی حیدر تلبه از شعرای ترک) خصوص این بیت از آن حکایت، هکذا:

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست

به طاق ابروی مردانهٔ اوست

و هم در آن ازمنه میرزا عرب مقلّد مشهدی که عن‌قریب مذکور خواهد شد، به آن پادشاه گفت که شعرای زمان را در این امر تعجبی است ژرف که چون جهان پناه به سرافرازی شاعران توجه فرموده و ایشان را از خاک برگرفته، در میانه مولانا شانی را انتخاب فرموده و چون گوهر او را به زر سنجیده؟ بعد از آن از همه صعب‌تر آنکه بر سر این بیت؟ پس آن حضرت تبسّم کنان فرموده که

این حال را هیچ سبب نیست جز آنکه می‌خواستم به جهت خاطر امیرالامرا فرهاد خان (قرامانلو، مق: ۱۰۰۷ هـ) که بسیار متوجه ترقی شانی است و با وی خصوصیّت وافی دارد، او را به انعامی شایسته سرافراز کنم، این را بهانه ساختم. و الحق راست فرموده‌اند، (مؤلف در اینجا مصراعی از قطعهٔ ترکی فضلی بن فضولی بغدادی را در هجو قزلباش به قلم آورده است و گوید) آن نیز باطناً بر این امر سلسله جنبان شده،...در ایّام شاه طهماسب که مولانا شانی به بغداد رفته بود، در آن وقت از جانب خواندگار روم امر شده بود که جمیع یهود در ممالک محروسه کسوتی از نمد سرخ برسر گذارند و در آن معنی فضلی فضولی قطعه‌ای از غایت فضولی گفته اشتهار داده بود، پس مولانا شانی را غیرت قزلباشی دامنگیر شده درصدد جواب درآمده به پاسخ توفیق یافت و آن موجب خجلت عظیم فضلی و شهرت تمام وی گردید، و این واقعه نیز کماهی خاطرنشین آن شهریار بود، لهذا باعث آن عاطفت شد،....

از اشعار مولانا قریب به ده دوازده‌هزار بیت مبنی بر غزل و قصیده و مثنوی مدح و ذم دیده‌ام و مابین بنده و وی و دیگر حضراتِ زمان اقسام سخن مکرّراً مطرح بوده و بنده با وی اشعار بسیار گفته چه در صفاهان چه در اردو و قزوین و با مولانا ملک‌قمی قبل از این که به هند آید، وی را مناظرات و مباحثات و مهاجات واقع شده‌بوده، گویند مولانا ملک به سبب این قطعهٔ او جلای وطن نموده به هند سفر نمود:

دو بجولند فی‌المثل عملی
ملک و خواهر عزیز ملک
کز برای مقمّران فساد
این یکی بُک نشیند آن یک چِک

عرفات (برگ ۳۶۹-۳۷۱)

شانی تکلّو - در سخنوری شانی بلند دارد و مکانی ارجمند، مولانا فصیحی هروی در مدح او قطعهٔ طویل‌الذّیلی می‌پردازد، و در عنوان آن می‌طرازد:

صبا به کوی دل آشفتگان عشق گذر
زمین ببوس اگر آسمان دهد دستور

بگو به مردمک دیدهٔ هنر، شانی
که ای ضمیر تو چون چشم عقل سایهٔ نور
تو آن مسیح مقالی که ملک معنی راست
بیاض جبههٔ کلک تو صبحگاه نشور

و او از ثنا طرازان پایهٔ سریر شاه عباس ماضی است، و به نظر التفات شاه اختصاص داشت،...

در اواخر زندگانی در مشهدمقدّس گوشهٔ انزوا برگزید، و از سر کار پادشاهی به وظیفهٔ بیست تومان موظف گردید. فوتش در سنهٔ ثلاث وعشرین والف (۱۰۲۳) واقع شد. «پادشاه سخن» تاریخ است.

سرو آزاد (ص ۲۸)

اوراست:

باز می آیی چنین سرمست و بی باک از کجا
هرقدم صد پیچ وخم در نخل چالاک از کجا
من همین از رشک می سوزم، چه می دانم که تو
می رسی این طور مست و پیرهن چاک از کجا

* * *

حریف طاقت ما نیست سرگرانی تو
که از غرور تو بیش است بردباری ما

* * *

پر است از تو دلم، وامکن دهان مرا
چراغ بزم شکایت مکن زبان مرا
چراغ مجلسیان آه آتشین باشد
به مجلسی که بخوانند داستان مرا
به باغ وصل، سراینده بلبلی بودم
تهی گذاشت فراق تو آشیان مرا

* * *

می کنم هرچند پنهان عشق یار خویش را
آتش دل می کند در سینه کار خویش را
* * *

لــذّت آزار اگــر ایــنــســت پــیــکــان تــرا
هیچ اجری نیست در محشر شهیدان ترا
جذبهٔ شوق مرا این کاهلی هرگز نبود
تا دگر دست که بگرفتست دامان ترا؟
* * *

چشم نجات نیست زدلبستگی مرا
صحّت مصیبت است درین خستگی مرا
ای درد عشق، خوب به دادم رسیده‌ای
مگذار در شکنجهٔ وارستگی مرا
* * *

گاه تبسّمت به رقیبان نظاره چیست
بر ما چه تلخ می کنی این نوشخند را؟
* * *

دگر فردا به صد زخم نمایان نیستم راضی
زدستی کز نوازش بر سر دوش من است امشب
* * *

خونابه روان گشته زچشم ترم امشب
گل بر سر گل ریخته در بسترم امشب
* * *

از پریشان نگه چشم تو می‌دانم من
که چه شوری زتو در جان تماشایی هست
* * *

دیگری را در گرفتاری شریک ما مکن
مدّعا گر شهرت حسن است،یک رسوابس است

* * *

شب که ازمستی لبت حرفی نهان ازمن نداشت
واکشیدم حرف پنهانی که واگفتن نداشت
سینه را سوراخها کردی زپیکان ستم
خوب کردی کلبهٔ تاریک ما، روزن نداشت
ای صبا از مصر کویش تحفهٔ یعقوب کو؟
یوسف گم گشتهٔ ما بوی پیراهن نداشت؟

* * *

چه حال بود که دیشب درون سینه دلم
چو شمع خانهٔ بیمار، تا سحر می‌سوخت؟
تمام شب زتو پرنور بزم غیر و مرا
چراغ دیده به خونابهٔ جگر می‌سوخت

* * *

در آتشم منشان و به پرسشم مفرست
کسی که محرم آوردن پیام تو نیست

* * *

زبس که دیده به نظّارهٔ تو مایل بود
تمام روز وصالم به یک نگاه گذشت

* * *

ای که شهری را به بزمت رخصت دیدار هست
هیچ می‌گویی غریبی در پس دیوار هست؟
ترک آزارم نمود از احتراز شکوه‌ای
وه که پندارد هنوزم قوّت گفتار هست

* * *

نیست ممکن که گریزند غزالان خیال
ورنه مجنون تو تنهاتر ازین می‌بایست

* * *

در اوّلین نگاه تو مرگ آرزو کند
با آن که بلهوس نتواند زجان گذشت
* * *

مرا چه کار که اظهار درد خویش کنم
که سوز سینه‌ام از آه آتشین پیداست
* * *

در پیش من حکایت اغیار می کند
دایم بدین وسیله‌ام آزار می کند
* * *

نیم در بند آن کز خانه کی جانان برون آید
به راه انتظار افتاده‌ام تا جان برون آید
جدایی کردن ازوصل تومشکل نیست شانی را
دل بی صبر اگر از عهدهٔ هجران برون آید
* * *

چه جای جلوهٔ حسن است و عرض محبوبی
تو آن نیی که متاع تو در دکان ماند
شهید عشق ترا، بی‌زبان برانگیزند
که راز عشق تو در حشر هم نهان ماند
* * *

داغت به مرهم از دل پرخون نمی‌رود
افسون مخوان، که عشق به افسون نمی‌رود
بندم به پا منه، که به زنجیر امتحان
سودای لیلی از سر مجنون نمی‌رود
گلگون روزگار، به سعی شناوری
از خون کشتگان تو بیرون نمی‌رود
بیداد کن که ناله اگر نالهٔ من است
از صد یکی به جانب گردون نمی‌رود

* * *

بی‌تو هر می که ز جامم به گلو می‌ریزد
به گلو ناشده از دیده فرو می‌ریزد

* * *

بختم اگر تلافی شبهای غم کند
یک روز خوش به مردم عالم نمی‌رسد

* * *

روزی که بزم وصل تو بر یکدگر خورد
چندین هزار دست ندامت به سر خورد

* * *

ای مدّعیان مژده شما را که ازین شهر
رفتیم که تا جای شما تنگ نباشد

* * *

نخواهم دیده‌ای کز گریه‌ام در خون نیندازد
اساس هستیم را جمله در جیحون نیندازد
نداری میل قتلم، ورنه دشمن هیچ روزی نیست
که در راه تو مکتوبی به این مضمون نیندازد
ندارد شانی از داغ تو پروا در چنین حالی
که آتش در گریبانش کنی بیرون نیندازد

* * *

حاشا که عشق من به هوس آشنا شود
وین شعلهٔ بلند به خس آشنا شود
محمل چنان نرفت که در شاهراه وصل
گوش کسی به بانگ جرس آشنا شود
چشم تو جادویی است که چون صورت فرنگ
از یک نگاه با همه کس آشنا شود

* * *

شب طرفه صحبتی به خیال تو داشت دل
گویی که با تو دست در آغوش کرده بود
آسوده از فراق نبودم، که حیرتم
از شکوه های هجر تو خاموش کرده بود
ذوقم جز اینکه حسرت دل تازه شد نبود
دوشم که جام وصل تو مدهوش کرده بود

* * *

رشکم به جرعه نوشِ می التفات نیست
رشکم بر آن کسی است که خون جگر خورد
اندیشه از گناه شهیدان مکن، که حشر
از اوّلین نگاه تو بر یکدیگر خورد

* * *

می تراود غم هجران زدلم روز وصال
همچو خونابهٔ زخمی که زمرهم گذرد

* * *

به رسم ماتمیان رو به کوی او شانی
که بی ملاحظه خاکی به سر توانی کرد

* * *

عشقم چنان گداخت که موران تربتم
عضوی نیافتند که دندان فرو کنند

* * *

دل غرّه به صبر است، خدایا برسانش
دردی که کم از محنت ایّوب نباشد

* * *

هر بامداد می طلبم از خدای خود
افزونی جفای ترا از برای خود

نازت حریف حوصلهٔ من نمی‌شود
سنجیده‌ام جفای ترا با وفای خود

* * *

گر درد، دردِ توست، به دل می‌توان گرفت
ورناز، ناز توست، به جان می‌توان کشید

* * *

هر قاصدِ آهی که به سوی تو فرستم
همچون نفس بازپسین باز نیاید

* * *

مرگ می‌خواست که آسان شودش غارت جان
دست در دامن غارتگر ایمانم زد

* * *

خوش حیاتی است کسی را که پس ازروزوفات
دوست را بر سر خاکش به زیارت ببرند

* * *

مردم من و حدیث غمت در زمانه ماند
من رفتم از میان، سخنم در میانه ماند
جان رفت و مرغ عشق تو بی آشیانه شد
دل خون شد و خدنگ غمت بی‌نشانه ماند

* * *

وعدهٔ قتل مرا باز به فردا انداخت
ماجرای من و صبر است یک امروز دگر

* * *

چنان به وصل خودم یار کرده شاد امروز
که سگ به حال حسودان من مباد امروز

* * *

کشتنم را بهانه لازم نیست
عاشقم،اینقدر گناهم بس
* * *

یار آمد و هرکس به بلای دل خود ماند
مشکل که به حال من محزون نگرد کس
* * *

من که پروانگیِ همچو تو شمعی دارم
هست در دوزخم آسایش جان از آتش
* * *

پس از عمری که سویم بیند ، از بیم غرض بینان
به هر جانب نگاهی اضطراب آلود بینندش
* * *

از چشم همدمان تو خون می‌رود هنوز
زان گریه‌ها که من زغمت دوش کرده‌ام
* * *

بی‌تو چون شمع زشب تا به سحر می‌سوزم
اشک می‌ریزیم و بر آتش‌تر می‌سوزم
امشب از وعدهٔ دیدار، تسلّی شده‌ام
با وجودی که زدوشینه بتر می‌سوزم
* * *

ما نخل طرب در دل خرسند شکستیم
شاخ گل امّید زپیوند شکستیم
بگذار که پنهان بود این درد جگرسوز
انگار که گفتیم و دلی چند شکستیم
ازبس پی یوسف‌صفتان جامه دریدیم
هنگامهٔ صد گمشده فرزند شکستیم
* * *

هر سوی می‌خرامد و جان و دل مرا
دنبال خویش می‌کشد از گوشه‌های چشم

* * *

مردم زانتظار و نگاهی نمی‌کنی
آه از تغافل تو که خون می‌کند دلم

* * *

آگه‌نیم که صید نگاه که گشته‌ام
کز دست رفته بود دلم تا خبر شدم

* * *

چندان که می‌توانیم آزار کن که هست
صبر من آنقدر که ترا منفعل کنم

* * *

دوش پاس خاطر آن نازنین می‌داشتم
من کجا و خوشدلی؟ خود را بر این می‌داشتم

* * *

دلم پر است و محل تنگ و شکوه بی‌پایان
مگر به روز جزا سر کنم شکایت تو

* * *

تا زنده‌ایم مرحمتی کن به حال ما
دنبال مرده آه کشیدن چه فایده؟

* * *

دل زصلحم می‌طپد امروز، می‌دانم که باز
با من این صلح از برای جنگ فردا کرده‌ای

* * *

نگویمت که نبودند عاشقان، بودند
ولیکن اینهمه خون در جگر نداشت کسی

* * *

به هر طرف که نگه را عنان بگردانی
امید را به تن مرده جان بگردانی
تو آن حرامی کافر دلی که ایمان را
زراه کعبهٔ دل، کاروان بگردانی
به خضر اگر گذری، آب زندگانی را
چو آب حسرتش اندر دهان بگردانی
مخوان فسانهٔ شانی که در نخستین حرف
ورق زخواندن این داستان بگردانی

این دو رباعی با آنکه موضوعاً خارج از مبحث ماست، از نظر تازگی و لطف مضمون درج می شود:

نظمی که به خوبی علم افراختمش
جز نقص عطیّه عیب نشناختمش
صد بیت قصیده کار یک قطعه نکرد
ای کاش که قطعه قطعه می ساختمش

* * *

طول قد و عرض بدنم هر دو یکی است
پهنیّ و درازیّ تنم هر دو یکی است
فارغ زتواضعم، که در چشم کسان
برخاستن و نشستنم هر دو یکی است

دربارهٔ نسخه های دیوان شانی بنگرید به فهرست نسخه های خطی فارسی (۳: ۲۳۷۰_۲۳۷۱)

۱ـ مراد لطفی شیرازی است، و او بجز لطفی کفشدوز شیرازی مذکوردر کتاب حاضر است،و مؤخر از او.
۲ـ شانی راست:
ممدوح گر به جایزه قارون کند مرا
مرهم برای زخم زبان حسود نیست
۳ـ چون تاریخ دقیق ذکر نشده‌است، یادآور می شود که تذکرهٔ خیرالبیان در ۱۰۱۶_۱۰۱۹ تألیف شده است.

## شجاع کاشی

مولانا شجاع ملقّب به کور در فن شعر بی‌مثل و بی‌همتا بود، و به حدّت طبع و قوّت گفتار از دیگران ممتاز و مستثنا می‌نمود، غیرت و نفاق عرض لازمی طبعش، و سعت مشرب و وفاق صفت جبلّی ذاتش، در وادی شاعری آن مقدار عداوت که تصور توان کرد نسبت به امثال و اقران خود ظاهر می‌ساخت، و همواره بر طریق جدال و نزاع با دیگران بر جادهٔ انکار و لوازم آن قدم افشرده می‌داشت، و نیز از جمیع تکالیف و قیود خود را آزاد ساخته بود، چنانکه در اواخر حال به واسطهٔ شرب مدام و مداومت بر تجرّع آن، منهیّات شرع و اعمال قبیحهٔ عقلی در نظرش بد نمی‌نمود، و به هرچه طبعش ذوق از آن پیدا کردی به ارتکاب آن توجه نمودی، و به اقدام آن جرأت و جسارت جستی، و با وجود کمال جهل و عدم وقوف، در اکثر فنون دعوی تبحّر می کرد، و در هیچ محل جهل را به خود نسبت نمی‌داد، و در وادی علوم حقیقی و نشر معارف یقینی که علمای نامدار و فضلای بلند مقدار از تحقیق آن قاصر آیند، اظهار تبصّر و مهارت می‌نمود، و اکثر اوقات یقینیّات همگنان را مغلوب مشکوکات خود می‌دانست، و مضمون: الرّجوع الی الحق اولی من التّمادی الی الباطل.

رانسیاً منسیّاً انگاشته در عطش جهل و کذب، سراب را شراب می پنداشت، و به واسطهٔ اندک انکاری که از یاران و مصاحبان نسبت به خود می فهمید، جانب دوستی و یاری قدیمی فرو می گذاشت، و رقم نقض عهد و بی‌وفایی بر چهرهٔ احوال خود می‌نگاشت، مصداق این معنی آنکه مدّت مدید و عهد بعید با این کمینه بر طریق تودّد سلوک می‌نمود، و الحق چنان طوق خلوصش در گردن جان کمینه محکم گشته بود، که به واسطهٔ مخالطت وی و لوازم آن از مطالعهٔ علوم بازمانده، اوقات عزیز صرف لاطایل می‌ساخت، و به مضمون این مقال مترنّم بوده عَلَم یک جهتی ودوستی برمی‌افراخت.

## حکیم سنایی

منگر تو بدان که ذوفنون آید مرد
در عهد نگاه کن که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد

القصّه شبی بر سر شعری بحث کرد، و چون در آن قضیّه به حکم: من کان فی الظّاهراعمی فهو فی‌الباطن کذلک، علی‌العَمیا سخنی می گفت فقیر از روی ثبات عقیدت و اعتماد دوام محبّت، او را تنبیهی کرد و بعد از رفع آن صحبت در آن چند روز نزد اهل فساد چیزی چند اِسناد به مخلص خود کرد، که با وجود کمال وقاحت و بی‌حیایی که شعرا را می باشد، از شرمندگی محل اختلاطش نماند، و چون این وفادار را کمند خلوص تودّد از گردن ملتزم برداشتن متعذّر بود، ضرورةً تملّقی می‌نمود و می گفت همانا این قسم سخنان از روی بیخودی و برودت شراب از وی سرزده باشد، لیکن مشارالیه غایبانه بر هرزه گویی مُصِر بود، و قدم ثبات نفاق بر بساط افشرده می‌داشت، و چشم از حقوق دوستی پوشیده سررشتهٔ عداوت از دست نمی گذاشت، و چون دروغ را فروغی نمی‌باشد، و مس روی‌اندود صیرفیان صاحب وقوف نمی پذیرند، از اوراق روزگار نقش فاعتبروا یا اولی‌الابصار برمی‌خواندم، ناگاه در آن زودی مولانا به واسطهٔ تجرّعی که کرده بود، به حبس حاکم این ولایت افتاد، و در آن

حبس ایذا و اهانت تمام به وی رسید، و هم در آن چند روز حاکم مذکور را هجو رکیک کرد، و چون دیگران را محرم این سِر دانسته بود، آن هجو برملا افتاد، لاجرم مولانای مشارالیه در این جانب نتوانست بود، پس رخت سلوک را به طرف صفاهان کشید، و هنوز در آنجا رحل اقامت نینداخته بود، که به واسطهٔ افراط تجرّع به مرض مهلک گرفتار گردید، و در آن مرض جرعهٔ کلّ نفس ذائقة الموت درکشید، و کان ذلک فی شهور سنة احدی و ثمانین و تسعمائه (۹۸۱ هـ).

امیر رفیع الدّین حیدر معمّایی جهت ضبط تاریخ فوت وی این رباعی گفته:

چون بود شجاع ما برون زاندازه
در شعر زطرز تازه پرآوازه
گریان پی تاریخ وفاتش گفتم
«صد حیف ازان صاحب طرز تازه» =۹۸۱

و الحق در شاعری صاحب طرز خاص است، و کم کسی به آن طرز سخن گفته، و دُرهای نیکو در بیان حالات عشق به مثقب فکر سفته، و اشعار غزلیات وی بر السنه و افواه مذکور است، و اکثر آنها در این خلاصه مسطور، و دیوان شعر وی آنچه مستعدان ترتیب داده‌اند از غزل و قصیده و تواریخ قریب پنج هزار بیت خواهد بود، امّا آنچه از اشعار او پسندیدهٔ خواطر صاحبان ذکا و ارباب درک است، همین است که در این اوراق مثبت شده.

ان شاءاللّه حق تعالی از جرایم و تقصیرات وی درگذشته، گناهان ارباب ذوق را به آب مغفرت محو فرماید، و شجرهٔ وجود طالبان راه حق را به رشحات فیض زلال احسان بی پایان خود سرسبز و سیراب بدارد، بحق محمّد و آله المعصومین.

خلاصة الاشعار (خطی)

شجاع کاشی - شجاع ایران و همگنان و افراسیاب ترکستان بیان بوده، آخر عمر بنا بر هجوی که حاکم کاشان را کرده بود، فرار بر قرار اختیار کرده، به جانب صفاهان در حرکت آمد، و در خفیه روزگار می گذرانید تا جنود یأس به دیار خاطرش استیلا یافته از شدّت واهمه رخت به وادی خاموشان

کشید.

هفت اقلیم (۲: ۴۷۲_۴۷۳)

مولانا شجاع، از اهل کاشان و شخصی گمنام و نامراد است، در طرز شعرش یک نوع تازگی هست.

مجمع الخواص (ص ۱۶۴_۱۶۵)

شجاع - از اهل کاشان بوده و در عاشقی و جانگدازی یگانهٔ زمان، در سبعین و تسعمائه (۹۷۰ هـ) رایت شوق افراخته وصیت سخن بلند ساخته.

سلّم السّموات

شجاع کاشی - از اجلّهٔ شعرای عالی‌قدر است و با وجود مراتب سخنوری به حلیهٔ فضل و دانش آراسته بوده و مستعدان عراق در شیوهٔ شاعری وی را مسلّم داشته‌اند، و با اکثر شعرا مثل مولانا ضمیری و محتشم و وحشی و دیگر اعزّه اشعار درمیان آورده و محتشم توجه کلّی به مولانا داشته، از اشعار آن خلاصهٔ متأخرین این چند بیت در رشتهٔ تسوید کشید ...»

خیرالبیان (برگ ۲۶۰)

مولانا شجاع کاشی - از شاعران مقرّر مشتهر است، مدتها در میادین سخنوری توسن فکرت به جولان آورده با مولانا محتشم و وحشی و غیرهم مباحث و معاصر بوده، در زمان شاه طهماسب ابراهیم خان ترکمان را که حاکم کاشان بود هجوی در غایت رکاکت گفته از وطن هزیمت نموده مدتی در صفاهان متواری بود، در اواخر حال هم در آن تواری از بیم و اندیشه هلاک شد.

عرفات العاشقین

در فصل تواریخ تذکرهٔ نصرآبادی مادّهٔ تاریخ فوت او با شش سال اختلاف ثبت شده‌است که گویندهٔ آن معلوم نیست، ولی چون دربارهٔ لکنت زبان شجاع کاشی مطلب تازه‌ای دارد که دیگران نگفته‌اند، و بد قطعه‌ای هم نیست ذیلاً نقل می‌شود:

هـــرچـــنـــد شـــجـــاع کـــاشـــی آمـــد

در زمـــزمـــهٔ ســـخـــن، خـــوش الـــحـــان

امّا به زبانش لکنتی بود
کش حرف به لب نیامد آسان
بلبل گفت لفظِ بلبل
چون بلبل اگرچه بود خوشخوان
ناگاه خزان عمرش آمد
شد بلبل روحش از گلستان
ماتم زدگان همزبانش
گشتند به طرز او سخنران
یعنی گفتند بهر تاریخ
«بلبل بوستان کاشان» =۷ ۸ ۹
(ص ٤٧٦)

شجاع کاشی ـ به جودت طبع و حسن مقال از اقران و امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نیست...»

آتشکده

## ازوست:

زمانه پای طلب کاش می‌برید مرا
که پا به گلشن کویت نمی‌رسید مرا
مرا زپای درآورده‌ای، چه خوش می‌بود
که خار عشق تو در پا نمی‌خلید مرا
من از عدم پی عشق تو آمدم به وجود
خدا اگرنه برای چه آفرید مرا؟
شدم زبون تراز آن هم که خواست گردونم
به کام خویشتن آخر زمانه دید مرا

* * *

تاب نظر کردنم، بر در و دیوار او
نیست، همانا کسی در پس دیوار هست

* * *

بیا و آن مژه در چشم بازماندهٔ من کوب
که کشت حسرت آنم که یک زمان به هم آید

* * *

تا کی ملامت مژهٔ اشکبار من؟
یک بار هم ملامت چشم سیاه خود

* * *

دل بلاکش ما را به زهرچشم مترسان
شرابخواره، غم از تلخی شراب ندارد

* * *

با تو یارانت نمی‌دانند یاری چون کنند
دوست شو با ما و بنگر دوستداری چون کنند
سوی بی‌دردان چه بینی زان نگاه جان شکار
سوی من بین تا ببینی جانسپاری چون کنند
گرمیی کن گر خوشی با ناله‌های سوزناک
وان زمان بنگر که چون سوزندوزاری چون کنند

* * *

مرا گفتی ببین در حق ما بدبین چه می گوید
مرانفرین پی در پی، تراتحسین، چه می گوید ؟
تواین جوری که برمن می کنیّ ولطف می‌دانی
به چشم من خوش است، امّا ببین بدبین چه‌می گوید
نشینی چون به بالینم، مپرس احوال من از من
دمی بنشین، ببین شمع سربالین چه می گوید

* * *

کمان آرزوی من به این قوی پشتی
بَرِ تو طاقت زور حیا نمی آرد

پیام من اگر از بیم خوی او قاصد
نمی برد، خبر او چرا نمی آرد؟

* * *

هیچ از تو بجز جور، تمنّا نتوان کرد
آن هم چو کنی دیر، تقاضا نتوان کرد
یارب که تو در دام یکی همچو خود افتی
کاری بکند با تو که با ما نتوان کرد

* * *

زدرد مردم و لب بستم این چه حوصله‌است
خوشا دلی که درو صبر اینقدر گنجد
خدای را چو کمان کرشمه زه کردی
خدنگ آنقدر افگن که در جگر گنجد

* * *

مه کیست که با حسن تمام تو برآید؟
یا مهر، که از گوشهٔ بام تو برآید؟
می خواستی از داغ تو تا حشر بسوزم
بیداد تو نگذاشت ک کام تو برآید
در پرسش بیدادگران، روز قیامت
فریاد ازان لحظه که نام تو برآید
گشته ست شجاع از تو زجور تو گریزان
مگذار به این عیب، غلام تو برآید

* * *

در زیر بار عشق تو، دل سخت جانی می کند
من تن به مردن داده‌ام، جانم گرانی می کند
هرکس که با حال چنین، بیند مرا گردد غمین
در روزگار من همین، غم شادمانی می کند

گر من پس از عمری ترا، ازدور بینم جان دهم
آیا دل من پیش تو، چون زندگانی می کند؟

* * *

من اگر از تو به قدر ستمت خواهم داد
هیچ دانی که مرا با تو چها باید کرد؟
آنکه بیمار تو شد، بستر راحت چه کند؟
تکیه‌اش بردم شمشیر بلا باید کرد
من گرفتم که به قول تو مرا باید کشت
آیتی هست که این کار، ترا باید کرد؟

* * *

بودی تو بی‌خبر، که کمند افگنی دگر
دل را چنان ربود، که ما را خبر نبود
آوردن دل از کف همچون تویی برون
انصاف می‌دهیم که حدّ بشر نبود
کرد آن زمان وفا که جفا از تو یافتم
جایی مرا گرفت که راهم به در نبود
از یار تازه بود چنان شادمان شجاع
کامشب جدا زروی تواش دیده‌تر نبود

* * *

زچنگ هجر اگر نیم کشته باز رهم
به نیم ناز تو کارم تمام خواهد شد

* * *

دل گرمخون و مهرت گرم اختلاط، ترسم
ایشان به هم بسازند، جان در میان بسوزد

* * *

تو به خود ره شکایت، گله‌مند خویشتن را
مده، از خوشی مبادا گله بر زبان بمیرد

* * *

ماجرای من و اغیار چه پرسی؟ که درو
نیست حرفی که ضمیرش به تو راجع نشود
به خدا گوشهٔ ابرو منما از لب بام
تا سر کوچه دگر مسجد جامع نشود

* * *

دیده‌ام لطفی در اوّل از تو دارم چشم آن
گر زجورت شکوه‌ای کردم، مرا معذور دار

* * *

اگر تراست هوس غیر ما سپاه دگر
تو و سپاه دگر، ما و پادشاه دگر
زمن مپرس که روزت سیاه از غم کیست؟
ز زلف فتنه گرت پرس و آن سیاه دگر
به یک نگاه که کردی، هزار جان دادیم
هزار جان دگر هست، یک نگاه دگر
ازان بترس که چون راه داد بگشاییم
دود به کوی تو هرلحظه دادخواه دگر

* * *

زین کرده رَخشِ دلبری، خوش می دوانی ای صنم
مرکب برین افتادگان، تا چند رانی ای صنم
آزردن آزادگان، بد باشد، آزارم مکن
من با تو گفتم گفتنی، دیگر تو دانی ای صنم
درماندهٔ درد توام، ای مرهم دلخستگان
درمان این درمانده کن، تا درنمانی ای صنم
تا چند پندم نشنوی، من نیستم بدخواه تو
ای جان من، ای عمر من، ای زندگانی، ای صنم

* * *

نه از جفای تو این نالهٔ حزین دارم
من این بلا زدل محنت آفرین دارم
گریز من ز کمینگاه عشق، ممکن نیست
که رهزنی چو نگاه تو در کمین دارم
من از نگاه تو محرومم از نظارهٔ تو
تو چشم برمن و، من چشم برزمین دارم
زبی مضایقه دل دادن من این همه ذوق
مکن، که من هنری خوبتر ازین دارم
زمن مپرس که رویت به سوی کیست شجاع
ببین که گرد سجود که بر جبین دارم؟

* * *

دل پر از درد و جگر پرخون و لب پرخنده‌ام
حیرتی دارم که با چندین الم چون زنده‌ام؟
گفتی از من صد جفا دیدیّ و خندانی هنوز
من که اینها از تو بینم، چون نیاید خنده‌ام؟

* * *

باز از غم تو روی به صحرا نمی‌کنم
خود را دگر برای تو رسوا نمی‌کنم
آسوده‌ام ازین که نشینی به این و آن
با غیر اگرچه بهر تو غوغا نمی‌کنم
همچون منی دچار تو دیگر نمی‌شود
من هم اگرچه مثل تو پیدا نمی‌کنم
زین پس درون خانهٔ دل نیست جای تو
بیهوده در مکوب، که در وا نمی‌کنم
سیرم به غایتی زوصالت که هرکجا
می‌بینمت، نگاه به آنجا نمی‌کنم

این طرفه ترکه می گذرد در دلت که من
پیش تو سر زشرم به بالا نمی کنم
* * *

به غیر از تو شکایت کنم؟ خدا مکناد
که من چنین سخنی گویم و به او گویم
من ارچه هرزه درایم، ولی نه چندان هم
که راز خود به رقیبان یاوه گو گویم
* * *

مرا یک آرزو زان بی‌وفا هرگز نشد حاصل
اگر با ناامیدی خو نمی کردم چه می کردم
* * *

چند گویی که میا و مرو از کوچهٔ ما
می روم، راه من است این، به تو کاری دارم؟
* * *

چون شوی پیدا، نظر سویت به استغنا کنم
با وجود آنکه می گردم ترا پیدا کنم
* * *

همتی کز سر کوی تو به حسرت رفتم
آخر از دست جفای تو به غربت رفتم
همه جا روبه درت داشتم و پشت به راه
پا کشان، دل نگران، از سرحسرت رفتم
* * *

تو گر آنی که من می دانمت،باهر که می خواهی
برو بنشین، که می باید مرا خوردن غم او هم
* * *

فراغتی فلکم قرض داد روزی چند
به درد عشق تو آن قرضها ادا کردم

* * *

جستجوی دگری داشت، چو پرسیدم ازو
منفعل شد زمن و گفت ترا می‌طلبم

* * *

سگش رمیده زمن، ای زمین مردم‌خوار
مرا بخور که من این استخوان نمی‌خواهم

* * *

گفته‌ای حالا زمن راضی‌تری یا پیش ازین
پیش از این راضی نبودم، این زمان هم نیستم

* * *

گفتم آسوده شو از عشق، دلا نشنیدی
این زمان خاطر خرّم نه تو داریّ و نه من
ای دل از درد، تو بی‌تابی ومن بی‌طاقت
چاره صبر است که آن هم نه تو داریّ و نه من

* * *

کشت مرا تغافلت، دی چو شدی دچار من
یافته‌ای که عاشقم، وای به روزگار من

* * *

خطا تو کردی و بنگر چه می کنی با من
نعوذ باللّه اگر سرزند خطا از من

* * *

رو بر سر جفا که نمی‌زیبدت وفا
استادِ آن فنی، به عبث ترک آن مکن
بگذار تا کند غم نومیدیم هلاک
زین وعدهٔ فریب دِهَم شادمان مکن
پیرانِ دل‌شکسته دعاهای بد کنند
ما را شکسته دل مکن، ای نوجوان مکن

سودای نیکوان کندت ناتوان شجاع
با نیکوان معامله تا می‌توان مکن
* * *

می‌روم باز دل آزرده ازین شهر برون
خاطر از جور تو غمگین، جگر از هجرتوخون
* * *

دی کز بر تو گرم گذشتم زبیم غیر
آیا چه گفت با تو دل بدگمان تو؟
* * *

هرگه وفا کنی المم بیشتر شود
فریاد ازین محبّت محنت‌فزای تو
* * *

اندک وفایی گر کنی، دل می‌کند صد آرزو
طبع هوسناک مرا، می‌سازد استغنای تو
* * *

بدها که در حقِ تو به من غیر گفته است
شرمنده‌ام که آورم آن را به روی تو
نامش نیاوری به زبان بعد ازین اگر
دانی که می‌کند به چسان گفتگوی تو
وصلت دگر مباد نصیب شجاع اگر
هرگز فگنده چشم خیانت به سوی تو
* * *

شجاع امشب که وصل یارداری جان به مردن نه
علاج هجر فردا مردن است، امروز مردن به
* * *

از هر گذر گهی که تو آنجا نشسته‌ای
با دهشتی روم که همانا نشسته‌ای

غرق وصالی ای دل و ناکامیت بجاست
لب تشنه‌ایّ و بر لب دریا نشسته‌ای
اظهار سوز عشق مکن بعد ازین شجاع
کان آتشت نشست و تو هم وانشسته‌ای

* * *

باز خونابه‌کشان می‌رسم از کوی کسی
دل پر از درد و زبان پر گله از خوی کسی
دیده‌ام گردش چشمی که به سر می گردم
چون سگم باز دوان در پی آهوی کسی
در خیالم که به پهلوی کسی بنشینم
که خیالش ننشسته‌ست به پهلوی کسی

* * *

جان به بهای وصل تو، داد شجاع و زنده است
دعوی غبن کن بگو، نیمه بها خریده‌ای

* * *

آن که می‌داشت فراغت زدل زار کسی
وه که شد خاطرش آزرده ز آزار کسی
عشقِ زنجیر به گردن نهِ فارغ بالان
سرو آزاد مرا کرد گرفتار کسی
آن که عیسای زمان زنده به گفتارش بود
این زمان گوش نهاده‌ست به گفتار کسی

* * *

می‌رود باز دلم از پی کافر کیشی
کش الهی نرود هیچ مسلمان از پی

* * *

دلا ببین که به چنگ که داده‌ای خود را
تو غافلی که چه با روزگار خود کردی

* * *

امشب که شجاع از غم هجران تو جان داد
وز درد تو می‌مرد، تو درمان که بودی؟

* * *

در حسن می‌زیبد ترا، گر لاف یکتایی زنی
ای نافریده مثل تو، یکتای بی‌همتا کسی

# شرف جهان قزوینی

میرزا شرف جهان فرزند ارجمند و خلف سعادتمند قاضی جهان است، و در علوّ سلیقه از نوادر زمان، و سلسلهٔ نسبش به امام زمن امیرالمؤمنین حسن (ع) منتهی می شود ، و حسبش از زینت و زیب سرلوحهٔ بیان و تذهیب مستغنی، «ای تو مجموعهٔ خوبی زکدامت گویم» شرف ذات را با جهانی صفات جمع ساخته، و علم: «اِنّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظیم» برافراخته، این چند مطلع از اشعار آبدار ایشان است...»

تحفهٔ سامی (ص ۲٤ـ۲۵)

حسن بیگ روملو در ذکر متوفیات سال نهصدوشصت وهشت (۹٦۸ هـ) آورده است که: میرزا شرف ولد قاضی جهان قزوینی وکیل شاه دین پناه (شاه طهماسب صفوی) بود ، جامع اقسام علوم و مستجمع انواع فضایل و کمالات بود ، فی الواقع به هر نوع فضیلت و استعدادی که والد ما جدِوی اتّصاف داشت، او را زیاده از آن حیثیّات و فضایل بود با دیگر کمالات، بلکه انشای او نسبت به پدر زیاده تر و فطرتش عالی تر افتاده بود . سلیقه اش به شعر بسیار موافق بوده، در شاعری و سخنوری یگانهٔ آفاق.

در زمانی که والد ماجدوی متقلّد منصب وزارت بود ، به نیابت آن

حضرت به انتظام مهام جمهور انام انتظام داشت، و صاحب رقم بود[۱] و به ملازمت شاه دین‌پناه کمتر تردّد می‌نمود[۲] و والد وی همیشه از این رهگذر از وی آزرده خاطر بودی، مجملاً نقصی که ذات فایض‌البرکات میرزا شرف‌جهان را بود، خلطت و مصاحبت مولانا فُضَیل خلخالی بود که خباثت ذات او بر جهانیان ظاهر است.[۳]

احسن‌التواریخ، چاپ کلکته (ص ٤١٦)

مفخر زمان، میرزا شرف‌جهان ولد نواب قاضی‌جهان، بسیار پخته و نازک و صاف می‌نوشتند، و روش مولانا درویش ( = درویش عبدالله بلخی تعلیق‌نویس) داشتند.

گلستان هنر (ص ٤٩)

میرزا شرف‌جهان ـ دُرِّ درج و دُرّیِ برج قاضی‌جهان است که قریب پانزده سال تمام زمام امور ملک و مال شاه ستوده خصال شاه‌طهماسب صفوی در کف کفایت و قبضهٔ شهامت او بوده، کامران و نافذ فرمان می‌زیست و از آثار بِرّ او یکی اجرای نهر کربلا است، که ابونصر حسن پادشاه[٤] قریب ده‌هزار تومان صرف نمود و بدان موفق نگشت، «این کار دولت است کنون تا که را دهند»[٥]

و میرزا شرف‌جهان جهانِ شرف و شرفِ جهان بوده، طبع مشکل گشایش از فنون فضایل واقف و ذات معالی صفاتش به اصناف کمالات متّصف.

آنچه از خلق وی اندر سر نیلی قبّه است
واللّه از مشک اگر در سر مجمر بوده‌ست

فضای جهان بوقلمون از جواهر نظمش چون صدف افلاک پر دُرِّ شب‌افروز است، وازلآلی نثرش عرصهٔ عالم خاک جواهر اندوز.

مگر سر قلمش بود پای ذوالقرنین
که می‌سپرد به ظلمت جواهر روشن

چون لآلی محاسن اوصاف ذات و مکارم اطوار صفات و شمول اعطاف شمایل و عموم الطاف خصایل وی از آن شگرف‌تر است که در صدف تقریر فقیر جایگیر گردد، لهذا از آن درگذشته شروع در دیگر مطالب می‌نماید:

ولادتش در صبح چهارشنبهٔ هژدهم ربیع الآخر نهصدودوازده[۶] دست داده، و در شام یکشنبهٔ هفتم ذیقعدهٔ نهصدوشصت وهشت[۷] وفات یافته، «آه آه شرف از جهان شده» (۹۶۸ هـ) تاریخ است،...»

هفت اقلیم (۳: ۱۶۹ـ۱۷۱)

میرزا شرف جهان ـ پسر قاضی جهان است که وزیر اعظم شاه مرحوم بود، در قزوین بزرگ و بزرگزاده‌ای که نظیرشان باشد کم است، مومی الیه به شعر سرایی پرداخته و اکنون شاعری نامی است. روش وقوع نیز به وسیلهٔ وی شیوع یافته‌است. ابیات مشهور زیاد دارد.

مجمع الخواص (ص ۳۹ـ۴۰)

اجلّ الصّدور، مفخر السّادات، منبع السّعادات، صدر عالی قدر با قدرت و تمکین، نورچشم زمان، باعث شرف جهان، میرزا شرف بن قاضی جهان ـ از امجاد و اعداد سادات بزرگوار قزوین است. قاضی جهان صدری به استقلال بود، وی نیز در ترقّع شان و ترقی مکان به مرتبهٔ عالی رسیده، از نظر تربیت و شرف ملازمت شاه طهماسب انارالله برهانه، بی‌نهایت با وقع و تمکین شده، به غایت خوش طبیعت، خوش فهم، جامع، صاحب جاه، فضیلت پناه آمده، و طرز وقوع در غزل آفریده و اختراع اوست. و از متأخرین و متوسطین پیش از او، در آن به نسبت او بسیار کم کوشیده‌اند، الحق در شیوهٔ خویش در آن عصر و زمان ممتاز، و در روش خود یگانه و بی‌انباز بوده، رندان تازه گوی، گوی سخن از میدان زبان او آورده‌اند، دیوانش معروف است.

عرفات العاشقین (برگ ۳۶۰ـ۳۶۱)

دقیقترین و کاملترین ترجمهٔ حال را ملّاعبد النّبی فخر الزّمانی قزوینی به قلم آورده و این است:

ذکر میرزا شرف جهان قزوینی: آن شمع دودمان مصطفی و آن نهال بوستان آل عبا، ولد ارجمند و خلف سعادتمند قاضی جهان است، و این قاضی جهان میرنورالهدی نام داشته، و یکی از اکابر دارالموحّدین قزوین بوده است. در عهد فریدون حشمت جمشید جاه، سکندر شکوه دارا سپاه، شمع دودمان نبوی، چراغ خاندان مصطفوی، شاه طهماسب حسینی صفوی، وزیر اعظم

ایران شد، و خطاب قاضی جهانی از آن جمجاه فلک بارگاه یافت، و در اندک ایامی نسبت بندگیش در خدمت آن پادشاه فلک قدرت خورشید منزلت به جایی رسید که بین السّطور بر فرامین «عالیشان» می نوشت، گویند که یک نوبت شاه عالم پناه منع آن جرأت فرمود، قاضی جهان از استماع این امتناع، پای استغنا در دامن صبر پیچیده ترک وزارت نمود، چون دو روز بر این مقدّمه گذشت، شاه دانست که محتاج به خدمت اوست، و مهام سرکار بی وجود او سرانجام نمی گیرد، دیگر باره آن زیبندهٔ مسند وزارت وزیب دهندهٔ سریر وکالت را به الطاف پادشاهانه و عنایات خسروانه مفتخر و سرافراز گردانیده، رخصت داد که هرچه به خاطر آن یگانهٔ روزگار رسد، در فرمان درج نماید.

امّا چون قرّة العین قاضی جهان به سن رشد و تمیز رسید، دربدو حال مقدّمات علمی نزد علاّمهٔ امجد نظام الدین احمد قزوینی که در جمیع فنون علوم نظیر و شبیه نداشت گذرانیده، و بعد از آنکه حکومت و دارایی مملکت فارس به والد ماجدش قاضی جهان مرجوع شد، به شیراز رفته در خدمت استاد علما و فضلای مشهور، میرغیاث الدین منصور تحصیل علوم معقول نموده، رتبهٔ مولویّت به جایی رسانید که مستغنی از استاد گشته، بعدالیوم به قوّت طبع مطالعهٔ بسیار فرموده، سخنان میر و ملاّ را به نوعی حل کرده که دانشمندان زمان را در مجلس شریفش بدو سخن نبوده، و در وادی خط و شعر و انشا و فصاحت و بلاغت و حسن آواز، فرید زمان خود گردیده جمیع اکابر علمای زمان به ادراک ملازمتش افتخار می نمودند، و پیوسته خوش طبعان در ساحت برّ و نوالش می آسودند. تقیّدش به امور شرع و متابعت سنّت نبوی صلّی الله علیه وآله وسلّم، به اقصی الغایت رسیده بود، و دینداریش در امور امر معروف و نهی منکر متجاوز از حدّ و نهایت.

جمعی از معاندان به عرض اشرف اقدس فرمانروای ایران زمین رسانیدند که آن نوباوهٔ بستان سیادت یکی ا ز ارباب تعصّب اهل تسنّن است، شاه بعد از استماع این خبر بنا بر تعصّبی که آن سلسله را در مذهب خود می باشد، از آن منبع فصاحت و بلاغت به غایت مکدّر شد، و از نظر کیمیا اثرش بینداخت. به هر تقدیر در حین حیات و بعد از مماتِ والد خود از سعادت ملازمت پادشاهی

و تفاخر بندگی شاهنشاهی بی بهره ماند. چون سنّ شریفش به پنجاه‌وشش رسید، در سنهٔ ثمان وستین وتسعمائه (۹۶۸ هـ) در ضحوهٔ صغری، روز یکشنبهٔ هفدهم ذیقعده، به قریهٔ ورس قهپایهٔ قزوین ودیعت حیات را به موکّلان قضا و قدر سپرد.

مولانا مجازی تاریخ ارتحال آن میرزای خجسته خصال چنین پیدا کرده منظوم ساخت:

می داشت چون جهان شرف از میرزا شرف
با او شرف زملک جهان توامان شده
جستم حساب سال وفاتش زپیر عقل
فرمود: «آه آه شرف از جهان شده»

بر رای عقده گشای نکته پردازان انجمن سخنوری، و بلبلان گلبن نشین گلستان نکته پروری پوشیده نماند که هنگام تحریر ذکر میرزاشرف جهان، سرگردان عدد اشعاردیوان آن یگانهٔ زمان بود، از عنایت بی غایت ایزد سبحان، و الطاف بی نهایت ملک منّان، این ضعیف را با عزیزی که صادق‌القول بود ملاقات واقع شد. چون بر مقدمهٔ تحریر این حقیر اطلاع یافت، اعلام نمود که من دیوان ایشان را دارم، و آن نسخه‌ایست که میرزا شرف خود برآن گذشته است و تصحیح داده. فی‌الفور آن ابیات را به نظر این محقّر درآورد. عدد آن سوای ساقی‌نامه که در این تألیف بر بیاض می‌رود، چهارهزاروهشتصدوپنجاه و پنج بیت برآمد، و این غزل را در حین رحلت از این دار محنت گفته و به خط خود بر حاشیهٔ ورقی از اوراق آن دیوان نوشته:

## غزل

رفتیم و این سراچهٔ پرغم گذاشتیم
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم
روز وداع برسر کویش زخون دل
صد جانشان دیدهٔ پرنم گذاشتیم
شد یار ما به کام رقیبان کینه‌جو
تا کار خود به یاری همدم گذاشتیم

در دل نماند کن مکن عقل را مجال
این ملک را به عشق، مسلّم گذاشتیم
دادیم جان به راه غم دوست چون شرف
نامی میان مردم عالم گذاشتیم

تذکرهٔ میخانه (ص ۱۵۱ـ۱۶۸)

شرف ـ اسمش میرزا شرفجهان، فضایل و کمالات و درجات ایشان مستغنی از توصیف و از سادات حَسَنی و حُسنِ اخلاقش فارغ از تعریف، و فضلای زمان در وصفش همداستان، و عرفای جهان در مدحش همزبان. خلف الصّدق قاضی جهان نوادهٔ سیف الدّین که در زمان اولجایتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میرغیاث الدین منصور دشتکی تحصیل و اکثر اوقات علما و شعرای آنجا در خدمت ایشان کامیاب مقاصد بوده اند، و در خدمت نوّاب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار داشته، در امورات و مراتب سخنوری به زعم فقیر کسی تابحال در قزوین حلاوت زبان و ملاحت بیان او را نداشته بلکه سرآمد معاصرین زمان خود بوده، آخر الامر منزوی و از آنجا به خلوت معهود رفته، به طریق ضمیری و امثال آن شعر می گفته، دوهزار بیت دیوان ترتیب داده، بعد از ملاحظهٔ اشعار ایشان آنچه منتخب شد در این سفینه ثبت گردید. (هشتادوشش بیت)

آتشکده، ذیل قزوین

میر علاءالدولهٔ کامی قزوینی مؤلف نفایس المآثر در ترجمهٔ مولانا حسنعلی خراس متخلّص به رجایی داستان جالب توجهی دربارهٔ ملاقات وی با میرزاشرف جهان نوشته است که برای مزید فایده به نقل آن می پردازم:

رجایی ـ مولانا حسنعلی خراس است، و وجه نسبت خراس آنکه در اوایل حال به جوان صرّافی تعلّق خاطر داشتند، چون دکان جوان بر در خراسخانه بوده و اکثر اوقات خدمت مولانا آنجا مقیّد می بوده، بنابر آن به خراس مشهور شده است.

فضایل و کمالات او بیرون از حدّ تعریف است و صحبت فیض آثارش توان گفت که زیاده از اشعار سحرالتباس بود. به خدمت بسیاری اکابر و اولیا

رسیده و منظور انظار کیمیا آثار ایشان گردیده. قبول صحبت مولانا به مرتبه‌ای بوده که محمدخان تکلّو حاکم هرات با وجود غلوی او در تشیّع و شهرت مولانا به تسنّن چندان در اعزاز و مراعات جانب شریف مولانا می کوشید که موجب حیرت عقل می‌شد، و همچنین اسماعیل میرزا (شاه‌اسماعیل ثانی) نسبت به مولانا مراسم تعظیم به نوعی به تقدیم می‌رسانید که باید و شاید و به وصف راست نیاید. در مجالس عالیه جای مولانا در میان خود و برادرش حضرت سلطان محمدمیرزا (شاه‌محمد خدابنده) می‌دادند.

مولانا در حدیث شاگرد سیادت و کمالات پناه میر کشاه محدّث است و در وادی شعر معیار تمام عیار بودند. شیخ نظامی را در خواب دیده تخلّص «رجایی» به اشارت شیخ شده. در اواخر شهر شعبان ۹۶۵ به قصد زیارت حرمین شریفین زادها اللّه تعظیماً و تکریما به قزوین آمده، در سن هشتادوهشت سالگی بودند، در آن وقت مرتّب این اوراق ادراک خدمت مولانا نموده و قریب به چهل روز که در قزوین بود، اکثر اوقات از صحبت فیض اثر مولانا محظوظ و بهره‌ور می‌بود، و چون در آن زمان میرزا شرف‌جهان از اهل روزگار کناره کرده گوشهٔ انزوا اختیار نموده بود، و در به روی اختلاط و صحبت مردم بسته، مولانا این قطعه گفته به خدمت ایشان فرستادند:

حکایتی است غریب ای سمر به دانش و فضل
که عرض آن نتوان کرد جز به چون تو کسی
گذشته از وطن آورده‌ایم رو به سفر
گسسته‌ایم دل از هر هوایی و هوسی
بغیر گوشهٔ چشمی زصاحبان نظر
نگشته در دل من هیچگونه ملتمسی
همای اوج کمالی، چه نقص بودی اگر
زفرّ سایهٔ تو بهره‌ور شدی مگسی؟
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما
نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی

به روی خسته‌دلان بستن در اقبال
زحسن خلق کریمت عجب نمود بسی
به صدق، خاک درت غایبانه می‌بوسم
به پایبوس سگانت چو نیست دسترسی

میرزا شرف در جواب گفته به خدمت مولانا فرستادند:

ایا ستوده خصالی که سالها دل را
هوای صحبت جان‌پرور تو بود بسی
حکایتی است نهفته زخلق با تو مرا
خدای را بشنو از من و مگو به کسی
ازان ز گلشن دهرم گرفت دل که نماند
ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ می‌شود زآنست
کسی نماند که با او برآورم نفسی
وصال همچو تو یاری نمی‌دهد دستم
وگرنه در دل من نیست غیر ازین هوسی

بعد از وصول جواب، صحبتهایی شکفته با یکدیگر داشتند و نسبت به مولانا خدمات و تکلّفات فرمودند. آخر بدنفسان زمان کیفیّت صحبتشان به شاه طهماسب رسانیدند، و شاه را در حدود تبریز در گرفتن مولانا گرم ساختند. چون قورچی تعیین شده متوجه شد، مولانا در همان اوقات در منتصف شهر شوّال سنهٔ مذکوره به بلدهٔ زنجان رسیده و در همانجا ودیعت حیات به ملک اجل سپرده رؤیت قورچی را بر قیامت انداختند و در جوار موردالانوار حضرت شیخ ابرار شیخ ابوالفرج زنجانی قدّس سرّه که از اکابر اولیاءالله است و احوال هدایت مآلش در کتاب «نفحات الانس» مذکور، مدفون شدند.

از تعلیقات دکترمحمدسلیم اختر بر مجمع الشعرای جهانگیر شاهی (ص ۲۵۳-۲۵۵)

## اوراست:

ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما
هردم زیاده در طلبت آرزوی ما
آلوده گشته‌ایم به زرق و ریا، کجاست
ساقی، که از شراب دهد شستشوی ما
کوباده تا به شیشهٔ گردون زنیم سنگ
تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما؟
گر جذبه‌ای نباشد از آن کعبهٔ مراد
پیداست تا کجا رسد این جستجوی ما
در عشق اگر فسانه شدیم ای شرف چه غم
باشد به گوش یار رسد گفتگوی ما

* * *

نیست ره پیشش رقیبان جفا اندیش را
فرصت است ای دل به او گرمی رسانی خویش را

* * *

آنکه خون ساخته از درد، دل غمگین را
نشنود درد دلم، با که توان گفت این را؟

* * *

دارد به غیر، لطف ونهان می کند زمن
این نوع التفات بتر می کشد مرا
ای رفته دل ودین به تمنّای تو مارا
بیگانه زخود ساخته سودای تو مارا
رفتیّ و سراپای ترا سیر ندیدیم
صد داغ به دل ماند زهر جای تو مارا
تو وعده به فردا دهیم کشتن وامروز
ترسم که کشد وعدهٔ فردای تو ما را
مستُغرق عشق تو چنانیم که نبود
با یاد رخ خوب تو پروای تو ما را

احسنت شرف، این چه کلام نمکین است
شوری به دل افگند سخن های تو ما را

* * *

کار از نظارهٔ او، چندان فتاد ما را
کز حال خود نیامد، حرفی به یاد ما را
دانست کز رقیبش، خواهیم شکوه کردن
راه حکایت امشب، عمدا نداد ما را
هر گه شدیم سویش، تا حال خویش گوییم
مُهری رخش زحسرت، بر لب نهاد ما را
گشتی شرف به پیری، رسوای عشق و کردی
در حقّ پارسایان، بد اعتقاد ما را

* * *

تو ای بلبل که از دیدار گل شادی، غنیمت دان
ببین چون می کند از هم جدا ایّام، یاران را

* * *

غم نیست گر به خنجر کین می کشد مرا
بهر رقیب می کشد، این می کشد مرا

* * *

نیست پای رفتنم از بزم وصل او، مگر
شمع سان آرند بیرون کشته زین محفل مرا

* * *

امشب این خواری که دیدم از تو باید کشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

* * *

از تو نمانده تاب جدایی دگر مرا
بهر خدا مرو به سفر یا ببر مرا

نا دیده کرد، تا نکنم عزم همرهی
آن مه چو دید وقت سفر در گذر مرا
گر قصد آن نداشت که گردم زغم هلاک
بهر چه کرد از سفر خود خبر مرا؟
عزم سفر نموده و ترسم که هر دو روز
سازد به عشق، شهرهٔ شهر دگر مرا
قاصد مباد چون شرف از خویشتن روم
آگه مکن زآمدنش پیشتر مرا

* * *

هست صد منّت به جان از غیبت بد گو مرا
چون بدین تقریب می آرد به یاد او مرا

* * *

از دشمنی رقیب شود همنشین مرا
آهی کشد به یادش و سازد غمین مرا
مقصود او چه بود ندانم، که دی رقیب
از دور می نمود به آن نازنین مرا
دایم کنم زصحبت نا جنس، منع او
ره پیش خویشتن ندهد بهر این مرا
گر بایدم شرف نفسی دور بود ازو
یارب که باشد آن نفس واپسین مرا

* * *

آمد به پرسش من و دردم فزود و رفت
صبری که من نداشتم آن هم ربود و رفت
تا افگند زشوق، دلم را دراضطراب
آمد برون زخانه و خود را نمود و رفت
چون گل شکفت و پردهٔ صبر مرا درید
بر من در ملامت خلقی گشود و رفت

نشنید عاشق از لب جانان حکایتی
صد طعنه از رقیب جفا جو شنود و رفت
تا کی کشد زمنّت اینم که یک نفس
آمد بر من و به مرادم نبود و رفت
آخر شرف به راه سگان تو جان سپرد
رسم وفا به مردم عالم نمود و رفت

* * *

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است
غم نیست اگر مصلحت یار هم این است
گر خواند گنهکار مرا، عذر بخواهم
چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است

* * *

سر گران با غیر و با خود مهربان می خواهمت
پیش ازین بامن چسان بودی؟ چنان می خواهمت

* * *

از رقیبان تو درد دل من بسیار است
نیست یارای سخن ورنه سخن بسیارست
گل همان به که به هر حرف نیندازد گوش
ورنه درد دل مرغان چمن بسیارست

* * *

چندان دمید در تو فسون جفا رقیب
کآوارهٔ جهانم ازان آستانه ساخت
چون گردش زمان نه به وفق ارادتست
ناچار بایدم به جفای زمانه ساخت
رفتم دو روزی از درش از بهر مصلحت
دیگر مرا نخواند و همان را بهانه ساخت

* * *

پیشت چگونه عرض کنم حال دل، که تو
پروا نداری و غم دل بی‌نهایت است

* * *

محرم! به تو آن شمع شب افروز چه می گفت
می گفت حدیثی به تو امروز، چه می گفت
شب فتنه بسی خواست شدن، شکر که آن ترک
نشنید زمستی که بدآموز چه می گفت
افروخته می‌شد رخش از قهرِ دمادم
تا غیر به آن شمع شب‌افروز چه می گفت
از بس که شدم مضطرب از گرمی خویش
آگه نشدم دوش که دلسوز چه می گفت
خاموش نشد شحب شرف از قصّهٔ زلفت
دیوانهٔ زنجیر تو تا روز چه می گفت

* * *

سری کجاست که در وی هوای کوی تو نیست
دلی کجاست که در آرزوی روی تو نیست
به کعبه خواند مراپیرِ ره، ولی چه روم
به خانه‌ای که درو پرتوی ز روی تو نیست
سفر گزیدم ازآن کو که وارهم زغمت
به هیچ جا نرسیدم که گفتگوی تو نیست
شرف حکایت ناکامی تو سوخت مرا
مگو مگو که مراتاب گفتگوی تو نیست

* * *

با هر که بینمش، چو بپرسم که کیست این
گوید که این زعهد قدیم آشنای ماست

* * *

زضعف تن دل پر داغم از درون پیداست
چو لاله داغ درون من از برون پیداست
همیشه کینهٔ ما بود دردل تو، ولی
نهفته بود ازین پیشتر، کنون پیداست
خیال کشتن ما کرده‌ای، نهفته مدار
ز سر گرانیت ای ترک مست، چون پیداست
مپرس طالع ما، چون زحال ابترما
نشان بخت بد وطالع زبون پیداست
ز جام عشق شرف مست گشته‌ای دیگر
ز چشمهای تو کیفیّت جنون پیداست

* * *

بدین گمان که مرا می کند به بزم آواز
زشوق برجهم از جای، هر که را طلبد

* * *

گفتند به من هم‌نفسان یاد تو کرده
ترسم پی تسکین دلم ساخته باشند

* * *

وقت آن بود که بر گردد از اغیار آن مه
چه کنم بخت بدم باز مددگار نشد

* * *

نه از گرمیّ مهر آن مه نظر بر دشمن اندازد
ازآن بیند به سوی او که آتش درمن اندازد

* * *

دشمنان شعبده‌ای باخته بودند ونشد
بازم از چشم تو انداخته بودند ونشد
باز بر عرصهٔ تزویر، زفکر کج خویش
غایبانه غلطی باخته بودند ونشد

از پی خوردن خونم چو صراحی اغیار
هر طرف گردنی افراخته بودند و نشد
تا من سوخته را پیش تو سازند زبون
از زبانم سخنی ساخته بودند و نشد
بهر خونریز شرف شب زحسد بدگویان
دل خود پیش تو پرداخته بودند و نشد

* * *

فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد
سخن زحال من نامراد نتوان کرد
زمن همیشه کنی راز خویشتن پنهان
چه کرده‌ام که به من اعتماد نتوان کرد؟
من از ادای تو هنگام وعده دانستم
که دل به وعدهٔ وصل تو شاد نتوان کرد
زیک حدیث کنی صد هزار گونه خیال
حکایتی به تو بد اعتقاد نتوان کرد

* * *

تا چند عاشق تو، گریان و خسته باشد؟
و ز ناامیدی تو،خاطر شکسته باشد؟
با من نه آنچنانی، ناگه ز روی مستی
در بزم از زبانم، حرفی نجسته باشد؟
دانسته ده به دستش، زنهار نامه قاصد
پهلوی او مبادا، غیری نشسته باشد
گفتی کجا گشودم، با غیر لب به خنده؟
بگذار تا زبانم، ای شوخ بسته باشد

* * *

چون‌نماند آن‌سست‌پیمان‌رابه‌من‌لطفی که‌بود
انتقام خود زمن اغیار، اکنون می کشند

از شرف دیگرزبی تابی چه‌سرزد ؟کاینچنین
سرشکسته بازش از بزم تو بیرون می کشند

* * *

سخن مدّعیان را کند از من پنهان
وآنچه از من شنود ، با همه اظهار کند

* * *

باز آمدیم، شوق تو دردل همان که بود
وز گریه پا به کوی تو در گل همان که بود
باز آمدیم، شوقَ همان، آرزو همان
سودا همان، تصوّر باطل همان که بود
هجران کشنده، عشق همان دشمن قدیم
نومید از وفای توام دل همان که بود
کردم سفر ولیک نبردم رهی به دوست
آوارهٔ جهانم و منزل همان که بود
تو در خیال بردن جان شرف هنوز
آن ساده دل ز فکر تو غافل همان که بود

* * *

آن کسان کزخامهٔ مو ،ضعف مجنون می کشند
آنچه اوعمری کشیدازدردوغم،چون می کشند ؟
هم ز تأثیر محبّت‌دان و جذب عاشقی
صورت لیلی که در پهلوی مجنون می کشند

* * *

تا مرا در نظر مدّعیان خوار کند
هر چه گویم به خلاف سخنم کار کند

* * *

زیاری با تو گفتم حال زار خود ، ندانستم
که ذکر من سرود مجلس اغیار خواهد شد

* * *

پس از عمری که احوال من بیمار می پرسد
نمی پرسد زمن، آن نیز از اغیار می پرسد
چوپرسد حرفی ازمن گردم ازحیرت چنان خامش
که گویی آن سخن از صورت دیوار می پرسد
ندارد ای رقیب آن سست پیمان باتوهم لطفی
گهی حال تو بر رغم من افگار می پرسد
زبی رحمی نپرسید از شرف هرگز مراد او
کنون کآن ناتوان را شد زبان از کار می پرسد

* * *

ز نادانی بَرِ او کرده همدم کار من ضایع
عجبتر اینکه بر من منّت بسیار هم دارد

* * *

ازان به شعر شرف خوش کنند اهل محبّت
که نیست یك غزل او که عاشقانه نباشد

* * *

خوش آن زمان که شرف دل نهد به دوری تو
کسی دوان خبر آرد که یار می آید

* * *

شب که می گفتم به محرم حال خوددرصحبتش
چشم بر هم داشت آن بدخو، ولی بیدار بود

* * *

افگنده بعد عمری، گوشی به گفتگویم
ای همدمان خدا را، یکدم سخن مگویید

* * *

امّید وصل هست که روز وداع، یار
خندید بر رخ من وآنگه روانه شد

* * *

اگر یک حرف با اغیاروبامن صدسخن گوید
نیارم تاب آن یک حرف هم، خواهم به من گوید
خوش آن مجلس که ازبهرفریب حاضران‌عاشق
نبیند سوی یار، آهسته بااو صد سخن گوید

* * *

به پیش او سخن از حال زار من مکنید
بدین بهانه تکلّم به یار من مکنید

* * *

ترحّمی که مرا جمله خصم جان شده‌اند
همه به کشتنم ای شمع، یکزبان شده‌اند
کسان که هیچ نفهمیده‌اند در همه عمر
به عیبجویی من جمله نکته‌دان شده‌اند
به من تغافل او بود بهر مصلحتی
گمان خشم ازو برده، شادمان شده‌اند

* * *

با من سخن از فرقت دلدار مگویید
از مرگ سخن بر سر بیمار مگویید
از شادی بسیار مبادا که بمیرم
با من خبر وصل به یکبار مگویید
ای همنفسان آمده جان برلبم از شوق
امروز بغیر از سخن یار مگویید
گفتند چو افسانهٔ من، تند شد آن ترک
گفتم که به او حال من زار مگویید

* * *

درین هجوم که خلقی به دست وپا افتد
همین بس است که او را نظر به ما افتد

حبیب تا نکند تهمت رقیب قبول
خصومت من و او کاش بر ملا افتد
چنین که بسته صفی اهل حاجت از هر سو
عجب که نوبت عرض سخن به ما افتد
کسی چه فهم کند از ادای قاصد ما؟
اگر نه یار به سر وقت مدّعا افتد
چگونه عرض کنم حال خود چنین که شرف
مرا به هر سخن از شرم، صد خطا افتد

* * *

یار از کشتن عشاق سخن می گوید
گرچه روباد گری کرده، به من می گوید
من دیوانه چو با خویشتن اندر سخنم
ناصح بیهده گویا که سخن می گوید؟
لب فروبند سخن چین! که قبولست مرا
هرچه درحقّ من آن غنچه دهن می گوید

* * *

یاران همگی ترك من زار گرفتند
گویا همگی خوی بد یار گرفتند
ازبس که به هجران تو دشوارد هم جان
صد بار عزا بر من بیمار گرفتند

* * *

آن کز تو جدا فگند ما را
یارب که به روز ما نشیند
آن نیست شرف که در ره عشق
تا سر ننهد، زپا نشیند

* * *

از تو ای بدعهد! ترك آشنایی زود بود
دیر با ما آشنا گشتی، جدایی زود بود
* * *

به جانان نامه هرگز عاشق افگار ننویسد
که از بی طاقتی یك حرف را صد بار ننویسد
به من هرگز چو ننمایند خطّش از حسد، ای کاش
سلامم بر کنار نامهٔ اغیار ننویسد
به غیری نامه ننویسد اسیر عشق کز شوقش
نگردد بیخود و صد جا حدیث یار ننویسد
مباد آن مه نخواند نامهٔ دور و درازش را
شرف آن به که شرح درد خود بسیار ننویسد
* * *

گر شوی بی مهر با من، دشمنانم می کشند
ور کنی اظهار لطف، از رشکِ آنم می کشند
هیچ در قتلم رقیبان ترا تقصیر نیست
گر بیابند از تو رخصت، درزمانم می کشند
* * *

راز عشاق به هر جا مگشا، زآنکه کسی
ندرد پردهٔ این قوم که رسوا نشود
* * *

شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت
نه چنان بی خبر افتاد، که شیون داند
* * *

گرچه دانم که مرا وصل تو حاصل نشود
هرگز این آرزوی باطلم از دل نشود
ندهم صد سخن ای عهدشکن با تو قرار
که به یک صحبت بدگو همه باطل نشود

چون به کام دل خود روی توبینم؟ که رقیب
یک نفس از من دلسوخته غافل نشود
* * *

چو خلوتی دهدم با تو دست از پس عمری
به هر کجا که بود غیر، خویش را برساند
رقیب دی به من خسته دل نشست زمانی
دگر ز من به تو امروز تا چها برساند؟
* * *

دردم نگفته ماند که هرگاه گفتمت
حرفی ازین فسانه، ترا میل خواب شد
* * *

نمی خواهم که ازغیری سخن آن سیمتن پرسد
که‌ازغیرت‌دهم‌جان، گرچه‌دانم‌حال‌من‌پرسد
برای خُلقِ او میرم، که هر گه بیندم جایی
نیندیشد زطعن غیر وازمن صد سخن پرسد
* * *

خوش آن زمان که غیرِ منت همزبان نبود
راز دلی که داشتی، از من نهان نبود
می گفتمت اگر گله‌ای بود از توام
کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود
از گفتگوی غیر، به من بدگمان شدی
این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود
* * *

زشوق میرم و سوی تو ننگرم در بزم
برای آن که فتد غیر، در گمان دگر
* * *

این که با من کرده هر دم غیر، غوغای دگر
خواهم آن مه بشنود از من، نه از جای دگر
هست آن مه را سر پرسیدن بیمار خویش
ای اجل با من بساز امروز وفردای دگر

* * *

نفس بر آمد و بر لب حدیث یار هنوز
رسید جان به لب و دل در انتظار هنوز
غبار شد تن خاکی به رهگذار وفا
زمن هراینه بر خاطرش غبار هنوز

* * *

با ما سخنت شب همه از مهر و وفا بود
امروز چه گفتند که نوع دگری باز؟

* * *

شرف را گر نمی‌خواندی شب از لطف
خود از بی طاقتی می آمد امروز

* * *

از رقیب ایمن نیم، هر چند رفت از کوی او
زآنکه پیغامش به کوی یار می آید هنوز
یار می گوید بَدِ اغیار گاهی پیش من
لیك بوی لطف ازآن گفتار می آید هنوز

* * *

تویی‌چوشهره‌به خوبی،حکایت‌که کند کس؟
تومی کُشی همه‌کس را ،شکایت‌که کند کس؟

* * *

به خلق صافتر از آینه‌ست خاطر ما
بود کدورت ما گر چه دردل همه کس

* * *

ای مدّعی ز گریهٔ بسیار ما بترس
آزرده خاطریم، ز آزار ما بترس

* * *

نفگنم پیش کسان چشم به روی چو مهش
ترسم از خویش روم چون به من افتد نگهش
شکوه‌ای دارم از اغیار، به او چون گویم؟
کز رقیبان نتوان کرد جدا هیچگهش
تا نگویم غم خود، دوش چو برخاست رقیب
داشت بررغم من دلشده آن مه نگهش
به تغافل شرف غمزده را کشت و ازو
هیچ کس زهره ندارد که بپرسد گنهش

* * *

نبودی پیش ازین هرگز خبرازعشق اغیارش
زبس بردم گمانهای غلط، کردم خبر دارش
رسیدای همنشین،تابنگرم یك لحظه دیدارش
بگوحرفی،به تقریب سخن یك دم نگهدارش

* * *

یا برآ از صحبت اغیار و با من یار باش
یا بکن ترك من ویکباره با اغیار باش
من چو رفتم زین در و برکندم از مهر تو دل
هرکجا خواهی برو، باهرکه خواهی یارباش
گر نمی‌افتد شرف بی لطفی او باورت
حال تو گویم چو با او، در پس دیوار باش

* * *

شدم‌نزدیک‌مرگ‌ازدوری‌یاری‌که‌من‌دارم
هنوز این اندکست از دردِ بسیاری که من دارم

اگر هر ذرّه گردد آفتاب عالم افروزی
نخواهد بی توروشن شد، شب تاری که من دارم

* * *

خلقی زمهربانی او گشته دشمنم
ترسم به دوستی دهد آن مه به کشتنم
ناچار بایدم سخن دشمنان شنید
چون نیست تاب آن که دل از دوست برکنم

* * *

ما رخت خود به وادی حیرت کشیده‌ایم
تا دیده‌ایم روی تو، خود را ندیده‌ایم
فارغ نبوده‌ایم زیاد تو یک نفس
یا گفته‌ایم حرف ترا یا شنیده‌ایم
از دوست چون رسیده به ما نامه‌ای، زفخر
صدره نموده‌ایم به هرکس رسیده‌ایم

* * *

شراب شوق او برده‌ست از سر آنچنان هوشم
که نام همدمان خود می‌شود هردم فراموشم
چنان مستغرق عشقم که گر گویم سخن باکس
در اثنای سخن سازد خیال یار خاموشم

* * *

در سخن بود به اغیارو به راهش دیدم
گفت چون دید مرا: حال تو می‌پرسیدم

* * *

به دل قرار جفای تو داده آمده‌ام
به هر جفا که کنی، دل نهاده آمده‌ام

خبر زصحبت گرم رقیب یافته‌ام
ز رشک در دلم آتش فتاده آمده‌ام
رقیب تا نبرد پی به وادی وصلت
به جای پا همه جا سر نهاده‌آمده‌ام

* * *

اوراق گل ز حرف وفا ساده یافتم
برحال بلبلان چمن خون گریستم

* * *

نشاند با نکو رویان به بزم خویشتن یارم
که گر بینم به سوی دیگری سازد گنهکارم
نه از یاری بپرسد غیر حالم، بهر آن آید
که گوید زالتفات یار و از غیرت کشد زارم

* * *

خوش آن ساعت که پنهانی به روی یار می‌دیدم
چو می کرد او نظر سویم، سوی اغیار می‌دیدم

* * *

دردا که کشت هجران، در گوشهٔ ملالم
نشنید یار دردم، ناگفته ماند حالم
گفتی ز درد هجران، در فکر مرگ خود باش
دور از تو ای جفا جو،من هم درین خیالم
از درد من چه پرسی؟ نشنید نیست دردم
احوال خود چه گویم؟ ناگفتنیست حالم
دیدی به چشم رحمت، سویم ولی چه حاصل
دادی زلطف جانم، کشتی زانفعالم
افتاده‌ام زماهی، دورای شرف که درغم
یک روز در فراقش، باشد هزار سالم

* * *

در نامه به جانان من حیران چه نویسم؟
جز آن که نویسم غم هجران چه نویسم؟
* * *

به ناز می گذرد، تا حکایتی نکنم
کند زمن گله، تا من شکایتی نکنم
* * *

خوش آن ساعت که پیشش حال من گویند غمخواران
نیارم طاقت و خود نیز حرفی در میان گویم
* * *

نهان ازو به رخش داشتم تماشایی
نظر به جانب من کرد و شرمسار شدم
* * *

روم هرگه به بزم یار، ناخشنود برخیزم
نگوید با من بیدل سخن، تا زود برخیزم
پی ترتیب بزم خاص، مجلس می‌زنی برهم
اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود، برخیزم
زرشک غیر ترسم بیخودیها سرزند از من
زبزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم
* * *

هوای روضهٔ جنّت زسر بدر کردم
به خشتی از سرکوی تو سربسر کردم
* * *

شبی به رسم گدایی به کوی یار شدم
مرا شناخت زآواز و شرمسار شدم
* * *

چو من پیغام خود با قاصد دلدار می گویم
زبیم آن که از یادش رود، صد بار می گویم

جفایی بینم و تا بد نگوید هیچ کس اورا
به هر کس می رسم عذر جفای یار می گویم
* * *

می خواستم نظارهٔ آن دلربا کنم
فرصت نداد گریه که تا چشم وا کنم
هر کس که بشنود، شودش ذوق عاشقی
از بس که حرف عشق، به لذّت ادا کنم
چون بیخودی کنم شرف از یاد وصل او
روزی اگر رسم به وصالش چها کنم
* * *

زبس که ساخته مشغول حسن خویشتنم
شد از برابر و بااو هنوز در سخنم
به هیچ کس نشوم همسخن، ازآن ترسم
که بوی عشق تو یابند ناگه از دهنم
* * *

هر نگاهش به من سوخته دل روز وصال
در شب هجر، بلاییست که من می دانم
* * *

چنین تا کی جدا زان مه حریف بزم غم باشم
خورد با دیگران شبها می ومن متّهم باشم
شنیدم با حریفان میل بزم آراستن داری
چه باشد گردرآن صحبت من بیچاره هم باشم
* * *

بشتاب که حالم زشب هجر خرابست
دریاب که چون صبح، دمی بیش ندارم
* * *

کاش چون قاصد رسد، بیخود نگردم یك زمان
تا بخوانم نامه و بردیدهٔ گریان نهم
* * *
به خود گویم که هر گه بینمش گیرم عنانش را
ولی از دور چون پیدا شود بی دست وپا گردم
* * *
دانست که گردد به زبان خصم، زبونم
ناگفته سخن کرد زبزم تو برونم
* * *
دیوانه وش روم زدرش خلق را برم
وز راه دیگر آیم و تنهاش بنگرم
* * *
به هر مجلس که جا سازم حدیث نیکوان پرسم
که حرف آن مه نامهربان را در میان پرسم
چنان گوید جواب من، کزآن گرددرقیب آگه
به مجلس گر من بیدل، ازو حرفی نهان پرسم
ز بیهوشی نفهمم هر چه گوید آن پری بامن
چو از بزمش روم مضمون آن از دیگران پرسم
* * *
چو برده‌ای بَرِ آن شوخ نامم، ای بدگو
هر آنچه در حق من گفته‌ای، بحل کردم
* * *
لطف تو دانسته‌ام باغیر، از محرم مرنج
کو نگفت این با من، از جای دگر دانسته‌ام
پی نبردم کز چه آزرده‌ست طبع نازکت
نیستی با من چو اوّل، اینقدر دانسته‌ام
* * *

روم آهسته، آیم چون برون از بزمش آزرده
به این امّید کز مستی کند آن شوخ آوازم
چو نتوانم که گویم پیش او عیب رقیبان را
نویسم روز طوماریّ و شب در کویش اندازم

* * *

به‌چشم دوستان گرساخت خوارم نیست غم،امّا
کُشد اینم که می‌خواهد زبون خصم هم باشم

* * *

یار برخاست، چورفتم من بیدل، بنشست
غرض آن بود که از بزم کند بیرونم

* * *

ز مجلس دوش مست ای سرو بالا آمدی بیرون
به خونریزم کمربستیّ وتنها آمدی بیرون
کجا شد آن که از مجلس، پی دلداری عاشق
بهانه ساخته، هر لحظه تنها آمدی بیرون
خوشا آن شب که مارا با رقیبان گفتگویی شد
تو هم در بزم ننشستیّ و با ما آمدی بیرون
بحمداللّه که چون رفتی رقیب امشب به بزم او
ندیدی جای خود، شرمنده زآنجا آمدی بیرون
حدیث زهد تو دایم شرف مشهور عالم بود
به یکبار از کجا بدنام ورسوا آمدی بیرون؟

* * *

یک دو حرف است حدیثم، بشنو بهر خدا
مکن اندیشه که بسیار نخواهم گفتن

* * *

گفتند که از عشق تو بگذشت شرف، گفت
دارد گذر ازجان و ندارد گذر از من

* * *

زشادی مردم آن ساعت که از بیم نگهبانان
نهانی گفت با من حرفی و بگذشت زود از من

* * *

من و اندیشهٔ بی او بسر کردن؟ خیالست این
چنین دردیّ و آنگه زیستن؟ فکر محالست این
ندارد عشق من چون حسن بی پایان او آخر
که عشقی بردوامست آن وحسنی برکمالست این
شب او را مهربان دیدم به حال غیر واز غیرت
هنوزم دل به حال خودنمی آید ،چه حالست این؟

* * *

با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو
تا به تقریب شکایت هردم آیم سوی تو

* * *

مُردم ازین که بُرد گمان جفا رقیب
گر چه برای مصلحتی بود جنگ تو

* * *

به هیچ کس نشوم همسخن، ازان ترسم
که بی خبر رودم بر زبان حکایت او

* * *

همیشه خصم منِ دل فگار بودی تو
به هر که دشمن من بود ، یار بودی تو
ز دوری تو کنم خاک منزلی برسر
که همنشین من خاکسار بودی تو
دلا به دوری او چون قرار می گیری؟
چوگاه دیدن او بی قرار بودی تو

هنوز خرقهٔ پشمینه مشکبوست مرا
از آن شبی که چو گل در کنار بودی تو

* * *

اجل دشواری غم بر من آسان می کند یا نه
خلاصم از غم دوریِّ جانان می کند یا نه
نهان سویم به چشم لطف دید، امّا نمی‌دانم
که با اغیار هم این لطفِ پنهان می کند یا نه
برای امتحان با غیر، یك ره التفاتی کن
جهانی را ببین کز فتنه ویران می کند یا نه
به او اظهار کردم مهر و در اندیشهٔ آنم
که آن نامهربان از غیر پنهان می کند یا نه
شرف بر وعدهٔ او دل نهاد، امّا نمی‌دانم
که فکر کارِ آن بی صبر و سامان می کند یا نه

* * *

دی آن چه سخن بود که از ناز نگفتی؟
رفتی که بگویی به من و باز نگفتی
دادی به نیاز عجبی باده به اغیار
با ما سخنی نیز به صد ناز نگفتی
یك بار نگفتی سخن مهر، که در پی
صد گونه حدیث غلط انداز نگفتی
هرگز نشنیدی سخنی از من بیدل
کان را به رقیبان سخن‌ساز نگفتی
شد عشقِ نهان تو شرف شهرهٔ ایّام
وین طرفه که با هیچ کس این راز نگفتی

* * *

ای همنشین، رقیب من زار بوده‌ای
من غافل و تو نیز گرفتار بوده‌ای

گر داده‌اند بار به بزمش ترا، مناز
چون آگهم که بر دل او بار بوده‌ای
از من تغافل تو نبوده‌ست بی سبب
سرگرم لطفی از طرف یار بوده‌ای
بر من چه طعنه می‌زنی از خواری ای رقیب
عمری تو نیز بر دَرِ او خوار بوده‌ای
می کرد شب شرف زتو در کنج غم گله
شرمنده‌ام که در پس دیوار بوده‌ای

* * *

خوش آن که چون روی از بزم سرگران بیرون
خیال باده بر آن داردت که بازآیی

* * *

گویند دوش یاد من زار کرده‌ای
شکر من و شکایت اغیار کرده‌ای
بوده‌ست دردل تو نهان کینهٔ رقیب
می خورده‌ایّ و راز دل اظهار کرده‌ای
دانسته‌ای وفای من و گشته‌ای خجل
زان جورها که بر دل افگار کرده‌ای
ترسم به حیله باز ترا رام خود کنند
هرچند ترك صحبت اغیار کرده‌ای
لطفت نمی‌شود سبب اعتبار من
از بس که پیش خلق مرا خوار کرده‌ای
دیگر بد رقیب نگوید شرف به تو
چون با تو هر چه گفته‌ام اظهار کرده‌ای

* * *

صد جور می کنیّ و نمی‌رنجم ای رقیب
چون آگهم که اینهمه، فرموده می کنی

* * *

بر آن بودم که لطفی نیست باغیرت،چه دانستم
که با هر ذرّه چون خورشید بازار دگر داری
مکرّر دیدمت امروز ای همدم به کوی او
بهانه جستجوی من مکن، کار دگر داری

* * *

ای خوش آن بزمی که چون اغیار را غافل کنی
گوشهٔ چشمی نهان سوی من بیدل کنی

* * *

چون بَدِ من در میان آمد، برای مصلحت
می گزیدی لب، ولی ذوق شنیدن داشتی

منتخبات مذکور منقول است از دیوان شرف جهان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملّی ملک، شمارهٔ (۵۲۸۱) تحریر قرن یازدهم و تذکره های یاد شده.

دربارهٔ نسخه های دیگر دیوان وی بنگرید به: فهرست نسخه های خطی فارسی (۲۳۷۸:۳) و موزهٔ بریتانیا به شمارهٔ (۹۸۱٤) مذکور در دفتر نسخه های خطی (٤:۶۷۸).

۱ـ تقی کاشی گوید که در زمانی که پدر عالی قدرش وزیر اعظم شاه طهماسب بود، و وی چندی به نیابت پدر به رتق و فتق امور جمهور می پرداخت، به ادهم کاشی که هنگام اقامت در تبریز، شبی یتیمان (=عیّاران) تبریزی مال او را تاراج کرده بودند و بدین مناسبت رباعی ذیل را به خدمتش گذرانیده بود، دوازده هزار تومان صله داد:

دوشینه سحر یتیم تبریزی من
آمد به سر راه به خونریزی من
عریان زلباس عاریت ساخت مرا
این بود نتیجهٔ سحرخیزی من

رک: خاتمهٔ خلاصة الاشعار، ذیل ادهم کاشی

۲ـ اسکندر بیگ منشی در ذکر شعرای عهد شاه طهماسب می نویسد: در اوایل حال حضرت خاقانی جنت مکانی را توجه تمام به حال این طبقه بود، چندگاه میرزا شرف جهان و مولانا حیرتی (تونی) از همصحبتان بزم اقدس و معاشران مجلس مقدّس بودند.

عالم آرای عباسی (ص ۱۷۸)

۳ ـ مولانافضَیل خلخالی برادر شیخ‌احمد و مرد دانشمندی بود و سالها در مصاحبت میرزا شرف‌جهان می‌زیست و در علوم معقول دست داشت ، و در ۹۵٤ درگذشت و پیکرش را در قزوین کنار مرقد جدش بایزید خلخالی به خاک سپردند ، و وی نیز غزلسرا بود.

تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۷۰۲)

دربارهٔ وی که در تحصیل علوم عقلی با شرف‌جهان همدوره بوده‌است و برادرش شیخ‌احمد فنایی خلخالی (م: ۹۷۵ هـ) بنگرید به: هفت‌اقلیم (۳: ۲۵۹ـ۲۶۰)

٤ ـ وی خالوی سلطان حیدر پدر شاه اسماعیل صفوی است، و در نیمهٔ دوم قرن نهم والی دیاربکر بوده است.

۵ ـ دربارهٔ قاضی جهان بنگرید به: احسن‌التواریخ، چاپ ۹۳۱ کلکته (ص ۳۷۳ـ۳۷۶) خلاصة‌التواریخ (ص ۳۶۳)

٦ ـ اصل: نهصدودو. و غلط چاپی است. بنگرید به ترجمهٔ وی منقول از تذکرهٔ میخانه.

۷ ـ اصل: نهصدوشصت‌ودو. و غلط چاپی است.

## شهیدی قمی

مولانا شهیدی از قم است، و شخصی آشفته و آلفته ودیوانه‌وش بود، ولیکن دیوانگی او جعلی و اختیاری می‌نمود [۱] ودو کرّت از عراق به خراسان رفته وبه خدمت حضرت مولانا عبدالرّحمن جامی مشرّف گشته، و فقیر مترجم با او بسیار صحبت داشته‌ام، و هیچ دیوانگی از او مشاهده ننموده‌ام، و او را چنین یافته‌ام که گفته‌اند:

دیوانه نبود، عاقلی بود
در دهر به عقل کاملی بود

ومدّت یک سال در قزوین بود، و پادشاه گیلان سلطان علی‌میرزا (۸۸۱-۹۰۹هـ) نیز در آن سال در این شهر بود، و بسیار زرنقد به شهیدی انعام می‌نمود. و مولانا زرها را در کیسه نمی‌نهاد، بلکه همه را در گوشهٔ خانه می‌ریخت،و هرکس از اصحاب او را اگر حاجتی بود، به قدر حاجت خود از آن زر خرج می‌کرد، والقصّه مولانا چون حرص دنیا نداشت، و دنیا را پیش او قدری نبود، مردم دنیا او را دیوانه می‌خواندند، چنانکه عادت ایشان است.

و مولانا مدتی مصاحب سلطان یعقوب بود، و بعد از وفات او (۸۹۶ هـ) به ملک هندوستان رفت و مصاحب پادشاه گجرات گشت [۲] واکنون که

سبع وعشرین و تسعمائه(۹۲۷هـ) است، در آنجاست.

ترجمهٔ فارسی مجالس النفایس ( ص ۲۹٦_۲۹۷ )

مولانا شهیدی ـ در زمان سلطان یعقوب ملک‌الشعرایی تعلق بدو داشت. گویند بسیار خود پسند و خود رای بود، وهیچ کس در شعر او دخل نمی‌توانست کرد، و اگر دخل کردی رنجیده برخاستی و دیگر بدان مجلس نیامدی. و اما در شاعری طبعش خوب و شعرش مرغوب بود. و آخر از خراسان به عراق رفته و از آنجا متوجه هند شد، و در یکی از شهرهای گجرات ساکن گشت، و در آن ولا این مطلع گفته:

گجراتیان همه نمکین، دل کبابشان
میخواره‌اند و خون شهیدی شرابشان[۳]

در شهر مذکور در تاریخ خمس و ثلاثین وتسعمائه (۹۳۵) فوت شد. گویند عمر او به صد سال رسیده بود.

تحفهٔ سامی( ص ۱۰٦ )

مولانا شهیدی ـ شاعر شهد سخن شیرین کلام بوده، و در خدمت سلطان یعقوب مرتبهٔ ملك الشعرایی داشته. اما به همگنان بارنامه[٤] می کرده وبسیار خود پسند بوده و شعر هیچ کس را وزنی و قدری نمی‌نهاده، لهذا بعد از فوت سلطان یعقوب فرار برقرار اختیار کرده به جانب هند در حرکت آمد، و در گجرات رحل اقامت افگنده داشت تا لوای سفرآخرت برافراشت.

دیوان غزلش قریب چهار هزار بیت امروز متداول و مشهوراست،آنچه نوشته می شود، ثمری ازآن شجر و شمه‌ای ازآن اثراست.

هفت اقلیم (۲: ۵۰۲_۵۰٤)

مولانا شهیدی ـ بسیار خوش طبیعت، خوش فهم، مدرك، مستقیم الذّهن، عالی فطرت، درست فکرت، با نظمی رزین و گوهری متین بوده، سیاحت بسیار نموده، در هرات به صحبت مولانا جامی و شعرای پایتختِ میرزا(= سلطان حسین بایقرا) رسیده، و طرز و روش وی در نظر ایشان چندان مطبوع نیفتاده، لیکن مولانا جامی او راچنانکه باید و شاید دانسته و شناخته بوده اعتقاد بسیار در دل به او داشته. گویند مدتها ملك الشعرای پایتخت سلطان یعقوب بوده و شعرا

وافاضل و اکابر همه از دست وی در پیچ وتاب بودند و او با همه یک قلم کرده از دولت سلطان ونظر سبحان در همه چیز بر همه غالب بودی و هیچ کس را وقع و تمکین نمی گذاشتی. لهذا بعد از سلطان از ایران گریخته به گجرات رفت ومدتی در آنجا بسر کرد، مقبره‌اش هم آنجاست، درشأن گجرات وپادشاه گجرات مدایح و تغزّلات دارد.

عرفات العاشقین ( برگ ۳۶۶_۳۶۷)

شهیدی قمی - ملك الشعرای سلطان یعقوب والی تبریز است. و زمین سخنش یکقلم کنعان یوسف خیز، کلاه گوشهٔ موزونی به شعری می‌شکست، و هیچ سخن سنج را در میزان اعتبار بر نمی کشید. لهذا بعد فوت سلطان مجال اقامت آنجا ممتنع دیده، به دیار هند هجرت برگزید، و قریب صد سال عمر یافت.

سام میرزا سال وفات اورا در سنهٔ خمس و ثلاثین و تسعمائه (۹۳۵) نوشته، و دیگران تبعیّت از او کرده‌اند، امّا صاحب تاریخ فرشته در واقعات اسمعیل عادلشاه مطابق سنهٔ ست و ثلاثین و تسعمائه (۹۳۶) می نویسد که چون اسماعیل عادلشاه (۹۱۶_۹۴۱ هـ) قلعهٔ بیدر مفتوح ساخت، و خزاین سلاطین بهمنیّه به دست آورده دَرِ خزاین را به کلید سخاوت بر روی خلایق باز کرد. در آن روز مولانا شهیدی شاعر قمی را که از کمال علم از تعریف مستغنی است، و در آن نزدیکی از گجرات آمده، به واسطهٔ سمت شاعری نهایت تقرّب به آن حضرت پیدا کرده بود، حکم کرده که به خزانه رفته آن قدر زر که توانی برداشته بیار.

از آنجا که مولانا از رنج سفر فی‌الجمله ناتوانی داشت، عرض کرد که روزی که از گجرات متوجه این درگاه می‌شدم دو چندان قوّت داشتم، چه باشد که شاه سخن پرور نکته گزار بعد از چند روز که توانایی به خود عود نماید، بدین خدمت روح پرور سرفرازم گرداند. شاه لب به تبسّم شیرین کرده گفت نشنیده‌ای "که آفتهاست در تأخیر وطالب را زیان دارد؟" باید که دو دفعه در خزانه رفته هر چه از دست تو برآید در آن تقصیر نکنی. چون این حکم عین مدّعای مولانا بود، سر عبودیّت بر زمین نهاده شکفته و خندان از مجلس برخاست، و دو کرّت به خزانه شتافته بیست و پنج هزار هون طلا بیرون آورد، و چون خازن این خبر به سمع همایون شاه رسانید، فرمود مولانا راست می گفت

که من قوّتی ندارم! از اینجا نزاکت طبع و دقّت کلام آن حضرت بر ارباب ادراك واضح و روشن است، چه که این سخن هم جانب خوش طبعی دارد و هم جانب همّت.[۵]

ملاّ قاطعی در تذکرۀ خود نوشته که شهیدی در سرکیج گجرات مدفون گردید.

خزانۀ عامره (ص ۲٦٤ـ۲٦٥)

**ازاوست:**

ستمگر عجبی یار بوده است مرا
ببین که باکه سروکار بوده‌است مرا
کدام روز من از روزگار خوش بودم؟
همیشه خاطر افگار بوده‌است مرا
چنان زعشق تو خوارم، که دارد از من عار
کسی که همدمیش عار بوده‌است مرا
شهیدیم که زشمشیر رو نتافته‌ام
گهی که دیده به دیدار بوده‌است مرا

* * *

زمن گذشتی و من خواستم که آه کشم
تو باز دیدی و دردل شکست آه مرا

* * *

بود او درخیال این که از در چون مرا راند؟
من اندرفکر،تادر خانه‌اش چون افگنم خودرا؟

* * *

سَرِ کویی که گرید همچو من خونین دلی آنجا
کجا آید به کف بی‌خون دل مشت گلی آنجا؟

* * *

بیا ای عشق و آتش زن دل افسردۀ مارا
به نور خویش روشن کن چراغ مردۀ مارا

* * *

عاشق و مستم و پروای کسی نیست مرا
آتشم، باك زهر خاروخسی نیست مرا
از دل گمگشته‌ام بسیار می‌پرسی خبر
گرنه پیش توست این پرسیدن بسیار چیست؟

* * *

این چه پیچیدن دستار وبسر بر زدن است؟
وین چه رخساره وآتش به جهان درزدن است؟
این چه مژگان دراز است و به هم چشم زدن؟
نیست بر هم زدن چشم، که خنجر زدن است
مجلس آرایی تو در زده آتش به دلم
این چه می خوردن و زانو زدن وسرزدن است؟
کج نهادن کله و مست به میدان رفتن
قصد ما کردن و بر صد صف لشکر زدن است
ساغر می که زدست دگران می نوشی
خوردن خون شهیدی است نه ساغر زدن است
خنجر کین به دل من زدن و از سرناز
دیدن اندر دگری، خنجر دیگر زدن است

* * *

ترا به مردم بیدرد، همدمی بوده‌است
مرا نمردن ازین غم ز بی غمی بوده است
گریسته‌ست دمی بر شهیدی از سردرد
ببین که کشته کدام و که ماتمی بوده‌ست؟

* * *

به وقت بوسه خوش آید گرفتن ذقنت
که لب به دست نیاید زتنگی دهنت

ز نـــازکــی شــوی آزرده، تــرســم ار گــذرد
درون ســیـنـهٔ پـر آتـشـم خـیـال تـنـت
چـو گـفـتـیـم کـه بـرو، پـیـشت آمـدم از ذوق
بـخـود نـبـودم و ایـن فـهـم کـردم از سـخـنـت

* * *

ز اهـل عـشـق چـنـان سـر کـشـد، کـه پـا نـنـهـد
بـه هـر زمـیـن کـه درو خـاك عـاشـقـان بـوده ست

* * *

چـو غـافـل از طـرفـی در رسـی، زجـا بـروم
بـسـان صـیـد کـه صـیّـادش از کـیـمـن بـرخـاسـت
نـداشــت آتــش وادیّ ایــمــن آخــر دود
کـجـا ز روی تـو ایـن خـطّ عـنـبـریـن بـرخـاسـت

* * *

شب ز روزن بر سرم سنگی نمی‌دانم که زد؟
ایـنـقـدر دانـم کـه کـار آشـنـایـی بـوده‌اسـت

* * *

بـر نـام هـمـه دلـشـدگـان زد رقـم قـتـل
بـی‌رحـم هـمـیـن نـام مـرا از قـلـم انـداخـت

* * *

خاطرت سوی من و با این و آنی همنشین
اینکه ننشینی به من، از همنشینان بوده‌است

* * *

گـر نـکـرده در دلـش سـوز درون مـن اثـر
پس چرا در ره به چندین احترازازمن گذشت؟

* * *

خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر
مرا تو گیری و گویی که این اسیر من است

* * *

گفتی که اضطراب دلت در وصال چیست
در دل تویی، تو آگهی از دل که حال چیست

* * *

طفل است و بر مراد دلم کامبخش نیست
کم بر دهد نهال که آن دیر سال نیست

* * *

به گشت گلشنم از دل چو لاله داغ نرفت
که داغ لاله عذاران به گشت باغ نرفت
هزار بوی ریاحین به من رسید و گذشت
به غیر بوی تو کان هرگز از دماغ نرفت

* * *

بر چمن آنچه گذشته ست زبیداد خزان
بر شهیدی زغم هجر گلی آن رفته ست

* * *

زان چشم مست یك نظرم آرزو شده ست
وین آرزو چو تیر به جانم فروشده ست
دشمن نیی که جورکنی بر من اینقدر
تو دوستی ولیك ترا جور خو شده ست

* * *

متّهم خلق و شهیدی را تو پنهان کشته‌ای
کس چه دارد باتو، پیدا شو بگو کار من است

* * *

کس گریه و آه و فغان، بهر شهیدی گو مکن
آن کس که زارش می کشد ،افغان نمی داند که چیست

* * *

ای سروِ سر بلند ، که جان مبتلای توست
چون گل هزار پاره دلم در هوای توست؟
در آفتاب چشم ندارم که بنگرم
از رشك آن که روز چرا در هوای توست؟

* * *

ز حسرت مُردم و هر چند کس میرفت ومی آمد
به بالینم نیامد تا نفس میرفت و می آمد

* * *

جایی که اوست، می‌روم آن سو به سر چو باد
جایی که نیست، پای من آن سو نمی‌رود
از سر گذشته‌است شهیدی به راه عشق
او رااگر کشند ، ازین کو نمی‌رود

* * *

چه شد یارب که امشب درد من تسکین نمی یابد ؟
ز بیتابی سرم می گردد و بالین نمی یابد

* * *

از سر کویت شهیدی را مران، خونش مریز
دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود

* * *

به گشت باغ بهر خار و خس رود به فراغ
مرا ز دور چو بیند ، هوای خانه کند

* * *

به هجران بس که دارد آرزوی مرگ خودعاشق
نوای نوحه‌ای گر بشنود جایی، شگون گیرد

* * *

زمانه بر سر آزار ماست، خوی تو دارد
همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد

* * *

بس که سنگ گلرخانم از سر و تن بگذرد
سنگ پندارم چو مرغی از سرمن بگذرد
اشك خونینم که هست از آتش دل اخگری
چون فتد بر دامنم زان سوی دامن بگذرد
باد هردم در چمن بر خاك اندازد گلی
فصل گل بر بلبلان زآنرو به شیون بگذرد

* * *

خواب دیدم کز هوا شاهین او صیدی ربود
چون شدم بیدار، مرغ دل به جای خود نبود

* * *

شکایت از تو جفا جو کجا برم، چه کنم
تو دادرس، تو ستمگر، مرا که داد دهد؟

* * *

آید بدر از خانه برای دل اغیار
و ز دور مرا بیند و در خانه در آید

* * *

خضر و مسیح را به نفس یار جان دهد
من مرده و مراد دل این و آن دهد

* * *

نشینی گر به ما بی طالعان، در حال برخیزی
که را یاراست تا دامن به وقت رفتنت گیرد؟

* * *

ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم
ز مردمی که درین شهر از دیارمنند

* * *

لب گزیدن به من وچشمَ به اغیار چه بود
آن همه لطف چه واین همه آزار چه بود
گر نمی داشتی ای شمع سَرِ سوختنم
آتشین گل زدنت بر سر دستار چه بود
گر نمی بود ترامیل به آمد شد من
راندنم از سر کو، وعدهٔ دیدار چه بود
حسنت افزوده چنین از اثر عشق من است
بین در آیینه که امسال چه و پار چه بود
رفت رندانه شهیدی بدر از دار فنا
نشدش هیچ خبر تا رسن و دار چه بود

* * *

شهیدی خرقهٔ ناموس دورانداز و رسوا شو
لباس عافیت آن به که عاشق را کفن باشد

* * *

حسن تو نمایان و ترا کس نشناسد
فریاد که صاحبنظری نیست درین شهر

* * *

می نویسم بر در و دیوار کویش حال خویش
باشد آن را یار خواند، یا کسی گوید به یار

* * *

سبز تلخ و آفت جانی تو ای هند و پسر
با همه تلخی بسی شیرین تری از نیشکر
از پدر زنّار بستان و حمایل کن مرا
پیر گبر دیگرت گو چند روزی شو پدر
ای بت هندو، چه بی رحمی که از بیداد تو
صد مسلمان بیش خون گرید ،شهیدی بیشتر

* * *

سری دارد به زلفت شانه،می خواهم که ازغیرت
زنم آتش به بستانی که پرورده ست شمشادش
به مکتب لوح تعلیمش برم چون بندگان همره
مباد از طعن طفلان ترسد و آزار استادش

* * *

غمین نیم که شدم ناتوان زبار غمش
درین غمم که به این حال چون کشم ستمش؟

* * *

دل و جان من گلستان شده از هوای رویش
نزنم نفس مبادا، شنوند خلق بویش
به خیال خود در آرم، رخ یار و چشم پوشم
که زچشم خویش خواهم، نگرم نهفته سویش

* * *

به بال مرغ بستم نامه، سر دادم سوی یارش
گرانبارست و می ترسم که بگشاید به منقارش
مسازای ساقی ازمی سرگران آن سَروِسرکش را
نمی خواهم که مایل سوی خود بینند اغیارش
شهیدی بر سر راهت ز سر بگذشته می آید
تغافل کرده از وی مگذر و خاطر میازارش

* * *

مستانه صحبتی به تو دارم درون دل
تو مست ناز وعشوه ومن مست خون دل
من خون دل خورم، تو به اغیار می خوری
می خور که از برای شهیدیست خون دل

* * *

خیال آن دو رخ را جاست در دل
بیا بنگر چه آتشهاست در دل

عـجـب دارم زاسـتـغـنـای آن شـوخ
کـه مـی آیـد چـنـیـن بـی خـواسـت در دل

* * *

می خلد در دل مرا خاری ازآن گل، چون کنم
خار خاردل نه خار پاست تا بیرون کنم؟
ذرّه ای از مهر هرگز چون نگنجد در دلش
من که یک سرمهر گشتم،دردلش جاچون کنم؟
من شهیدی رابه خون آغشته ام ازتیغ عشق
نیستم رعنا که بر تن جامه را گلگون کنم

* * *

رقیبا زآتش رویش من مهجور می سوزم
نمی سوزی تو از نزدیك و من از دور می سوزم

* * *

به گمان ز رشك میرم، که بود در انتظارش
به سر رهش سواری، چو عنان کشیده بینم
حسدم کشد، که ترسم ز پیش دویده باشد
به رهش به روی هر کس چو عرق دویده بینم

* * *

همچو مرغی کز فغان مرغان به فریاد آورد
نالم و افغان به یاد صد گرفتار آورم

* * *

گفتگوی خلق و طعن کس به گوشم ره نیافت
فکر او می کردم و با خود خیالی داشتم

* * *

پاسبان ره بسته بر من تا نیایم سوی تو
آه اگر داند که من راه دگر دانسته ام

* * *

دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جان دارم
تو بر بالین نیی، این اضطراب از بهر آن دارم

* * *

بر سرخ جامه‌ای نظر از دور دوختم
پنداشتم تویی، تو نبودیّ و سوختم

* * *

دربان نداد راهم، پیش تو پاسبان هم
من بودم و نگاهی، اکنون نماند آن هم

* * *

تا کی به سر راه تو بنشینم و گریم؟
بر خاك نشان قدمت بینم و گریم؟

* * *

پیرهن چاك زدم چون زتو آمد یادم
وه که از پردهٔ ناموس برون افتادم

* * *

دشوار بس که جان دهم از هجر، هر دو روز
آوازه‌ای فتد به جهان از هلاك من

* * *

زذوق میرم اگر حرفی از لبت شنوم
بگوی یك سخن از بهر امتحان با من

* * *

نتوان به تو از بیم بدآموز نشستن
آواره شدن به که به این روز نشستن
هر کس به کسی همنفس و من نتوانم
پهلوی کسی زین دل پر سوز نشستن

* * *

به جان کندن تمام عمر دردی کرده‌ام پیدا[۶]
به درمانهاش ندهم، حاصل عمر درازست این
* * *

شرمنده‌ای ز طعنهٔ دشمن برای من
خوبیِّ تو بلای تو هم شد، چهٔ جای من
* * *

تیرت گذشت از تن همچون هلال من
این هم گذشت، فکر دگر کن به حال من
از هر شکاف پهلویم آتش زبانه زد
شهباز اوج عشقم و اینست بال من
* * *

غرق عرق شده رخ چون آفتاب تو
طوفان حسنی و همه عالم خراب تو
* * *

غمهای دل کنون به تو گفتن چه فایده
طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو
* * *

به بی‌دردان نشینی، کی فتد بر ما نگاه ازتو
نه قدرحسن می‌دانی نه درد عشق، آه از تو
نتابی برهمه یکسان چوخورشید ،ایکه می گردد
سرای غیرروشن، خانهٔ عاشق سیاه از تو
* * *

نرنجم زین که با هر عاشقی میل سخن داری
که تو حسنی زیاد از کار و بار عشق من داری
* * *

مرا امروز بی شیرین لبی از دیده می آید
همان خونی که می آمد ز چشم کوهکن روزی

* * *

خاموشی عاشق کشد از یار سخنها
بی مصلحتی نیست شهیدی که شهیدی

دربارهٔ نسخه های دیوان شهیدی بنگرید به: فهرست نسخه های خطی فارسی (۲۳۸۹:۳)

۱ ـ ترجمهٔ متن مجالس النفایس تا همینجاست، و فخری هروی هم همین قدر نوشته است. و از اینجا به بعد لاحقه‌ای است به قلم حکیم شاه محمد قزوینی.
۲ ـ در آن تاریخ سلطان مظفر بن محمود (۹۱۷ـ۹۳۲) در گجرات سلطنت می کرد.
۳ ـ دو بیت ذیل نیز از همین غزل است که در مذکّر احباب (ص ۱۹۰ـ۱۹۱) مسطور است:
در شیشه چون نبات ز یکتایی آشکار     از غایت صفا تن چون سیم نابشان
این نظم ماند از تو شهیدی به یادگار     در پایتخت خسرو عالی جنابشان
٤ ـ بارنامه: تفاخر و تکبّر.
٥ ـ چون عبارت خزانهٔ عامره با تاریخ فرشته اختلاف داشت، عیناً از تاریخ فرشته (مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم، صفحهٔ ٢٤)نقل شد.
٦ ـ ن ـ ل: حاصل.

# صالحی خراسانی

محمد میرك صالحی ـ برادر خرد احمد میرك متخلّص به صوفی است [1] و هر دو از منشیان زبر دست زمان شاه طهماسب صفوی بوده و به طرز وقوع شعر می گفته‌اند، و تذکره نویسان عهد آندو را هم هروی نوشته‌اند و هم مشهدی، ظاهراً هرات مولد و منشأ، و مشهد موطن و محل نشو و نمای ایشان بوده‌است. بنابراین صاحب عنوان را خراسانی نوشتیم تا جمع میان هر دو قول شده باشد.

خواجه محمد میرك صالحی ـ از مشهد مقدّس است، و از اولاد خواجه عبدالله مروارید [2] است که علوّ شأنش در میان امرا و صدور زمان سلطان حسین میرزا اظهر من الشمس است، و سابقاً در رکن چهارم این کتاب شمّه‌ای از احوال آن جناب مذکور شده،.....امّا انتساب خواجهٔ مشارالیه از جانب دیگر به خواجه نظام الملک طوسی می‌رسد، و سلسلهٔ نسب را به آن جناب درست می کند..... غرض از ایراد این سخنان در بیان احوال خواجه محمد میرك صالحی آن است که وی از دو جهت گوهر بحر کمال و ارجمندی و معدن کان

افضال و سعادتمندی است و با وجود جوهر اصالت به زیور انواع کمالات نفسانی محلّی و آراسته است، و از افعال ذمیمه و اوصاف دنیّه مانند عجب و نخوت و کبر و خسّت مبرّا و پیراسته. سالهاست که در سلك اعاظم شعرای خراسان و اکابر فضلای دوران انتظام دارد، و به صفت تقوی و پرهیزگاری موصوف بوده، همواره همّت بر نظم غزلیات رنگین می گمارد، و در نظم غزل و زبان وقوع وحالت عاشقی به غایت نیکوست، و در بیان نکات مهر و محبّت و دقایق معمّا و انشاء نیز مهارت کامل حاصل دارد، و بعضی اوقات معمّیات متین و منشآت دلنشین بر صفحهٔ روزگار به یادگار می گذارد. امّا سوای غزلیّاتش و یك قصیده شعری دیگر از آن جناب به این کمینه نرسیده، و لهذا در این خلاصه این ابیات ثبت گردیده.....

خلاصة الاشعار (خطی)

محمد میرك صالحی - برادر اعیانی احمد میرك است، وی نیز در مدرسهٔ آدمیّت تکرار درس مردمی کرده، از فنون قابلیّت بسیار بهره‌مند بوده و پیوسته از بدخشان خاطرش لعل های آبدار بیرون می آورده.

بسی نتیجهٔ جان در جهان پدید شدی
گهی که خامهٔ او حامل گهر گشتی

این ابیات که امروز شهد کامها و زینت لامهاست، از گفته های اوست...."

هفت اقلیم (۲:۲۱۰-۲۱۱)

وی سفری به هند کرده و مدتی در سلك منشیان دربار جلال الدین اکبرشاه به سر برده و سپس به موطن خود بازگشته است.

رك: نفایس المآثر (خطی)

ابوالفضل علّامی نیز در شمار قافیه سنجان دربار اکبری نوشته است:
صالحی - نام محمد میرك نسب خود را به نظام الملك طوسی می رساند.

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۱۰-۳۱۱)

صالحی ـ از اولاد خواجه عبدالله مروارید است، و از زمان خاقان مغفور (سلطان حسین بایقرا) تا حینی که خواجه محمد میرك به عرصهٔ ظهور آمده، نزد سلاطین و پادشاهان معزّز و مکرّم بوده‌اند و در اوایل ظهور صاحبقران جوانبخت کامگار، شاه دین پرور عالی تبار(شاه عباس اوّل) منصب جلیل القدر انشاءِ دیوان اعلی به او مفوّض بوده، و رکن الدّوله مرشد قلیخان استاجلو[۳] بانی مبانی تربیت و باعث ترقی محمد میرك بوده، و خواجهٔ مزبور با وجود نسب از حسب بهره‌مند بوده و بر مقدّمات علمی مطّلع و خوشنویس و منشی بوده و در شاعری نیز پایهٔ ارجمند داشته و صالحی تخلّص می‌نموده.

خیر البیان (برگ ۲٦۷)

محمد میرك صالحی ـ از اهل مشهد و شخصی معروف و مشهور است، در دارالانشاءِ شاه مرحوم (شاه طهماسب) سرآمد اقران بود، سلیقهٔ بسیار خوبی دارد، و این ابیات ازوست....

مجمع الخواص (ص ٤۸)

خواجه محمد میرك صالحی ـ از اکابر امجاد خراسان است، و از شعرای مقرّر مشتهر متین طبیعت رزین فکرت کامل فطرت زمان شاه طهماسب بوده، نهایت جودت ذهن و صفای خاطر و هیجان محیط خیال داشت. لهذا در زمان خود ترقیات عظیمه نمود، الحق اشعار با مزهٔ سیر نمك خوش ادای بسیار دارد و بسیار خوش طرز، عالی همّت، خوش منش بوده، دیوانش در عرصه است.

وقتی که سپاه عبدالله خان اوزبک به خراسان دست یافت (= ۹۹۷هـ) وی به جوار حضرت ایزدی شتافت. مولد و مضجعش مشهد مقدّس مطهّر رضویّه، و وی برادر کهین احمد میرك است، از تبار خواجه نظام‌الملک طوسی و خواجه عبدالله مروارید است.

عرفات العاشقین (برگ ۳۹۷ـ۳۹۸)

**ازوست:**

دم مردن چه دهی وعدهٔ دیدار مرا
گو به حسرت بدرآ جان گرفتارمرا
صدق را همنفس صبح محبّت کردم
که به منّت ندهد پرتو دیدار مرا
عشق را بند به زنجیر جنون خواهم کرد
که به بد سلسله‌ای کرد گرفتار مرا

* * *

خوش دم مرگی که گریان آورد یار مرا
کاوش مژگان او آخر کند کار مرا
غیر در تدبیر کارم سعی گو ضایع مکن
شوق اگر این است، ضایع می کند کار مرا

* * *

نمی خواهم که بینم قاتل غیر آن جفا جو را
ازان ترسم که روز حشر گیرد دامن او را

* * *

کس نمی آید به بالین عاشق زار ترا
غالباً امّید صحّت نیست بیمار ترا
بس که خوارم ساخت عشقت، می کنم دوری زخلق
تا نبیند کس به این خواری گرفتار ترا
در خیالم غیر ازین نبود که از بیداد تو
چون بمیرم من، که یابد ذوق آزار ترا
آرزو دارم که از عالم بر افتد رسم خواب
تا نبیند هیچ کس در خواب، دیدار ترا

طرح غوغا افگنم جایی که آیی در سخن
تا نیابند اهل مجلس ذوق گفتار ترا
شمع من هنگامهٔ گرمت ز سوز صالحی است
مرگ او افسرده خواهد ساخت بازار ترا

* * *

به جفا گداخت چندان، فلك حسود ما را
که به صد نشان بدان مه، نتوان نمود ما را

* * *

چنان آواره کن ما را به صحرای جنون ای غم
که غیر از سایهٔ ما کس نیابد منزل ما را
نمی‌خواهیم غیری را شهید تیغ مژگانش
که غیر از ما نیابد ذوق تیغ قاتل ما را

* * *

کشیده تیغ چو آید، دل اضطراب کند
زبیم آن که مبادا امان دهد ما را
چه ساحریست که چشم تو گاه فتنه گری
کشد به عشوه و از غمزه جان دهد ما را

* * *

اگر از لطف ظاهر طعن غیرت می‌شود مانع
نمی‌دانم که مانع می‌شود لطف نهانی را
حدیثم گر به یاران در برابر نیست، معذورم
که عشق از یاد من برده‌ست رسم همزبانی را

* * *

مهر و محبّت دل بد روزگار ما
کاری خوش است، حیف که ناید بکار ما
شد روزگار در صدد مهر واو نشد
ناسازگاری عجبی کرد یار ما

* * *

غیر بیدرد است، لیك از لطف او با صالحی
می کند زآنگونه بیتابی که می‌سوزد مرا

* * *

عاشق نبوده‌ایّ وبه دردم نمی‌رسی
آگه نیی که هجر کدام، انتظارچیست

* * *

حیرتی دارم که بیتابان کوی شوق را
بعد مردن در دل خاك این همه آرام چیست

* * *

می کنی لطف به اغیار و به من استغنا
می کشد رشك مرا، حاجت استغنا نیست

* * *

می‌میرم اگر می‌شوم از بندِ غم آزاد
ای وای بر آنکس که گرفتار غمی نیست

* * *

گاه قتل من ز تیغت قطره‌های خون بریخت
شد مرا حالی که شمشیر توبرمن خون گریست

* * *

اندیشهٔ خال رخ آن سیمبرم سوخت
حسن آتشی افروخت که از یك شررم سوخت

* * *

صالحی هرگز گمان دوری از کویت نداشت
چون زید ؟ کاین محنت جانگاه ناگاهش گرفت

* * *

ز من غباری اگر داشت خاك رهگذرت
قرار مرگ به خود داده می‌روم زدرت

* * *

خواهم به رقیبان نکنی جور، که ترسم
مذکور شود نام تو هنگام شکایت
از شهر گریزم من رسوا که مبادا
بینند مرا خلق و کنند از تو حکایت

* * *

کوهایهای گریه‌ای، کز من خبر دارش کند ؟
باشد که اشك گرم من، دلسرد از اغیارش کند
کاش ای اجل مرگ مرا، امشب به فردا افگنی
ترسم فغان همدمان،از خواب بیدارش کند
از سوز عشقم بی خبر، گرم تواضع شد به من
تغییر حال من ولی، ترسم خبردارش کند
قاصد چو بردی نامه‌ام پیشش زمانی صبر کن
شاید نهانی پرسشی، از حال بیمارش کند
تا کی شناسای کسان،باشددرآن کوصالحی؟
خوش وقت آن دیوانه‌ای،کزعقل بیزارش کند

* * *

اگر میرم زغم پیشت، نگویم حال زار خود
ترا از صبر می‌خواهم که سازم، شرمسار خود
تو بیدرد و فلك بیرحم و دل بیصبر و من عاشق
نمی‌دانم چه سازم، مانده‌ام حیران کار خود
زحد بگذشت بیدادش، ولی ظاهر نمی‌سازم
نمی‌خواهم که بینم آن پری را شرمسار خود
نکرد ای صالحی تأثیر هرگز گریهٔ زارت
بسی شرمندگی دارم ز چشم اشکبار خود

* * *

نکنم ازین شکایت که به من نظر ندارد
که غنیمت است حالی، که کس دگر ندارد
همه صبح وصل جویان، من و شام نا امیدی
که سیاه بخت عشقم، شب من سحر ندارد
ز دعا اثر چه جویم، که چنان به دور حسنت
شده عام بت پرستی، که دعا اثر ندارد

* * *

مبین به غیر، کزین رهگذار برخیزد
کناره کن که چو من شرمسار برخیزد
به بزم خواهم ازو یك نگاه لطف آمیز
که غیر بیند و بی اختیار برخیزد
شُکوه خوبی او بین که نارسیده هنوز
نظارگی زره انتظار برخیزد

به بزم او چو روم می‌طپد دلم که مباد
هنوز من ننشینم که یار برخیزد
پی نصیحت من مشفقی که بنشیند
چو حال من نگرد، شرمسار برخیزد
فتاد صالحی از غم به راه نومیدی
از آن گذشت که امّیدوار برخیزد

* * *

گویی رسیده ناله به جایی که جان من
از روی ذوق بر اثر ناله می‌رود
طفلی بلای جان شده کار باب زهد را
ایمان به جرم تقوی صد ساله می‌رود

* * *

ز حیرت است به روی تو چشم عاشق باز
و گرنه تاب نگاه تو از کجا دارد؟

* * *

زشکفتن رقیب تو سحر در اضطرابم
که چه ذوق دارد ،آیاچه به خواب دیده باشد؟

* * *

بعد هر آزار چون صد لطف در کارم کند
هردم انگیزم گناهی، شاید آزارم کند
بسکه خواهد بخت خواب آلود محرومم ز وصل
صبح محشر هم عجب کز خواب بیدارم کند

* * *

در غیرتم از لاله، که بیرون زدل خاك
در رنگ، شهیدان تو خونین کفن آید
تیغم نزدی کاری و ترسم که بَرِ خلق
خجلت کشی ار زآنکه زمن زیستن آید
* * *

چنان بی اعتبارم ساخت خواریهای عشق او
که هرگز یاد من در خاطر دشمن نمی گردد
* * *

چون گویمت که هجر تو با من چه کار کرد؟
کی می‌توان بیان یکی از هزار کرد؟
تا روزگار هست، مثل داستان ماست
آنها که بی تو با دل ما روزگار کرد
* * *

می‌خراشم سینه را تا استخوان پیدا شود
تیر دلدوز ترا شاید نشان پیدا شود
جذبهٔ عشق و محبّت بین که از بهر طلب
رو به هر راهی که آرم، ناگهان پیدا شود
صالحی را در جوانی چهره کاهی شد زعشق
در بهار عشق، عاشق را خزان پیدا شود
* * *

نخواهد کشتنم تا من نیاسایم ز بیدادش
و گرنه‌او کجاو رحم، کی می آید این یادش
* * *

چنین گر می کشد باغیر،خود کامی که من دارم
پر از خونابهٔ حسرت شود جامی که من دارم

* * *

در عشق گلعذاری، از بس که خوار و زارم
از خلق در حجابم، وز خویش شرمسارم

* * *

روز تا شب گردم و تقریب ها پیدا کنم
تا دمی پیش سگان یار، جا پیدا کنم
گریه غالب، ناله بیحد، خواب نی، آرام کم
تا به یُمن عاشقی دیگر چها پیدا کنم
عقل و صبر وهوش از من شام غم بگریختند
یارب این جمع پریشان را کجا پیدا کنم؟

* * *

درد دل گفتم تغافل کرد، خواری را ببین
گریه کردم خنده‌زد،بی اعتباری را ببین
آه کردم، در گرفت، آثار طالع را نگر
ناله کردم،تند شد، تأثیر زاری را ببین
در ره او غیر،صد ره بر سر من پا نهاد
سر نپیچیدم، طریق بردباری را ببین
صبر کردم سرکشید و بیخودی کردم رمید
شکوه کردم رنجه شد، ناسازگاری را ببین
او روان سوی رقیب و من به راهش منتظر
ناامیدی را نگر، امّیدواری را ببین

یاد کویش اضطراب شعلهٔ شوقم فزود
ای نسیم وصل بگذر، بیقراری را ببین
بی خط سبزش چه می‌پرسی زچشم صالحی؟
گریه‌های زار ابر نوبهاری را ببین

* * *

دلی که سر نزند برق آهِ حسرت ازو
گلی بود که نروید گُل محبّت ازو
میا به سوی مزار شهید خود باغیر
اگر چه رفته روانش، نرفته غیرت ازو
زصدق من شده آن ماه، مهربان با من
محبّت است که این می کند ،چه منّت ازو

* * *

مپرس از حال زار صالحی در عاشقی بی او
اگر از عشق آگاهی، چه می‌پرسی ز حال او؟

* * *

زعشق صالحی هر روز افزون می‌شود حسنت
به چشم پاك او نازیم و تأثیر دعای او

* * *

چنان ربود مرا شوق آشنایی تو
که نیست آگهیم از غم جدایی تو
غلوی شوق محبّت مرا چنان دارد
که نه وفای تو دانم نه بی وفایی تو

* * *

سخن زقصّهٔ مجنون و کوهکن نکنی
غرض همین که به تقریب، یاد من نکنی
به این خیال که تقریب حال من نشود
بدان رسیده که با هیچ کس سخن نکنی

* * *

سر به پیش افگنده می آید که سویم ننگرد
جای آن دارد که خاك رهگذر باشد کسی

* * *

مصلحت بینی بسی ای عقل، از من دور شو
از تو می آید که منع از صحبت یارم کنی

* * *

نقش دیوار شدم پیش توای رشك پری
تا زصورت نکنی فرق و به سویم نگری
میل داری که بمیرند جهانی از رشك
غرض اینست که بر تربت ما می گذری

* * *

وفا و مهر با اغیار و با ما جور و کین تا کی؟
به بیدردان چنان با دردمندان اینچنین تا کی؟

* * *

مرا در بیخودیها دل مده ناصح که می‌میرم
ازین غیرت که پندارم به او راه سخن داری

* * *

دلیل عشق من این بس که چون مرا بینی
بهانه‌ای طلبی کز من احتراز کنی

* * *

نهان می سوختم،دامن کشان سویم گذر کردی
گذشتی همچو باد و آتشم را تیزتر کردی

* * *

بس که شبها به خیال تو نشستم، مردم
داشت بیداری من خواب گرانی در پی

* * *

همه شب درین خیالم، که رسم به وصل روزی
همه روز در امیدم، که شبی به خوابم آیی

## رباعیات

خوش آن که رسم پیش تو پرسان پرسان
بینم به مه روی تو حیران حیران
خندان خندان تو حال من پرسی ومن
گویم به تو حال خویش گریان گریان

* * *

زان پیش دلا که هجر زارت بکشد
زنهار چنان کنی که یارت بکشد
بر وعدهٔ او زسادگی دل ننهی
کاری نکنی که انتظارت بکشد

* * *

ایّام مرا چو عاشقی می آموخت
دانی زچه رو شمع بلا می‌افروخت؟

یعنی که همیشه اشك می باید ریخت
یعنی که تمام عمر می باید سوخت

* * *

تا پی به حریم عالم دل نبری
در بحر وجود، ره به ساحل نبری
تا رو ننهی به جانب کعبهٔ دل
گر خضر شوی که ره به منزل نبری

* * *

چون قطرهٔ اشك تا نیفتی زنظر
در گوشهٔ خویش بایدت بُرد بسر
زان مردم دیده در نظرهاست عزیز
کز خانهٔ خود نمی‌نهد پای بدر

۱ ـ بنگرید به ترجمهٔ صوفی خراسانی در کتاب حاضر.

۲ ـ خواجه شهاب الدین عبدالله مروارید کرمانی متخلّص به بیانی، منشی و خطّاط و موسیقیدان و شاعر معروف نیمهٔ دوم قرن نهم واوایل قرن دهم هجری است. مدتها وزیر سلطان حسین بایقرا بوده وچندی وزارت شاه اسماعیل اوّل را داشته و در ۹۲۲ به مرض آبله در گذشته است، تاریخ شاهی، کتاب ترسّل و مونس الاحباب که مجموعه‌ای است از اشعار از تألیفات اوست.

۳ ـ مرشد قلیخان وکیل السّلطنه شاه عباس اوّل بود، و به سال دوم سلطنت وی (۹۹۷هـ) در شاهرود بسطام کشته شد. رک: عالم آرای عباسی (ص۳۹۹ـ٤٠۱)

# صبری اصفهانی

مولانا صبری ـ قاضی زادهٔ زوارهٔ عراق است، و خود نیز مدتی به آن امر خطیر اقدام می‌نمود. امّا در این‌ولا ترك آن کرده، خود را در زمرهٔ شعرا داخل ساخته است، و در طلب علم زحمتی کشیده و می کشد، و در شعر طبعش خالی از انگیزی نیست، این چند بیت از اشعار آن شریعت دثار است...."

تحفهٔ سامی (ص ۱۴۰ـ۱۴۱)

مولانا صبری مدّ اللّه ظلال فصاحته ـ شاعری است که به صفت شعر و شاعری اشتهار دارد، و به هیچ طرزی از اشعار غزلسرایان زمان سر در نمی آرد، و الحق به سبب بسیاری ابیات شیرین و سخنان دلنشین بر سر آمدهٔ اقران و اکفاست. و من حیث الاصالة والقبالة از همگنان ممتاز و مستثنا. به حدّت ذهن وجودت فکر و طلعت جمال وطلاقت اقوال از شعرا و ظرفا در پیش است، و در وادی سخنگزاری و مجلس آرایی و مصاحبت و منادمت از اکثر خوش طبعان

زمان بیش. ظرفا او را فارد عرصهٔ امور نامتناهی می‌خوانند، و عرفا در فن شعر و دیگر حیثیّات وی را ثانی امیر شاهی می‌دانند. اصل آن جناب از ولایت صفاهان است، و نسبش به قاضی روزبهان می‌رسد که این بیت از ابیات مستحسنهٔ اوست:

قاضی به همه عمر نمازی که تو کردی
محراب نه ابروی بتان بود، قضا کن

امّا مشار الیه نیز روزبهان نام دارد، در ابتدای شاعری به واسطهٔ مناسبت «فارس» تخلص می‌فرمود، و به اندك زمانی آن را تغییر به «صبری» ساخته، غزلیات خود را به این تخلّص مذیّل نمود، مردی فراغت دوست وخوش باش است، و از سایر اصناف شعر به غزل سر راست است و یك نوع طبع دارد، ولیکن در آن طرز اشعار پسندیده خیالش خال رخ غزلیات دیگران است، و افکار ستوده مقالش زیب جمال ابیات همگنان. وفی‌الواقع در شیوهٔ شاعری صاحب طرز خاص است، و طریق شکوه گویی را خوب تتبّع کرده، چنانکه آنچه گفته مشهور گشته، و مستعدان در سفاین مسطور ساخته‌اند، و در آن قسم سخن ابیات او را در چاشنی و سلامت طبع و لطافت بیان احتیاج تعریف و توصیف نیست، و نیز بعضی علوم رسمی را تکمیل کرده و اطوار مرضیّهٔ عارفانه و اخلاق حمیدهٔ درویشانه را نیکو دانسته و در سلوك و سیر درویشی و علم ادوار و موسیقی نیز ماهر است، و حیثیّات وکمالات که لازم ذات خوش طبعان باشد بسیار دارد، از آن جمله غوامض رسوم ناپسندیدهٔ خلایق که خوش فهمان آن رادر یابند، نیکو معلوم نموده، و قواعد عقاید ناستودهٔ اکابر که ظرفا بر مضامین آن اطلاع پیدا کنند خوب دانسته، و خصایص افعال همگنان که دیگران عرای محرمیّت آن را نشایند چنانکه باید تطلّع بر آن یافته، و درحق اعالی و اسافل و اکابر و اصاغر از اعتلای فهم و زیادتی درك و تحدّس ذهن،اندیشه های صادق و خیالات صایب دارد، و لاجرم به حکم این مقدّمات، نظر عاطفت اکابر و اهالی

آن دیار احوال او را شامل است، و حظّ او از حسن اختلاط و مصاحبت ایشان حاصل.

مجملاً از سن صبی تا حال که زمان شیب است، اکثر اوقات در صحبت شعرا و ظرفا روزگار گذرانیده و مدتهای مدید در دارالسّلطنهٔ قزوین که پایتخت پادشاه جنّت مکان علیّین آشیان ابوالبقا شاه طهماسب روح اللّه روحه بود، به دریافت ملاقات علما و فضلا نشر محامد و مناقب کرده و درمجالس فصاحت و محافل بلاغت عرصهٔ فنون مکالمه انداخته و اکثر سن شباب را در آنجا به شیوهٔ عشق و عاشقی و شعر وشاعری به پایان رسانیده، و در این اوقات که سالِ هجری به نهصدو هفتاد وهفت رسیده به واسطهٔ مقرّ اصلی و مرجع حقیقی به دارالسّلطنهٔ صفاهان مراجعت نموده با معتقدان خود مصاحبت می‌نماید، و به اقسام فنون ملاهی مثل شطرنج و نرد ودیگر اقسام ملاعب میل می‌فرماید، امّا به واسطهٔ رسیدن به سن کمال و دریافتن صفات جمال، به بعضی از آنها کمتر اشتغال می‌نماید، علی ایّ حال صفات کمال و نعوت جلال بسیار دارد، که اگر شرح داده شود به طول می‌انجامد.

امّا ابیات و غزلیّات وی اندکی است، و آنچه در سفاین غزلیّات خوش طبعان مثبت و مسطور می‌ساخت همین است که در این خلاصه صورت تحریر یافت، بمنّه وجوده...

خلاصة الاشعار (خطی)

امین احمد رازی می‌نویسد که وی: از هنگام شباب تا ایّام شیخوخت در صحبت فضلا روزگار گذرانیده و اوقاتش به عشق و عاشقی صرف شده و در انجام عمر و اختتام زندگانی ترك همه داده در جامع صفاهان به افاده مشغولی می‌نمود، و بیشتر اوقات را به قرائت قرآن ملك منّان مصروف می‌داشت تا از این جهان فانی لوای توجه به عالم باقی برافراشت.

این ابیات که بوستانی است خوشتر از گلشن ارم و دلکشتر از مجلس

خداوندان کرم از وی می آید ...

هفت اقلیم

امیر صبری ـ اسمش روزبهان واصلش از اصفهان است، از مشاهیر عراق بوده و در ثمانین و تسعمائه (۹۸۰هـ) بعضی اعیان و افاضل را در بلدۀ قزوین هجا نمود و اهانت یافت، ایراد آن مقصود نیست، و نمودار نظم او این ابیات کافی است...

سلّم السّموات

سرور سپاه معانی، ممتاز دیار سخندانی، امیر روزبهان صبری صفاهانی ـ از جملۀ اهالی عراق و مردم متعیّن صاحب کمال آنجا بود، به غایت خوش فهم، عالی همّت،والی نهمت، نیکو صحبت، بمزه گوی،دخّال، بحّاث، متتبّع، سخندان، بلند فطرت، درست فکرت، دقیقه سنج،نکته فهم، ملیح خطاب، فصیح جواب آمده غایت جزالت وملاحت در کلام او ظاهر آمده، از نشأۀ علوم سرمست، از همۀ رسوم با خبر، و از همه جا آگاه، تا همه جا همراه بود. جمیع اکابر و شعرا و فصحا از او در حساب می بوده‌اند.

وقتی که مولانا محتشم از کاشان به صفاهان آمده که تعزیت مولاناضمیری صفاهانی داشته، معذرت تاریخ هجا آمیز خود که به جهت وی گفته از آنجا بخواهد، در روزی که اجتماع حضرات به تقریب تعزیت مذکور در منزل میرزا ضیاءالدین کرمانی وزیر صفاهان واقع شد، و میرزای مذکور نهایت استعداد و ادراك داشت و از اکابر زمان بود چنانچه خواهد گذشت. در آن روز مولانا محتشم راامیرروزبهان صبری به روش خاصی پیش کشیده آزارهای بلیغ خوش طبعانه و رندانه کرد، و ستم ظریفی های غریب در کار داشت، و دخلهای متواتر وارده و غیروارده در سخنانش کرد، و بر همه معقول ساخت. چنانچه هیچ کس را قدرت مقاومت با وی نبود، واز حیات مخلص در آن زمان ده سال زیاده نگذشته بود، و صبری جامع اکثر حیثیّات و کمالات بود، از جمله قاری

کلام اللّٰه مجید بود، و در خوشنویسی ها وحید افتاده، و از او هیچ کس شطرنج نیارستی بردن، و در امور ملکی نیز مدخل عظیم داشت. القصّه در همه حالی سرآمد بود، و در اقسام سخن‌وطرز وقوع که در آن زمان متداول بود، هیچکس به از وی نگفته بود، و اشعار او از سه هزار بیت چیزی کمتر نزد مخلص هست و گویند بجز آن نیز اشعار بسیار داشته، واللّٰه‌اعلم.

عرفات العاشقین (برگ - ۴۰۱-۴۰۲)

میر صبری روزبهان اصفهانی در بلدۀ اصفهان اقامت داشت، پدرانش از سادات اردستان بوده‌اند، شاعر غزلگویی است، و این ابیات ازوست...

عالم آرای عباسی (ص ۱۸۵)

تذکره نویسان متأخر در بارۀ صبری مرتکب اشتباه شده‌اند. برخی ترجمهٔ وی را دو جا به قلم آورده‌اند، یک جا به عنوان: «صبری اصفهانی» ویک جا به نام: «صبری زواره‌ای» و بعضی «صبری عراقی» راهم بر آن دو افزوده‌اند، و به هر حال برای توجه ارباب تحقیق یادآور می‌شود که صبری اصفهانی و زواره‌ای و عراقی همان امیر روزبهان است.

تاریخ فوتش به درست معلوم نیست، ولی به حکایت هفت اقلیم قبل از هزار هجری بوده‌است.

## ازوست:

کردم از بی طاقتی آزرده خاطر یار را
گشت پیدا راه بدگویی دگر اغیار را

* * *

بیا ای عشق و از هر محنتی آزاد کن ما را
بساط غم فروچین و مبارکباد کن مارا
غم آباد دلم دوراز تو دارد روبه ویرانی
به یاد آر از دل ویران ما، آباد کن مارا

زتوخوشدل نگشتم هر گزای قاصد ،چه خواهد شد
به پیغام دروغی از زبانش شاد کن ما را
* * *

در شب غم دیده‌ام خوابی که می‌سوزد مرا
دارم از هجران او تابی که می‌سوزد مرا
چون پی تسکین دل خواهم بگریم، سیل اشك
می‌زند بر آتشم آبی که می‌سوزد مرا
* * *

منم و دلی که دایم،به دو دست دارم او را
اگرش نگاه داری، به تو می‌سپارم او را
چه بگویمش غم دل، که بهانه‌ای ندارم
به کدام امیدواری به سخن در آرم او را
* * *

شعلهٔ شوق تو می‌سوزد دل دیوانه را
شمع می‌داند که چون درمان کند پروانه را
ای اجل چندان امانم ده که یکبار دگر
از فروغ وصل روشن سازم این ویرانه را
* * *

او بر سر بهانه و من هر زمان به عجز
گویم هزار عذر، گناه نبوده را
* * *

به تو از هر طرفی چشم هوس دوخته‌اند
من نگهدارم از آسیبِ نگاهِ که ترا ؟
* * *

خوش آن زمان که به امّید دستگیریها
به پایش افتم و سازم بهانه پیریها

* * *

به راه انتظاری چشم جانم روشن است امشب
امیدِ خسته جانم را حیاتی در تن است امشب
ز دیوار و درم بوی بهار وصل می آید
ملامتخانهٔ تاریك و تنگم گلشن است امشب
به گرد شمع بزمم دوستان پروانه سان جمعند
چراغ دوستی در خانهٔ من روشن است امشب
بخواهد کشتنم صبری وصال حسرت انگیزش
گمان دارم که کارمن به کام دشمن است امشب

* * *

امشب ای دل می کشم خودراومی گردم خلاص
خود بگومردن به ازاین زندگی صدبارنیست؟

* * *

ای شمع یاد داده‌ای از روی او مرا
امشب میان ما و تو تا روز صحبت است
صبری تو از کجا و رقیبان بزم او؟
امشب ترا میانهٔ این جمع رخصت است

* * *

در غم هجرت دلم را طاقت هر بار نیست
گر بنالم در غمت این بار دور از کار نیست

* * *

ای دل بخواه عذر خود از پاسبان دوست
ماییم و امشب دگر و آستان دوست
هر شب خیال می‌بردم تا به خوان وصل
در خانهٔ خودم همه شب میهمان دوست
مهر کسی کجا و دل او؟ هزار بار
گردیده‌ام به گرد دل مهربان دوست
صبری گرت به جور و جفا می‌کُشد مرنج
مهر و محبّتت شده خاطر نشان دوست

* * *

به حسرت چند گردم گرد کویت؟
دلم دیوانه شد در آرزویت
نه بر می‌گردم از راهی که دارم
نه جایی می‌رسم در جستجویت
نه صبری را سر و برگ شکایت
نه تاب زود رنجیهای خویت

* * *

رحم است بر کسی که دلش مایل تو نیست
پروانه‌وار سوختهٔ محفل تو نیست
در بسته خانهٔ دل تنگم ازان توست
جای کسی بغیر تو در منزل تو نیست
اظهار دوستیِ زبانی کجا شده‌ست؟
ای سنگدل مترس، کسی در دل تو نیست
این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
حسرت نمی‌خورد که چرا بسمل تو نیست

* * *

آن کیست که از شرم و حیا پرده‌نشین است
وز دیدن گستاخ منش چین به جبین است
بی رحم چنین را زخدا می‌طلبیدم
آن کس که سزای دل من می‌دهد این است
در عذر، ازان بسته زبانم که ندانم
عذر چه گنه خواهم و با ماش چه کین است؟

* * *

میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست
کدورتی اگر امروز هست، فردا نیست
به روز وصل مپرس از دلم حکایت هجر
فراق دیده دلم را مجال اینها نیست
چه دلخوشی ز وصال توام، همان گیرم
که حاضریّ و مرا جرأت تماشا نیست

* * *

هرگز به مهر کس نشود آشنا دلت
فارغ ز قید مهر و وفایی، خوشا دلت
هرگز دلت به مهر کسی آشنا نشد
بیگانه خوی من چه توان کرد با دلت؟

* * *

تو را به مهر و وفا مهربان خود کردم
وفا و مهر تو با من به اختیار تو نیست

* * *

دل به صد درد گرفتار و مرا چاره گرست
چاره سازم،ز من دل شده بیچاره ترست
گاه من یار توام، گاه تویی دشمن من
صحبت ما و تو هر روز به رنگ دگرست
شدم از مهر و محبّت همه جانان و هنوز
دل دیوانهٔ من در طلبش در بدرست
می توان خواست به یك چشم زدن عذر مرا
که هنوزت نگه گرم، محبّت اثرست

* * *

غم آرد شرح دردت، زان نمی سازم خبردارت
به امّیدی که رحم آری، نخواهم داد آزارت

* * *

صبری اسیر توست، چه کارش به خان و مان؟
پندارد این سراچهٔ غم سرنگون شده ست

* * *

بی غم عشق ملولم، دل رنجور کجاست
خبر از درد ندارم، سر پرشور کجاست

* * *

خوش آن که از تو جفایی ندیده، می گفتم
فرشته خوی من آیا ستمگری داند؟

* * *

دشمن چها که از من بیدل به او نگفت
شکر خدا که گوش به بدگو نمی کند

* * *

کی از تو مهر جستم و این جستجو که کرد؟
این مدّعا که دارد و این آرزو که کرد؟
جوش می غمم تو چشاندی، نه غیر تو
دست مرا که بست و میم در گلو که کرد؟
خونم بر او حلال که گفتت مرا بکش
این لطف و مردمی به حق من بگو که کرد؟

* * *

شب حکایتها دل از جور و جفای یار کرد
بی خبر بودم ز جور او مرا بیدار کرد
دوش کردم این گنه نام تو بردم پیش دل
هایهای گریه از عمر خودم بیزار کرد
ای خوشا بیگانگیها و نگاهِ دور دور
کار بر من آشناییهای او دشوار کرد

* * *

با این دو روزه وصل، چها می کند رقیب
جام مراد در کف نو دولتان مباد

* * *

نیست زین کو رفتن من بی اثر خواهی شنید
می روم زین کوی و می دانم خبرخواهی شنید
میروم لیکن وصیت نامه‌ای دارم به تو
از وفا حرفیت می گویم اگر خواهی شنید

* * *

بنشین و از شکایت بیهوده‌ام مترس
کز من به خاطر تو غباری نمی رسد

در راه نـا امـیـدی اگـر خـاك مـی‌شـوم
گـردی زمـن بـه دامـن یـاری نـمـی‌رسـد

* * *

تـا کـی دلـم از عـشـق، ز آرام بـر آیـد ؟
در آتـش حـسـرت رود و خـام بـرآیـد ؟
از دولت عشق توام این بس که پس از من
چـون حـرف تـو گـویـنـد ، مـرا نـام بـرآیـد

* * *

کسی از تو شب حکایت، به دل فگار من کرد
ز غم تو داشت دردی، چه به روزگار من کرد
تودرین گمان نبودی، که به من‌چنین‌توان‌زیست
به جـفـا چـنـیـن دلـیـرت، دل بـردبـار مـن کـرد

* * *

در آتـش غـم سـوخـتـم و یـار نـدانـسـت
حـاشـا کـه مـحـبّـت اثـری داشـتـه بـاشـد

* * *

جـایـی نـدیـدمـش کـه نـگـویـد کـه مـی‌روم
هـرگـز نـدیـدمـش کـه غـمـم بـیـشـتـر نـشـد

* * *

من به پیشش دردِ دل گویم به صد امّید و او
منتظر، کاین گفتگوی من به پایان کی رسد

* * *

بـه خـانـه‌ام ز مـهـی دوش روشـنـایـی بـود
فـروغ خـانـه‌ام از نـور آشـنـایـی بـود

کدام وصل و چه شادی؟ بدین شدم خوشدل
که اندکی به از ایّام بینوایی بود
ز لطف بر سر صلح آی و خشم و کین بگذار
بس است گر غرضت عاشق آزمایی بود

* * *

خوش آن زمان که به کویت گذر توانم کرد
در آن گذر به جمالت نظر توانم کرد
خیال وصل تو خوب است، اگر توانم دید
دوای عشق تو صبر است، اگر توانم کرد
ز بس که خاک به سر کردم از غمت، مشکل
که روز حشر، سر از خاک بر توانم کرد

* * *

هر شب غم تو تنگ مرا در بر آورد
در گردنم دو دست محبّت درآورد
مرغ دل رمیدهٔ هجران کشیده‌ام
تا کی سر ملال به زیر پر آورد؟
شد وقت آن که نامهٔ شوقم رسد به یار
مرغ امیدواری من پر برآورد؟
صبریّ و صد امید و ره جستجوی تو
حاشا که رو به قبله گه دیگر آورد

* * *

لطفش از حد می‌رود با من، نمی‌دانم که او
نیست از مهر من آگه، یا تغافل می کند؟

* * *

خوبان که بی‌بهانه به ما صد جفا کنند
گر سر زنند شکایتی از ما، چها کنند؟

دل مرده طَور کرد مرا یار و واگذاشت
چون صید نیم مرده که طفلان رها کنند

* * *

ترسم که یار با ما، ناآشنا بماند
تا دامن قیامت، این غم به ما بماند

* * *

به ملک دل چو شدی پادشه، بیا و فروچین
رسوم و عادت چندی که در زمانه نباشد

* * *

بخت بدم ز کوی تو آواره می کند
آواره‌ام ز کوی تو یکباره می کند
چون یاد می کنم که ز کوی تو می‌روم
فکر وداع تو جگرم پاره می کند

* * *

زان سر کوی، برون غرقه بخونم کردند
با دل خون‌شده زان کوی برونم کردند
لب گشودند به افسون و دمیدند به من
نمکی در دل مجروح و زبونم کردند
آتشی در دلم از رشک ز هر موی زدند
متفق گشته به زنجیر جنونم کردند

* * *

برآر دست جفا و بریز خونم را
سزای آنکه مرا از تو چشم یاری بود

* * *

دور از تو گریه هم نتوانم به کام کرد
ترسم که سیل اشکم ازین دورتر برد

* * *

پاره کن خطّ وفاداری بدنامی چند
پیش از آندم که فرستم به تو پیغامی چند

* * *

هجوم بلهوس چندان،که عاشق در میان گم شد
مگر از ترکش نازت، خدنگ امتحان گم شد؟

* * *

به روز وصل به پیشش گریستم چندان
که از دلم غم ایّام هجر بیرون شد

* * *

یارب خوشش مباد، که کرد آگهم ز هجر
پنداشتم که با تو به یک منزلم هنوز

* * *

دردِ دلم ز فرقت آن دلستان مپرس
نزدیک مردن من از احوال جان مپرس
از من مپرس محنت جان کندن مرا
ترسم به طبع نازکت آید گران، مپرس

* * *

من نمی گویم ترا بیگانه از اغیار باش
گر تواند بود، با ما هم دو روزی یار باش
غایتش از من برنجد، زو شکایت می کنم
گو گناه از جانب ما بیدلان یکبار باش
هر چه خواهد گو بشو، ماییم وهجران بعدازین
چند روزی گو فراقش بر دلم دشوار باش

* * *

حاصلم دردِ دل است از دل بی حاصل خویش
با که گویم من دلسوخته درد دل خویش؟

* * *

ما آشنای دلبر بیگانهٔ خودیم
ما بر سر حکایت و افسانهٔ خودیم
خونش به گردن است که باماش دشمنیست
تا در حمایت دل دیوانهٔ خودیم
صبری کجا و خواری هر انجمن کجا؟
مجلس نشین گوشهٔ ویرانهٔ خودیم

* * *

روم شبها به کنج غم به‌روی خویش در بندم
به روز و روزگار خود گهی گریم گهی خندم
ازان آزرده از جورش نمی گردم که می‌دانم
به اندک لطفی آخر می کنداز خویش خرسندم

* * *

چو شمع ز آتش شوق تو باز در گیرم
هزار بار اگر زندگی ز سر گیرم
به جور، دل ز وفای تو برنخواهم داشت
تو خود بگوی دل از تو چگونه بر گیرم
از آن به خشم روم از جفای او صبری
که آشتی چو کنم، یکدمش به بر گیرم

* * *

در آغاز محبّت گر پیشمانی، بگو با من
که من هم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم [1]

* * *

به تو بی‌وفا گمانِ دل مهربان ندارم
تو کجا و مهربانی؟ به تو این گمان ندارم
به دلم غباری از تو، نگذاشت ناامیدی
شده‌ام چنان که از تو گله این زمان ندارم

ز ملامتم چه حاصل، به خودم گذار ناصح
مخراش سینه‌ام را، که دلِ چنان ندارم
غم خویش و حال صبری، چو رسی به یارای دل
تو بگو اگر توانی، که من این زبان ندارم

* * *

صد جفا گر از تو می‌بینم، تغافل می کنم
کاری از دستم نمی‌آید تحمّل می کنم

* * *

خواهم که از دمیدن خطّش خبر کنم
جوری که دیده‌ام، به همین سربسر کنم

* * *

رفت آنکه غم برای دل ناتوان خورم
من خود در آتشم، چه غم دیگران خورم؟

* * *

به اندک لطفی آن به کز برش خشنود برخیزم
نگیرد تا دلش از صحبت من، زود برخیزم
به غیرش گرم می‌بینم،همان بهتر کزین مجلس
به مردم تا مرا بی طاقتی ننمود برخیزم

* * *

بازآ که جان فدای تو نامهربان کنم
هر چیز خاطر تو کشد، آنچنان کنم
بدخواه عالمی شده‌ام از برای تو
می‌خواهمت به خلق جهان سرگران کنم
گیرم که لب ز ناله ببندم، چو سیل اشک
زور آورد، چه با مژهٔ خونفشان کنم؟

* * *

ما با تو دست صلح در آغوش کرده‌ایم
بازآ که از گذشته فراموش کرده‌ایم

از ما مپرس حال دل ما، که یک زمان
خود را به حیله پیش تو خاموش کرده‌ایم

* * *

خود را به سعی از درت آواره می کنم
وین دردِ اشتیاق ترا چاره می کنم
دستی به بند سلسلهٔ خویش می‌زنم
خود را خلاص از تو ستمکاره می کنم
روزی هزار بار چرا میرم از غمت؟
دل می‌نهم به دوری و یکباره می کنم
صبری خلاص می کنم از دست او ترا
فکری به حال زار تو بیچاره می کنم

* * *

گله‌ام به رو نیاری، ز شکایتم نرنجی
به تحمّل تو میرم، به تغافل تو نازم

* * *

وقت آن آمد که هر سو شاد و خرّم بگذریم
ما و شادی دست هم گیریم و از غم بگذریم
وقت آن آمد که از ما دوستان یادی کنند
گاهگاهی در دل یاران همدم بگذریم
تا کی این ناآشنایی، تا کی این بیگانگی
چند چون بیگانگان ما و تو از هم بگذریم

* * *

دگر از حال خود با یار می‌دانم چه می گویم
به او گر می‌رسم این بار می‌دانم چه می گویم
به او گر می‌رسم اظهار رنجش می کنم، امّا
نمی‌رنجانمش بسیار، می‌دانم چه می گویم[۲]

اگر گوشی کند بر حرف درد من، نمی گویم
حکایتهای دوراز کار، می‌دانم چه می گویم
در آن وقتی که من با یار باشم، گر به تقریبی
برآید حرفی از اغیار، می‌دانم چه می گویم
حکایت گر کند باز از شکایت کردنم صبری
چو نتوانم نمود انکار، می‌دانم چه می گویم

* * *

فزون شد از خطت شوقم، گرت باور نمی آید
به بیدادی کز آن بدتر نباشد امتحانم کن

* * *

خوبی چنان که از تو صبوری نمی‌توان
هر چند آتشی، ز تو دوری نمی‌توان

* * *

که باز سرخوشت از بادهٔ جفا کرده؟
که سر به جان منت اینچنین رها کرده؟
بریده باد زبان کسی که دست مرا
ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

* * *

به کوی یار صبری جا گرفت آهسته آهسته
نمی‌دانم که کارش می‌رود زین پیشتر یا نه؟

* * *

آن که هر دم بی‌سبب سازد پریشانم تویی
وان که آتش می‌زند هر لحظه بر جانم تویی
گفتمش دوشینه در کوی تو فریادِ که بود؟
گفت صبری هیچ باکی نیست، می‌دانم تویی

* * *

ز وصال یار روزی، نرسیده‌ام به کامی
که شب فراقش از من، نکشیده انتقامی
* * *
ای دل دگر ز یار، تمامی شکایتی
من بی سر و دلم، تو سراپا حکایتی
* * *
من ز غمگین بودنت مردم، غمی داری بگو
یا دلت می‌خواهد آزار دل زارم کنی؟
* * *
همه شکوه‌ام ز جورت، همه دردِ دل ز غیرت
نکند خدا نصیبم، که رسم به همزبانی
* * *
می گردد از تو گرد دل من شکایتی
نزدیک شد که سرزند از من حکایتی
پیشش چو می کنم گله بنیاد، گویدم
هرگز حکایت تو ندارد نهایتی
* * *
امید داشتم از تو که یار من باشی
اگر غمی رسدم، غمگسار من باشی
چو اشک گفتم اگر من ز چشمت افتادم
به جانبی نروی، در کنار من باشی

۱ـ این بیت را صاحب خلاصة‌الاشعار به نام رفیعی کاشی هم ثبت کرده است.
۲ـ دو بیت اول غزل در «تاریخ ادبیات در ایران» جلد پنجم (ص ٦۹۹) به نام ضمیری اصفهانی ثبت شده و اشتباه از صاحب آتشکده است.

## صبوری تبریزی

مولانا صبوری ـ اصل وی نیز از دارالسّلطنهٔ تبریز است، و در شیوهٔ نقاشی از هنرمندان صنعت انگیز. دست صورت نگارش انگشت بر حرف مانی نهد، و نوک قلم سحر آثارش جان به پیکر نگاشته دهد، جماعتی از مستعدان که به صحبت مشارالیه رسیده‌اند، می گویند اسم اصلی وی محمد حسین است، و به احسن اشعار و مکارم اخلاق افسر مثال سرآمد شعرای آنجا. والحق در طرز غزل از اقران و امثال ممتاز و مستثناست، و صاحب طبع بلند و اشعار دلپسند است، و در این ایّام که سنهٔ هجریّه به نهصدوهشتادو هشت رسیده، و این کمینه به جمع این خلاصه مشغول است، شعری بهتر از اشعار وی به اینجانب نرسیده، و همچو ابیات وی در میان اشعار شعرای آن طرف ده بیت دیگر ندیده، ابیات خوب خصوصاً در طرز غزل و خیالات تازه و افکار دیگر بی‌اندازه سیّما در بیان حالات عشق بسیار دارد. و خامهٔ مشکین شمامه این ابیات از او در این اوراق می‌نگارد ...»

خلاصة الاشعار (خطی)

صبوری ـ ولد قرابیگ زرگر است که خانه‌اش از دُرّ و جواهر مانند دریای عمّان و کوه بدخشان بوده، و صبوری در ثروت سخن از نظم و نثر خواجه تاش

زمان خود بوده، سِوارِ ساعد نظمش به جواهر جزالت ترصیع داشته، و خاتم نثرش به فصّ استعارات زینت می پذیرفته، این ابیات که طوق گردن بلاغت و خلخال فصاحت را درخور است، اثر دسترنج خیال اوست:...»

هفت اقلیم، اقلیم چهارم، آذربایجان

جامع کمالات معنوی و صوری، مولانا صبوری ـ و او ولد قرابیگ زرگر تبریزی است، به غایت صاحب مؤونت و جمعیّت بوده اسباب و اشیای وافی داشته، در عهد شاه طهماسب به جلوهٔ ظهور آمده تا زمان ما در قید حیات بود، و با شعرا و فضلا و ظرفا همیشه در سیر و پیوسته مخصوص و مربوط. اشعار دلپذیر بی نظیر دارد، سخنان بلندمرتبه از وی سرزده، طبعش به غایت عالی و گوهر نظمش تمام لآلی است. فکرش ملیح و عبارتش فصیح است، و این نقدی است از کورهٔ ضمیر منیرش....»

عرفات العاشقین (برگ۴۰۱)

## ازوست:

زان نمی‌راند به یکبارم، که در صید افگنی

زخم،کاری‌تر توان زد صید غافل کرده را

* * *

قاصد زحیله تا دهدم بیشتر فریب

گوید به صد ملاحظه حرف نبوده را

* * *

سَرِآن گریه توان گشت، که با آنهمه ناز

به سر معذرت آرد دل چون سنگ ترا

* * *

کند آزردگی ظاهر چو در کوی خودم بیند

که تا در منع، قدرت بیش گردد پاسبانش را

* * *

سرزد اگر شکایتی، دل به قبول او منه

یاد ستم چه می‌دهی، خوی بهانه سازرا؟

* * *

عشق را خواهم صبوری داخل عصیان کنند
تا به محشر نیز سوزند از برای او مرا

* * *

چه بیم از انتقامم، باتو دارم آنچنان بزمی
که از من می کند گردون تمنّای مراد امشب

* * *

گراهل عشق را طلب وصل جرم نیست
کی اینقدر فراق کشیدن سزای ماست؟

* * *

دگر عتاب مکن، کآخرین وفای من است
بهانه جویم وخشم تو مدّعای من است
وفا شمرده‌ام از سادگی جفای ترا
بکن که هر چه به من می کنی سزای من است

* * *

ناله دزدیدن صبوری تا به کی؟ فریاد کن
عشق رسوا گشت و کار از نالهٔ پنهان گذشت

* * *

خضر اگر بیند جمالی را که درچشم من است
با حیات جاودان می‌بایدش از جان گذشت

* * *

قاصد از حیله صبوری دگرت داد فریب
باز آن دیده به ره دوختن از یادت رفت

* * *

نیست مگر روز حشر، جور ترا پرسشی؟
ای زخدا بی‌خبر، اینهمه آزار چیست

چون اثر قرب و بعد، خون جگر خوردن است
فایدهٔ عاشقی، وصل طلبکار چیست

* * *

قاصد ترحّمی که صبوری هلاك شد
بیچاره را تحمّل این انتظار نیست

* * *

فریاد که شد پرده درِ راز صبوری
دزدیده نگاهی که به صد خون جگر داشت

* * *

بس که در هر طرفی جلوه نمایی دگرست
دل به جای دگر و دیده به جای دگرست
نبود با سر کوی تو برابر کعبه
کعبه جای دگر و کوی تو جای دگرست

* * *

قطع صحبت کردن از یاران صبوری خوشترست
کز حضور ناموافق بی حضوری خوشترست
همرهی کز صحبتش خرّم نگردد خاطرت
از چنان همره به صد فرسنگ دوری خوشترست

* * *

عشق بس نیست که رسوای جهانم دارد
هجر را بین که چه سر در پی جانم دارد

* * *

دور از تو مانده یك رمقم، بر سرم بیا
شاید که آخرین نفسم شاد بگذرد

* * *

نماند طاقت نظّاره کردنم، ترسم
که مضطرب شوم و عشقم آشکار شود

* * *

میسّر کی شود وصلم، تو بی پروا و من عاجز
نه از تو صلح می‌خیزد ، نه از من جنگ می آید

* * *

سیرم زعمر خود ، نفسی از برم برو
شاید که رفتنت سبب مردنم شود

* * *

عاجزم، زان می کنی دورم که چون صیّاد را
شد شکاری بیشتر، صید زبون را سر دهد

* * *

ستم از خوی تو نیکوست، ولیکن خوش نیست
آنقدر هم که به یك وعده وفا نتوان کرد

* * *

دلش با من به صد سعی وفا الفت نمی گیرد
هنوزش عشق با من در مقام امتحان دارد

* * *

ببین زبونی بختم، که جانب تو هنوز
نگه نکرده، فلك فکر انتقام کند

* * *

از رشكِ که سوزم، ز که پنهان کنمت؟ وای
در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
رحم است به نومیدی آن کس که به محشر
در نامهٔ او حرف وفای تو نباشد

* * *

بلا خاصیّت عشق است و گر همراه جبریلم
همان پای امیدم هر زمان بر سنگ می آید

* * *

فلك را التفاتی هم پس از هر جور و کین باشد
چه خوش باشد اگر طور توبدخوهم چنین باشد
* * *

نظری دیده‌ام امروز، که فردا همه جا
شهرت بی سرو سامانی من خواهد بود
* * *

نه عتابی و نه خشمی، نه فریب التفاتی
به چه خوشدلی صبوری، سر راه یار گیرد؟
* * *

تو نازکدل، سراپای من آتش، یاد من کم کن
که از سوزم دل اندیشه‌ات افگار می گردد
* * *

از بس که شهره‌ام به وفای تو، هیچ کس
وارستن مرا زتو باور نمی کند
* * *

من که خرسند به هجرم، ز جفا می کُشیَم
آه اگر از تو مرا وصل تمنّا می بود
* * *

زحسنش نشأه‌ای کامروزدیدم،می خورم حسرت
که کم کم عشق دشمن نیز درد آمیزخواهدشد
* * *

دلم از شوق لطفت باز در عالم نمی گنجد
درو دیگر ز استیلای شادی غم نمی گنجد
برو ای بلهوس این مجلس پاکیزه دامانیست
که از بسیاری عصمت درو محرم نمی گنجد
شد از زخم توام کیفیّتی حاصل،که از شادی
درو ذوق علاج ولذّت مرهم نمی گنجد

صبوری با دل تنگ چنین، قربش چه می جویی
همان پر فتنه حسنست این که در عالم نمی گنجد

* * *

دعوی عشق، صبوری و طلبکاری وصل؟
از تمنّای تو بوی هوسی می آید

* * *

به قدر رنجش یک روزهٔ تو ما را هم
شکیب هست، ولی روزگار می گذرد

* * *

محرومی ما را اثر، افزونی عشق است
ورنه چه شد آن مهر و وفایی که ترا بود؟

* * *

دل مسکین گه از قرب و گه از دوری الم دارد
گرفتار تو از اسباب بیتابی چه کم دارد؟

* * *

صیدیست نیم کشته صبوری، که در غمت
هر چند زنده ماند، به خون شد طپیده تر

* * *

در میان حرفی نه وقاصد پی تسکین من
یک سخن را هر زمان گوید به عنوان دگر

* * *

بنگر چه ساده ام، که به این اضطراب شوق
خواهم که دارم از تو محبّت نهان هنوز

* * *

زمانه بر سر آشوب شد، برون بخرام
که عبرتی نگرفته ست روزگار هنوز

* * *

بی رخت گر زیستم، پاس محبّت داشتم
ورنه می مردم زدرد هجر و منّت داشتم
* * *

به محشرچون مراازیمن عشقت دربهشت آرند
نظر گر افگنم بر حوریان، زاهل هوس باشم
* * *

طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد
خواب نا کردن و صد خواب پریشان دیدن
* * *

طغرای نامهٔ عملم حرف عاشقیست
شرم آورد فرشته زثبت گناه من
* * *

شدم شکار تو، در کشتنم شتاب مکن
نمی کند دگری صیدم، اضطراب مکن
به صد فسون وفا راه حرف یافته‌ام
گر اندکی غم خود سر دهم، حجاب مکن
به سرزنش نشود عشق بر طرف، ناصح
برو صبوری بیچاره را عذاب مکن
* * *

شود محرومیم ظاهر چو در حشر از وفای تو
چه گوید تا دل پر شکوهٔ من با خدای تو؟
به محشر ذوق عشقت رشك می بخشد ملایك را
که می بینند در هر نامه حرفی از وفای تو
* * *

ذوق آسودن ندارم، چون بمیرم در غمت
یاد من کن گاهی و عادت به آرامم مده
* * *

ز وعدهٔ تو دلم مضطرب چنان شده است
که هرگز از تو فریبی نخورده پنداری
* * *

به دوستی که در آغاز عشق فهمیدم
که زود رنجی و با دشمنی سری داری

## رباعیات

وقت است که پایم از جنون بسته شود
در دیده‌ام اشک لاله گون بسته شود
خون در جگرم نمانده، مشکن مژه را
نشتر چو شکست، راه خون بسته شود
* * *

دشمن که گذر بر سر آن کو می کرد
اندیشه ز بیداد تو بدخو می کرد
دی شد به فریبی ز تو چندان مغرور
کامروز به جای تو، ستم او می کرد
* * *

ای صبر، عنان دل ناشاد بگیر
وی گریه گره‌شو، ره فریاد بگیر
محروم من و رقیب محرم تا کی؟
ای عشق، سرایت ز هوس یاد بگیر
* * *

او بی‌خبر و ز ساده‌لوحی من زار
سویش نروم، به خود دهم صبر قرار
محروم ز وصل گشتنم بس نبود
این طرفه که فارغ از خودم داند یار
* * *

بـزم عـجـیـبـسـت بـاز و خـوش جـلـوه گـهـی
هـر کـس بـه فـنـی در دل او کـرده رهـی
بـیـچـاره صـبـوری کـنـد از دور هـمـان
آلـودهٔ صـد هـزار حـسـرت نـگـهـی

# صرفی ساوجی

مولانا صلاح الدین صرفی - در سن صبی به شعر گفتن میل پیدا کرد و از وطن مألوف به دارالمؤمنین کاشان آمده نزد حسّان‌العجم مولانا محتشم متردّد بود، و نسبت به مولانا در طریق تلمّذ سلوک می‌نمود. لاجرم به یمن توجه آن جناب در اندک مدتی وی را چندان ترقی در شعر حاصل گشت که از امثال و اقران ممتاز گردید، چنانکه مستعدّان اشعار آبدارش را به سمع قبول شنیدند، و در صفایح خود ثبت و مسطور گردانیدند. امّا چون مدّتی به لوازم امر شاعری قیام نمود، و در آن شیوه وی را ترقیات حاصل گشت، از اینجا متوجه هند شد، و چند گاه دیگر در دکن زمین در خدمت قطب شاه (سلطان ابراهیم: ۹۵۷ ـ ۹۸۹ هـ) اعلی اللّه تعالی شأنه، و میر شاهمیر صفاهانی[۱] که صدر و جلیس آن پادشاه است روزگار گذرانید، و قریب به شش سال به اصناف ریاضات و خدمات اوقات خجسته ساعات مصروف گردانید، و با وجود آنکه چندان رعایتی از آن دولت نمی‌یافت، به خلاف عادت شعرا به مراسم مدّاحی و شکرگزاری آن پادشاه می‌پرداخت، و مستعدّان و اهل آنجا را از نتایج طبع وقّاد خویش محظوظ و بهره‌ور می‌ساخت، تا آنکه در شهور سنهٔ ثمان و ثمانین و

تسعمائه (۹۸۸ هـ) مشمول عنایت شاهانه گشته رخصت و قدرت مراجعت یافت، و علم عزیمت به جانب عراق برافراشت، و چون بدین جانب تشریف آورد، آن مقدار رعایت نیافته بود که زمان ممتدّی معیشت او و پدرش را کفاف باشد، لاجرم آن جزوی را نزد پدر خود که به غایت مردی درویش و بی‌دست و پاست گذاشته بار دیگر متوجه هند شد.

امّا در محلّی که در اینجا تشریف داشت، از اشعار بلاغت بیان خود غزلیاتی در سلک ترتیب انتظام داد، و از آن منظومات فصاحت نشان باز انتخابی جهت‌ثبت‌این خلاصه نمودکه کمال مهارت در فن شعر و جودت طبع از آن مفهوم می گردد. لهذا قلم تیززبان اکثر آن را جهت تبیان این مدّعا در ذیل این ذکر مسطور ساخت، و ایضاً مولانای مشارالیه با وجود شاگردی استادی مولانا محتشم در طریق سخنوری و شیوهٔ بلاغت گستری تتبّع مولانا وحشی می کند و به آن طرز اشعار رنگین و غزلیات دلنشین بر صحیفهٔ خیال می‌نگارد. ولیکن در اطوار ظاهری و اخلاق باطنی به امثال و اقران نسبتی ندارد، و به مزید تقوی و وفور صلاح و پرهیزگاری از اکثر منتظمان این دیار امتیاز تمام دارد، چنانکه پرتو انوار شاعران کامل از باطن خجسته میامنش در دمیدن است و نسایم گلزار خصایل عارفان صادق نشان از واردات احوالش در وزیدن.

خلاصة‌الاشعار (خطی)

صرفی ـ مرد آهستهٔ کم آزار نیکو اطوار بوده، و از غایت تواضع و حسن خلق، همه کس تخم مهر و محبّتش را در فضای خاطر می کاشتند و خواهان صحبتش می بودند، و او در شعر گفتن قدرتی تمام داشت، چه در هر نوع سخن که او را امتحان کردندی بر فور بگفتی، و در تاریخ گویی مهارتی داشت که هر چه در مجلسی بر زبان گذشتی در حال تاریخی از آن برآوردی، و یک دو سال قبل از زمان تحریر از دکن به لاهور آمده قصیده‌ای در مدح حضرت شاهنشاهی (اکبر پادشاه) بگفت، امّا فرصت گذرانیدن نیافته باز به دکن مراجعت نمود، و از آنجا احرام مکّهٔ متبرّکه بسته در آن مقام اقامت داشت تا به منزل اصلی مستأنس گردید.

وی صاحب دیوان است و شعر بسیار گفته، جهت اقتصار بدین چند بیت

اختصار افتاد ....»

هفت اقلیم (۲: ۵۲۸ ـ ۵۳۰)

ملاّ صرفی ساوجی در گجرات مدتی به این فقیر(خواجه نظام‌الدین احمد هروی) مصاحبت داشت، و به درگاه جهان پناه چندگاه بوده، همراه ملک‌الشعرا فیضی وقتی که به حجابت دکن می‌رفتند (۹۹۹ هـ) رفت و سفر حجاز اختیار کرد.

طبقات اکبری (۲: ۲۹۸)

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری از وی چنین یاد کرده است: صرفی ساوجی ـ به درویشی و کم آزاری می‌زیست، و با تهیدستی خرسند.

آیین اکبری (۱: ۳۱۱ ـ ۳۱۲)

مولانا صرفی ساوجی ـ از بی بدلان‌روزگار و شعرای صاحب قدرت کامگار است، از فصحای قراردادهٔ خوش‌طبیعت عالی‌فطرت مدرک فهیم زمان خود بوده، و اشعار خوب از وی بسیار بر زبانهاست، و الحق از منفردان زمان و بلندگویان دوران، صرف نقود فکرتش چون صیرفی سپهر همه بجا، و کفّهٔ معیار عیار فطرتش از جوزا، دُرُستِ مغربی نظمش همه جا رایج، و عُلُوّ مدار رتبه‌اش از مرکز قیاس خارج، و وی از شاگردان مولانا محتشم بود، مدت‌ها در هند سیاحت نمود، و به خدمت اکبرشاه استسعاد یافت.

عرفات‌العاشقین (برگ ۴۰۳ ـ ۳۰۴)

مولانا صرفی ساوجی ـ از آدمی‌زادگان ساوهٔ عراق است، مقتدای موزونان سخندان و عارفان حقیقت بیان بوده، و در طرز تصوف و تزکیهٔ نفس بغایت کوشیده، درویش نهاد و فانی مشرب بوده و به صرفی ژولیده‌مو اشتهار داشته، و از اقران مولانا عهدی و مقصدی و طریقی ساوجی است، و گویند که چون قدم در وادی شاعری نهاد، از ساوه به دارالمؤمنین کاشان شتافت، و به خدمت حسّان‌العجم مولانا محتشم رسید، و مدت ده سال با شعرای کاشان مثل حاتم و فهمی و رضایی و شجاع که در آن زمان لوای شاعری برافراشته بودند شاعری‌ها کرد. و مولانا وحشی بافقی و غیرتی شیرازی نیز در آن زمان در آنجا بودند، ایشان نیز از مومی‌الیه اعتبار تمام گرفتند، و غزلیات عاشقانه به نظم آورد که از

او پسندیدند و بر امثال و اقران او ترجیح نهادند، و مولانا محتشم را کمال توجه نسبت به او بوده، و در اصلاح شعر او می کوشید، و اونیز خود را از جملهٔ شاگردان او دانسته منظومات خود را مدام که به شرف اصلاح ایشان نمی رسانید بر دیگران نمی‌خواند، و این معنی را باعث افتخار و مباهات می دانست، و در ایّام توقف کاشان اکثر اوقات در صحبت سیّدالسّادات و النّقباء امیرحیدر معمّایی کاشی (رفیعی) که از جملهٔ اکابر و اعیان آن ملک است، ومولاناوحشی و غیرتی با او می بوده‌اند بسر می برد. چون از جملهٔ شعرای قرارداده گشت و اشعارش در میانهٔ مستعدان مشهور شد، و آوازهٔ تقرّب و رعایت مولانا شکیبی اصفهانی و مولانا نظیری نیشابوری و مولانا عرفی شیرازی و سایر مستعدّان در خدمت این سخن شناس سخندان (میرزاعبدالرحیم خانخانان) به ایران رسید، ارادهٔ سفر هندوستان را پیشنهاد ضمیر خود ساخته به هندوستان آمد[۲] و به خدمت بعضی از اکابر هندوستان مشرّف گشته، بوی آشنایی در هیچ وادی به مشامش نرسید، آخر الامر در احمد آباد گجرات در هنگامی که این مملکت ستان مظفر و منصور فتح آن ولایت نموده بود (۹۹۲ هـ) به مطلب و مدّعای اصلی خود رسیده، خود را در سلک مدّاحانش درآورد، و شاهد این معنی اشعار اوست که در این خلاصه ثبت است، و به قدر حالت و استعداد خود و فراخور همّت این غریب‌نواز رعایت یافت، و آنچه شنیده و به آوازهٔ آن آمده بود، ده برابر آن مشاهده نمود، و مدّت‌ها در رکاب عالی ایشان بسر برده، و در ایّامی که نوّاب میرزا عزیزِ کوکه که مشهور به خان اعظم بود متوجه سفر حجاز بودند (۱۰۰۱ هـ) التماس زیارت بیت‌الحرام و مرقد خیرالانام علیه‌التّحیّة والسّلام نمود، به سرانجام مایحتاج و ضروریّات او حکم رفت، به قدر احتیاج او را مستغنی ساختند و به همراهی خان مشارالیه به آن سعادت مشرّف گردید. و از مولانا درویش سبزواری که از راست گویان و درست سخنان است، و در آن سفر رفیق مولانای مشارالیه بوده شنیده شد که دعای خیر این خیر محض را در آن اماکن شریفه بر خود لازم ساخته بود، و به شکرگزاری منعم خود می پرداخت، و می گفت که از قبل انعام و احسان ایشان به این سعادت مشرّف

گشته‌ام و تا زنده خواهم بود بر خوان احسان ایشان نان می‌خورم. القصه یا در آن سفر خیر اثر، و یا بعد از مراجعت در هندوستان ودیعت حیات به قابض ارواح سپرد، از شیرین گویان و نادر سخنان عهد خود بود، بعد از خواجه سلمان از ساوه از مشارالیه بهتری برنخاسته، و به کمال زهد و فقر و مسکنت و درویشی آراسته و پیراسته بوده، و نزاکت و دقّت طبیعتش از این دو سه بیت او که در قصیده‌ای که در شکوهٔ هندوستان قبل از وصول به ملازمت ایشان گفته معلوم میشود:

از عدم با خود نه جان ناتوان آورده‌ام
روح مجنون را به سیر این جهان آورده‌ام
پنبه‌ام بر شعله می‌غلطد که آسیبش مباد
زیور مهتاب را جنس کتان آورده‌ام
همّتم از چشمه‌سار هند، حلقی تر نکرد
از لب جو شکوهٔ آب روان آورده‌ام

و به طرز استاد خود مولانا محتشم حرف می‌زند، و کلامش بر یک و تیره است، و طبعش خالی از متانتی نیست، و در ایّام بودن هندستان طرز خود را به طرز مولانا عرفی و یاران هندستان آشنا ساخته، و در زمانی که ملک‌الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی از جانب پادشاه ظلّ‌اللّه محمّداکبر شاه به حجابت به طرف احمد نگرو بیجاپور می‌رفت.[۳] در ملازمت آن ملک‌الشعرا سیر و سفر دکن اختیار نمود، و با مستعدّان دکن نیز شاعریها کرد، و از آن ملک‌الشعرا رعایتها یافت. القصّه مدّتها در هندوستان به سر برد، و حین تحریر این اوراق این اشعار به خط آن جناب در کتابخانهٔ عالی دیده شد که ثبت رفت...»

مآثر رحیمی (۳: ۶۹۷ ـ ۷۲۱)

بنا بر نوشتهٔ امین‌رازی و با توجّه به تاریخ تألیف هفت اقلیم (۱۰۰۲ هـ) و سفرخان اعظم کوکه به حجاز (۱۰۰۱ هـ) وفات صلاح‌الدّین صرفی به اقرب احتمال باید در حدودسال هزارو دو هجری واقع شده باشد. و لازم به ذکر است که در مجمع‌الخواص ذکر وی دو جا آمده است: مولانا صرفی ساوجی (ص

۲۲۲) و صرفی ژولیده موی (ص ۲۷۸).

## اوراست:

دلا با او درین مدّت که الفت کرده‌ای پیدا
چه‌عزّت کرده‌ای‌حاصل،چه‌حرمت کرده‌ای‌پیدا؟
به سختی تا نکردی خو، نیفتادی به آسایش
حلالت باد، کاین‌راحت‌به‌زحمت‌کرده‌ای پیدا
مرا از عاشقیهای تو صرفی این پسند آمد
که با پاکیزه دامانی، محبّت کرده‌ای پیدا

* * *

گل گل شکفت بی گل روی تو داغ ما
سرزد به جای گل همه آتش ز باغ ما
ای بخت تیره روز، دگر این چه دشمنیست
کز پیش باد می گذرانی چراغ ما؟
قطع نظر ز دیدن و چیدن، درین چمن
هرگز نخورد بوی گلی بر دماغ ما
در بزم غیر، چهره میفروز ازان بترس
کآتش زند به باغ تو گلهای داغ ما

* * *

من یکی از محرمانم، درمبند ای پاسبان
صاحب این خانه نامحرم نمی‌داند مرا

* * *

چنان ز هم من و دل گشته‌ایم بیگانه
که آن غریب ز من می کند سراغ مرا

* * *

گر به سویش می‌روم ناخوانده، می‌راند مرا
ور تحمّل می کنم، هرگز نمی‌خواند مرا

زودرنجی را گرفتارم، که از نازکدلی
بی سبب خود رنجد و از خویش رنجاند مرا

* * *

نوای نوحه که می آید از سرای من است
تو شاد باش که این ماتم از برای من است[۴]
فتادم از نظر هر که بود در عالم
هنوز چشم بداندیش در قفای من است
زبان حرف ندارم، خوش آن صفای درون
که در دلت گذرد آنچه مدّعای من است
رسیده است به جایی خطای من صرفی
که چشم اهل خطا نیز بر خطای من است

* * *

کشور جان مرا پادشهی دیگر هست
اگر از دیده مهی رفت، مهی دیگر هست
به عقوبت همه را کشت و همان دارد کین
مگر این بی گنهان را گنهی دیگر هست؟
ره مکن دور و ز مسجد به خرابات مرو
که ازین خانه به آن خانه رهی دیگر هست

* * *

بر جلوه گاه حسنش، مگذر که جای بیم است
این طور و این تجلّی، شایستهٔ کلیم است

* * *

بر درش افتاده کار من به دربانی که او
بارها دیدم که در بر روی صاحبخانه بست

* * *

این کج کله که بود، که دامنکشان گذشت؟
با یک جهان غرور، ز من سرگران گذشت

شستی نکرد بازو کمانی نشد بلند
این ناوکِ که بود که از استخوان گذشت؟
* * *

خود بریز از غمزه خونم، حاجت جلّاد نیست
جان فدای خنجری کز آهن و فولاد نیست
گر تو حالا داغ ما را به نکردی ای طبیب
ما به صبرش به کنیم، این داغ مادرزاد نیست
* * *

عیدی چنین گذشت و کسی یاد ما نکرد
یک آفریده رو به غم آباد ما نکرد [۵]
* * *

صاحب‌خانه ندانست که نامحرم کیست
هر که آمد به طلبکاری او محرم شد
* * *

ترک ما کرد آنکه با ما روزگاری یار بود
ما به هر یاری که برخوردیم، اینش کار بود
برنمی آمد مرادم، داشتم دست از امید
ورنه حاجتمند او را آرزو بسیار بود
* * *

مگر درسینه خاکستر شداین سوزنده دل صرفی
چه واقع شد کهامشب دودازین‌روزن‌نمی آید ؟
* * *

یک قطره آب بی‌تو درین چشم تر نماند
چندان گریستیم که خون در جگر نماند
* * *

خورم غم گر کسی آزرده باشد
که ترسم زخمی از وی خورده باشد

غمی کز مرگ دشمن دارم اینست
که ترسم در غم او مرده باشد

* * *

در گریه گر بیند مرا، بنیاد خندیدن کند
ور خوشدلم بیند ز خود، اظهار رنجیدن کند
ای باغبان بگشا دَرَم، کاری ندارم با گلت
کوتاه دستی همچومن، کی‌میل گل چیدن کند؟

* * *

ما را به پیش یار، زبان بیان نبود
بسیار بود درد دل، امّا زبان نبود
کشتند و سوختند مرا، ای هما برو
کز قسمت تو هیچ درین استخوان نبود

* * *

گلفروش من که خواهد گل به بازار آورد
باید اوّل تاب غوغای خریدار آورد
هان ببین ای دیده آن حسنی که‌می کردی طلب
مَرْدُمی باید که حالا تاب دیدار آورد
ذوق کار عشق دارم، غایتش امروز نیست
کارفرمایی که ما را بر سر کار آورد
هیچگه صرفی نشد گریان که او خندان نگشت
گریهٔ بی‌موقع آری خنده بسیار آورد

* * *

عشق هرگز هوس سوختن من نکند
که چراغ دگری پیش تو روشن نکند
هیچ گلخن نبود خوابگه من که فلک
آتشی در ته خاکستر گلخن نکند

در گلستان تو خوش آب و هواییست، ولی
هرگز آن آب و هوا تربیت من نکند
غیر در فرقت او مرده، مصیبت اینست
ورنه کس نوحه گری بر سر دشمن نکند

* * *

ز غمِ کسی هلاکم،که ز من خبر ندارد
عجب از محبّت من، که درو اثر ندارد
ندمید هیچ صبحی، که سیه نبود روزم
شب تیره روزگاران،به ازین سحر ندارد
تو که ذوق عیش داری،بشنو حدیث قاصد
که بجز هلاکِ صرفی، خبر دگر ندارد

* * *

امشب کسی به حال پریشان من نبود
می‌مردم و ترا خبر از جان من نبود

* * *

دل گر سر از رضای تو پیچید ، بگذران
با من که بود نیز به فرمان من نبود
گویا که می کشند مرا ، هرگز اینچنین
غوغای عام، بر در زندان من نبود

* * *

گَرَم خواهی بسوزی، آتش رخساره روشن کن
که از خاکستر من تا قیامت نور برخیزد

* * *

کسی نهفته ز من در دلت گذر نکند
که غایبانه خیالت مرا خبر نکند

* * *

کی بیوفایی همچو او، با من وفاداری کند؟
این شیوه پر دورست ازو، طالع مگر یاری کند
* * *

چه نیکو در نظر آن زلف مشک آلود می آید
شوم قربان آن آتش کزو این دود می آید
صدای هر جرس چندین بشارت می دهد امشب
مگر کاین کاروان از کعبهٔ مقصود می آید؟
* * *

ساقی که در بزمش مرا، ساغر به نوبت می دهد
یک جام عشرت را ز پی،صد جام‌محنت می دهد
هرگز درین آب‌وهوا، تخم وفا ضایع نشد
هرجا فشانم دانه‌ای، بار محبّت می دهد
ای مرگ مشتاقم ترا، یک ره به بالین من آ
کاین درد بی درمان مرا،بسیارزحمت می دهد
* * *

دل افسرده از سوز محبّت در نمی گیرد
چراغ مردهٔ من زندگی از سر نمی گیرد
* * *

چه دمی بود که عاشق، خبری ز یار گیرد؟
به هزار ناامیدی، سر رهگذار گیرد
به تو درد خود نگویم، غم اگر دهد به بادم
به تو این نمی‌پسندم، که دلت غبار گیرد
* * *

شبم فروغ ز نور سحر نمی گیرد
چراغ مردهٔ من هیچ در نمی گیرد
دلم کنون که سراپا شکایت است، چرا
بر آن سوار، سر رهگذر نمی گیرد

* * *

با همه وارستگی، مشتاق دیدارم هنوز
می‌نمایم اینچنین، امّا گرفتارم هنوز
داشتن دست از علاجم سخت زودست ای طبیب
آن توانایی که باید نیست، بیمارم هنوز

* * *

صرفی به خاک تیره نشستی ز بخت بد
بنشین که چون تو خانه خرابی ندید کس

* * *

روز خوش دیگر ندیدم، تا تو گفتی خسته باش
دردمندم ساختی، بیدرد من دانسته باش

* * *

ای گریه پی منفعت دیدهٔ تر باش
ابری شو و خونابه‌کش داغ جگر باش
تا چند کسی پرتو خورشید نبیند؟
ای شب که ترا گفت نگهبان سحر باش؟
با اینهمه گرمی ز چه تأثیری نداری
ای آه جگرسوز، برافروخته‌تر باش
این آب و هوا طایر رحمت چه شناسد
جبریل درین بادیه گو سوخته پر باش

* * *

وصل میسّر شد و خیال فراقش
با همه دوری نمی‌رود ز مقابل

* * *

زدی صد زخم و حالا میل بسمل کردنم داری
اگر باشد حیات از عهدهٔ این هم برون آیم

* * *

به زاری روز وشب درآب چشم خود وطن دارم
به جایی می کشد این گریه و زاریِ که من دارم

* * *

گر گرفتارم، هوای آن پریرو کرده‌ام
ور پریشانم، گل دیوانگی بو کرده‌ام
ای دعا دستی برآور، ای اثر کاری بکن
حاجتی دارم، به درگاه کسی رو کرده‌ام

* * *

او ز من بیگانه شد، من هم جدایی می کنم
هر چه باداباد، ترک آشنایی می کنم
بی نیاز از وصل او خواهم شدن، اینست وبس
آرزویی کز دَرِ دلها گدایی می کنم

* * *

چه شود با تو اگر دست در آغوش کنم
سخنی با تو بگویم، سخنی گوش کنم
سخنی دارم و ترسم که گرت پیش آیم
آنقدر ذوق دهد رو، که فراموش کنم

* * *

رفتیم و نقش بستر و پهلو گذاشتیم
ما آنچه داشتیم، در آن کو گذاشتیم
آیینه‌ای که رو به سکندر نمی‌نمود
بردیم و در برابر زانو گذاشتیم

* * *

من از کجا و شکایت؟ خدا نخواسته باشد
هنوز آنقدر آزردگی ز یار ندارم

* * *

کـدامـت وفـا و کـدامـت مـحـبّـت؟
کـه دایـم بـرای تـو آزرده بـاشـم
* * *

چه پیش آمد ترا صرفی، مگر رفتی از این عالم
ترا هرچند می جویم، درین عالم نمی بینم
* * *

ای پاسبان این خانه را، راه دگر دانسته‌ام
اینجا چو نگشودی دری، رفتم که آنجا در زنم
* * *

من از نظّارهٔ آن آتشین رخساره می سوزم
ز آتش هر کسی سوزد، من از نظّاره می سوزم
دلی دارم، پس ازمن تاچه خواهدشدسرانجامش
بر آن بیچاره می گریم، بر آن آواره می سوزم
* * *

ز تو یک نفس که دورم، شده صد بلا نصیبم
من و بی تو زندگانی؟ نکند خدا نصیبم
* * *

خون خورده‌ام که ساغر عشرت کشیده‌ام
عیشم حلال باد، که زحمت کشیده‌ام
* * *

ندیده، عاشق آن گوهر یگانه منم
کسی که باخته شطرنج غایبانه منم
* * *

دلم از چشم زخم عاشقی آندم شود ایمن
که تعویذ محبّت از تو بر بازوی جان بندم
* * *

چه دیدی کاینچنین بر ماپسندیدی جفاکردن؟
مگر بر خود شگون دانسته‌ای آزار ما کردن؟

* * *

ترا ای همنشین گفتم که با من مهربانش کن
نگفتم ناصح او باش و با من سرگرانش کن
خدایا اینقدر در حقّ آن بیباک می گویم
که گر نامهربانش آفریدی، مهربانش کن

* * *

چه‌بخت‌است‌این که‌چون‌دورِمن آید ،ساقی‌مجلس
به جای باده زهرِ چشم ریزد در ایاغ من

* * *

جانم از تن بردی و منکر شدی جانان من
تو نداری، من ندارم، پس که دارد جان من؟
من یکی زان ناامیدانم که در دوران تو
می برند امّیدواران رشک بر حرمان من
صحبت تردامنان هرگز نکردم اختیار
از کجا صرفی چنین آلوده شد دامان من؟

* * *

با تو رشکم کشد و، بی‌تو جدایی، چه کنم
می کشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

* * *

با آنکه زهرم می‌دهد ، لعلش که ریزد قند ازو
دانسته‌باش‌ای‌دل که‌من ،دندان‌نخواهم کند‌ازو
عهدی که با من بسته‌ای، گربشکنی من نشکنم
با هر که پیمان بسته‌ام، نگسسته‌ام پیوند ازو
روزی که عقلی داشتم، نشنیدم از ناصح سخن
حالا به این دیوانگی، خواهم شنیدن پند ازو؟

* * *

عربده بس نمی کند، خوی ستیزه جوی او
می کند آنچه می کند، کیست حریف خوی او؟
گم شده یوسفی ز من، چشم به راهم ای صبا
کار من انتظار تو، شغل تو جستجوی او
صرفی اگر ز آرزو، جان به لب آمدت چه شد
کیست که جان نمی دهد، در ره آرزوی او؟

* * *

دلا مُردی و از چنگ غمش جانی بدر بردی
چه می کردی به آن حالی که بودی گر نمی مُردی؟

* * *

خبرم ز رفتن خود، به گه سفر نکردی
چه صلاح دیده بودی، که مرا خبر نکردی؟
تو که می شدی به غربت، ز چه دردمندِ خود را
المی که بود بر جان، ز دلش بدر نکردی؟
چو ز رفتن تو مردم، تو نشاط کن که هرگز
به مراد خاطر خود، به ازین سفر نکردی؟
تو تمام خشم و نازی، منت از کدام گویم
چه به روزگارِ صرفی، تو سیتزه گر نکردی

* * *

اوّل عشق است و با صرفی جنون آورده زور
عشق اگر اینست، با او برنمی آید کسی

* * *

ای شب از فرقت خورشید هلاکم، چه شود
که تو از پیش چراغ نظرم برخیزی

* * *

چو به غیرتم ازین هم، که مرا حبیب باشی
ز کجاست تاب آنم، که تو با رقیب باشی؟
بگذر ز چارهٔ من، بگذار تا بمیرم
منِ ناتوان که باشم، که توام طبیب باشی؟
به محبّت تو میرم، به نوازش تو نازم
چه شود به رغم دشمن، اگرم حبیب باشی؟
به سفر زمانه دایم، چو منت غریب دارد
سر آن دیار گردم، که تواش غریب باشی
اگرت نصیب ازان لب، نرسد مرنج صرفی
گنه کسی چه باشد، چو تو بی نصیب باشی؟

* * *

صرفی ز عشق دوست به نوعی نمرده‌ای
کز دشمنان به مرگ تو خرّم شود کسی

* * *

چه از وفا که نکردم، چه از جفا که نکردی
مگو که با تو چه کردم، بگو چها که نکردی؟
به من که ترک دو عالم به دوستیِّ تو کردم
برای خاطر دشمن، چه ماجرا که نکردی؟
نهاد با تو دلم راز در میان که نگویی
تو بی ملاحظه اظهار آن کجا که نکردی؟
طبیبیِ همه کردی، مگو دوای که کردم؟
به غیرِ صرفی بیدل، که را دوا که نکردی؟

۱ـ در مقدمهٔ کتاب ذکرش گذشت.
۲ـ مؤلف مآثر رحیمی چون در ذیقعدهٔ ۱۰۲۳ هجری به هندوستان رسیده، از سفر نخست صرفی آگاهی نیافته است.
۳ـ ابوالفضل علّامی در اکبرنامه (ج ۳ ص ۵۹۷) ضمن وقایع سال ۹۹۹ می نویسد: چهاردهم (شهریور) ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی را پیش راجه علیخان (فاروقی، صاحب خاندیس) و برهان الملک (برهان نظام شاه ثانی) دستوری دادند.»»
و در وقایع سال ۱۰۰۱ (ج ۳ ص ۶۳۹) گوید: بیست وهشتم (اردیبهشت) یادگار حکمت پژوهان ملک الشعرا شیخ فیضی از دکن باز گردید.»و اینکه فیضی آگره‌ای را بغلط دکنی می نویسند، ظاهراً باید برای همین سفر او به دکن بوده باشد!
۴ـ در تذکرهٔ هفت اقلیم دو بیت اول این غزل به نام کمال الدین حاتم کاشی ثبت شده است، و در خلاصة الاشعار فقط بیت دوم داخل غزل حاتم است و مطلع جداگانه دارد چنانکه گذشت.
۵ـ این بیت را صاحب هفت اقلیم به نام میررفیع الدین کاشی که احیاناً بنابر امتحان طبع شعری می گفته ثبت کرده است. و او غیر از میررفیع الدین حیدر معمایی متخلص به رفیعی است که ذکرش گذشت.
هفت اقلیم (۲: ۴۷)

# صوفی خراسانی

خواجه احمد میرک صالحی برادر رشید خواجه محمد میرک صالحی است (که ذکرش گذشت) و مدّتی در زمان خاقان جنّت‌مکان (شاه طهماسب صفوی) منصب وزارت مشهد مقدّس به وی تعلّق داشت، و به واسطهٔ آن منصب در میان اکابر و اهالی عَلَمِ تفوّق بر می‌افراشت. طبعش در نهایت خوبی است و سلیقه‌اش در غایت درستی، و در فن انشاء که ارثی و ذاتی ایشان است مهارت تمام دارد، و بعضی اوقات که خاطر خود را به شعر گفتن می آرد، غزل را چنین می گوید، و «صوفی» تخلّص می کند ...»

خلاصة‌الاشعار

احمد میرک صالحی از نیکوطبعان آن شهر و مکان، بل از اعیان خراسان بوده.

همچو مَعنِ زائده بودش سماحت در سماح
همچو قیس ساعده بودش فصاحت در خطاب

در زمانی که روزگار شبابش چون نسیم صبا خوش‌نفس بود، و ایّام زندگانیش چون قدح جوانی بی‌خس، از وطن مألوف به عزم عراق که به کثرت لطافت شهرهٔ آفاق است در حرکت آمده، پس از کسب کمال و گردش ماه و

سال، در سلک ملازمان پادشاه زمان، شاه طهماسب صفوی منتظم گردیده احوال مایل به وسطی داشت. تا آنکه مکتوبی از مَلِکِ روم به شهریار آن مرز و بوم رسید. ممزوج به عبارات مشکلهٔ ترکی و تازی که جوزهر مشکلات آن به گرهگشایی طبع هیچ یک از کُتّاب گشوده نمی گشت، و مشارالیه بی آنکه غوری به کاربرد و اندیشه‌ای بر گمارد، سراپای آن را چون حروف تهجّی فرد فرد خواند، و مانند شمال که بر ساحت لاله‌زاری گذرد هیچ جا فرو نماند. هراینه آن نیکو خدمتی باعث افزونی عزت وی گردید و به کاتبی خاص ممتاز شد. و پس از چند وقت به وزارت ولایت خود سرافراز گردیده نوعی شهامت و کفایت به تقدیم رسانید که موجب تحسین و باعث آفرین گردید. وی احیاناً جواهر نظمی از درج طبیعت نیز برمی آورد. از آن جمله است....»

هفت اقلیم (۲: ۲۰۹ - ۲۱۰)

زبدة‌الفصحا احمد میرک صالحی - و او برادر بزرگ محمد میرک صالحي مشهور است. بی نهایت مستعد و صاحب طبیعت بوده، تتبّع هر زبان و هر فرقه نموده، چنانچه در عهد شاه طهماسب مکتوبی از نزد مَلک روم رسید، به عبارات مشکلهٔ ترکی منوط، هیچ کس آن نامه را به روانی و درستی و خوبی او نخواند، و این موجب اعتبار و ترقی او شد نزد آن پادشاه و اکابر.

عرفات‌العاشقین (برگ ۱۱۰)

احمد میرک - صوفی تخلص می کند، او نیز برادر محمد میرک است، و در فنون شعر و انشاء یگانه و در جامعیّت حیثیّات چون برادر ارجمندش فرزانه، و همواره مجاور و متوطّن مشهد مقدّسه بوده‌اند، و نزد سلاطین و امرای خراسان معزّز و مکرّم بوده‌اند، و خط شکسته و تعلیق و نستعلیق را خوب می نوشته‌اند، و در حینی که رایات جاه و جلال شاهی از ولایت بلخ مراجعت نموده به دارالسّلطنهٔ هرات نزول اجلال فرمودند،[1] در منزل سیادت‌پناه عالیجاه مقرّب‌الحضرت الخاقانیّه امیر فیض‌الله که واقعه‌نویس مجلس خاص و رقم‌نویسی به او متعلّق بود، خواجه احمد میرک را ملاقات نمود، و امیر فیض‌الله از پدر منسوب به سادات عالیشان مشهد مقدّسه است و از مادر با خواجه محمد میرک و خواجه احمد میرک نسبت کلّی دارند، ظاهراً پسرخالهٔ یکدیگرند، و این معنی سبب آمیزش

ایشان است، و راقم این تذکره اشعار خوبِ مرغوب از خواجهٔ مذکور استماع نموده‌ام، ازابیات واشعارش این چند بیت در صفحهٔ تقریر و تصویر در می آورد ...»

خیرالبیان (برگ ۲۶۷ ـ ۲۶۸)

## ازوست:

کنم در خواب اگر صدره به افسون پاسبانش را
حجاب عشق نگذارد که بوسم آستانش را

* * *

از بس خجل شوم ز جفای تو پیش خلق
گیرم به خود هزار گناه نبوده را

* * *

چه ساحری است ندانم که چشم خونریزش
به غمزه کشت جهانیّ و کس به داد نرفت

* * *

در طلب نیست مرا سعی، که بی‌تابی عشق
می برد بیخودم آنجا که گمانی دارد

* * *

به کوی خود چو با اغیار بیند ماجرای من
به نوعی می کند پرسش که پنداری نمی‌داند
محبّت بین که دل چندان بود مشتاق بیدادش
که هر چندش رسد آزار، بیزاری نمی‌داند

* * *

محملش در نظر و دل چو جرس ناله کنان
وای ازان لحظه که من مانم و محمل برود

* * *

ندانم چون فرستم قاصدی سوی تو؟ می‌دانم
که هر کس پیشت آید،سوی من دیگرنمی آید
* * *

دل من کجا تمنّای حریم یار دارد؟
من و خاک رهگذاری که بر آن گذار دارد
* * *

حیرتی دارم ازان خلق، که هنگام خیال
بی حجابانه رخت را به نظر می آرند
* * *

ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود
بهانه‌جویی او بهر رفتن من بود
* * *

خوش آن عشقی که‌هردم‌شعلهٔ شوقم‌به‌جان گیرد
به چرخم آرد و گرداب اشکم درمیان گیرد
معاذاللّه ازان خجلت که چون نالم ز بیدادت
تو ناگه در خیال آییّ و در عذرم زبان گیرد
* * *

روز جزا گذر سوی اهل عذاب کن
تا جُرم عشق ما به عبادت بدل شود
* * *

زاهد چو یافت حالت خون شهید عشق
بهر نجات، خرقهٔ تقوی به خون کشید
* * *

عاشق آن باشد که پیش یار بی گفت و شنید
جذبهٔ شوق و محبّت شرح حال او دهد
* * *

بتی بازم بلای جان غم فرسود می گردد
کزو عقل و خرد یکبارگی نابود می گردد
تقاضای محبت بین که دل با ضعف و بیتابی
ندارد ره به مقصود و پی مقصود می گردد
چنان در عشق مردودم، که گر مقبول بزم او
کند اظهار حال من بَرَش، مردود می گردد

* * *

بندهٔ پیر خودم خواندی و مردم که مباد
به خیالت گذرد این که کنی آزادم

* * *

کس نیابد سخنم، چون به تو گویم غم خویش
معجز حسن تو آموخت بیان دگرم

* * *

مرا گویند بیدردان بزن دستی به دامانش
مرا دستی اگر بودی، گریبان پاره می کردم[2]
گر تو به محشر اینچنین، روی گشاده بگذری
روز جزا که می کند، گوش به داد خواهیم؟

* * *

آنقدر شوق تو دارم که در ایّام فراق
میرم از غم چو جفاهای ترا یاد کنم

* * *

شادمان هرگز نگردد خاطر غمگین من
رسم خوشحالی نباشد شیوه و آیین من
دمبدم هجران فروزد آتشم در دل، چه سود؟
گر دهد یک ره زلال وصل او تسکین من
از من ای زاهد چه پرسی شیوهٔ ایمان و دین
هست ایمانم محبّت، عشق باشد دین من

* * *

چنان ربوده مرا شوق آشنایی تو
که نیست آگهیم از غم جدایی تو
غلوی شوق و محبّت مرا چنان دارد
که نه وفای تو دانم نه بی‌وفایی تو

* * *

وصل آن بدخوی و قتل خود تمنّا کرده‌ام
تا کدامین آرزو افتد قبول رای او؟

* * *

هزار دشمن جان این نمی‌کند صوفی
که تو به روز خود و روزگار خود کردی

* * *

باز ای دل عشق بدخویی تمنّا کرده‌ای
بهر جانم خوش بلایی باز پیدا کرده‌ای
تو ز گل نازکتر و دل ز آتشم سوزنده‌تر
در دل سوزنده حیرانم که چون جا کرده‌ای؟

* * *

نام تو برم هر دم و بیخود شوم از ذوق
خواهم که به این حیله برم جان ز جدایی

* * *

به کوی دوست همین ذوق بس ترا صوفی
که ناامیدی و امّیدوار می گذری

## رباعی

ای شمع دگر ملاف از گریه و سوز
در عشق بیا سوختن از من آموز

نسبت به تو سوز عشق من افزون است
ز آنرو که تو شب در آتشی، من شب و روز

۱ـ مقصود سفر شاه عباس اول است به بلخ در سال ۱۰۱۰ هـ.
۲ـ بیت مذکور در مجمع الخواص (صفحه ۱۹۵) به قاضی قلندر نسبت داده شده است.

## ضمیری اصفهانی

مولانا ضمیری اصفهانی - جوانی بغایت دردمند و بی تعیّن است، و بسی فضایل دارد. از جمله در رمل و نجوم از بی‌نظیران است. و در دقت ذهن و قوّت بحث و فن شعر از بی‌بدلان است. طبعش در اسالیب سخن روان و طبیعتش در اصناف کلام چسبان است. چنانچه از اشعار او قیاس می‌توان کرد.

تحفهٔ سامی (چاپ پتنه)

سلطان عرصهٔ بی‌نظیری، مولانا کمال‌الدین حسین ضمیری شیّدالله علی ارکان فصاحته، سر خیل شعرای فصاحت نصاب، و صدرنشین فضلای براعت انتساب است. و الحق بی شایبهٔ لاف و غایلهٔ گزاف خسرو ثانی است، و در تنسیق قوانین شاعری و رسم و آیین سخنگزاری فرید عصر است، و به وفور ممارست در شیوهٔ سخنسرایی بر اقران و اکفا سابق، و به کثرت قناعت و تجرّد برامثال ونُظَرا فایق. مهارتش در اصناف سخن از غزل و مثنوی و قصیده و رباعی به حدّی است که به غیر از خسرو (دهلوی) این مقدار فیض و فضل سخن و کیفیّت و افضال آن که به مشارالیه رسیده، به هیچ یک از شعرا نرسیده. چنانکه این معنی کالشّمس فی وسط السّماء از چندین دیوانی که در اجوبهٔ غزلیات شعرا گفته و دُرهای منظومی که در مقابلهٔ افکار ایشان سفته ظاهر و مبیّن است، و نیز

در بعضی از اقسام علم ریاضی سرآمد علمای آن فن است، خصوصاً در علم شریف رمل. و جهت مناسبت تخلّص همین است، و مع هذا از جملهٔ شعرا و عرفا به زیادتی محبّت و کثرت مودّت در پیش است، و در مکارم اخلاق و رسوخ اعتقاد و لزوم تجرّد و تفرّد از علایق دنیوی و بی‌تکلّف گذرانیدن بی‌اسباب صوری، همچو اویی کم واقع می‌شود، ...

اسامی بعضی از غزلیات و مثنویاتی که در جواب شعرا و غیر آن مرتب ساخته‌اند، و دواوین غزلش بر این موجب است: سفینهٔ اقبال، صورت حال، کنزالاقوال، عشق بی‌زوال، صیقل ملال، عذر مقال، قدس خصال، مجموعهٔ اجلال فی جواب شیخ مصلح‌الدین سعدی، طاهرات، صنایع، بدایةالشعر، نهایةالسّحر، عیون‌الزلال فی جواب خواجه حافظ، آیینهٔ جمال فی جواب بابا فغانی، معراج‌الآمال فی جواب مولانا جامی، انیس‌اللّیال فی جواب لسانی، سحر حلال فی جواب شاهی، فراغ بال فی جواب بنایی، دُرَرِ مثال فی جواب میر صالح، سحاب جلال فی جواب خواجه آصفی، خجسته فال فی جواب مولانا شهیدی، لوامع خیال فی جواب میرهمایون ترانهٔ وصال فی جواب میرزا شرف، احیای کمال فی جواب شیخ کمال، معشوق لایزال فی جواب امیرخسرو، حسن مآل فی جواب حسن، و چندین دیوان دیگر در سلک نظم دارند، چون تمام نشده بود لهذا تفصیل اسامی آن در این اوراق ثبت نشد. و نیز از جملهٔ منظومات این بحر سخن شش کتاب مثنوی است که اوقات را به تکمیل آن صرف نموده‌اند، بر این تفصیل: ناز و نیاز، وامق و عذرا، بهار و خزان، جنّةالاخیار، لیلی و مجنون، اسکندرنامه. و الحق لطافت طبع وی از این مثنویات نیک معلوم می‌شود، خصوصاً مثنوی بهار و خزان وی که از مطالعهٔ آن نسخهٔ گرامی، غنچهٔ دل چون دلِ غنچه از نسیم سحری شکفتن می گیرد....

و دیگر از منظومات این موفق به توفیق‌الله دو دیوان قصاید است در مدح ائمّه و اهل‌البیت علیهم‌السّلام که یکی از آن موسوم است به صحایف اعمال و دیگری به اصداف لآل.....»

خلاصةالاشعار (خطی)

در همین تذکره آمده است: رباعی ذیل را مولانا ولی‌دشت بیاضی خطاب

به مولانای ضمیری اصفهانی گفته است:

ای فکر تو چون ساز طرب بزم آرای
وی پای خیالت چو قمر گردون سای
ای طوطی طبعت چو خرد نادره گوی
وی مادر فکرت چو فلک نادره زای

خلاصة الاشعار

کمال الدین حسین ضمیری ـ از شعرای با نام آن شهر و مقام است، هرگاه از بحر خاطر گوهری در سلک نظم کشیدی، غیرت لؤلؤ عمّانی بیان نمودی، و هر وقت معنی بکری از مریم فکر جلوه دادی، خجلت لعل بدخشان عیان ساختی.

بسی نتیجهٔ جان در جهان پدید شدی
گهی که خامهٔ او حامل گهر گشتی

و مولانا در کبر سن موفق به چیز خواندن گردیده، از طب و ریاضی نصیبی وافر اخذ نمود. و پس از آن در شعر گفتن ساعی شده سرآمد گردید، و بنابر آنکه والدش معمار باغ نقش جهان بود، ابتدا باغبان تخلّص می نمود، چنانکه میرزا شرف جهان در وقتی که با او در یک جا نرد عشق می باخته، اظهار بدان کرده می گوید:

من بدان بچه باغبان مانم
که ز عشق تو خوشه چین باشد

و بعد از چند وقت حسب الامر شهریار ایران شاه طهماسب صفوی به سبب کشیدن رملی ضمیری تخلّص نمود، و به اضاءت عنایت شاهی ضمیر ضمیری روشن گردیده نتایج خاطرش مانند دُرّی نوربخش گردید، و بسیاری اشعار از او به یادگار ماند، وارداتش صد هزار بیت است، که از آن جمله هفتاد هزار بیت آن غزل است، و دوازده هزار بیت قصیده، که تمامی مذیّل به مدح ائمّهٔ معصومین صلوات الله علیهم اجمعین گردیده، و تتمّه مثنوی است و بدین موجب: ناز و نیاز، وامق و عذرا، بهار و خزان، لیلی و مجنون، سکندرنامه، جنّة الاخیار، و دواوین اکثر از متأخرین را تتبّع نموده و هر کدام را نامی نهاده...چون اینها که ذکر کرده آمد ، در این دیار (هندوستان) شایع و متداول نگشته، هراینه از

اشعار متفرقهٔ او بیتی چند نوشته آمد ....»

هفت اقلیم (۲: ۴۱۷ ـ ۴۲۱)

مولانا ضمیری اصفهانی با اینکه اصفهانی است. شخصی هموار و خوش صحبت و بلند همت بود. عاشق پیشه هم بود ...

در عهد خود اکابر و اهالی و ترك و فارس همه به صحبتش راغب و طالب بودند، صدهزار بیت شعر دارد و یك بیت از آنها در ستایش پادشاهان نیست، و این خود برای علوّ همّتش بهترین دلیل است،... اشعار بسیار خوبی از او شهرت دارد، و این ابیات ازوست....»

مجمع الخواص (ص ۱۳۶ـ۱۳۷)

مولانا ضمیری اصفهانی ـ استاد شعرای ایران و دستور فصحای زمان بود، و قریب پنجاه سال نظم قصاید و غزلیات نمود، و در کیفیّت و کمّیّت نظم بر بسیاری معاصران افزود، دیوان بابافغانی را ...و همچنین بسیاری از دیوان های متقدّمین را تتبّع نمود، و در بسیاری از میدانها گوی سبقت ربود، و این ضعیف در اربع وثمانین وتسعمائه (۹۸۴هـ) روز نوروز ملاقات او در بقعهٔ شاهزاده حسین قزوین نمودم، در آن روز این غزل نظم نموده بود:

نازان به رخت معرکه آرای قیامت
بازیچه‌ای از چشم تو غوغای قیامت
ای وای اگر در نظر حیرتم آید
درد دل امروز به فردای قیامت...

سلّم السّموات

کمال الدین حسین ضمیری اصفهانی ـ از استادان معروف وشاعران مشهور است، چون پدرش در باغ نقش جهان اصفهان باغبان بود، نخست باغبان تخلّص می کرد، و از آن پس که به دربار شاه طهماسب صفوی بار یافت، چون در علم رمل مهارتی کامل داشت، و از ضمیر اشخاص خبر می داد، به فرمان شاه ضمیری تخلّص کرد، در آن اوقات که به تخلّص باغبان مشهور بود، با کسی نردعشق می باخت که میرزاشرف جهان هم به وی دلبستگی داشت، و این بیت شرف جهان اشارتی بدین معنی است:....

و چون به امر شاه تغییر تخلّص داد، به او گفتند که حال با وجود ضمیری همدانی چه خواهی کرد؟ گفت باکی نیست، چندان شعر خوب خواهم گفت تا او را پایمال گردانم. آن وقت آنچه او شعر خوب بگوید به نام من و آنچه من شعر بد بگویم به نام او شهرت خواهد یافت.

روزی در مجلس شاه طهماسب تعریف از امیر خسرو دهلوی می کردند، شاه اشاره به وی کرد و گفت: ما نیز خسرو نادره گویی داریم. ضمیری در کبرسن نزد مولانا غیاث‌الدین منصور به درس خواندن پرداخت،و به سرعت پیش رفت. وی شاعری مکثار بود، و دواوین بسیاری از شعرای ماضی را جواب گفته، ولی پس از مرگش که در سال نهصدوهشتادوهفت هجری واقع شد [1]،پسرش داعی اصفهانی از لاابالیگری مسودات اشعار پدر را به دکان بقالی و حلوایی گرو گذاشته همه را صرف افیون کرد.

ضمیری با محتشم کاشی دوستی داشت، و چون بمرد، محتشم مادّهٔ تاریخ هجو آمیزی در حق او گفت، و بعد به اصفهان رفت تا در تعزیت کسان وی شرکت کند. روزی در خانهٔ میرزاضیاءالدین کرمانی وزیر اصفهان به یاد ضمیری مجلسی بر پا بود و آنجا جمیع شعرا اجتماع کرده بودند، و چون محتشم بدیشان پیوست، همه از راه انتقام در مقام آزار وی بر آمدند، از آن جمله امیر روزبهان صبری اصفهانی با دخل های بسیار که در شعر او کرد، بیش از همه محتشم را آزرد، و محتشم با دلتنگی به کاشان بازگشت.

عرفات العاشقین(برگ ۴۱۲ـ۴۱۳)

محتشم کاشی شش قطعه شعر در تاریخ فوت مولانا ضمیری سروده است که دو قطعهٔ آن در قدح و چهار قطعهٔ دیگر در مدح وی است، و ظاهراً چهار قطعهٔ مدیحه را پس از رفتن از مجلس میرزاضیاءالدین کرمانی به جبران قطعات هجویّه گفته که این است:

یار بدمهر ضمیری که زیاران هر چند
نیک دیدی زحد افزون، بَدِبیحد کردی
خاصه با من که اگر خواستمی زند گیش
او هلاکم هوس از میل دل خود کردی

کاشکی بودی و آزاردل خستهٔ من
با حیاتِ ابد و عمرِ مخلّد کردی
وین وفا کیش بَدَش نیک شمردیّ وازو
هردم از ربط سخن، ذوق مجدّد کردی
حال چون رفت، خرد فاش دو تاریخ بیان
زین دو مصرع که رقم کرده زبانزد کردی
«آنکه با یار وفا کیش بدی کرد بجهل»
«کاش بودی وازین بیش بوی بد کردی»
شاعر قادر ضمیری آنکه بامن در سخن
تا معاصر بود، هردم بود ذوق تازه‌ام
چون برفت آمد به خوابم،وزوقوع مرگ خویش
ساخت غمگین با وجود کین بی‌اندازه‌ام
چون ازو تاریخ فوتش جستم، از انصاف گفت
«شد کم آوازه تهی طبل بلند آوازه‌ام»
ضمیری بزرگ سخن گستران
که از فوت او یک جهان شد تهی
ازین دارفانی چو شد برکران
صفاهان کران تا کران شد تهی
اگر از تو پرسند تاریخ او
بگو: «بلدهٔ اصفهان شد تهی»
بحر معنی ضمیری آنکه ازو
بود گیتی همیشه گوهر خواه
مالک ملک نظم، کز ملکوت
دردلش داشت خیل معنی راه
داشت چندان علو جاه از شعر
که ملوک از سریر ملک و سپاه

بود چندان به نام شهره که رفت
صیت آن از زمین به غرفهٔ ماه
از جهان خیمه کند تا گه وزد
بر در روضهٔ جنان خرگاه
بود جاهش چو از سخن عالی
بود نامش چو زینت افواه
بهر تاریخ رحلتش گفتم
«شاعر نامدار عالیجاه»

صاحب شعر ضمیری که قضاش
خاتم خاتمه برنامه نهاد
جامه بنهاد و سپهر از سرخویش
زین الم افسرو عمّامه نهاد
خاك لرزید چو او بارِ بنان
بر زمین از کنف خامه نهاد
حاصل این دیر کهن هنگامه
چون به مرگش در هنگامه نهاد
بهر تاریخ وفاتش گفتم
«شاعر ناموری جامه نهاد»

شاعر پر زور ضمیری که بود
فارس محروسهٔ ملك بیان
فارس صید افگن فربه شکار
گُردِ قوی بازوی زورین کمان
کهنه سواری که شدی گاهگاه
با فلك از رتبه عنان بر عنان

تازه بیانی که جهان را گرفت
تیغ زبانش زکران تا کران
عاقبت آن زینت روی زمین
کرد وداع شعرای زمان
در هوس سیر جهانی دگر
راند برون مرکب ازین خاکدان
وز پی سال اجلش عقل گفت
«کهنه سوار شعرای جهان»

منقول از دیوان خطی محتشم، نسخهٔ شمارهٔ(۵۳۸) کتابخانه آستان قدس

اسکندر بیگ منشی می نویسد: مولانا ضمیری اصفهانی است، زبده و خلاصهٔ سخنوران زمان و یگانهٔ دوران بود، علم رمل را خوب می‌دانست، از آن جهت ضمیری تخلّص کرده بود، ساحت ضمیرش منبع معانی و پیرایهٔ فکرش فصاحت سبحانی، خاص و عام این طبقه او را سر خیل سخنوران می دانستند. سخنان لآلی انتظامش از حیّز شمار بیرون است. بسیار سریع الفکر بود، هر روز لااقل ده غزل از مطلع طبعش سر می‌زد، اکثر دواوین شعرای ماتقدّم راجواب گفته، ویکّه بیت های عالی بر مثال دُرَرِغُرَر ازبحر موّاج طبعش به ساحل ظهور آمده، از جمله این بیت از[جواب] غزل سر دیوان بابافغانی است که نسخه‌ای از سحر سامری است، و به دیوانی برابر است:

گرنه فریب وعدهٔ، روز جزا بود زتو
سوی بدن که آورد، جان گریز پای را؟

این بیت هم در مدّاحی عالی گفته:

روزی که شد افراخته، ایوان قصر رفعتش
بوده زمین مشت گلی، کز دست بنّا ریخته

و از ابیات عاشقانه‌اش بدین چند بیت اکتفا رفت:

لب مکیدیّ و من از ذوق فتادم بیخود
با تو کیفیّت آن باده ندانم که چه کرد؟

این بیت از مولانا مشهور و به غایت عالی است، جمعی به مولانا داعی

پسرش نیز نسبت می دهند:

نقشبند صورتت زآنسان که بایست آفرید
بیش ازین خوبی به ظرف حسن گنجایش نداشت[۲]

در راه کربلای معلّی پای آن جناب را سرما برده بود، قطعه‌ای در آن باب گفته، این ابیات از آنجاست:

بسر بایست رفتن در طریق کربلا ای دل
که تا یابی طواف پادشاه دین و دنیا را
غلط کردم به پا رفتم، ازان سرما ربود از من
گناه از جانب من بود، جرمی نیست سرما را
ولی معذور می‌دارم، که در راه تمنّایت
چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را

ابیات بلند و معانی رنگین دلپسند او بسیار است و در میانهٔ ناظمان مناظم سخنوری مشهور، و در تذکرهٔ میرتقی کاشی(=خلاصة الاشعار و زبدة الافکار) خلاصهٔ آن مسطور.

عالم آرای عباسی(ص ۱۷۸-۱۷۹)

ضمیری - اسمش کمال الدین حسین، ظریفی است خرش صحبت و حریفی است بلند همت، اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینهٔ مجروح، و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح، در زمان شاه طهماسب صفوی زبان به شاعری گشوده و در زمان حیات خود داد شاعری داده، نه در اصفهان بلکه در جملهٔ جهان به کثرت شعر او شاعری نیامده، و امّا اکثر آنها بلکه بالتّمام به تحلیل رفته،...»

آتشکده

اگر چه فهرست نویسان هیچ نسخه‌ای از دواوین ضمیری اصفهانی نشان نداده‌اند، ولی از خلاصة الاشعار و عرفات و سفینه‌ها و جنگ‌های سده‌های دهم و یازدهم هجری چند هزار بیت از اشعار او بدست خواهد آمد. و بنده بسیاری از آنها را دیده‌ام.

نسخه‌ای از مثنوی «نازونیاز» وی نیز باخط نستعلیق خوش، تحریر اواخر قرن دهم ویک مجلس تصویر نفیس در کتابخانهٔ آستان قدس به

شمارهٔ(۱۰۴۳)موجود است که آغاز و انجام آن افتاده و در حدود پانصدو پنجاه بیتِ باقی مانده آغاز و انجامش اینست:

کسی زیاری جدا توان بودن
چون توان در فراقش آسودن؟

* * *

چه بود در زمانه زان بهتر
که ببرّند از ستمگر سر

## ازوست:

پیش نظر چو آورم، وعدهٔ لطف یار را
ذوق وصال طی کند، صد شب انتظار را
غمزهٔ تیزچنگ را، جام عتاب پر مده
گرم به خون من مکن، چشم ستیزه کار را

* * *

ای که در آغاز عشقی، دل به عهد او مبند
عبرتی گیر از من و بنگر سرانجام مرا

* * *

حیرتی دارم به کار خود که در پیش نظر
نیست رخساریّ و حیرانم، نمی‌دانم چرا

* * *

تلقین من به وقت شهادت چه می کنی؟
بگذار ای رفیق، زمانی به او مرا
یارب به آرزو نرسد دل زوصل دوست
کافگنده او به ورطهٔ این آرزو مرا

* * *

طیّ لسانی از خدا، خواهم و روز محشری
پیش تو شرح تا دهم، حال شب دراز را

* * *

ازان مایل نخواهم سوی خود آن سرو دلجو را
که ترسم زین هوس هر سوکسی درپی فتد اورا

* * *

بی تکلّف میزید با من چنان، کز همدمان
هر که با او بیندم، عاشق نمی‌داند مرا

* * *

طلبگار تو بسیارند، بهر امتحان یك ره
طلب کن نقد جان تا قیمت یاران شود پیدا

* * *

رقیبم گرم می‌پرسد، زمن پرسیده ای گویا
ز خود شرمنده‌اش دیدم، ازو رنجیده‌ای گویا

* * *

بسیار بی ملاحظه‌ای در جفا، مگر
دانسته‌ای که از تو دلم را گزیر نیست؟

* * *

نور نظر زدیدنت از بازگشت ماند
گویا که کرده‌است فراموش دیده را

* * *

خوش آنکه دید روی ترا و سپرد جان
آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

* * *

کینه جویان خوی هم دانند، ای بدخو بگو
اینهمه با عاشقان بدخویی افلاك چیست

* * *

مشکل شده کارم زتو، درد دلم اینست
آگه نیی از درد دلم، مشکلم اینست

سیلاب سرشك از در او می بردم،آه
عمری اثر گریهٔ بی حاصلم اینست

* * *

بیگانه بودی از من و می سوختم، کنون
می سوزم از برای کسی کآشنای توست
هر گاه می روم که شکایت کنم زتو
چون گوش می کنم به زبانم دعای توست

* * *

سوزد گلوی عالمی از شهدِ آرزو
زان چاشنی که لازم کنج دهان توست

* * *

در تماشای جمال او سراپا دیده‌ام
یك سر مو بر تنم بی‌لذّت دیدار نیست
شوق نگذارد کزو یکبارگی دل بر کنم
ورنه با این ناامیدی مردنم دشوار نیست

* * *

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

* * *

رسانده حسن به جایی ترا که در دو جهان
مقیّدِ سرزلفت همین خداست که نیست

* * *

دنبال کرد خیل غمش اهل درد را
من ناتوان تر از همه بودم، مرا گرفت

* * *

بامن به هر نگاه نهانی تبسّمش
صد لطف وعده داد که آن لعل درنیافت

اعجاز عشق بین که به یك گردش نظر
صد گونه راز گفت که چشمش خبر نیافت
* * *

بگو یك ره به کویم بیقراری بود، پیدا نیست
به راه من فتاده خاکساری بود، پیدا نیست
چه روزست این که دورم زان درو نایدبه یاداو
که مسکینی بر این در روزگاری بود ،پیدانیست
* * *

جان از نظاره دوش چنان کامیاب بود
کز شرم، آرزو به دل من گذر نداشت
* * *

ای عهد شکن، آنهمه صحبت به کجا رفت؟
آن گرمی بازار محبّت به کجا رفت؟
خوی کرده رخ از تشنهٔ دیدار چه پوشی؟
ما هیچ نگوییم، مروّت به کجا رفت؟
* * *

شبهای مه که حرف ز روی نکو رود
گویم حدیث روی تو تا مه فرو رود
* * *

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید
فریبی کزوی اوّل خورده بودم یاد می آید
* * *

کو چنان عشقی که هر گه ساغر هجران دهد
درد را عمر ابد بخشد، بلا را جان دهد
مجلسی پر رشك اغیارست، رسوایم مساز
زان اشارتها که یاد از صحبت پنهان دهد
* * *

دل مرا در کوی او دانم که رسوا می کند
گرچه بهر رفتنم صد وجه پیدا می کند
هر دو عالم را به اوّل دیدن از چشمم فگند
این زمان خود اندك اندك در دلم جا می کند

* * *

سعادتیست محبّت، ولی زغمزهٔ تو
بدان رسیده که گِردش نمی‌توان گردید

* * *

زبان بستن ز حاجت پیش او شرط ادب باشد
که خاموشی گدای عشق را حسنِ طلب باشد

* * *

آن فرامش وعده را قربان شوم، چون در رهی
بینندم، از شرمساری وعدهٔ دیگر دهد

* * *

زخانه دیر ازان ماه من برون آید
که بلهوس ز ره انتظار برخیزد
کجاست بخت که آیی بدین غرض که مباد
ز رهگذار من آن بی‌قرار برخیزد

* * *

آگه اگر زسوز نهانم نگشته‌ای
چون دیدیم، زشرم بر افروختن چه بود ؟

* * *

خوش آن زمان که عنان را بدست ناز دهد
به خشم جان بستاند، به لطف باز دهد

* * *

به اندك سوزِ غیر از جامرو، کآن ازهوس باشد
چوآتش درخس افتد، شعلهٔ آن یك نفس باشد

* * *

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار، که تو
بر سرش آیی و از شوق، ترا نشناسد

* * *

بس که می‌داند به درد انتظار او خوشم
دیر می‌آید برون و انتظارم می‌دهد

* * *

حیرت زده را لذّت دیدار نباشد
زان مانع نظّارهٔ من یار نباشد
از حسرت دیدار تو یابد دل پردرد
آن ذوق که در لذّت دیدار نباشد
فریاد ازان لحظه که درد دلم آن شوخ
پرسد زمن و قوّت گفتار نباشد

* * *

ای غایب از دودیده، چنان دردل منی
کز لب گشودنت به من آواز می‌رسد

* * *

از جفایش کردم آهی بیخود و می‌سوزدم
کز سر درد است، می‌ترسم که تأثیری کند

* * *

دوای درد ضمیری نشد، نمی‌دانم
که گفته است که دردش دوا پذیر مباد

* * *

شادم که وعده داد به فردای محشرم
کآن روز هیچ وعده به فردا نمی‌شود

* * *

وصلِ دایم اضطراب شعلهٔ شوقم نشاند
چند روزی هجر می‌خواهم سزای من دهد
گفتم از هجرت ضمیری مرد وشد ازغم خلاص
گفت کی جان می‌تواند بی‌رضای من دهد؟

* * *

دوش از وعدهٔ امروز تو یادم آمد
فکر آن شب همه شب آه چه با جانم کرد

* * *

چو دیدم غیر را با محرم او، سوختم از غم
چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم دارد

* * *

می‌خواست رستخیز زعالم بر آورد
آن باغبان که تربیت این نهال کرد

* * *

رود با دیگران در خشم و بر من دامن افشاند
غباری دردل ازهرکس که دارد ،برمن افشاند [۳]

* * *

به گرد خاطرم ای خوشدلی چه می‌گردی؟
کدام روز مرا با تو آشنایی بود؟ [٤]

* * *

دور از تو گریه هم نتوانم به کام کرد
ترسم که سیل اشکم ازین دورتر برد
سر در جهان نهاد ضمیری سرشك تو
ترسم زجور یار به عالم خبر برد

* * *

نومید چو آیم به سر کوی تو، گویم
امّید که این بار، چو هر بار نباشد

فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ
پرسد زمن و قوّت گفتار نباشد
* * *
غمت وداع همه کرد و رو به ما آورد
وفا که وعده تو کردی، غمت بجا آورد
* * *
بود صد مصلحت در هر تغافل آن پری‌رو را
و گرنه دانم از درد نهان من خبر دارد
* * *
آنچه می‌بینم به رویت نیست با روی دگر
ورنه می‌دادم زجورت دل به دلجوی دگر
زان همه خواری کنی با من که می‌دانی نماند
پای رفتن زآستانت بر سر کوی دگر
* * *
مرا هنگام جان دادن جز این نبود غمی دیگر
که‌چون‌میرم،غمت‌خواهد که‌را کشتن‌دمی‌دیگر؟
* * *
می‌کشد سرو قدت را به کنارم امروز
آرزویی که به دیدار تو دارم امروز
رشك من بسته ره بلهوسان از کویت
باز در رهگذر عشق تو خوارم امروز
آنچه دوشینه به من حسرت دیدار تو کرد
به دعا آه اگر دست برآرم امروز
* * *
گوید همه از کشتن من قاتلم امروز
گویی که رسیده‌ست به درد دلم امروز
* * *

رفتم ز مجلس تو و عمری بر آن گذشت
از ذوق با خیال تو در صحبتم هنوز
گفتم مگر برون شده مهر تو از دلم
دوشت به غیر دیدم و در غیرتم هنوز

* * *

به یك نفس كه زدی بی‌محبّت صنمی
پی عقوبت جاوید این گناهت بس

* * *

فراموشم زیادش، بخت آنم کو که بدگویی
کند تحریك آزار من و از من دهد یادش

* * *

بی‌تابی دل هر نفسم سوی تو آرد
شرمنده‌ام از آمدن بی‌سبب خویش

* * *

هر شب به فغان می‌برم از چشم کسان خواب
تا مردم آسوده نبینند به خوابش

* * *

زپیام من جوابی، نشنیده‌است قاصد
دهدم به این تسلّی که ندیده‌ام هنوزش

* * *

چه غم گر می‌روم نزدیك، خودرا دورمی گیرد
که یاد از آشنایی می‌دهد بیگانگیهایش

* * *

چو برخیزد زخواب نازوبیند سوی خود رویم
بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

* * *

صد نگه جایی که او باشد به هر سو می کنم
تا به تقریبی نگاهی جانب او می کنم
* * *

به وصل گاهگاه او چوراضی نیست دل،خواهم
که تا شام ابد در دوزخ هجرانش اندازم
چو انگیزد ملك از بهر پرسش در ته خاکم
برم نام تو و در شرم جاویدانش اندازم
* * *

چو گردد بیخبر با هرکه گویم شرح دردخود
به سوی او که خواهد برد پیغامی که من دارم؟
* * *

درمانده به درد دل بی‌حاصل خویشم
رو همدم و بگذار به درد دل خویشم
گیرد همه کس روز جزا دامن قاتل
جز من که به جان منفعل از قاتل خویشم
* * *

به پیش او زده‌ام لاف صبر و مضطربم
که اضطراب دل بی‌قرار را چه کنم؟
* * *

به عشق اونمی‌دانم چه حالست این‌که من دارم
که در بزم وصال از حسرت دیدار می‌میرم
* * *

دیدمش دوش به خواب و نفسی آسودم
چه مبارك سحری بود که بیدار شدم
* * *

ضمیری از طپیدنهای دل آگاه شد دشمن
به مجلس کاشکی در پهلوی او جا نمی کردم

* * *

نظر از عشق بر رخسار زیبا طلعتی دارم
که بر خود تا ابد از هر نگاهش منّتی دارم

* * *

به امّیدی که پرسد یار و حال خویشتن گویم
روم چون پیش او باخود به زیر لب سخن گویم

* * *

عاشقی تا شیوهٔ من شد، ندیدم روز خوش
کاشکی این شیوه را هرگز نمی آموختم

* * *

فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم
از دیده نهان ناشده ازیاد تو رفتم

* * *

فریب بین که فرستد نوید وصل دمادم
به این خیال که شاید در انتظار بمیرم
نداد وعدهٔ وصلم به روز حشر، ضمیری
زبیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

* * *

طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط می گفت، خودرا کشتم ودرمان خود کردم

* * *

نه زضعف است گر از خود روم و باز آیم
هر نفس در طلب او به جهان دگرم

* * *

مده راه حدیثم، ورنه خواهی رنجه شد از من
که در اظهار درد دل، سخن بسیار می گویم

* * *

ای آنکه گل وصل نگاریست به دستت
از دست مده، داغ پشیمانی من بین
* * *

بتاز ای عشق در ملک وجودم
شکوه عقل دعویدار بشکن
* * *

دگران مرهم داغ دل آزردهٔ من
تو به رغم دل من مرهم داغ دگران
* * *

درد دل پیش کس از یار نخواهم کردن
گله‌ها دارم و اظهار نخواهم کردن
* * *

بهر رفتن مجلس عیش مرا برهم مزن
آتش نومیدیم در سینهٔ پرغم مزن
چهره چون افروختی از باده، یکدم برمخیز
آتش رشك مرا بر مردم عالم مزن
* * *

چو شمعم شعله در جان زد، که اوّلهای نازست این
سراسر سوختم پیشش، که آغاز نیازست این
* * *

خوشم که رحم نکردی به ناتوانی من
به جور کشتی و رستی ز مهربانی من
شهید عشقم و روز جزا بس است مرا
جزای حسنِ عمل، عشق جاودانی من
کجاست مرگ که بردارد این عذاب از من؟
که دوزخ است مرا بی تو زندگانی من
* * *

به دل دونیم تا کی به سَرِ ره سلامت
گهی آمدن به شوق و گهی احتراز کردن؟
تو نیاز اهل دل را زچه منکری ازین پس؟
که به ناز کرده گرمت اثر نیاز کردن؟

* * *

جذبهٔ شوق می کشد، هر نفسم به راه تو
تا زند آتشم به جان، گرمی هر نگاه تو

* * *

من نیارم شد زشرم عشق تنها سوی او
محرمی خواهم که همراهی کند تا کوی او

* * *

مردم زدرد این که چرا نیست قدرتم
تا صد هزار بار بمیرم برای تو

* * *

مکن به درد دلم گوش، ورنه شهری را
زاهل درد کند درد دل شنیدن تو
تو در درون دل و دیده ایّ وحیرانم
که از چه می کُشدم اضطراب دیدن تو؟

* * *

زبس که درد دل من محبّت آمیز است
به رنگ شکر ادا می کنم شکایت تو

* * *

منم به زاویهٔ غم ز محنت افتاده
زدست، ساغر امّیدِ عشرت افتاده
زدرد هجر مرا کاردل کشید آنجا
که چشم مرگ به حالم به منّت افتاده

* * *

چنان نهان زتوام آتش محبّت سوخت
که دردلیّ و نداری ز سوز من خبری
* * *
به نیاز، شب گرفتم زمی وصال جامی
به مرادِ دل کشیدم زفراق، انتقامی
خجلم ازین که رفتم سوی بزم او نخوانده
چه کنم اگر به حرمت ننهد به پیش گامی؟
* * *
آنکه دارد ذوق آزار دل زارم تویی
وآنکه دارد غیر را خوشدل به آزارم تویی
شرمساریهاست از من بندگان عشق را
زآنکه در بازار دلجویی خریدارم تویی
* * *
چندان در انتظارش، بنشسته‌ام به هر کوی
کز شرم جاندارم، در هیچ رهگذاری
* * *
بی درد نگیرد دلت آرام ضمیری
من هیچ ندانم چه دل است این که تو داری؟
* * *
به کوی تو از بس که بی‌اعتبارم
گریزم چو پیدا شود آشنایی
* * *
در چشم منت منزل و من دیدهٔ حیران
برهم نزنم تا تو در آزار نباشی
* * *
چه حیاست این که گاهی اگرم زحال پرسی
به هزار رنگ گردی، به صد انفعال پرسی؟

۱ـ مؤلف عرفات که ولادتش در سوم محرم ۹۷۳ بوده‌است می‌نویسد: قایل این مقال هنوز به عشر اوّل سنین نرسیده بود که وی وفات نمود. و لازم به ذکر است که درنسخهٔشمارهٔ( ۲۱٦٤ )کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موسوم به«دستور» که جامع آن واعظ فقیه تاج‌الدین حسین صاعدبن شمس‌الدین طوسی است و در سالهای ۹۷۸ـ۹۹٦ هجری نوشته شده‌است، در صفحهٔ ٤۹۵ تاریخ وفات مولاناضمیری به خط صاعد مذکور در اصفهان روزسه‌شنبهٔ ۲۸ شعبان سال۹۸۷ هجری ثبت شده‌است، و صواب همین است.

۲ـ بیت از داعی پسر ضمیری است.

۳ـ این بیت را به نام هلاکی همدانی هم ثبت کرده‌اند و خطاست.

٤ـ این بیت را به امیر روزبهان صبری اصفهانی هم نسبت داده‌اند و خطاست.

# طوفی تبریزی

مولانا طوفی ـ از جملهٔ شعرای برگزیدهٔ تبریز است، و در شاعریی طبعش در کمال بلندی و انگیز.عاشق پیشهٔ مقرّر است، و در شعرشناسی از امثال و اقران بهتر، در طرز غزل تتبّع مولانا ضمیری صفاهانی می کند و در لباس اهل تقوی و صلاح سلوك من نماید، از اوایل ایّام شباب الی یومنا هذا به تحصیل فن شعر و تتبّع اشعاراستادان مشغولی نمود، و به جدِّ تمام و سعی مالا کلام قصب السبّق از امثال و اقران در ربود، چنانکه از شمایم طبع سلیمش مشام جان عاشقان معطر است، و از نسیم مشکین شعارِ ذهن مستقیمش دماغ عارفان معنبر. ابیات شاعرانهٔ آبدار و اشعار عاشقانهٔ هموار بسیار دارد، و همواره غزلیات رنگین و قصاید متین بر لوح بیان می‌نگارد. امّا با وجود شاعری و اعتقاد به شعر خود، جمع اشعار دیگران نیز کرده، و می گویند تذکرة الشعرایی در نهایت خوبی در عقد انشا انتظام داده، و حالات بسیاری از شعرا را که در این ایّام در عرصهٔ فصاحت جلوه گرند، در آن تألیف افادت آیین بر منصّهٔ عرض نهاده، چنانکه محرّران مناشیر مسامرت و محاکات، و مقرّرِان اساطیر محاورات و مجابات به نظر تحسین دیده‌اند، و مبصّران جواهر انشاو تحریر، و مهندسان

زواهر افشا و تصویر به سمع قبول شنیده و پسندیده، و این اشعار مختار از افکار مستحسنهٔ آن جناب است که به مرور ایّام به این کمینه رسیده، و در این اوقات اعنی شهور سنهٔ نهصدونودو دو(۹۹۲) در این خلاصهٔ دلگشا جهت یادگار مثبت و مسطور گردیده...»

خلاصة الاشعار(خطی)

مولانا طوفی ـ ماحصل اوقات خود را با آنچه از جهان اندوخته بود، صرف کیمیا نموده والحال غیر درمِ کاشکی و دینارِ آزردگی چیزی در کیسهٔ آرزو ندارد، امّا طبعش در اقسام اشعار موافق افتاده، منظوماتش در غایت همواری است.

هفت اقلیم(۳:۲٤۸ـ۲٤۹)

مولانا طوفی ـ از اهل تبریز است، چون شاعری نداشت به سرّاجی اشتغال می‌ورزید. گویند اکنون در آن ولایت ارباب نظم مسلّمش دارند. در واقع شخصی صاحب سلیقه و افتاده است. در شهر لاهیجان به وی برخوردم. اوقاتش را به کیمیاگری می گذرانید، و در آن فن رساله‌ای هم نوشته بود، ولی نمی‌فهمید، به عنوان آزمایش پرسید: حجری چند کِلس دارد؟ گفتم تو حجر را بیان کن تا بگویم چند کلس دارد، و معلوم شد که معنی حجر را نمی‌داند. شخصی بسیار ساده‌لوح است، به هر حال اشعار خوبی دارد.

مجمع الخواص(ص۱۷۰ـ۱۷۱)

مطاف و اصلان کعبهٔ سحرخیزی، قند خوزستان صنعت شکرریزی، مولانا طوفی تبریزی ـ از بقیّهٔ شعرای زمان شاه طهماسب بود. تا قریب به این ازمنه (۱۰۲۲ـ۱۰۲٤ هـ) در قید حیات مانده. شاعری قادر، نادر، ماهر، باهر، بامزه گوی، سنجیدهٔ متین، رزین، درست طبیعت، عالی فطرت بود. نقد حیات خویش در بَرّانیّاتِ صنعت اکسیر مصروف داشت، امّا هرگز مس قلب وی از اکسیر امید زر نشد، و جسد ذایب وجودش به طرح طعمهٔ کمال از بوتهٔ غم و کلالِ کورهٔ همّ و ملال چون شمش خالص خلاص نیافت. امّا منشأ و موطن و مدفن وی اردبیل است چه از آن زمانی که به سبب فترات از تبریز برآمده در آنجا ساکن شده، والحق مولانا طوفی اشعار آبدار و جواهر شهوار نفیس بسیار

دارد، بنده به صحبت وی نرسیده‌ام.

عرفات العاشقین(برگ ٤٢٧)

متأخران دیوانش را بیست هزار بیت نوشته و گفته‌اند اکثر موزونان آن زمان مثل عجزی و صبوری و حکیم ابوطالب تبریزی از شاگردان او بوده‌اند.

رك: صحف ابراهیم و شمع انجمن

## ازوست:

تو آن بتی که اگر پانهی به خانهٔ ما
هزار کعبه کند طوف آستانهٔ ما
بدان رسیده که جان خانه را کند خالی
زذوق آنکه قدم می‌نهی به خانهٔ ما
به آفتاب وشی همنشین و همرازم
که سایه محرم ما نیست در میانهٔ ما

* * *

این دم که گرم شعلهٔ شوقی مرا بسوز
زان پیشتر که رحم پشیمان کند ترا

* * *

خوش بهشتی است سرکوی محبّت که درو
نه غم دوزخ و نه فکر بهشت است آنجا

* * *

در تب غم از عرق شستیم داغ خویش را
آب دادیم آتشین گلهای باغ خویش را

* * *

دوری زبرت سخت بود سوختگان را
سخت است جدایی بهم آموختگان را
گر مژدهٔ دیدار تو نبود، که کند باز؟
از خواب عدم دیده بهم دوختگان را

* * *

تا بخواهد عذر تنها ماندگان کنج غم
می‌فرستد سوی ما هر شب خیال خویش را

* * *

ببین چه بی گنهم کز پی تلافی جور
به آشتی است هوس، خوی تیز چنگ ترا

* * *

ما را میان اهل محبّت که می‌شناخت
گر عشق تو، به خلق ندادی نشان ما؟

* * *

چه احتیاج بود عرض حال خود طوفی
به آن که به زتو دانسته است حال ترا

* * *

حسن تو گر به روز قیامت شود شفیع
ایزد به روی خلق نیارد گناه را

* * *

می‌خواستم حدیثی ازان لب کنم سؤال
از دورباش غمزه شنیدم جواب را

* * *

هنوز سوختگیهای دل به جای خوداست
نمك به دیده میفشان دل کباب مرا

* * *

با آنکه هست خلوت وصل تو بی رقیب
شرم تو با هزار نگهبان برابرست
دارم به بزم وصل تو از رشكِ مدّعی
عیشی که با عقوبت هجران برابرست

* * *

بنشین که دل ز گریهٔ حسرت تهی کنم
کز رشك آشنایی بیگانه پر شده‌ست

* * *

خورد از لبت به وعدهٔ فردا دلم فریب
غافل از اینکه وعده به فردای دیگرست

* * *

کس با خبر زحال دل غافل تو نیست
تو در همه دلیّ و کسی در دل تو نیست

* * *

جنّت به دل افروزی باغ دل ما نیست
دوزخ به جگر سوزی داغ دل ما نیست

* * *

حسن تو پرده چون ز رخ ناز می گرفت
از من تمام هستی من باز می گرفت
هر جا کبوتر دل خود می گذاشتم
می گشت و گرد کوی تو پرواز می گرفت

* * *

نومیدیم رسیده به جایی که فارغم
از انتقام دشمن و از امتحان دوست

* * *

بازم شکاف سینه زتیغ نگاهِ کیست
روزِدلم سیاه زچشم سیاه کیست
دل در وفا و عهد تو بستن گناه من
بیگانگیّ و عهد شکستن گناه کیست
از راه عهد پای وفا چون کشید یار
چشم امیدواری طوفی به راه کیست

* * *

گریه بیش از همه برکشتهٔ عشق تو کنند
گر بدانند که بسمل شدهٔ خنجر کیست

* * *

زجلوه در سرحسنت چه جلوه‌هاست که نیست
جمال حسن ترا جلوه در کجاست که نیست
که ماند کز تو به تیغ کرشمه کشته‌نشد؟
همین ستیزهٔ حسن تو باخداست که نیست

* * *

ترا محبّت من رام کرده، می‌دانم
که اختلاط تو با من به اختیار تو نیست
تو از کجا و محبّت کجا و مهر کجا
به من گذار که کار من است، کار تو نیست

* * *

آگه نیی که تا به دل من نشسته‌ای
شادی چها به جان غم اندوز کرده‌است

* * *

چندان که در غم تو به مستی گریستم
درد از دلم به گریهٔ مستانه برنخاست

* * *

بلاکشان که به یادت صبور و خاموشند
زخاطر تو ندانم چرا فراموشند
چنان فریب تو غیرت ز عاشقان برداشت
که راز عشق تو از یکدیگر نمی‌پوشند

* * *

پریشان اختلاطیّ وازین اندیشه می‌سوزم
که‌رسوای که‌خواهی گشت‌وبدنام که‌خواهی‌شد؟

* * *

جدایی از تو به ناکام در اوایل عشق
چنان بود که به حسرت کسی جوان میرد
* * *

زمحبّتی که دارم، دل تو خبر ندارد
عجب آتشیست عشقم، که درو اثر ندارد
به تو عالمی است عاشق، شده‌ام به این تسلّی
که کسی محبّت از من، به تو بیشتر ندارد
زوفا مکن حکایت، که ندارم از تو باور
به زبان میار حرفی، که دلت خبر ندارد
تو به هر طرف که خواهی، به فراغ بال بگذر
که کسی زبیم خویت، سَرِ رهگذر ندارد
* * *

محبّت یادگیر ای بی‌مروّت از خیال خود
که نگذارد مرا دورازتو یك ساعت به حال خود
به دست عجز جرأت کرده میکوبم دَرِ صلحی
که در شرم ابد دارد مرا فکر محال خود
جوان باید که عاشق دوست،درد دل شنوباشد
نه بدخویی که بااو عرض نتوان کرد حال خود
* * *

پای سعیم به سر کوی وفایی نرسید
سعی بسیار نمودیم و به جایی نرسید
جنس اخلاص مرا پیش بتان قیمت نیست
این متاعی است که هرگز به بهایی نرسید
* * *

اشك نیاز من گل بی‌رنگ و بو دهد
تخمی نکشته‌ایم که باری نکو دهد
* * *

نشستی بر سر خاك شهیدان، آه ازان ساعت
که برخیزیّ و چندین کشته همراه تو برخیزد

* * *

بخت اگر در خواب یکدم همدم یارم کند
دل طپد از شوق چندانی که بیدارم کند
آنچنان بیخود به بزم از جام حیرت نیستم
کآن تغافل های مرد افگن خبردارم کند

* * *

کاری مکن که مایهٔ رشکم فزون شود
صیدی چو من زدام وفایت برون شود
کاری مکن که با همه بی‌طاقتی دلم
سرمایهٔ تحمّل و صبر و سکون شود

* * *

تیغ تغافل تو به‌دل خورده می‌روم
دانسته باش کز تو دل آزرده می‌روم
بدخوی التفاتم و عادت‌پذیر لطف
تاب تغافل تو نیاورده می‌روم

* * *

به محشر مایهٔ رشك دگر باشد رقیبان را
که خواهندازتوایشان دادومن خاموش بنشینم

* * *

تو به طوفی آنچه کردی، نکند خدای با تو
زخدا همین تمنّا، منِ نامراد دارم

* * *

نباشد گر غمت یار دل من
به رسوایی کشد کار دل من

مرا خرسندی خاطر همین بس
که خرسندی به آزار دل من
بجز شرح تمنّای تو حرفی
نمی گنجد به طومار دل من

* * *

تا کس نداند آمدن من به سوی تو
هربار از ره دگر آیم به کوی تو

* * *

به نومیدی چنان کرده‌ست عادت نامراد او
که هرگز آرزوی دل نمی آید به یاد او
چنانم کرده از خاطر برون آن تند خو طوفی
که گر باشم مراد خاطرش، نایم به یاداو

* * *

از حرف تهمتی که تو آزرده خاطری
طوفی خبر ندارد از آنها به جان تو

* * *

نومیدم از وفای تو اکنون به غایتی
کز بی‌وفایی تو ندارم شکایتی

* * *

چنانم در حریم قرب او از ناشکیبایی
که حسرت می‌برم بر ساکنان کنج تنهایی
کسی کو در تکلّف ماند، عشق ازوی نمی آید
زبون ننگ و ناموسم، خوشا رندیّ و رسوایی

## رباعی

تا درد بود، دوا نمی‌داند عشق
آسودگی از بلا نمی‌داند عشق

چون شعله به هر کجا رسد می‌سوزد
بیگانه و آشنا نمی‌داند عشق

* * *

رفتیم و به دل درد نهانی بردیم
از خوی تو آن شکوه که دانی بردیم
دیدیم دلت زما گرانی دارد
رفتیم و ز خاطرت گرانی بردیم

# غضنفر کُرَجاری

مولانا شجاع الدین غضنفر- اگر چه اصل وی از ولایت قم است، امّا در دارالمؤمنین کاشان نشو و نما یافته و در سلك مشاهیر شعرای زمان انتظام دارد، بلکه عمدهٔ سالکان مسالك سخنوری و قدوهٔ ناظمان مناظم نکته پروری است، باطن خجسته میامنش محل ورود مضامین غریبه، و ضمیر فیض پذیرش مظهر لطایف عجیبه، و آن جناب از اوایل ایّام جوانی که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده، تا حال که سن شریفش به شصت رسیده، در صحبت شعرا و خوش طبعان به سر برده و از برای هر کدام در هزلیّات و هجویّات، چه با تقریب و چه بی تقریب، مضمونی و معنیی که به خاطر عاطرش رسیده در سلك نظم انتظام داده، و با وجود این حالت هیچ یك از ایشان از وی رنجش ندارند، و در زمان فرخنده نشان نواب خان میرزا ولد اعتماد الدولة العلیّه امیر معصوم بیگ صفوی[1] که حکومت کاشان تعلّق به آن امیرزاده داشت، فضلا و ظرفا و اهل نظم در اینجا مجتمع بودند، و مولانای مشارالیه و مولانا وحشی با یکدیگر مصاحبت می نمودند، هر یك از این دو شاعر سخن اشعریّت خود و زبونی مصاحب خود را به عرض نواب میرزایی رسانیدند. و آن حضرت حکم فرمود که هر دو شعری بگویند. مولانا غضنفر در حق وحشی این رباعی بگفت:

وحشی که گرفته شوره دور سر او
دایم زسر کل است، شور و شراو
افتاده میان ماو او کُشتیِ شعر
امّا نتوان نهاد سر بر سر او

و جناب مولانا وحشی این قطعه در سلك نظم ترتیب داد:

غضنفر کرجاری به طبع همچو پلنگ
رسید و خواست کند خویش را برابر من
ولی زآتش طبعم پلنگ وار گریخت
غریب جانوری دور گشت از سر من

و چون این هر دو نظم به نظر اصلاح حضرت خان میرزا رسید، شعر وحشی منظور نظر قبول نگردید، و رباعی مولانا غضنفر مستحسن افتاد. لاجرم قامت قابلیّت مولانا را به خِلَع فاخره بیاراست، و ازآن ایّام تا حال که سنهٔ تسع وثمانین وتسعمائهٔ هجریّه است (۹۸۹) قریب به سی سال باشد که مشارالیه روشناس مستعدان و خوش طبعان گردیده، و در کاشان لنگر اقامت انداخته، به اندك حاصلی ازخود، وجزوی وظیفه ازموقوفات مدارس اوقات می گذراند. وایضاً جناب مولوی گاهی در سلك طلبهٔ علم منخرط گشته به تکمیل علوم ظاهری قیام می نماید، و به تصحیح عقاید دینیّه و تنقیح مسائل یقینیّه اشتغال می فرماید، و با وجود کمال در وادی شاعری و کبرسن از تلّمذ و استفاده عارو استنکاف ندارد، و به صفت کسر نفس و عدم شان و بی تکلّف زیستن در میان اماثل و اقران اتّصاف دارد، و در مکارم اخلاق و ظرافت مجالس و استقامت مزاج و روش اهل فقر و لزوم قناعت در تحریر و تقریر نمی آید، و در وادی تجرّد از رسوم و عادات و تفرّد از علایق و تقیّدات و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری و مقیّد نبودن به مستلذّات دنیوی، همچو اویی در میان شاعران کم پیدا می شود.

مجملاً فضیلت او همین بس است که در سواد اعظمی مثل کاشان ساکن شده ودامن عرض خود را به اغراض دنیویّه نیالوده، و آنچه بر این کمینه ظاهر شد، الحال بیست سال است که او را در میان شعرا و مستعدان می بینم. هرگز نوعی نکرد که کسی از او رنجش پیدا کند و گله مند گردد.

زهی ستوده خصالی که در صفات حمیده و سیرت گزیده مبالغه نماید، و به حسب وسع و امکان از شیم نا مرضیّهٔ عجب و انانیّت احتراز و اجتناب فرماید، و تواضع و ادب دأب ذات شریف سازد، و تلطّف و رفق رسم مزاج لطیف گرداند، تا به واسطهٔ این صفات کمال، و به سبب این نعوت جمال مقبول طبایع خاص و عام شود...

امّا مولانا را در نظم اشعار قوّت و قدرت بسیار است و اشعار وی از قصیده و غزل و رباعی و قطعه و مثنوی بیشمار. چنانچه الیوم ابیات غزلش بغایت مشهور است، و بر السنه و افواه معتقدانش مذکور، و دیگر از جملهٔ منظومات مولانا کتاب مثنوی«پیروجوان» است، قریب به سه هزار بیت، که در بحر یوسف‌زلیخا در سلک نظم کشیده، و در آن نسخه کمال شاعری و سخنوری خود ظاهر گردانیده، و حقیقت این دعوی از مطالعهٔ آن نسخهٔ گرامی و انتخاب غزلیات وی که در این خلاصه مثبت شده نیك ظاهر می‌شود، لاجرم تعریف و توصیف آن اشعار بر زبان خامهٔ بدیع جاری نمی گردد...»

خلاصة الاشعار(خطی)

غضنفر کره‌جاری ـ در سلك سالکان سخنگزاری انتظام دارد. کنام معارضه را غضنفری است مردافگن، و مضمار مشاعره را دلیری قادر سخن، و او را با اکثری از شعرا مناظرات دست داده،....

و غضنفر صاحب سه کتاب است، یکی مثنویی است موسوم به پیروجوان قریب به چهارهزار بیت، که این بیت از آن نسخه است:

لطافت را نشسته گرد بر روی
طراوت را نمانده آب در جوی

دوم دیوان غزل است، و سوم«پیش آمد احوال» از همه قسم سخن. این ابیات که رقم زدهٔ کلك تصدیع می‌افتد از دیوان غزل است،....»

هفت اقلیم(ص۲:۵۱۶ـ۵۱۷)

مولانا غضنفر کله‌جاری ـ کله‌جار قصبه‌ای است در نزدیکی کاشان و مولانا از آن قصبه است. شخصی است بسیار دردمند، و شهرتش از شعرش بیشتر است.

مجمع الخواص(ص۲۰۶ـ۲۰۷)

شیر بیشهٔ معنی گزاری ـ غضنفر کلجاری ـ کلجار قریه‌ایست از کاشان[۲] و وی از شعرای معروف مشهور است، با محتشم و وحشی و شجاع و فهمی و حاتم معاصر و هم مشق بوده و ما بین ایشان مباحثات و مشاعرات واقع شده. و غضنفر اگر چه عامی‌وش بود، امّا بغایت خوش طبیعت و با مزه سخن و درست کلام است، سلوك درویشانه داشت و بالذّات نیك نفس آمده بود، امّا با جمعی ستم ظریف شتم شریك با شاعر عاجز منافقانه زیستی می کرد، و از کاشان سفر کم کرده بود، در حدود هزاروانْد فوت شد، در کاشان او را مکرّر دریافته‌ام، مثنوی موسوم به پیروجوان تمام کرده....همهٔ شعرای زمان خود را در هجویّات و مهازلات حلقه در گوش کشیده، از جمله در هجو مولانا وحشی گفته‌است که: وحشی که گرفته شوره...الخ، وقتی غزلی «بگردان» ردیف در قُم طرح شد، همهٔ شعرا را در آن زمین هجو کرد.

عرفات العاشقین(برگ۵۲۲ـ۵۲۳)

مستزاد ذیل را دربارهٔ اعتیاد خود به تریاك گفته‌است:

بانشأهٔ تریاك غضنفر می‌باش　　تا وقت هلاك

فربه نشود تن تو، لاغر می‌باش　　میخور تریاك

تریاك اگر کند تنت را چو هلال　　دل‌دار قوی

گو طعمهٔ ماروموركمترمی‌باش　　درعالم خاك

غضنفر به سال هزارو سهٔ هجری در گذشته است، چنانکه میرابوطالب کاشی در تاریخ فوت او گفته است:

حیف از ملاّ غضنفر آنکه بود

در سخن پرداختن ممتاز عهد

آن که مثلش در سخنسازی ندید

پیر دوران تاکنون زآغاز عهد

چون سخن پرداز عهد خویش بود

گشت تاریخش: «سخن پرداز عهد»

اوراست:

در به روی همه بستیم، ولی نتوان بست
به خیال تو درِ خانهٔ تنهایی را
* * *
گه دل دهم گهی جان، آن شوخ تندخو را
هردم دهند چیزی، طفل بهانه جورا
* * *
صبر کوتا بر سر رحم آورد یار مرا
شوق می دانم که ضایع می کند کارمرا
طفل خود کام دلم بیمار چندین آرزوست
طاقت پرهیز کردن نیست بیمار مرا
* * *
زان نوك مژگان الحذر، کز گریهٔ نازست تر
امروز خود آبی دگر، داده ست تیغ تیز را؟
* * *
گوید رقیب، حرف دگر هر زمان ترا
تا نگذرد حکایت من برزبان ترا
ماهی اگر قرین تو گردد ز هر کنار
بیند دلم به چشم دگر در میان ترا
* * *
به جای مهر دوشین در دل او کینه است امشب
خمارش از شراب الفت دوشینه است امشب
ازان صورت نمی بندد وصال آفتاب من
که صبح طالعم را زنگ در آیینه است امشب
* * *
خم تهی گشته و در ساغر ما نیست شراب
کار ما دردکشانست ز سرچشمه خراب

* * *

مـنِ خـو کـرده بـه هـجـران، هـوس وصـل تـرا
مـی‌تـوانـم بـه رقـیـبـان تـو ارزانـی داشـت
بـخـت در خـواب مـرا نـقـش وصـال تـو نـمـود
دیـدهٔ عـقـل دریـن واقـعـه حـیـرانـی داشـت

* * *

هرگز ازین نرنجم، کش سرگرانیی هست
چون درمیان چشمش، ناز نهانیی هست
مـن دانـم و غـم او، ای دل مـخـورغـم مـن
در عشق از تو باشد، گر شاد مانیی هست

* * *

حالیست مرا با تو که نتوان به زبان گفت
حیرت نه چنان بسته زبانم که توان گفت

* * *

مـگـر امـشـب نـشـدی هـمـنـفـس تـیـره‌دلان
کـه در آیـیـنـه‌ات امـروز صـفـایـی دگـرسـت؟

* * *

جان زتن رفته‌ست، باز آوردنش مقدور نیست
ای به دل نزدیك، اگر جانم تو باشی دور نیست
باز خود می‌جویمت، هرگه که می‌رنجم زتو
صبر در پرهیز کردن، عادت رنجور نیست
پرمشو در بند آرایش، که حسن عاریت
نـاظـران جـوهـر حـسـن تـرا مـنـظـور نـیـسـت
گرمیی دوشنیه با من داشتی، امروزکو؟
شمع صحبت را نمی‌دانم چرا آن نور نیست

* * *

نگرفت در و چون دم گرمم، چه کنم،آه
این دم که مرا کار به پیغام فتاده ست
* * *

امروز هر که بود زما سرگران گذشت
گویا ترا زما گله‌ای بر زبان گذشت
در چشم ما خیالش اگر یادگار اوست
منّت نمی کشیم، که بی اختیار اوست
هر جا که آهویی است، شکار غضنفرست
اینست آهویی که غضنفر شکار اوست
* * *

اگر به رغم من از بزم، خشمگین برخاست
بدین خوشم که زپهلوی همنشین برخاست
* * *

می شوم گستاخ هر گه مهربانی می کند
او به من کم لطفی از بسیار دانی می کند
اختلاط گرم او در آتشم می‌افگند
غیرپندارد که بامن مهربانی می کند
* * *

دردمندی از سر کویت گرانی می برد
دردسر از صحبت یاران جانی می برد
نامرادی می کند زین خاك در عزم سفر
توشهٔ راه از تو صد داغ نهانی می برد
* * *

بهانه جویی و هر کس که آرزوی تو دارد
هزار دغدغه دردل زبیم خوی تو دارد
* * *

وه نمی دانم که جام می خرابم می کند
یا خیال نرگس ساقی به خوابم می کند
* * *

کس ندیدم که دل آزارد و آزرده شود
غیر خوی تو که می‌رنجد و می‌رنجاند
* * *

آن پسر پرکار و دل فرمانبر و من ساده لوح
هر زمان بازی مرا از وعدهٔ دیگر دهد
* * *

آزار عاشق تا دهد، قرب تو جوید مدّعی
ظالم تلاش منصب از بهر ستمکاری کند
* * *

من بیدل ودر دل ترا، قصد دل آزاری هنوز
آن دل که وقتی داشتم، دارم تو پنداری هنوز
* * *

مردم و گرمم زتاب آتش سودا هنوز
سوختم چون شمع و دود دل بود برجا هنوز
* * *

بهر قتل من که می گوید که خشم آلوده باش؟
می کشد صدچون مرا عشقت، بروآسوده باش [۳]
* * *

امشب به فلك دود دل من شده نزديك
این سوخته چون شمع به مردن شده نزدیک
* * *

تا تو رفتی به خیالت نظر انداخته‌ام
طرح نظّاره به شکل دگر انداخته‌ام

رقم اشك مرا سهل مدان بر رخ زرد
طرح این اشك، به خون جگر انداخته‌ام
دفتر عهد قدیم از هم اگر ریخته‌ام
باز برداشته بر یکدگر انداخته‌ام

* * *

یارانه با رقیب بسی گفتگو کنم
تا در میان تفحّص احوال او کنم
آسایش است آنچه به خاطر نمی‌رسد
آن روزگار نیست که این آرزو کنم[٤]

* * *

خواب خوشش تبه شد از، نالهٔ صبحگاهیم
آه که یك نفس نشد، فرصت عذر خواهیم
خاك ره فراغتم، سایهٔ ابر منّتی
گر به سرم فتد شود، موجب روسیاهیم

* * *

چون شام هجر نقشِ، صبح وصال بندم
مانند خردسالان، در عین گریه خندم

* * *

پیش آن گل خویشتن را خوار دیدم سوختم
همچو خاشاکی به آتش تارسیدم سوختم

* * *

زخوی یار چون اندیشهٔ بسیار می کردم
حدیث آرزو از صد یکی اظهار می کردم

* * *

چون سگ بر آستانت اگر پا نهاده‌ام
آنجا زبیم خوی تو باز ایستاده‌ام

در عشق آرزوی تنعّم نکرده‌ام
هرگز قرار وصل تو با خود نداده‌ام

* * *

نه غرض در وصل دارم، نه شکایت در فراق
ساده‌لوحی بی زبان چون من نخواهی یافتن

* * *

یك بار ای فسون نصیحت، سرایتی
تا کی درو اثر نکند گفتگوی من؟

* * *

بستهٔ زنجیر عشقم، پیچ و تاب من ببین
شعلهٔ شوقم سراپا، اضطراب من ببین
از دل خود کام دایم می‌شوم خوار و خجل
دشمنم بنشسته در پهلو، عذاب من ببین

* * *

دل به هجران می‌نهم در وعده گاه وصل او
بس که نومیدم زبخت واژگون خویشتن

* * *

به تو شرح غم هجران ننویسم، که مباد
این حکایت ز زبان قلم آید بیرون

* * *

نه صبر بی تو ازین بیشتر توان کردن
نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن
نه آرزوی تو گنجد تمام در دل تنگ
نه هرگز این هوس از دل بدر توان کردن
عهد شباب و ما را، دردیده اشك حسرت
«بگذار تا بگریم،چون ابر در بهاران»[۵]

امروز مدّعی هم، گریید در وداعم
«کز سنگ ناله خیزد، روز وداع یاران»

* * *

دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هردو
دو خانه وقف تو کردم، خراب شد هردو

* * *

به خوابم کام حاصل شد زلعل میگسار او
دمی از عمر آسودم، ولی بی‌اختیار او

* * *

تا به فراق خو کنم، صبر کجا، قرار کو؟
وعدهٔ وصل اگر دهد، طاقت انتظار کو؟
باز به کوچهٔ هوس، طفل مذاق مدّعی
بی ادبانه می‌رود، سیلی روزگار کو؟
تا شده‌ام ستمکش مملکت محبّتش
مرحمتی ندیده‌ام، رحم درین دیار کو؟
یار و رقیب را بهم، اینهمه الفت از چه شد
شرم رقیب برطرف، تندی خوی یار کو؟
در همه جا غضنفر از طبع سخنگزار تو
می گذرد سخن ولی، طبع سخنگزار کو؟

* * *

چون مدّعیست مصلحت اندیش کار او
گر وعده‌ای دهد، نکشم انتظار او

* * *

حدیث درد من خواهد گذشتن پیش یار آخر
به جایی می کشد این داستان آهسته آهسته

* * *

چون مرغ آزادم کنون، از لطف بازم دانه ده
پا بستهٔ دامت شوم، بازیم صیّادانه ده
حیران چشمت مانده‌ام، پرعشوه در کارم مکن
ساقی چو مستم کرده‌ای، کمتر مرا پیمانه ده
ناصح به دور چشم او، می گویدم هشیار شو
مست‌ونصیحت؟ ای خدا،عقلی به‌این دیوانه‌ده

* * *

از سفر این بار دست داغدار آورده‌ای
خوش گلی ای نخل رعنایی به بارآورده‌ای
از شراب کهنهٔ انجام حسن، ای نوسفر
بهر ما سوغات، چشم پرخمارآورده‌ای

* * *

آمد پی وداعم، آن ماهِ کاروانی
امروز هم نکردی، ای کاش مهربانی
در پیش راه وصل و، بر دوش بار هجران
راهی به این درازی، باری به این گرانی
از چشم پر عتابش، ای دل چو شکوه کردی
دیگر به خواب بینی، آن عشوهٔ نهانی

* * *

زهره‌ام نیست که احوال ز قاصد پرسم
بس که اندیشه کنم، از خبر نومیدی

* * *

تویی امروز که اندیشهٔ فردا نکنی
می کنی هر چه دلت خواهد و پروا نکنی
گر بود صبر، به ماهم برسد نوبت وصل
ترسم ای شوخ که با صبر مدارا نکنی

بر سر راه تو صد چون من اگر کشته شود
از تو آید که نیاییّ و تماشا نکنی

* * *

در دیار بی‌کسی دل با خیال او خوشست
غم ندارد چون رفیقی در سفر دارد کسی

* * *

تو که خو نمی‌توانی که کنی به مهربانی
به دل منست جورت، بکن آنچه می‌توانی
شده عمر صرف هجران، نشده وصال حاصل
تو بگو که زنده باشم، به کدام زندگانی؟
منم آن که خوش در آیم، ز در نیازمندی
زتو آن زمان که بینم، همه ناز و سرگرانی
همه ساز شوق سازم، به نوای بینوایی
همه راز عشق گویم، به زبان بی‌زبانی

۱ـ معصوم بیگ صفوی شانزده سال منصبِ وکالت شاه طهماسب را داشت، و در سال ۹۷۶ با پسر دانشمند خود خان‌میرزا به سفر حج رفت، و رومیان بر سر ایشان و همراهانشان تاخته همگی را به شهادت رسانیدند.

رک: احسن‌التواریخ، چاپ کلکته(ص ٤٤۳)

۲ـ چنانکه دیدیم تذکره نویسان نسبت اورابه: کرجار، کره‌جار، کله‌جار، کلجار نوشته‌اند، و در فرهنگ جغرافیایی ایران (۲۲۹:۳) کرجار به ضم اول و سکون ثانی ضبط شده‌است. ولی در قطعهٔای که وحشی در هجو او گفته بالتّحریك آمده‌است: «غضنفر کرجاری به طبع همچو پلنگ ...الخ».

۳ـ صاحب خلاصة‌الاشعار این بیت را به نام حاتم کاشی هم ثبت کرده‌است.

٤ـ این بیت را به قاضی یحیی لاهیجی هم که ذکرش خواهد آمد نسبت داده‌اند.

۵ و ٦ـ مطلع غزل مشهور شیخ اجل سعدی شیرازی است که مقطع آن این است:

سعدی به روزگاران، مهری نشسته در دل    بیرون نمی‌توان کرد، الّا به روزگاران

# فسونی تبریزی

محمود بیگ فسونی ـ از نیکان تبریز است، و از جملهٔ فصحایی است که در این زودی علم شهرت برافراشته، و در جمع اجلّهٔ شعرا و ارباب انشا به نصاب تمام جای یافته، ولهذا قبل از این احوال، اعنی در محل جمع و تألیف این کتاب خیر مآل، در مجمع شعرای آنجا مذکور نگردید، لیکن در این ایام که شهور سنهٔ نهصدونودو هشت هجریّه است، چندان اشعار پسندیدهٔ وی به نظر مطالعهٔ راقم این حروف رسید، که لازم و فرض شد در قاعدهٔ تذکره نویسی که اسم نامی و اشعار گرامی آن جناب را داخل این خلاصه گرداند.

...علی الجمله جوانی است به حسن سیرت و صفای باطن آراسته، و از رذایل وسوءِ خلق پیراسته، شعر را نیکو می فهمد، و در وادی نظم غزل از متغزّلان دیار خود وانمی ماند، بلکه در فنون نظم و نثر بی مثال است، و در لطف طبع و درستی فکر بی همال، و در طرز غزل و زبان وقوع سخنان دلنشین و ابیات عاشقانهٔ شیرین دارد، و مع هذا حالت عملداری و حکمت عملی اهل قلم را به بهترین وجهی تتبّع می نماید، و در آن فن نیز به کمال درك و دانش و وفور کاردانی و بینش، گوی مسابقت از اقران و اکفا می رباید، قطع نظر از مبالغه و اغراق و مداومت نمودن آن جناب بر تناول افیون و تریاق، می گویند حالتی

دارد که به صفای خاطر و درستی ذهن، نقوش استقبال از صفحات دفتر حال می خواند ، و بر رزانت رای و اصابت اندیشه، فایت دی را با حاصل امروز ضم می گرداند ، و به سبب این حالات نزد اکابر و اهالی راه یافته، اکثر اوقات به مناصب جلیله مباهی و سرافراز است، و به مشاورت و منادمت سلاطین و امرا در میان اقارب و خویشان مستثنا و ممتاز،...امّا اشعار غزل آن جناب آنچه به نظر مطالعهٔ فقیر رسیده و لایق ثبت در این خلاصه دیده، همین است که در این اوراق مثبت و مسطور گردیله....»

خلاصة الاشعار (خطی)

محمود بیگ فسونی ـ اگر چه اصلش از شیراز است، امّا نهال قابلیّتش در آب و هوای آن دیار (=تبریز) به بار آمد ، و سیب و فواکه طبعش از سهیل آن ولایت رنگ گرفته، به هر تقدیر به لطف طبع و حسن خلق موصوف بوده، بغایت ملایم و هموار است، و در خط و شعر و فن نجوم و علم سیاق بخشی و افرو نصیبی تمام دارد ، حقیقت وارداتش از این اشعار که صورت ایراد می پذیرد معلوم و مفهوم می گردد ....»

هفت اقلیم (۳: ۲۴۰ـ۲۴۱)

فسونی شیرازی ـ محمود بیگ نام‌وازناموربتکچیان (=نویسند گان و کاتبان) اختر نیکو بر شمرد .

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۱۸)

محمود بیگ فسونی ـ گویند از تبریز است، کارمند دفتر است، و سیاق را خوب می داند ، حسن صورت و سیرت هم دارد ، طبعش بسیار خوب است.

مجمع الخواص (ص ۳۰۲ـ۳۰۴)

فسونی ـ دو کس از متأخران و اهل زمان این تخلّص اختیار نموده بودند ، و هر دو تا مدّت پانزده سال قبل از این که سنهٔ ثلاث و الف (۱۰۰۳هـ) باشد ، در حیات بودند ، اسم یکی محمود بیگ است، و اصل او ازسلسلهٔ خاکیّهٔ تبریز. به شغل نویسند گی و استیفای بعضی بلوکات فارس اشتغال می نمود ،....»

سلّم السّموات

قاسمی کازرونی صاحب سلّم السّموات را دربارهٔ تاریخ و فات فسونی

اشتباهی دست داده است،وچنانکه ذیلاً خواهد آمد ، وی به سال هزارو بیست و هفت هجری وفات یافته است.

افصح الفصحا ، ابلغ البلغا ، کامل عاقل، قابل واصل، جامع کمالات ذوفنونی، میرمحمود بیگ فسونی - به جملهٔ هنرها آراسته، و از همهٔ عیوب پیراسته، نهایت فضیلت و کمال و غایت عزّت و جلال دارد ، بحر دانششس چون محیط وجود بی انتها ، گوهر ضمیرش چون خورشید در وسط السّماست، در اضاءت ذهن همچو آفتاب تابان، و در سرعت فکر همچون برق، عقل به زیردستی او سرنهاده همچو قلم، و عِلم به سروری او سرافراز همچو عَلَم، سنبل خطش از مشك عذار سلسله مویان پیچان تر ، روضهٔ طبعش از باغ عارض خورشید رویان گلستان تر ، سحر دیگران با اعجاز بیانش فسون و فسانه‌ای است، و نشان بی نشان از خدنگ قوسین شهودش نشانه‌ای، به جمیع علوم و رسوم دانا و تواناست، تتبّع دواوین و آثار و تواریخ و اخبار کرده به مراتب فقه و حکمت علمی و عملی و تصوّف بی تکلّف رسیده، در سیاق و حساب دفتر صنعت افراد را غنچه وار درجوی خجلت شسته، و نخلهٔ ثمر فطرتش از فردوس جامعیّت رسته، در شیراز و صفاهان مکرّر به صحبت وی رسیده ام، و وی با چلبی بیگ فارغ تبریزی و مولانا حالتی تبریزی خصوصیّت تامّی داشت، و نهایت اتحاد می ورزید ، الحال که هزارو بیست و پنج است، قریب به بیست وپنج سال است که به هند آمده، و همیشه درهمه جا صاحب مناصب و عزّت و جاه بوده، والحال عطارد سپهر استیفای ذرّهٔ خورشید جهانگیری شاهزاده خرّم است، وعنان مهمّات او به سرانگشت کفایتش منضبط، و زمام کفایات به دستیاری کلك با شهامتش منخرط گشته، الحق در نویسندگیها یدطولی دارد ، بسیار راست قلم و درست رقم است، و اشعار آبدار وی خاصه آنچه در ایران گفته، همه برزبانهاست.

عرفات العاشقین(برگ ۵۶۶-۵۶۷)

وی به گفتهٔ تربیت رساله‌ای در علم حساب نوشته که دستورالعمل ارباب این فن است، و فرهنگی هم به زبان پارسی به عنوان «مفتاح المعانی» تألیف کرده است.

رك:دانشمندان آذربایجان(ص ۲۹۷)

خوشگو می نویسد : مولانا فسونی شوهر همشیرهٔ چلبی بیگ علّامه( فارغ تبریزی، م: ۱۰۱۱هـ) بوده، و در عهد اکبرپادشاه به هند رفته، در نزد نواب خانخان معزّز و محترم بسر برده، و به وسیلهٔ او نخست در سلك اختر شماران پادشاهی و بعد از آن مستوفی‌الممالك شده. و بعد از چندی دیوان بیوتات شاهزاده پرویز باوی بوده، در سنهٔ هزاروبیست وهفت درآله آباد در گذشته است.

همو گوید که وی رباعی ذیل را دربارهٔ دردپای خانخانان گفته‌است:

از رنج،رخت بی گره ابروباد
آسودگیت همیشه هم پهلو باد
گر درد، گرانی نبرد از پایت
بالین سردرد، سر زانو باد

رك:سفینهٔ خوشگو(خطی)

و لازم به ذکر است که ملّاعبدالباقی نهاوندی مؤلف مآثر رحیمی مولانا فسونی تبریزی را در سلسلهٔ شعرای ملازم درگاه خانخانان مذکور نداشته است.

## ازوست:

نگهبان کرده چشمت غمزهٔ امّید فرسا را
که از لب باز گرداند به دل حرف تمنّا را
بمیرم غایتش، بیرون میا از خانه یك چندی
گره کن دردل اهل هوس، ذوق تماشا را
فسونی خوش دلی پرداختی، امّا نمی‌دانی
چه محنت هاست در پی این شکایتهای بیجا را

* * *

هرگز نگذشتم به زبان خامهٔ او را
بر سر نزدم پیش کسان نامهٔ او را
این رسم کجا بود که نگذشت به خاطر
احوال غریبان، دل خودکامهٔ او را

رفت آنکه شدی انجمنی بر سر کویش
کو همچو منی گرمی هنگامهٔ اورا ؟
* * *

بسته راه سخنم از غضب و پندارد
که مرا قدرت اظهار تمنّایی هست
* * *

به بزم او دگرم راه گفتگویی هست
زگریه های شب امروزم آبرویی هست
خجل زبخت نگردیده‌ام به کام دلی
همین شنیده‌ام از دل که آرزویی هست
* * *

عبث خجل مشو ای دل، مگر نمی داند
که عاشقیّ و شکایت به اختیار تو نیست؟
* * *

به در خانه‌ام ای غم چو رسی پای مکش
بی حجابانه، درآ، خانهٔ ما خانهٔ توست
* * *

شب وصل از اثر صبح مناجات من است
از چنان سنگدلی رحم،کرامات من است
نشنیده ست مشام من ودل بوی صلاح
من خراباتی و دل پیر خرابات من است
* * *

آگه زدرد عاشقی خود نیم، ولی
می دانم این قدر که دلم را قرار نیست
* * *

خواب راحت شد ازان دیده که دیدن دانست
رفت آسایش ازان دل که طپیدن دانست

رفـت در تـاب چـو در کـوی دگـر دیـد مـرا
خـارغـم در جـگـر از رشك، خـلـیـدن دانـسـت
* * *

وای ار بـه جـرم عـشـق نـریـزنـد خـون مـن
بـخـشـیـدن گـنـاه کـم از انـتـقـام نـیـسـت
* * *

چو خواهم بوسم آن پا،، اوّلش برچشم تر مالم
که چشمم حسرت پا بوسش از لب بیشتر دارد
فسونی کرد پا مال بلا عشقت، نمی گفتم
که این دزدیده دیدنها بلایی زیر سر دارد؟
* * *

خوشاذوقی که چون بیرون روم آزرده ازبزمش
به امّید طلب هر ساعتم رو بر قفا باشد
* * *

مـانـد آن چـشـم کـه بـر بـلـهـوسـش بـگـشـایـنـد
بـه عـقـابـی کـه بـه صـیـد مـگـسـش بـگـشـایـنـد
مـیـرم از حـسـرت ذوق دل آن مـرغ اسـیـر
کـز پـی ریـخـتـن خـون قـفـسـش بـگـشـایـنـد
دلـم از گـرمـی خـوبـان دگـر، مـی مـانـد
غـنـچـه ای را کـه بـه زور نـفـسـش بـگـشـایـنـد
شـد مـجـرّد زتـعـلّـق نـه چـنـان دل کـه دگـر
دَرِ امّـیـد بـه روی هـوسـش بـگـشـایـنـد
* * *

چه‌عاشق‌دوست‌معشوقی‌است‌شمع‌من که‌می‌خواهد
که چون پروانه بر گرد سرش هر بلهوس گردد
* * *

عشق است دلا، اینهمه نومید چرایی؟
شاید شب ما هم سحری داشته باشد

* * *

امیدوار به وصلش مکن مرا همدم
که زود بخت منت شرمسار خواهد کرد

* * *

می‌خرامید به صد عشوه و از بهر نثار
جان و دل بود که برخاك رهش می‌بارید

* * *

که قرار برده از من به فسون؟ که بر ندارم
سرخود زهیچ بالین، که زگریه تر نباشد
چه حریص غم حریفی تو دلا، امیدوارم
که شوی اسیر دردی که ازان بتر نباشد

* * *

دل زکف دامنت رها نکند
من و وارستگی؟ خدا نکند

* * *

ما را قراربا تو در اوّل چنین نبود
از ما ملول زود شدی، وقت این نبود

* * *

زبیم خوی او از شکوه بستیم آنچنان لب را
که دود آه آتشبار ما را، دیده روزن شد
رقیبم کرده بود آواره از خواری، بحمدالله
که باز آن ساعدم از مهربانی طوق گردن شد

* * *

دلِ بی‌وفای او را، سرو برگ ما نباشد
چه زدست ما بر آید؟ اگرش وفا نباشد

* * *

دلـم گـشـت پـروانـهٔ شـمـع بـزمـی
کـه چـون شـمـع خـورشـیـد ، پـروانـه دارد
اجـل کـرده عـمـریـسـت پـیـمـانـه‌ام پـر
مـرا زنـده سـاقـی بـه پـیـمـانـه دارد

* * *

بـازم دل حـیـرت زده بـی‌حـوصـلـه دارد
نـه بـیـم زخـوی تـو نـه شـرم از گـلـه دارد

* * *

خـریـد ارمـتـاع دوسـتـی را درد مـی‌بـایـد
بـرای هـر تـهـیـدسـتـی مـحـبّـت بـار نـگـشـایـد

* * *

یـکـبـارگـی زمـهـر تـو دل بـرنـکـنـده‌ام
مـی گـردد آرزوی تـو گـرد دلـم هـنـوز

* * *

در پـی دلـجـویـی مـا بـیـدلان یـکـبـاربـاش
هیچ باکی نیست، با ما هم دو روزی یار باش
مـن نـمـی گـویـم کـه تـرك غـیـرکـن یـکـبـارگـی
چـنـد روزی نـیـز بـا او بـر سـر آزار بـاش
گـر بـه انـدك سـرگـرانـی از تـو روگـردان شـود
ایـنـچـنـیـن بـی اعـتـبـاری از تـو گـو بـیـزار بـاش
چند ازین بیهوده گوییها فسونی لب ببند
خاك غم بر سرکن از هجران و منّت دارباش

* * *

گذشت مست، چه داند که بر سرم چه گذشت
نـگـشـتـه گِـردِ دلـش ذوق دوسـتـداری حـیـف

به او چو می‌رسم آسوده می‌شود دردم
ندیده حال مرا وقت بیقراری حیف
شتاب کرد فسونی در آشنایی او
نیافت لذّت بیگانگیّ و خواری حیف

* * *

جنون نگر که اگر در درون چشم من آیی
همان زبیخودی شوق، در سراغ تو باشم

* * *

خوشا دردی که گیرد همچومشتاقان درآغوشم
بلا هر دم زند دست نوازش بر سردوشم

* * *

زخشم او نه همین از وصال محرومم
چنان رمیده زمن کز خیال محرومم
سفر نکرده زکویش دو گام، برگشتم
کنون زشرم وداع از وصال محرومم

* * *

انیس خلوت خاصم، برم غیرت به محرومان
حریف بزم انسم، رشك بر نظّارگی دارم

* * *

دانسته‌ام که بر سر خشم و بهانه‌ای
گر می کُشی که از تو شکایت نمی کنم

* * *

خبر دار آن زمان خواهی شدن از سوزپنهانم
که آتش سربرون آورده باشد از گریبانم

* * *

وقت مردن اگرم بر سر بالین آید
آنقدر حوصله خواهم که حلالش بکنم

* * *

دشمنم اکنون به‌هرکس کزوصالی خوشدل‌است
یادِ آن رشکی که بر من داشتند آوارگان

* * *

مهربانم نمی‌شود، گویی
خللی هست در محبّت من

* * *

به تو رشك است بتان را زگرفتاری من
چه کند بهتر ازین با تو وفاداری من؟

* * *

مکیدی لب در اثنای سخن پنهان و فهمیدم
نشان بادهٔ تلخ است کاندر انگبین داری
زرشك مدّعی آزرده دل برخاستم، وقت است
اگر رنجیدن ما را نگاهی در کمین داری

* * *

به حیرتم که چسان بی‌رضای خاطر غیر
همیشه در دل امّیدوار می گذری

* * *

سالها شد کز تو خرسندم بدین بیچارگی
بر امید آنکه یابم لذّت غمخوارگی
می‌دهی با من قرار همسفر بودن، که باز
خود نیاییّ و مرا لازم شود آوارگی
چند چون مرغ گرفتارم کشی در خاك و خون
گردِ سرگردان و آزادم بکن یکبارگی

* * *

مردم از غم، سخن از رفتن خود چند کنی؟
این نه حرفیست که گوییّ و شکرخند کنی

گشته غیر از تو دل آزرده و من در تابم
که دلش باز به آزار که خرسند کنی؟
* * *
سرت گردم، چرا امروز با من سرگران بودی؟
گناهی داشتم، یا در مقام امتحان بودی؟
* * *
فریاد ازان نرگس مستی که تو داری
داد از دل بیگانه پرستی که تو داری
* * *
آگه از عاشقی من شده‌ای، لیك زشوق
دل تسلّی نشود تا نکند اظهاری
زود شد رازدلم فاش، چه تدبیر کنم
کاش می بود مرا حوصلهٔ انکاری
* * *
چند عمرم بگذرد از رشك در بیگانگی
می کُشد رشکم، ولیکن بیشتر بیگانگی
بعد ازین با او مرا غیر از تغافل چاره‌چیست
آشنا سازد مرا با او مگر بیگانگی

## رباعیّات

دل در خم زلف دلبرانست هنوز
افسانهٔ عشق در میانست هنوز
گفتیم که ما و دل بهم پیر شویم
ما پیر شدیم و او جوانست هنوز
* * *
از دست جفای تو اگر بگریزم
دوراز تو بگو چه خاك بر سر ریزم

بر خاک ره که رفتم ار بنشینم؟
برگرد سر که گردم ار برخیزم؟

* * *

در دل غم عشق تا ترا پیدا شد
صد دردِ دگر در دل ما پیدا شد
قربان شکستگیِّ رنگ تو شوم
مهری که نبودت از کجا پیدا شد [1]

۱ـ مؤلف عرفات این رباعی را اشتباهاً به نام اما مقلی بیگ فسونی ثبت کرده‌است.

# فهمی کاشی

مولانا موحّد الدّین فهمی - از شعرای قرارداده دارالمؤمنین کاشان است. مردی است به حسن فهم و درستی سلیقه موصوف، و به شعر شناسی و دریافت نکات شاعری در میان اقران و امثال معروف. سالهاست که در طور شاعری قدم نهاده، و در تتبّع اشعار متقدّمین و تفهّم غثّ و سمین منظومات متأخّرین به هر وادی شتافته، و در آن طریق شناخت بیش از وصف حاصل کرده چنانکه توان گفت در این فن بر وجوه شعرا و ائمّهٔ این طایفه صفت تقدّم و مرتبهٔ تفوّق دارد، لیکن بواسطهٔ آنکه در علوم متداوله چندان کاری نکرده، گاهی از منهج صواب منحرف می شود، و به اندك علمی اعتقاد به دیگران پیدا می کند، و لهذا بعضی اوقات به تتبّع روش کج اهل نقطه علیهم لعاین اللّه ابدا متهّم بود، و از آن ممرطعن بسیار از مردم و ابنای جنس خود می شنود، و نیز تواند بود که به سبب وسعت مشربی که این طایفه را می باشد، یا جهت اطلاع بر مزخرفات و ترّهات اهل ضلال نزد آن طاغیان دم از ثبات قدم و رسوخ اعتقاد زده باشد، واللّه اعلم بما فی الصّدور.

علی ایّ حال در این اوقات اقوالش مربوط و احوالش مضبوط است. و به ملازمت و منادمت سلطان السّادات امیر عزّالدین مطهّر که مقتدای اولاد امجاد

سیّدالابرار است، و از سایر سادات و اشراف کاشان به سبب ارث به مزید علوّ قدر و زیادتی رفعتِ شان ممتاز و مستثنا، اوقات می گذراند. و درظلّ حمایت آن جناب معزّز و مرفّه روزگار فرح آثار به پایان می‌رساند، و مصداق این معنی آنکه مکرّراً در صحبت این قدوهٔ ذرّیهٔ آل طه ویس به شرف زیارت عتبات عالیات علی ساکنها السّلام مشرّف شد، و به کرّات شرایط زیارت حضرات ائمّه صلوات اللّه علیهم اجمعین بجای آورد، و در این اوقات که از آن سفر مبارك مراجعت نموده همان روزگار به ملازمت و مصاحبت این نیرّ اوج اقبال می فرساید، و طریق مشرب لوندی را از دست نمی‌دهد، و کم به شغل شاعری می پردازد. و اگرنه در طبع و سلیقه‌اش قصوری نیست، و در شاعری از اقران خود وا نمی‌ماند.

مجملاً بواسطهٔ کاهلی طبیعت و وسعت مشرب و تفریح خاطر و مرغّبات آن، به سبب کسالت و میل به صحبت لوندان و تجرّع مدام و مداومت بر آن که شب مدهوش و روز مخمور است، دماغ فکرش نمانده، و اگرنه دل بسیاری از شعرا را از شعر گفتن سرد می‌ساخت.

ان شاءاللّه چنانکه به میامن برکات زیارات ائمّهٔ هدی صلوات اللّه علیهم از اعتقادات فاسده و تتبّع سبیل زنادقه برگشت، از این طور نیز باز ایستد، و به دلالت هادی دین قویم و هدایت دلیل و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم به شرف توبه و انابت سرافراز گردد...

امّا اشعار مولانا فهمی آنچه پسندیدهٔ طبع مستعدّان است، از غزلیّات و قصاید و رباعیّات و اهاجی بسیار است، و اکثر آن منظومات این است که در این اوراق مثبت شده. اگر چه مولانا دیوانی ترتیب نداده بواسطهٔ آنکه چندان اعتقادی به اشعار خود ندارد، لیکن از این انتخاب مرتبهٔ صاحب سخن و قدرت وی در نظم اشعار بر ذهن صاحب فطن نیك ظاهـــر می‌شود، و نیز مثنویی دارد موسوم به«صورت و معنی» اگر چه آن کتاب تمام نشده، امّا آنچه گفته نیکو فرموده، و معانی غریبه را چنانکه باید به قید تصرّف در آورده، و از آن نظم رتبهٔ شاعری وی معلوم است، و چون این خلاصه از مثنوی معرّاست به ایراد باقی اشعار وی اکتفا نمودیم، بمنّه وجوده،...»

خلاصة الاشعار (خطی)

مولانا فهمی ـ به جودت بیان و عذوبت کلام موصوف و معروف بوده، شاعری مشهور است و شعرش بر زبانها مذکور، این چند بیت از وی می آید ....»

هفت اقلیم(۲:۴۷۰ـ۴۷۱)

مولانا فهمی ـ کهنه شاعر سخنور بعد از مولانا محتشم است، در کاشان دم از یکتایی می‌زد،...از غزلهای عاشقانه‌اش این چند بیت مشهور است،...»

عالم آرای عباسی(ص۱۸۴)

خوش فهم عرصهٔ معانی، نسّاج اطلس سخندانی، مولانا فهمی کفاش کاشانی مردی خوش طبع، خوش فهم، عالی فطرت، رندی بی تعیّن، همه جا همراه، خوش صحبت، سبکروح، نادره گوی، سخن سنج، به همه جا رسیده، در جمیع مراتب سیر کرده، شاعرپیشه، خیره بود، او را با جمیع شعرای مشهور مباحثات و منازعات و مجادلات و مهاجات شده، خصوص مولاناوحشی و حاتم و غیرهما.

حکایت: در اول ظهور شاه عباس غازی که بنده با اردوی ذوالقدر و افشار به کاشان رسیدم، روزی در مجمعی که جمیع نیکان و پاکان حاضر بودند، ملّافهمی به تقریبی مذمّت وحشی سرکرد، بنده را بغایت تفاوت کرده گفتم که هنوز مردهٔ من زندهٔ ترا بار! اگر وحشی در مدّت حیات هیچ نکرده، باعث اشتهار نام تو خود شده‌است، چه تا نگویی که ملّا فهمی به رخصت تو! هیچ کس ترا نمی‌شناسد، یاران بشاشت بسیار نمودند و وی چنان متنبّه و منفعل شد که در مدّت الحیات هرگاه به وی می‌رسیدم، این سخن در وی می‌خلید و دیگر عنان ادب از دست نگذاشت، و بعد از آن به چند سال ما بین او و حاتم مهاجات غریبه رخ نموده و از جانبین اداهای زشت خنك سرزده، و فوت هر دو در اول و آخر یك سنه رخ نمود. چنانکه بعضی در تاریخ ایشان یافته‌اند:

«زسالی مرد حاتم بعد فهمی»و «مرگی عقرب کاشان»[1] نیز تاریخ است.

والحق یکّه بیت های بلند نفیس در میان اشعار فهمی بهم می‌رسد، و وی شاعری درست گوی بلند متین‌رزین کم قدرت بود.

عرفات العاشقین(برگ۵۷۶ـ۵۷۷)

اوراست:

پس از عمری که دلها گشت گرم مهربانیها
زبان خواهش من بسته شد از بی زبانیها
تو بی پروا و خود کامی، دل من جای آن دارد
که نسبت با تو باشد در مقام بدگمانیها

* * *

به وصل او نرسیدم، زهجر او مردم
نخورده باده، چرا می کشد خمار مرا؟
تو ساده لوحی من بین، که بر سر راهی
نکرده وعده، نشاند به انتظار مرا

* * *

زمان زمان زتوام هست آرزوی دگر
ندانم از تو بگویم چه آرزوست مرا؟
کسان در آینه بینند خویش را و گمم
من از رخی که چو آینه روبروست مرا

* * *

هزارم نکته در هر حرف پنهانست و می‌خواهم
دلی خالی کنم،چون‌روی‌صحبت بامنست امشب

* * *

به این شتاب که من در رخ تو می‌نگرم
عجب که لذّت حسن تو در توانم یافت

* * *

دیده گستاخ نگاهست بر آن مستِ غرور
در کمینگاه نظر، غمزه مگر حاضر نیست؟

* * *

اعجاز محبّت نگر ای دل، که زبزمش
من کوشش رفتن کنم و او نگذارد

از مجلس او بر نتوان خاست، که ترسم
برخیزم و آن جنبش ابرو نگذارد

* * *

آنچنان گرم رود از پی هیچ
که مگر کار ضروری دارد!

* * *

دل که می‌شد آرزوی جان ازو حاصل نماند
آرزو باقی نماند، چون کسی را دل نماند
دادِ جانبازی چنان دادم که چون بسمل شدم
در دلم حسرت زدست وخنجر قاتل نماند
گرچه زندانیِ هجرم، لیك سودای کسی
یك نفس از حال چون من بیکسی غافل نماند
فهمی و وارستگی منبعد و شبها خواب امن
هیچ کس را تا قیامت پای دل در گل نماند

* * *

در تکلّم لب لعل تو شکرخایی کرد
جلوهٔ قدّ تو جان در تن رعنایی کرد
نگه از بیم تو از نیمهٔ ره بر گردید
دور باش تو چه با جان تماشایی کرد؟
آنقدر لطف تو با من به تغافل گذراند
که مرا عاقبت کار، تقاضایی کرد

* * *

باز اشکم سر آرایش مژگان دارد
بازم انگشت، ملاقات به مژگان دارد
دوسه روزیست که یك جا ننشینم نفسی
تا چه پیش آید و این راه چه پایان دارد؟

غیرت عشق نهانی که زخود می‌پوشم
هر زمانم به یکی دست و گریبان دارد
* * *
اگر در بستر من گل‌فشانی، بر دمد آتش
و گر بر تربت من آب ریزی، دود برخیزد
* * *
می‌خواهدم زکوی تو آواره مدّعی
سعی تمام می‌کند، امّا نمی‌روم
* * *
اگر ناخوانده در بزمش روم کز وصلش آسایم
کسی او را طلب ناکرده، برخیزد که می‌آیم
* * *
مکرّر داغدارم می‌کنی، از من حذر می‌کن
که آتش می‌شوم، در خرمن حسن تو می‌افتم
* * *
کسی کز ذکر نامش خاطرم می‌گشت آزرده
نمی‌دانم که دل چون برد از من؟ حیرتی دارم
* * *
بر همچو منی جلوه گریهای تو حیف است
خود را منما تا به تمنّای تو میرم
* * *
شراب و عشق با هم یار و رشك غیر در خاطر
زمن تا سر نزد بدمستیی، بگذار برخیزم
* * *
بینم چو در رفتار او، حیرت زمین گیرم کند
پا بر سر جان می‌نهد، غافل نهادی اینچنین
* * *

زنـهـار خـنـده بـر دل پـر درد مـا مـزن
دامـن بـر آتـش نـفـس سـرد مـا مـزن
بـسـیـار از جـفـای تـو آزرده خـاطـریـم
انـگـشـت بـر لـب گـلـه پـرورد مـا مـزن

* * *

به جان تو که نگذشته‌ست هرگز در گمان من
حکایت ها که پیشت گفته دشمن از زبان من

* * *

طفیل عشق من گردید شهری دوستدار او
که رسم عشقبازی تازه کردم در دیار او
در آغاز محبّت کرده با من آنچنان لطفی
که خواهم بود تا روز قیامت شرمسار او

* * *

تو ازکس نگذری کش رخنه‌ای درجان نیندازی
من از حیرت نمی‌دانم که زخمی خورده‌ام یانه

* * *

سوی خودم چه خوانی، از من چو عار داری؟
بگذار تا بمیرم، با من چه کار داری؟

* * *

تو عاشق دیده و من عاشق معشوق نادیده
مرا آغاز کارست و ترا انجام پرکاری

* * *

کشیده‌ام دوسه جام از شراب بی‌شرمی
خدا کند که دوچارم شوی درین گرمی

* * *

غرض من همه آنست که با اهل غرض
نشوی بزم نشین، جام به نوبت نخوری

خاطری نیست که آزرده ز آزار تو نیست
عجب ار باطن ارباب محبّت نخوری

* * *

ای باد صبح آهسته‌تر، ترسم خبردارش کنی
آشفته سازی سنبلش، وز خواب بیدارش کنی
کی از تو روگردان شود، خواریکش آزار تو
گرد تو گردد بیشتر، هر چند آزارش کنی
چون در گذر بینی یکی، از خاکسارانت، سزد
چشمی به سویش افگنی، گوشی به‌زنهارش کنی

* * *

چون در نظر آیی، طپدم دل که مبادا
این بار زهر بارِ دگر خوب تر آیی

## رباعی

امشب به خیال تو صفا می کردم
لاحول زجنگ و ماجرا می کردم
هر دم به سر انگشت تنزّل، گرهی
از گوشهٔ ابروی تو وا می کردم

۱ـ تاریخ نخست برابر ۱۰۱۲ است که تاریخ فوت فهمی است، و یکسال بر آن افزوده شود تاریخ فوت حاتم بدست می آید، ولی تاریخ دوم درست نیست، چه ۱۰۱۴ از آن استخراج می گردد.

# قاسمی اردستانی

مولانا قاسمی ـ اصل وی از قصبهٔ اردستان است و از عمدهٔ بلغا و شعرای زمان. به جودت طبع و حدّت فهم موصوف بود، و در نظم اشعار قدرت تمام ظاهر می‌نمود، و بعضی اوقات در وطن و گاهی در دارالسّلطنهٔ صفاهان بسر برده به قلم تیز زبان غزلیات خوب و قصاید مرغوب بر صفحهٔ خاطر می‌نگاشت و در آن فن به ابلغ وجهی رایت تفوّق بر می‌افراشت، و در آخر زمان خاقان جنّت‌مکان (شاه طهماسب صفوی) از وطن مألوف به صفاهان رفته آغاز قصیده گفتن نمود، و در آنجا مدتی در ظل تربیت و رعایت اهالی و اکابر آنجا آرام گرفته، احیاناً به گفتن شعر غزل اقدام می‌فرمود، تا آنکه در شهور سنهٔ نهصدوهشتادو شش(۹۸۷هـ) دست قضا سجلّ حیاتش در نوشت، و در اصفهان در بیرون دروازهٔ طوقچی مدفون گشت، و آن جناب را اشعار دلفریب از غزل وقصیده مشهور است، و بسیاری از معانی خاص در آن مندرج و مذکور.

خلاصة الاشعار(خطی)

قاسمی ـ به صفای ذهن سلیم و طبع مستقیم از همگنان امتیاز فراوان دارد، و شعرش در غایت جودت و درستی است. آنچه کسوت تحریر می‌پذیرد گلی از

آن چمن و جرعه‌ای از آن دَن است...»

هفت اقلیم(۲ :۴۴۴ـ۴۴۵)

مفردالزّمانی، مولاناقاسمی اردستانی ـ از مردم گوشه نشین به حالت خود بود ، گاهی به صفاهان از اردستان می آمد ، فی‌الواقع مردی نامراد ، هموار، خوش فهمی چنان در عرصه کمتر دیده‌ایم، در خور امکان پیرویّات! و تتبّعات نموده بود ، و از هر چیز بهره داشت. بنده به صحبت وی رسیده‌ام، بعد از تکمیل سنهٔ الف (۱۰۰۰ه) در گذشت.[۱]

عرفات العاشقین(برگ۵۹۴)

## اوراست:

چه بود ازین غرض مدّعی، ندانم باز
که پیش یار به صد نوع می‌ستود مرا

* * *

از وعدهٔ نهان به کسی یاد می‌دهد
دیر آمدن به مجلس و یکدم نماندنت

* * *

دل باز ده که صید دلارای دیگراست
بر چین بساط ناز، که سودای دیگر است
با خود مکن تصوّر باطل دگر که من
بازم تصوّر دگر و رای دیگر است
در دل نماند جای جفای تو بیش ازین
موقوف یك تغافل بیجای دیگر است
فسرده دل شدم از خطّ عنبرآلودت
زآتشت نشدم گرم و مردم از دودت

* * *

یار بهر پرسشم همراه اغیار آمده‌ست
یار را بنگر که بهر پرسش یار آمده‌ست

حالتیّ و کار و باری دارم از دوریّ و صبر
تا زند کار مرا بر هم، به این کار آمده‌ست
* * *

از بس نداشت تاب جمال تو دیده‌ام
گاهِ نظاره لذّت دیدار در نیافت
رفتم از هوش و هنوزم نگرانی باقیست
گر زبان بسته شد، اظهار نهانی باقیست
من زنظّارهٔ رویت شدم از دست و هنوز
در دل آن عرض نیازی که تو دانی باقیست
* * *

خوش آن که به اغیار چو طرح سخن انداخت
خندید و نهان گوشهٔ چشمی به من انداخت
دی چهره برافروخته از سرزنش غیر
از خانه برون آمد و آتش به من انداخت
* * *

هزار شکر که دور جفای یار گذشت
بهانه‌جویی آن خوی فتنه‌بار گذشت
کسی که بودم ازو شرمسارِنیم نظر
نظرکنان زبرم دوش شرمسار گذشت
تو در کمینگه بیداد همچنان غافل
نشسته‌ایّ و ازین صید گه شکار گذشت
به هرزه چاشنی جام غمزه‌اش مچشان
که دورِ مستی آن چشم پرخمار گذشت
زناله بلبلِ دل بی‌سبب نشد خاموش
که باغ حسن ترا فصل نوبهار گذشت
به حال خویشتنم همچو قاسمی زین پس
فریب عشوه و تشویش انتظار گذشت

* * *

الهی آنچه کردی، پیش آن چشمان مست آید
الهی در خم آن طاق ابرو صد شکست آید

* * *

نظارهٔ رخ جانان دگر چه کار کند
جز این که آرزویم را یکی هزار کند
دگر نمانده مرا تاب، مهربانی کو؟
که این مقدّمه خاطرنشان یار کند
به سوی مجلسیانم نظر ازان باشد
که تا نظارهٔ او هم در آن میان باشد
هزار لطف اگر هر زمان کنی با من
نظر به هر که کنی، چشم من بر آن باشد
به مجلس تو پی دفع بدگمانی غیر
دلم به سوی تو، چشمم به دیگران باشد
به پیش غیر، نظر بر جمال اوست حرام
خوش آن نظاره که از یار هم نهان باشد

* * *

رحمی که تابِ دردِ گرفتاریم نماند
دیگر دل و دماغ وفاداریم نماند
از بس وفا نمودم ودیدم جفا و جور
باهیچ آفریده سر یاریم نماند

* * *

شنید حرفم و بسیار در حجاب نبود
زناز گفت جوابی، ولی جواب نبود

* * *

اعتمادش بین به من، کآن شوخ در انجام حسن
می کند نازی که در آغاز خوبیها نکرد

* * *

چو رسی به روی گلگون، شودم زغصّه دل‌خون
که مباد خیره چشمی، به تو گرم دیده باشد

* * *

رقیب منعم ازان آستان و کو هم کرد
به یار بر سر این قصّه گفتگو هم کرد
بر او فسون جفا آنقدر دمید رقیب
که بس که گشت جفا پیشه، ترك او هم کرد

* * *

غرض از عشق توام مهر و وفای تو نبود
هرگزم میل خلاصی زجفای تو نبود
به رضایش نفسی کار نکردم هرگز
دل مسکین که دمی جز به رضای تو نبود
آنکه در شربت آسودگیم زهر افگند
جز شکر خندهٔ امّید فزای تو نبود
بر سر آرزوی لطف خودم داشته‌ای
ورنه هیچم گله از جور و جفای تو نبود
قاسمی دوش به غوغای رقیب از مجلس
نیك برخاستی از جای، که جای تو نبود

* * *

کی سیب آن ذقن به کسی رایگان دهند؟
سیبی است آن ذقن که ببویند و جان دهند

* * *

گرنه منع تو ز همصحبتی ما می کرد
مدّعی دوش به بزم تو چه غوغا می کرد؟
گرنه در حلقهٔ خاصان تو جا دارد غیر
شب به بزم تو چه آمد شد بیجا می کرد؟

بی خبر داشت به من نرگس او دوش عتاب
گرچه بیدرد گمان داشت که عمدا می کرد
قاسمی را ستم عشق تو کرده‌ست زبون
ورنه در عشق، کی اندیشه از اینها می کرد؟
* * *
ذوق صد پرسش و لطف است دلم را حاصل
هر دم از گفتن درد دل و نشنیدن یار
* * *
با همه قرب به من رام نشد یار هنوز
هست بسیار گریزان زمن زار هنوز
گرچه دل می‌دهدم هر نفس از گوشهٔ چشم
پیش او نیست مرا زهرهٔ گفتار هنوز
صد جفا گر کنی از بهر همین خرسندم
که نیفتاده مرا کار به اغیار هنوز
* * *
چسان گویم به او حرفی چوبینم دوراز اغیارش
که جان پیش ازسخن برلب رسدازذوق دیدارش
* * *
زتو من عبث گذشتم، زدل پر آرزو هم
که به آنکه داده‌ام دل، چو تو بی وفاست او هم
دگری ز راه برده، دل هرزه گرد و ترسم
که ببایدم گرفتن، به هزار سعی ازو هم
زکسی گل وفا را، چه طلب کنم که چون تو
زنسیم این گلستان، نشنیده‌است بو هم
* * *
یار زلطف گو مکن، دست وفا به گردنم
داشته باز ازین هوس، ذوق نظاره کردنم

نیست ز وصل روی او، بوس و کنارم آرزو
پیروِ نفس نیستم، عاشق پاکدامنم
شعله فروز شوق من، نیست نسیم آرزو
گشته به وادی دگر، آتش عشق روشنم
گشته بلای جان من، شمع رخی کزو فتد
شعله به دامن نظر، چشم چو بروی افگنم

* * *

خوش آن غضب که همان لحظه بیگناهی من
شود عیان و در آیی به عذر خواهی من

* * *

چراستم ننمایی؟ ترا که مقدور است
به یك کرشمه تلافیِّ صد جفا کردن

* * *

قاصد از آن گله پرداز چه خواهی گفتن؟
سرگران آمده‌ای، باز چه خواهی گفتن
مُردم از حرفِ تو ناکرده به مقصود شروع
چون گشایی سر این راز، چه خواهی گفتن؟

* * *

گِردِ سرِ خیال تو گردم که می‌زند
روزی هزار حرف به من از زبان تو

* * *

در غمت نیست دل کس به وفای دل من
هر جفایی که کنی هست سزای دل من

* * *

شده آنچنان مؤثّر، الم جدایی تو
که زیاد برده ما را، غم بی وفایی تو

گله هاست از خیالت، من زار را که هرگز
نگذاشت تا بسازم، به غم جدایی تو

* * *

هرگز گله ناك از تو مرا غیر ندیده
کآنجا سری از بهر فسادی نکشیده
در بزم تو این خواریم امروز سزا بود
تا باز به جایی نروم نا طلبیده
از من رمدار یار، زطغیان نیازست
از غیر ندانم به چه تقریب رمیده؟
من دانم و دل شیوهٔ زلفت، که نداند
جز مارگزیده الم مار گزیده
با خواری بسیار ازین باغ چو قاسم
رفتیم گلی از چمن وصل نچیده

* * *

تا چند به حسرت فگند سوی تو دیده
آن کز دو جهانت به دل و دیده گزیده
مشکل که به سویم نگرد تا به قیامت
زینسان که زمن آهوی چشم تو رمیده
من کز دو جهان سیر شدم در غم عشقت
رفتم زجهان روی ترا سیر ندیده
تابوت کش کشتهٔ خود گرد، که عمری
بارِستم عشق تو بر دوش کشیده
افتاد به دل زلزله زآن حرف، که هرگز
ناکرده بیان نطقی و گوشی نشنیده

* * *

دوری از قرب، گهِ سرکشی جانان به
کاین وصالی است که صد بار ازان هجران به

*    *    *

تو که یك روز پراگنده نبوده ست دلت
صورت حال پراگنده دلان کی دانی؟

۱ـ تاریخ وفات وی را ۹۸۴ و ۹۸۹ نیز نوشته‌اند، و بنده قول مؤلف عرفات را مقرون به صواب می‌دانم.

لازم به یاد آوریست که در جلد پنجم تاریخ ادبیات در ایران (ص ۷۴۳ـ۷۴۶) ترجمهٔ وی و شیخ ابوالقاسم کازرونی صاحب سلّم السّموات که از اقران محمد صوفی مازندرانی (م: ۱۰۳۵) بوده و به طرز و روش او شعر می‌سروده در هم آمیخته است، و اشعاری که درج شده کلّاً از شیخ ابوالقاسم کازرونی است که گاهی قاسم تخلّص می کرده و گاه قاسمی و بنده دیوانش را در دست دارم. نسخهٔ دیگری از دیوان او همراه با دیوان ابوتراب بیگ فرقتی در کتابخانهٔ ملی پاریس به شمارهٔ 1765. supp موجود است و به غلط از قاسمی اردستانی دانسته شده است، وجناب دکتر ذبیح‌الله صفا اشعار مذکور را از همان نسخه برگزیده‌اند.

## قراری گیلانی

میرزا قراری ـ نام اصلی او نورالدین محمد است، و پسر رشید مولانا عبدالرزّاق گیلانی است (م: ۹۸۰ هـ) که سالها صدارت خان‌احمد میرزاوالی گیلان(م: ۱۰۰۵هـ) به وی تعلّق داشت، امّا مخدوم‌زادهٔ مشارالیه با وجود کمال نفسانی و تبحّر در علوم ظاهری جمال حالش به حلیهٔ فصاحت مزیّن و محلّی است و در میان شعرای زمان به حدّت افکار و بلندی اشعار ممتاز و مستثنا، غزلیّات طبع سحر آثارش مانند عقود جواهرِ آبدار زینت رخسار عرایس ابکار سخن و منظومات خامهٔ گوهر نثارش چون لآلی شاهوار زیور گوش هوش فصحا و بلغای زمن، و بی شایبهٔ تکلّف زبان وقوع را نیکو تتبّع کرده، و به مرتبهٔ بلندی رسانیده، و بعضی از ممیزّان اشعار او را عدیل قاضی نورالدین صفاهانی می دانند، و جمعی قاضی را از اواشعر و افضل می‌نامند، علی‌ایّ‌حال در اوایل حال که دردارالسّلطنهٔ قزوین به ملازمت وی رسیدیم به غیر از این رباعی:

گـر عـشـق دل مـرا خـریـدار افـتـد
کـاری بـکـنـم کـه پـرده از کـار افـتـد
سـجّـادهٔ پـرهـیـز چـنـان افـشـانـم
کـز هـر تـارش هـزار زنّـار افـتـد

شعر دیگر از او شهرت نداشت، امّا الحال که در دیار هند اقامت دارد، اشعار خوب از او بر زبانها جاری است، و این چند بیت که در ذیل نام نامی وی مثبت شده از جملهٔ نتایج طبع اوست، که اکثر آن در آن بلاد بر زبان الهام بیانش جاری شده، و اهل ذوق در سفاین خود ثبت نموده‌اند، و بلکه به طریق تحفه به این جانب آورده و الحق جای آن دارد، و در وادی سخن طرازی الیوم کمی ندارد، و از شعرای این جانب خصوصاً اقران و اماثل خود وانمانده،....»

خلاصة الاشعار (خطی)

نورالدین محمد قراری ـ ثمر شجر مولاناعبدالرزاق است، که در علم طبیعی و الّهی سر آمد آن شهر و مکان بوده، و سالها صدارت آن ولایت بدو تعلّق داشته، و برادران وی یکی مسیح الدین حکیم ابوالفتح است که در خدمت حضرت شاهنشاهی (جلال الدین محمداکبرشاه) سخن همه کس عرض کردی، و مهمّ جمله به واجبی بساختی، و هر چه از او ظهور نمودی، به میزان عقل سنجیده بودی، ودیگری حکیم همام که از محسنّات روزگار بوده، و در استعداد و کمالات مثل خط شناسی و شعر فهمی و دیگر صفات، ثقه و مستثنا می‌زیسته، و نورالدین محمد مزبور در سلك فاضلان نیکو شعار و ناظمان سخنگزار انتظام داشته، و شعر را در غایت جودت انشا می‌نموده، از سخنان اوست که: اظهار همّت نزد دیگری طمع است، و: ملازم بازاری نگاه داشتن خود را بدخو کردن است، و: بر هر که اعتماد کنی معتمد است. واین اشعار نیز از وی می آید،....»

هفت اقلیم (۳:۱۴۶ـ۱۴۹)

قراری گیلانی ـ ولد ملّاعبدالرزاق است، و برادر حقیقی حکیم ابوالفتح و حکیم همام است، به انواع فضایل از شعر وخط و طالب علمی آراسته، و به صفت فقر و انکسار متّصف بود، صاحب دیوان است.

چون در اوایل حال او را همراه برادران تکلیف نوکری فرمودند، در وقت تسلیم چوکی (نگهبانی) چون شمشیر بستن نمی‌دانست، بی اسلوب در میان ایستاده بود، بعضی از ظرفای برنا از آن حالت تعجب نموده‌اند، و او می گفت که سپاهیگری به ما مردم هیچ مناسبت ندارد، همان حکایت امیر تیمور صاحبقران را نقل کرده که: در جنگی از جنگها اهل اردو را جای ایستادن در

مکانی از امکنه تعیین نموده، فرموده‌اند که شتران پر بار و پیاده و سایر مراکب با احمال و اثقال در پناه صف افواج، و بیگمان (بانوان) عقب اردو باشند، در این میان ارباب عمایم عرض نموده‌اند که ما کجا ایستیم؟ حکم کرده که عقب بیگمان. و چون این نقل از اوبه‌طرفگی به پادشاه رسانیده‌اند، حکم فرستادن به بنگاله فرموده‌اند[1] و آنجا رفته در زمان فترات مظفرخان[2] جان به حق تسلیم کرد. این اشعار نتیجهٔ طبع اوست...»

منتخب التواریخ(۳:۳۱۲-۳۱۴)

قراری گیلانی نورالدین نام - تیز فهم و بلند فطرت بود، شگرف شورشی او را در گرفت، مهین برادر خود حکیم ابوالفتح را همه دنیا گفتی، و حکیم همام را همه آخرت شمردی، و خود را از هر دو برکنار داشتی.

آیین اکبری(۱:۳۱۲)

مولانا نورالدین محمد متخلّص به قراری ولد مولانا عبدالرزّاق دانشمند است، در گیلان مسلّمش دارند، و رتق و فتق امور خان احمد پادشاه به دست وی بود، موقعی که در گیلان آشوب بود (۹۷۴ هـ) به قزوین آمد، و این رباعی را به خودش نسبت می‌داد، دور هم نیست که از او باشد، زیرا طبع بسیار خوبی دارد: گر عشق دل مرا خریدار افتد ... الخ.»

مجمع الخواص (ص ۴۶ -۴۸)

مولانا نورالدین محمد متخلّص به قراری ولد مولانا عبدالرزّاق صَدرِخان احمد گیلانی‌اند، و شاگردی علّامهٔ مغفور خواجه افضل‌الدین محمد تُرکه(م: ذیحجهٔ ۹۹۱ هـ) در علوم عقلیّه نموده‌اند. به اشتعال طبع و توقّد ذهن موصوف بودند، و به علوّ فطرت وفطنت معروف، از آثار گهرنثار ایشان است:...»

سلّم السّموات(مرقوم پنجم)

قراری گیلانی - فرزند گرامی مولاناعبدالرزّاق علّامه است، برادر حقیقی حکیمِ کریم ابوالفتح و میرهمایون است مشهور به حکیم همام، و در سنهٔ ستّین وتسعمائه(۹۶۰هـ) به اتفاق برادر خود حکیم ابوالفتح به دربار هندوستان شتافت، و مرتبهٔ کلّی یافت،[3] ودر شهور سنهٔ خمس و تسعمائه(۹۹۵ هـ) از جانب جلال‌الدین اکبرشاه به جانب عبداللّه خان والی توران به رسم حجابت آمده، در

حینی که عبدالله خان به محاصرهٔ هرات اشتغال داشت، به خدمت او رسیده شرایط حجابت به جای آورد [۴] و باز به خدمت پادشاه شتافته بقیّهٔ عمر در هندوستان بسر برده....»

خیرالبیان(برگ۳۳۱)

قرار بخش دل بی قرار معانی، مرهم نه زخم ناسور سخندانی، نوردیدهٔ بصیرت و حق دانی، نورالدین محمد قراری گیلانی، عنقای قاف کمال، سیمرغ آشیان جلال، آفتاب سپهر حقایق، گوهر کان دقایق، نَورِ حدیقهٔ شریعت، نور حدقهٔ حقیقت بوده. به فنون فضایل و کمالات آراسته، و در اقسام دانش و هنر چنانکه دل خواسته، الحق نمك خوان بیان، و قرار و صبر دل و جان عشاق بی قرار بوده، و ابواب ذوق و شوق بر رخ غمزدگان مشتاق دل افگار گشوده، صیت فضلیت و حکمت و دانش این سلسلهٔ کامله گوش صخرهٔ صمّاکر ساخته، و برجیس را از دیدهٔ مشتریان نظر سعادت در انداخته. و نورالدین قراری مذکور پسر مولاناعبدالرزاق است و برادرانش یکی حکیم ابوالفتح است که ممدوح ملاّ عرفی است، و دیگری حکیم همام و هر یك از مشاهیرند، و در مکان خود مذکور، و در ملازمت جلال الدین اکبرشاه عزّت ورتبت نه به مرتبه‌ای داشته‌اند که به شرح ممکن باشد،....»

عرفات العاشقین(برگ۵۹۸-۵۹۹)

## ازوست:

مردم از نومیدی وشادم که نومید از تو ساخت
تلخی جان کند نم امّیدواران ترا
دل به صد امّید پیش غمزه‌ات آورده‌ام
آه اگر لایق نباشد تیر باران ترا

* * *

تا نخواهد پیش او عذرگناه خویش را
لال می خواهم زبان عذرخواه خویش را

با دل من اینهمه جور و جفا از یار نیست
می‌شناسم کار این بخت سیاه خویش را
* * *
غیر پیش قاصدش بر خود نهد نام مرا
تا کند غافل ازو تحقیق پیغام مرا
حرف تلخ ازلعل اوشیرین بود ،زآنسان که دوش
مدّعی بر خویشتن می‌بست دشنام مرا
* * *
پرسید چون زمن سبب اضطراب را
ذوق وصال برد زخاطر جواب را
* * *
مردنم سهل است، ترسم بعد مرگم روزگار
شیوهٔ رحمت بیاموزد ستمکار مرا
* * *
زپیش چشم تو میخواستم که بگریزم
نگاهِ گرم توام دست در میان انداخت
* * *
شهید عشق نبوده‌ست آنکه از پس مرگ
زگرمیِ بدنش خاك در مزار نسوخت
زسردیِ دم نامحرمان عشق توبود
که از حرارت منصور، چوب دار نسوخت
* * *
باز این دل خراب شده جای دیگر است
سرگرمی طلب زتمنّای دیگر است
آبستن است هر شبم از روز محشری
هر روزم از پی شب یلدای دیگر است

ای میرحاج! کعبه‌روان را زمن بگوی
کآن خانه‌ای که یار بود جای دیگراست

* * *

به مجلس تو چو آهی کشیدم از حسرت
برآن شدی که نگاهی کنی، حیا نگذاشت

* * *

آنکه با غیر آب حیوان است و باما آتش است
بی رخ او در نظر گلهای صحرا آتش است
خوبرویان گرچه بسیارند، شمع من تویی
می‌نسوزد خویش را پروانه هر جا آتش است
دیگران را جام کوثر ده، که در بزم امید
میهمان عشق را بر جان مهیّا آتش است

* * *

ترسم که اختلاط من و او بهم خورد
زینسان که چشم جمله جهان در قفای ماست
تند است طبع یار، ولی تند خوییش
از بهر غیر نیست، همین از برای ماست
هر شب خیال یار کند در دلم مقام
یعنی که خانه خانهٔ ما جای، جای ماست

* * *

شادیَت باز به رغم دل غم پرور کیست
خنده های تو به خونابهٔ چشم تر کیست
ای خوش آن کشته که از زخم نهانی چو دلم
زار می‌مرد و نمی گفت که از خنجر کیست

* * *

مدّت سوز محبت که شناسد چند است؟
آتشی کز ازل افروخت، ابد پیوند است

در دلش می گذرم یا که فراموشم کرد؟
ای محبّت به سر دوست تراسوگند است

* * *

آن دل که از فراق به زندان آتش است
آن را تو دل مگوی، که طوفان آتش است
گو مدّعی ز وصل تو آب خضر بنوش
گلخن نشین هجر تو مهمان آتش است

* * *

زتو غیر شکوه حرفی، به زبان گذر ندارد
به خدا که از شکایت، دل من خبر ندارد

* * *

وای بر آنکه به امّید عیادت از تو
خویشتن را به تب عشق گرفتار کند

* * *

زعشقت غیر را یك خوشه از خرمن نمی سوزد
جهان گر سر بسر آتش شود ،جزمن نمی سوزد

* * *

در باغ نه گلها همه دامن زده بودند
خود را همه در خون دل من زده بودند
مستان تو آلوده نکردند به کونین
دستی که به سر از پی شیون زده بودند

* * *

جنون و بیخودیم از می شبانه نباشد
که سوزعشق، الّهی به هیچ خانه نباشد
پی ِ گدایی دیدار، گردِ حی مروای دل
که لیلیِ تو درون سیاه خانه نباشد

* * *

مگر از خانه برون بود که شب در کویش
هیچ ذوقم زنگاه درو دیوار نبود
شب خیال تو به جاسوسی دل آمده بود
شکرللّه که درو غیر تو دیّار نبود

* * *

آرزوهایی که هرگز دردلم نگذشته بود
مست بگذشتیّ و از خواب عدم بیدار شد
جانفشان گشتند در پایش به نوعی عاشقان
کز کمال رشك، خضر از زندگی بیزار شد

* * *

با تو بر رغم من آنها که به گلشن گردند
یارب از کوی تو آواره‌تر از من گردند
شمع عشقم من و پروانه صفت تا به ابد
قدسیان گرد من سوخته خرمن گردند
آن کسانند به تو دوست که از غایت مهر
به رضای دل تو هم به تو دشمن گردند
رشکم آید به خدا، ورنه به ذوقی گریم
که ملایك همه در خون دل من گردند
تاری از زلف خودم از پی زنّار ببخش
تا همه خلق به یکبار برهمن گردند
حرد و جان قراری که زگلشن برمند
به هوای تو در آتشکدهٔ تن گردند

* * *

ازان چون صید ناوك خورده از پیشت گریزانم
که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران سازد

* * *

من از جفاش نترسم، ولی از آن ترسم
که عمر من به جفا کردنش وفا نکند
* * *

دردم اینست که هر چند به من جور کنی
لذّت درد تو نایافته، از دل برود
ناورد تاب و داغش دل بیتاب، ای کاش
که نهان بارسفر بندد و غافل برود
* * *

گرچه در خوابست چشمش،زهرهٔ پابوس نیست
پاسبان غمزه می گوید که بیدارم هنوز
* * *

ز مدّعی خبر از لذّت تماشا پرس
حلاوت ستم یار از دل ما پرس
شفای خستهٔ عشق از دم مسیحا نیست
علاج ما هم از آن چشم بی مدارا پرس
دلت ملول شد از پرسش قراریِ زار
ترا که گفت کز آن دردمند، اینها پرس؟
* * *

مرا چو کار فتاده‌ست با محبّت خویش
چه شکوه می کنم از یار بی مروّت خویش؟
اگر تو ساقی آب حیات می بودی
خضر به پای تو می‌داد جان به منّت خویش
کسی است عاشق صادق که لطف جانان را
کند حواله به کوتاهی محبّت خویش
کمال عشق به جایی رسید ،کز غیرت
به ترك عشق تو گوییم در نصیحت خویش

نمانده‌است به کس الفتی قراری را
زبس به شغل تو باشد هلاك صحبت خویش

* * *

زآزارش دل آزرده را افگار می‌خواهم
به لطف او مقیّد نیستم، آزار می‌خواهم
زیك دم با تو بودن کی تسلّی می‌شوم از تو
ترا با خویشتن می‌خواهم و بسیار می‌خواهم
زدرد هجر بیخود بوده‌ام ای دوست مدّتّها
دمی هم بیخودی از لذّت دیدار می‌خواهم

* * *

زپیشم برنخیزی با همه سنگین دلی هرگز
اگر دانی به دیدارت چه مقدار آرزومندم

* * *

چه تهمت براجل بندم،زچشمت خورده‌ام تیری
که آنم می‌کشد گر بعد صد سال دگر میرم

* * *

در عشق نی همین دل دیوانه سوختیم
آهی زدیم و کعبه و بتخانه سوختیم
روشن شدیم زآتش عشق و بسان شمع
هم بر مزار خویش غریبانه سوختیم

* * *

به فرصت کرد هر کس عرض حاجت پیش یارومن
قیامت هم گذشت و انتظار فرصتی دارم

* * *

به جفا گرم کردن است ترا
از جفای تو الامان گفتن

از تو آزرده‌ام، ولیک هنوز
به دل این را نمی‌توان گفتن
* * *

زین نشستنها به اغیار ای مه شبگرد من
بادِ غیرت می‌برد آخر زکویت گرد من
گرچه دل افسرده‌ام از عشق تو، امّا هنوز
مدّعی را می‌تواند سوخت آه سرد من
* * *

ای دل ز رشك مدّعی، از عشق بیزارم مکن
رسوای ایمان کرده‌ای، بدنام زنّارم مکن
مرگ است دوری ازعدم،تشویش هستی دیده را
یارب زخواب نیستی، در حشر بیدارم مکن
* * *

لاف غم عشقت سزد آن را که شب هجر
صد صبح محبّت دمد از هر نفس او
* * *

مدّت بیگانگیها یافت چندان امتداد
کز ضمیرم رفت یاد آشناییهای تو
* * *

نالهٔ من گر اثری داشتی
یار به حالم نظری داشتی
آنکه به من از همه دشمن‌تر است
کاش زمن دوست‌تری داشتی
* * *

پر خون دلیست مارا، صد پاره از جدایی
ما حاصلی که دیدیم، اینست زآشنایی

از امتداد هجران، شادم که می‌توان کرد
بیگانه‌وار با او، آغاز آشنایی

* * *

مبادا دل شود از دیدن دلدار مستغنی
که ما بسیار محرومیم و او بسیار مستغنی

## رباعیات

کو همنفسی که اینقدر کار کند
کز من سخنی به مجلس یار کند
گر باعث آشنایی من نشود
از درد دل منش خبردار کند

* * *

من طَورِ تو کینه‌ور نمی‌دانستم
خوی تو ستیزه گر نمی‌دانستم
می‌دانستم که بی‌وفایی، امّا
بی‌رحمیت اینقدر نمی‌دانستم

* * *

از جور و جفای چرخ رنجور شدیم
ناکام زیارو دوست مهجور شدیم
نالان نالان وداع کردیم بهم
گریان گریان زیکدگر دور شدیم

* * *

چون درد فراق را کشیدی ای دل
دریا دریا زهر چشیدی ای دل
زنهار که وصل جو نباشی دیگر
گفتم به تو و تو هم شنیدی ای دل

* * *

سیر آمده‌ام زخون دل خوردن خویش
من نیز چو آن دوست شدم دشمن خویش
کشتم خود را وخون خود افگندم
از غایت دوستیش بر گردن خویش

١ ـ بنگاله منطقه‌ای بد آب وهوا بوده و تبعیدیها را بدان جا می‌فرستاده‌اند، چه از حکام و چه از دیگر طبقات.

٢ ـ حدود ٩٩٢ چه شورش مظفر گجراتی در٩٩١ آغاز شد ودر ٩٩٣ پایان یافت. بنگرید به اکبرنامه ذیل سنوات مذکور.

٣ ـ تاریخ صحیح این مهاجرت سال نهصدوهشتادوسه است، چنانکه ابوالفضل علّامی در ذکر وقایع این سال می‌نویسد: و از سوانح آنکه حکیم‌ابوالفتح و حکیم همام و حکیم نورالدین فرزندان مولانا عبدالرزاق گیلانی که در حکمت نظر و تألّه بینش فراوان سرمهٔ دیده‌وری او بود، در اواسط امرداد ماه الّهی ناصیه افروز عقیدت گشتند، و به عواطف روزافزون سربلندی گرفتند، چون گیلان به دست فرمانروای ایران در آمد، و خان احمد والی آنجا از معامله نشناسی به زندان افتاد، مولاناعبدالرزاق از حقیقت اندوزی و راست کیشی در شکنجهٔ بند قالب تهی کرد، این جوانان سعادت منش به این درگاه والاپناه آوردند، و جوهر دانش و بختمندی ایشان به توجهات قدسی افزایش یافت، اگر چه هر سه برادر در کمالات رسمی از ممتازان زمان بودند، اما حکیم‌ابوالفتح را شناسایی نبض زمانه و در یافت روزگار و خواندن سواد پیشانی و بسا از صفات آدمیّت، غازهٔ چهرهٔ هوشمندی بود.

اکبرنامه(٣:١٤٤)

٤ ـ برادرش حکیم همام به اتفاق سیّد صدر جهان پهانوی«مفتی» در٩٩٤ به حجابت نزد عبداللّه‌خان رفت، و در ٩٩٧ بازگشت، و در نزدیکی کابل به حضور اکبرشاه رسید. رك: اکبرنامه(٣:٤٩٦/٥٦٦)

# قیدی شیرازی

مولانا قیدی ـ اصل وی از شیراز است، مردی لطیف طبع و خوشگوست، و زبان وقوع را نیکو تتبّع کرده، و در مرتبهٔ شاعری از اقران خود وانمانده، بعضی او را میلی فارس می‌نامند، و جمعی او را از اکثر متغزّلان آنجا بهتر می‌دانند، و الحق جامع بسیاری از فضایل نفسانی بود، و در فن شعر و نظم غزلیّات صاحب قدرت می‌نمود. امّا چون مولاناشیرازی المولد است، و در مذهب اهل سنّت و جماعت بغایت متعصّب و مقیّد. در زمان ظهور دولت شاه اسماعیل ثانی از شیراز به دارالسّلطنهٔ قزوین آمد، و اظهار مذهب و عقیدهٔ خود نمود، و به واسطهٔ اظهار این عقیده مشمول انعام آن پادشاه گشت، امّا هنوز از خزانهٔ افضال آن پادشاه سلیمان حشمت بهره‌مند نگشته بود، که قضیّهٔ فوت آن پادشاه عادل سیرت( ؟) دست داد، و مولانا از آن اظهار پشیمان شده، خجل زده و شرمسار از قزوین روی به دیار خود نهاد، و بعد از وصول به مقصد در آنجا نیز نتوانست بود، لاجرم از طرف گرمسیر به جانب مکّهٔ معظّمه رفت، و بعد از ادای مراسم طواف، مدّت دوسال در آنجا توطّن نمود، و در شهور سنهٔ تسعین و

تسعمائه(۹۹۰هـ) هم در آنجا عالم فانی را بدرود کرده به عالم بقا شتافت[1] و این چند بیت از او در این اوراق سمت تحریر یافت...»

خلاصة الاشعار(خطی)

مولاناقیدی ـ از نیکو طبعان آن شهر و مکان(=شیراز) بوده، عروسان حجلهٔ فکرش به جواهر تحسین و آفرین آراسته و تازه نهالان بوستان خیالش از خاروخاشاك نقص و عیب پیراسته.

در طـراوت چـو دسـتـه هـای سـمـن
در حـلاوت چـو تـوده هـای شـکـر

قبل ازاین چند سال به هند آمده منظور نظر حضرت شاهنشاهی(جلال الدین اکبرشاه) گردید، و آخر به واسطهٔ گفتار ناهنجاری که از او به وقوع پیوست، از آن ترقی بازماند.

هفت اقلیم(۱:۲۴۷ـ۲۴۹)

ملّاقیدی شیرازی ـ از مکّه به ملازمت حضرت خلیفهٔ الٓهی رسیده به عنایات پادشاهانه سرافراز گشت، و در فتحپورسیکری در گذشت، و در سفر کابل به این فقیر همخانه بود.[2]

طبقات اکبری(۲:۴۹۱)

قیدی شیرازی ـ از مکّهٔ معظّمه به ملازمت پادشاهی رسیده در پایهٔ قرب جا یافت. روزی در مجلس عرض کرد که از این وضع داغ و محلّی که حضرت اختراع فرموده‌اند، مردم بسیار به تنگ‌اند. ازآن روز باز مردود شد و دیگر کمرنبست. و چند گاهی به وضع قلندرانه در بیانه سیر می کرد، و به فتحپور رسیده به علّت بواسیر و دق مبتلا شد، و ناطبیبی رگهای مقعد او را برید، و جان در سر آن داد، طبعی بغایت خوش داشت.

منتخب التواریخ(۳:۳۱۵ـ۳۱۶)

قیدی شیرازی ـ برخی در رسمی دبستان بسر برد، و بر خود نظری انداخت.

آیین اکبری(۱:۳۱۶)

قیدی شیرازی ـ خودپسند و آلفتهٔ غریبی است، و در سایهٔ مرحمت بعضی

اکابر اردوی معلّی اوقات می گذرانید، طبع شعرش بد نیست، و این ابیات را بدو نسبت می دهند ....»

مجمع الخواص(ص۲۸۲)

مولاناقیدی ـ از دارالملك شیراز بود، و در اربع و ثمانین و تسعمائه(۹۸۴ هـ) که به قزوین آمد، این رباعیّه انشا نمود:

تا دشمن جان نرگس جادوی تو شد
تا آفت دل چشم سخنگوی تو شد
تن در دادم به کشتن، امّا کشدم
این رشك، که بیگنه کشی خوی تو شد

سلّم السّموات(مرقوم پنجم)

قیدی ـ به صفت تقوی و صلاح آراسته، و به فضیلت و آداب علوم پیراسته بود، و از غایت صلاح تخلّص قیدی نموده، هوای هند در سر او افتاده، بعد از وصول بدان دیار نزد پادشاه معزّز گردید. فیمابین مولانای مذکور و آصفخان[۳] ربط کلّی بهم رسیده، مدّتها به گفتن اشعار آبدار مواظبت داشت، و به موائد احسان اکابر آن دیار محظوظ بود، و بالاخره به اجل طبیعی در گذشت.

خیرالبیان(برگ۲۴۶)

دلبستهٔ قید عشقبازی، معتکف کوی بی‌نیازی، املح زمان، افصح دوران، مولاناقیدی شیرازی ـ از جملهٔ شعرای عالی فطرت بلند طبیعت، شگرف فطرت، نیکو صورت، نیك سیرت بوده، بغایت خوش گفتار، عالی مقدار، خوش طرز، نیکوروش، پسندیده اطوار است، واشعارِ او معروف و مشهور.

در بدایت حال در شیراز با مولانا عرفی و غیرتی و قدری و غیرهم همصحبت بوده، همیشه اشعار یکدیگر طرح کرده هنگامهٔ عشق و سخن گرم داشتندی، اشعار بسیار خوب دارد، بغایت نکته سنج و فهیم، ذکی، سریع الانتقال بوده، ذهنی درست و معیار طبعی تیار در سنج غثّ و سمین بیان و معانی داشته، گوهر معانی و بیان راچون وی جوهری در عرصهٔ سخن فهمی و شاعری نبوده، بغایت ممتاز و متفرّد شده، یك دوسال قبل از رفتن مخلص نوبت اوّل به شیراز(قبل از۹۹۰هـ) با قدری شیرازی تعشّق می‌ورزید[۴] و وی را جذب

کرده با هم به هند رفتند، و مدتها با یکدیگر در آن اراضی سیاحت نموده، عاقبت یك جهتانه با هم در گذشتند. و وی در لاهور به خدمت اکبرپادشاه رسید، و جهت گفتارهای ناهنجار از رفتار ترقی بازماند.

عرفات العاشقین(برگ۶۰۴)

صاحب نتایج الافکار وفاتش را به سال نهصدونود ضبط کرده‌است، واینکه مؤلف خیرالبیان گوید: فیمابین مولانای مذکور و آصفخان ربط کلّی بهم رسیده.» خطاست، چه میرزاقوام الدین جعفرآصفخان در ایّامی که قیدی به هند وارد شده تا زمانی که در گذشته(۹۸۷ـ۹۹۰ هـ) بدایت کارش بوده و مقام ومنصبی نداشته است.

## ازوست:

ای محبّت گرم کن بامن دل یار مرا
بی‌اثر مگذار چندین نالهٔ زار مرا

* * *

بعد از کمال هجر، زمانی وصال دوست
خوش مرهمی است زخم محبّت رسیده را
منعم مکن زگریهٔ بسیار روز وصل
دل نازك است عاشق هجران کشیده را

* * *

اندکی از طبع شوخش بر دلم آزار نیست
رنجشی کز دشمنان باید مرا از یار نیست
صبر قیدی در فراق یار از بیچارگیست
ورنه او را صبر می‌دانم که این مقدار نیست

* * *

از شرمساری گله آسان شدم خلاص
چون خجلتم به وقت شکایت زبان گرفت

* * *

زبیم دشمنیم ای رقیب، فارغ باش
که مهر او به دلم جای کین کس نگذاشت

* * *

خونم به خجلت تو نیرزد، خدای را
بر روی نازکت عرق انفعال چیست؟

* * *

او در کمال گرمی و من در کمال شوق
در حیرتم که باعث چندین حجاب چیست؟

* * *

تو مست خوابی و من گرم ناله‌ام همه شب
بدین امید که گوش تو برفغان من است

* * *

به رغم من به تو گرمی کند رقیب و خوشم
که مهر او به تو از اقتضای عشق تو نیست

* * *

امید من به تو از غایت محبّت توست
وگرنه از تو کسی را امیدواری نیست

* * *

به جور کوش که دل را سر شکایت نیست
که شکوه از ستمت شیوهٔ محبّت نیست
دلم پر است ز جور رقیب و خاموشم
که شکوه پیش تو از جورِ غیر، غیرت نیست
به خنده‌های نهانی نمك چه می‌ریزی؟
برآن دلی که زداغ غمت جراحت نیست
کدام مرهم لطف از تو بردل است مرا
که جانگداز تر از داغهای حسرت نیست؟

کنون که بلهوسان را مرادبخش شدی
مراد خاطر قیدی بده که منّت نیست
* * *
رسیده بود از و شکوه‌ها به لب، که رسید
کرشمه‌ای که دگر قدرت ادانگذاشت
* * *
رونق گریه‌ام از خندهٔ بیدردان است
ورنه زخمی که زدی، اینهمه خوناب نداشت
* * *
این که می آیم پس ازراندن نه کارغیرت است
از محبّت شرم می‌دارم که یار غیرت است
* * *
چند برخیزم ز راه انتظارش نا امید؟
یارب از عالم برافتد ناامیدی یا امید
* * *
زمجلس دورباش غمزه‌ام می‌راندومی گفت این
سزای آن که در بزم بتان ناخوانده می آید
* * *
غریب کوی تو چندان دل صبور ندارد
گرش تو پرسش حالی کنی، قصور ندارد
تو گر چه غایبی از من، همیشه پیش دو چشمم
خیال توست، ولی لذّت حضور ندارد
* * *
زبیماری ندارم غم، مرا این می کشد هردم
که می آید رقیب واز زبان یار می پرسد
* * *

در نگیرد به بتان گریهٔ گرم و دَم سرد
کاین درختان به چنین آب وهوا برندهند
* * *
به هیچ کس غم او را نگفته‌ام هرگز
ز رشك آنکه به دلها غمش اثر بکند
* * *
شهید تیغ تو گردم، خوش آن دمی که مرا
تو خون بریزی و بختم به خون بگرداند
* * *
چند آسودگیم جان به ندامت سوزد ؟
آتشی کو، که دل اسباب سلامت سوزد ؟
من کجا، عقل کجا، برق جنونی خواهم
که به جان گیرد و تا روز قیامت سوزد
* * *
متاع شکوه بسیارست عاشق را، همان بهتر
که جز در روز بازار قیامت بارنگشاید
عتابش را اگر اینست لذّت با گنهکاران
زبان مجرمان هرگز به استغفار نگشاید
* * *
قیدی چه کرده‌ای، که همه گفتگوی توست
در مجلسی که بردن نام تو ننگ بود
* * *
گو بمیرم من وغیری به وداعش نرسد
ساربان گرم حدی باش که محمل برود
* * *
بسکه ازوصل تو سودا زدگان نومیدند
دولت وصل شود روزی و باور نکنند

* * *

ای گل از چشم بدانت چه گزندست امروز
کز تو در شهر صد آوازه بلندست امروز
حرف می‌خوردن دوشت شده نوعی که بر آن
داستان سازِ غمت شاخچه بندست امروز

* * *

نظر زروی تو ناکام بستم و رفتم
صد آرزو زتو دردل شکستم و رفتم
به دام شوق توام اوّل اضطرابِ دل است
مرا گمان که ازین دام رستم و رفتم

* * *

شب شد دگر که تنگ غمت را به بر کشم
چون مرغ دل شکسته سری زیر پر کشم[5]

* * *

من از جفای تو گر فکر کار خویش کنم
چه چاره با دل امّیدوار خویش کنم؟

* * *

باعث خندهٔ آن لب شده تا گریهٔ من
قطره‌ای اشك به صد خون جگر می‌طلبم

* * *

تا یافته‌ام وصل تو، در کینهٔ خویشم
مشتاق همان حسرت دیرینهٔ خویشم

* * *

زبی‌زبانی خود خوشدلم که روز وداع
شکایت از تو نیاورده بر زبان رفتم

* * *

بناحق کشتگان چون من بسی داریّ ومی ترسم
که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم
* * *

اگر تو یاد محبّان کنی و گر نکنی
من آن نیم که محبّت شود فراموشم
* * *

به همراهیِّ تابوتم روان شد، گو بیا دشمن
که من در هجر او مردم، ببیند اعتبار من
* * *

این که بد نیست به من با همه بدگوییِ غیر
غیر تأثیر محبّت چه تواند بودن؟
* * *

حرف دردم نکرده تأثیری
که تسلّی نیم ازان گفتن
* * *

شده راضی از ستیزت، به نگاه حسرت از تو
دل نارضا به کامم، به هزار منّت از تو
تو به غیر شاد بنشین، که به کام خویش روزی
کشد انتقام صبرم، اثر محبّت از تو
چو برت زبان ندارم، بگذار تا بگریم
که تهی به گریه سازم، دل پر شکایت از تو
نه زشکوه بسته‌ام لب، که زغایت محبّت
ندهد دلم که گویم، به کسی حکایت از تو
* * *

نخواهم کرد هرگز آرزوی پای بوس او
نمی خواهم که گردد با هوس عشق من آلوده
* * *

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای؟[۵]
چند فریاد و فغان قیدی کسی را جرم نیست
درد عشق است این که عمری خودتمنا کرده‌ای

* * *

تا کی در اضطراب جدایی شب فراق
تسکین دل به مژدهٔ مردن دهد کسی

* * *

جز عهد دل آزاری عشاق که بستی
یك عهد نبستی که همان دم نشکستی

## رباعیّات

افسوس که در جهان مرا یاری نیست
فریاد که غم دارم و غمخواری نیست
یاران همه در مقام آزارمنند
با آنکه مرا به هیچ کس کاری نیست

* * *

امشب دل از اضطراب، آزارم کرد
هجران زنشاط نیز بیزارم کرد
هر گاه که در خیال او خوابم برد
دیده زهجوم گریه بیدارم کرد

* * *

چشمان تو هر فسرده خو را نکشند
راحت طلبان وصل جو را نکشند
بر کشتهٔ آن دو ترك بی‌رحم چه رحم؟
رحم است بر آن کسی که او را نکشند

* * *

یا بر سر کوی دوست می باید مرد
یا گوی مراد پیش می باید برد
جانی که فدای اوست می باید داد
زهری که برای اوست می باید خورد

* * *

دی شاهد وصل قامت افراشته بود
ویرانهٔ دل به جلوه انباشته بود
خفّاش نداشت طاقت دیدن مهر
ورنه خورشید پرده برداشته بود

* * *

در دل دردیست از تو پنهان که مپرس
تنگ آمده چندان دلم از جان که مپرس
با اینهمه حال در چنین تنگدلی
جا کرده محبّت تو چندان که مپرس

* * *

آن کس که دمی از تو نیاسود منم
تا بود اسیر درد و غم بود منم
وین طرفه که بعد از اینهمه محنت و غم
مقبول تو دیگران و مردود منم

* * *

هر روز شود زیاده دلسوزی من
هرگز نبود امید بهروزی من
از گردش ایّام چه نالم، چو شده ست
سرگشتگی از روز ازل روزی من

* * *

گشتم زفراق ناتوان از غم تو
دردا که به جان رسید جان از غم تو

از دست جدایئِ تو خون شد جگرم
داد از ستم هجر و فغان از غم تو
* * *

دور از تو منم غریب و سرگردانی
سودا زده‌ای به حال خود حیرانی
تو جان منی، لیک ز تن مانده جدا
من از تو جدا مانده تن بی جانی

۱ ـ وی از مکه به هند رفته و آنجا در گذشته است.
۲ ـ این سفر به سال نهصدوهشتادو نه و در التزام رکاب جلال الدین اکبرشاه بوده است.
رک: اکبرنامه(۳:۳۵۹) طبقات اکبری(۲:۳۶۰)
۳ ـ میرزا قوام الدین جعفر آصفخان به عنوان«جعفر قزوینی» ذکرش گذشت.
۴ ـ قدری ـ جوانی بود که خورشید پیش جمال او خجل بودی، و سرو با قد او پای در گل،... هنوز اثری از آن جوانی باقی بود که آهنگ تجارت دکن نمود، و در هنگام معاودت چشم بدروزگار بدو رسیده در دریای زخّار عمّان طعمهٔ نهنگ جان ستان گردید.
....و او در آن سن بنابر لطف طبع اشعار عذب از خلوتگاه ضمیر به عرصهٔ ظهور می آورده،....
هفت اقلیم(۱:۲۵۱ـ۲۵۲)

اوراست:

کراست زهره که پیش تو نام کام برد؟
ز بیم عرض تمنّا چه بد گمان شده‌ای؟
* * *

در آتش غم سوختم و یار ندانست
حاشا که محبّت اثری داشته باشد
* * *

چون توانم از تو دل برداشتن ای غم که تو
ترک عالم از برای خاطر ما کرده‌ای
* * *

بر زبان صد گله داریم و تو در عرض گنه
یک سخن گفتی و شرمندهٔ خویشم کردی
مرهم وصل به زخم دگران نپسندی
گر بدانی که چها با دل ریشم کردی
* * *

قدری او طفل و تو در عرض تمنّا بی‌تاب
زیر لب چند توان رفت به قربان کسی؟

* * *

یک بار رو به قبلهٔ حاجت نکرده‌ام
کز ناامیدیم دل کافر نسوخته

* * *

چندان امان نمی‌دهدم بیخودی که جان
داند که چون برآید و قربان او شود

* * *

ز وصلت آنقدر امید کرده‌ام حاصل
که ناامیدی هجران به خاطرم نرسد

* * *

شب شد دگر که تنگ غمت را به برکشم
چون مرغ پر شکسته سری زیر پر کشم

* * *

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق
هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

**برای آگاهی بیشتر بنگرید به «کاروان هند» تألیف نگارنده.**

۵ ـ این بیت را به نام قدری شیرازی هم ثبت کرده‌اند.

## لسانی شیرازی

مولانالسانی ـ در اصل از شیراز است. و در اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر می برد ، شاعر متین و نکته دان شیرین بود ، و اشعار او شتر گربه واقع شده، چه یك غزل او که تمام خوب باشد کم است، و امّا آنچه خوب است بسیار خوب واقع شده، من بسیار با او صحبت داشته‌ام، و شعر او بسیار خوانده‌ام، شعری چند که شریف شاگرد او مشهور ساخته و موسوم به سهو اللّسان گردانیده از روی ستم ظریفی است[1] و از اکثر آنها او را خبری نیست. وفات او در تبریز واقع شده، در شهور سنهٔ اثنی و اربعین و تسعمائه (۹۴۲ه) در سرخاب مدفون است.و این ابیات از اشعار اوست.....»

تحفهٔ سامی(ص۱۰۴ـ۱۰۵)

مولانالسانی ـ به وفور سخندانی و فضایل نفسانی معتقدٌ فیه اقاصی و ادانی می زیسته،و واضع زبان وقوع بوده، و اکثر ایّام را در تبریز بسر برده و هم در تبریز سنهٔ احدی واربعین وتسعمائه(۹۴۱ هـ) از این جهان فانی به عالم جاودانی نقل کرده،[2] اگر چه دیوانش متداول است، بنا بر التزام و اقتصار بدین قدر اختصار افتاد...»

هفت اقلیم(۱ :۲۱۷ـ۲۱۹)

مولانالسانی ـ از اهل شیراز و شاعری معروف و مشهور است، عاشق مستحق محروم مانند وی کم پیدا می‌شود، ولی عقیدهٔ پاکی داشت و مستجاب الدّعوة بود، گویند روزی محبوبش به صواب دید رقیبان از او وجه هنگفتی می‌خواهد تا شاید به علّت نداشتن آن شرمنده گردد و به کویش کمتر رفت و آمد کند، مشارالیه با اینکه بی‌چیز بود خواهش وی را می‌پذیرد، و به نظرش می‌رسد که گشایش این گره فقط به دست میرنجم که وزیراعظم و امیراکرم وقت بود می‌تواند باشد[۳]، بنابراین بالبدیهه قصیده‌ای در مدح میر می‌گوید وبه دیدنش می‌رود، می‌گویند میر در حمّام است، هنگامی که میر در جامه‌کن حمام بود می‌خواهد وارد حمّام شود ولی دربانان نمی‌گذارند، وی سراسیمه شیشهٔ سقف حمّام را می‌شکند و نگاه می‌کند، در همان حال از خاطر میر خطور می‌کند که چرا لسانی در ملازمت ما نباشد؟ از بالا جواب می‌دهد که آمده‌است ولی دربانان نمی‌گذارند. میر چون از قضیّه آگاه می‌شود، بدو اجازهٔ ورود می‌دهد، و چون قصیده‌اش را خیلی می‌پسندد، وجهی را که خواجه‌زاده خواسته بود عیناً بدو عطا می‌کند، شاعر وجه دردست پیش محبوبش می‌رود، ولی محبوب از کار خود شرمنده شده پوزش‌ها می‌خواهد. خلاصه وقوع اینگونه حوادث از شاعر نامبرده دورنیست، زیرا آدمی خوش عقیده بود.

مجمع‌الخواص(ص۱۳۲ـ۱۳۵)

تقی‌اوحدی می‌نویسد: سوسن آزادهٔ جویبار سخندانی، مولانالسانی ـ از شیراز است، امّا تبریز موطن و مضجع اوست. شاعری قادر، کامل‌بیان، با طلاقت‌لسان، عالی طبیعت، با مزه‌فکرت است، در طرز متأخرین آن نادر زمان خود تصرّفات عظیمه نموده، سخن را در تازه گوییها به این طرز اوّل وی در رسانیده، و بعد از وی هرکس مرتبه مرتبه طرزها اختراع نمودند، و او در این امر اقتدا به بابا فغانی و شهیدی و خواجه‌حافظ کرده، والحق اقسام سخن را خصوص غزل و قصیده چنان گفته که شاید و باید. در مغازلت سحرسازی بل معجزه‌پردازی فرموده، و خود بغایت مردی درویش نهاد، پاکیزه اعتقاد، متّقی، عارف، عاشق‌پیشه، از خود گذشته، بزرگوار بوده. گویند مستجاب‌الدّعوة آمده، آنچه خواستی اجابت یافتی، وچون در زمان شاه طهماسب عساکر روم

نوبتی زورآورده تبریز را گرفتند. و اهل تبریز با ایشان منازعات نمودند، تا آخر رومیان از صدمهٔ تیرباران تبریزیان اکثر ضایع شدند وبقیّه برگردیدند، مولوی در آن اثنا دعا کرده بود که خدایا نگذار که غیر سپاه اثناعشری من در تبریز مشاهده نمایم. لهذا تیر دعایش به هدف اجابت رسیده، آمدن لشکرروم و برون بردن نعش مولوی از تبریز مع واقع شد. فی سنهٔ نهصدوچهل ویك. و شعرای متأخرین چون شرف و شریف ووحشی و محتشم وضمیری و غیر هم تتبع طرز و روش کلام او کردند. چه روش مجدّد وی بهم رسانیده شیوهٔ متوسّطین را به سوهان طبیعت انگاره‌وار به اصلاح آورده، تا بعد از وی پایهٔ افکار اعزّه رسید به جایی که رسیده، و شریف تبریزی که از جملهٔ شاگردان رشید او بود، با وی بی‌ادبانه درآمد، غافل از آنکه آب روان بی خس وخاشاك نیست. وسهوا للّسانی بر افادات لسان وی نوشت، لهذا از ذوالفقار باطن لسانی زخم فنا در آن جوانی خورد. و دیوان غزل مولانا لسانی قریب به ده هزار بیت نزد بنده موجود است، و دیوان قصاید و مقطّعات علی حده دارد.

عرفات العاشقین(برگ ۶۳۸ـ۶۴۱)

در تذکرهٔ عرفات دویست و هفت بیتِ گزیده از لسانی مسطور است، و مؤلف در پایان اشعار داستانی از وی نقل کرده‌است که وقتی در نجف اشرف صدتومان از مولای متّقیان طلب کرد تا وام خود را بگزارد، و در واقعه به وی نمودند که در سوراخ دیواری تسبیحی از مروارید هست که دانه‌ای یك تومان بهای آن است، واو همان شب تسبیح را بدست آورده و با فروش آن قرض خود را ادا کرده است.

لسانی را شهر آشوب کم‌نظیری است موسوم به«مجمع الاصناف» که رباعیاتی است با عناوین منظوم در تعریف و توصیف ارباب حرفت و صنعت شهر تبریز با ذکر آلات و افزار و رسوم و آداب ایشان که برای هر یك پنج رباعی التزام کرده، و بیتی مثنوی در بحر رمل مسدّس مخبون اصلم به جای عنوان برای هریك از محترفه آورده و مصدّر است به نام شاه طهماسب صفوی و منشی مجلس او خواجه علاء‌الدین منصور کرهرودی که از خوشنویسان بنام بوده‌است. برای آگاهی بیشتر بنگرید به کتاب «شهر آشوب» تألیف نگارنده.وی ساقی‌نامه‌ای

نیز دارد که آن را در «تذکرهٔ پیمانه» نقل کرده‌ام.

**اوراست:**

از کجا می آیی ای گلبرگ خندان از کجا
از کجا، چشم و چراغ دردمندان از کجا
طور من بد، آرزو بی‌حد، بتان مشکل پسند
من کجا، سودای این مشکل پسندان از کجا

* * *

بلاست زلف تو، کس در بلا مباد آنجا
به غیر من دگر مبتلا مباد آنجا

* * *

وقت کشتن دامن قاتل به دست آمد مرا
آخر عمر آرزوی دل به دست آمد مرا

* * *

یک روز گلی نشکفت، از روی کسی ما را
یک شب گرهی نگشود، از موی کسی ما را

* * *

چشم و دل ما هرجا، انگشت‌نما کردند
هر روز به رسوایی، در کوی کسی ما را
یار می گویند جا در چشم مردم می کند
تا به چشم خود نبینم کی شود باور مرا؟

* * *

نگهدار از هوای گرم، گلبرگ تر خود را
مریز ای گل عرق، بشناس قدر گوهر خود را
به طفلی کشتی دریای خوبی صد خطر دارد
نگهدار ای جوان تا می‌توانی لنگر خود را

* * *

گر توان بوسید لبهای شکرخند ترا
جان سپردن سهل باشد آرزومند ترا
* * *

همچو گل جامه مکن چاک، که از لطف بدن
می‌توان یافت که در دل چه خیال است ترا
* * *

پس از صد بی‌قراری جان سپردم قصه کوته شد
همین آرام دیدم بعد چندین اضطراب امشب
* * *

تو نخل حسنی و جز بار فتنه‌بار تو نیست
کدام فتنه که در نخل فتنه‌بار تو نیست؟
گرم به جور و جفا می کشی، نمی‌رنجم
که مستِ حسنی و اینها به اختیار تو نیست
هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
یکی به لذّت پیکان آبدار تو نیست
ز گفتهٔ تو لسانی کتاب شوق پر است
به صفحه‌ای نرسیدم که یادگار تو نیست
* * *

گیرم که شدی مست و میان نیز گشودی
دستی که کشد بند قبای تو کدام است؟
* * *

از خواب ناز چشم گشود و به ناز بست
مُردم که باز کرد در لطف و باز بست
* * *

نی همین سررشتهٔ بیداد می‌باید گرفت
مهربانیّ و وفا هم یاد می‌باید گرفت
* * *

ای همنفسان آتشم از من بگریزید
هرکس که به‌من‌دوست بود،دشمن خویش است

* * *

یار ما خوب است امّا رسم و آیینش بد است
بابدان‌نیک‌است‌وبانیکان بداست،اینش بد است
مصلحت بیند برای کشتن من با رقیب
مصلحت خوب است، امّامصلحت بینش بداست

* * *

مرا تَب غم او غمگسار روز و شب است
غریب صحبت گرمی میان ما و تب است

* * *

تا دست غیر، دامن یارم گرفته است
غم دست داده، گریهٔ زارم گرفته است

* * *

ای خوش آن روز که شاخ گل من خار نداشت
یار من بود و سر صحبت اغیار نداشت
نقد خوبی به زر و سیم نمی‌داد ز کف
یوسفی بود که پروای خریدار نداشت

* * *

دوش آمد بر سرم، از ناله‌ام رنجید و رفت
عذرها گفتم که شاید بشنود، نشنید و رفت
آه از آن پرسش که دیرآمد سوی بیمارخویش
مرده بودم، حال من از دیگری پرسید و رفت

* * *

غرض از بودن ما چیست؟ نشستن با هم
پس غرض چیست که با هم نتوانیم نشست؟

خواب راحت دیده‌ام را چشم جادوی تو بست
غمزه تا پی گم کند، تهمت به ابروی تو بست
فتنه در دور تو نتوانست دلها خون کند
رفت چون بند قبا خود را به پهلوی تو بست

* * *

امروز پریشان‌تر از آنم که توان گفت[٤]
وز درد جدایی نه چنانم که توان گفت
بیدادگری پنجه فرو برده به خونم
نگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت
جایی من دیوانه به شکلی نگرانم
امّا نه به شکلی نگرانم که توان گفت
آنجاست فغانم که دل‌زار من آنجاست
جایی نرسیده‌ست فغانم که توان گفت

* * *

شب به یك جرعه مرا شاد نکردیّ و گذشت
باده خوردیّ و مرا یاد نکردی و گذشت

* * *

مردیم و سرگرانی او همچنان که هست
ناز و عتاب و تندیِ خو همچنان که هست
از بیم غم لسانیِ آزرده شد خموش
طعن زبان بیهده گو همچنان که هست

* * *

دست کسی به آن گل رعنا نمی‌رسد
جایی که اوست، دست کس آنجا نمی‌رسد

* * *

به دور چشم مستش کرده‌ام کیفیّتی حاصل
که در هشیاری از من نعرۀ مستانه می‌خیزد

خانه چون خالی شود گویم که دست من بگیر
دست می گیرد ، ولی از خانه بیرون می کند

* * *

از کشتنم مترس، نه آنم که بهر داد
خواهم چو لاله جامهٔ خون در هوا کشید

* * *

به دستی عاشق از سنگ ملامت خانه می‌سازد
به دیگر دست تا بر سر زند ، ویرانه می‌سازد
میان زهد و رندی عالمی دارم، نمی‌دانم
که چرخ از خاك من تسبیح یا پیمانه می‌سازد
لسانی آخر حسن و جوانی آن جوان با من
چنان سازد که شمع صبح با پروانه می‌سازد
از طرّهٔ تو رشتهٔ امید نگسلم
سر رشتهٔ حیات مگر کو تهی کند

* * *

بیا تا فتنه از رفتار دلخواه تو برخیزد
اگر من مانعم، گرد من از راه تو برخیزد
چو دل بردی، چه بیتابانه برمی‌خیزی ازمجلس
زمانی باش، تا جان نیز همراه تو برخیزد

* * *

شب سرزلفش به روی لاله گون افتاده بود
هر طرف چون من سیه‌بختی به خون افتاده بود
او چو برق و باد می‌رفت و لسانی را زشوق
آتشی در خرمن صبرو سکون افتاده بود

* * *

غم و اندوه و بلا گرد لسانی جمعند
عاشق امروز به جمعیّت او کم باشد

* * *

نه لاف از دوستی با دلربایی می‌توانم زد
نه در راه وفایش دست و پایی می‌توانم زد
تو کز سوز محبت بی‌نصیبی، چارهٔ خود کن
که من پروانه‌ام، خود را به جایی می‌توانم زد
در اثبات وفا گرمن خموشم، یار می‌داند
که عاشق پیشه‌ام، لاف وفایی می‌توانم زد

* * *

همسایهٔ طاووس بهشت است خیالش
کی سایهٔ او در دل ویران من افتد ؟

* * *

گر چون دهن او دهنی هست بگویید
گفتم سخنی، گر سخنی هست بگویید
دیروز درین بادیه مجنون گذری داشت
امروز اگر همچو منی هست بگویید

* * *

به آستین عرق از شمع چهره پاك مكن
كه روی گرم تو آتش برآستین نزند

* * *

نه آرزوی دلم یار دلنواز دهد
نه دل به دست کسی داده‌ام که باز دهد

* * *

گنج مقصود به ویرانهٔ من بود امروز
دیده سر منزل جانانهٔ من بود امروز
چشم سرگشته که طوفان غمش کرده سفید
صدف گوهر یکدانهٔ من بود امروز

آنکه نام منِ بد روز نمی‌برد به ناز
بر زبانش همه افسانهٔ من بود امروز
دی که در خانهٔ خود بود چنین فتنه نبود
فتنه این بود که در خانهٔ من بود امروز

دل مشتاق لسانی که ز هجران می‌سوخت
آشنایی است که بیگانهٔ من بود امروز

* * *

به لطف آب حیات است گاه جلوهٔ ناز
که می‌خرامد وجان می‌چکد ز رفتارش

* * *

شدیم پیر ز بار غم تو، رحمی کن
به ما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

* * *

بی‌غمان چون آب در گلزار می‌گردند ومن
می‌نشینم گوش بر آواز بلبل می‌کنم

* * *

به دل دردی کز آن شیرین شمایل داشتم گفتم
گذشتم از سر خود، هرچه در دل داشتم گفتم

* * *

به شمع زهد و نکونامی آستین زده‌ام
گرفته شیشهٔ ناموس و برزمین زده‌ام
لبم پر آبلهٔ جانگداز گشته چو شمع
زبس که بی تو نفسهای آتشین زده‌ام

* * *

کرده‌ام عهد، که تا صبح قیامت ندمد
از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

* * *

سودا همان وعشق همان و جنون همان
یعنی همان لسانی دیوانهٔ توام

* * *

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
نه از پی تو توان آمدن زبیم رقیب
نه بی تو رو به دیار دگر توان کردن
بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی به سر توان کردن
چنین که عاشق روی توام، زجور رقیب
کی از جمال تو قطع نظر توان کردن
لسانی از پی وصل تو گر زیاده رود
متاع زندگیش مختصر توان کردن

* * *

شمشیر غمزه بر دل اندوهگین مزن
تیغ جفا بر اهل وفا بیش ازین مزن
پای سگان کوی تو آزرده می‌شود
زنهارشیشهٔ دل ما بر زمین مزن

* * *

گر لبم خشك است، ازسوزدرون است اینچنین
ور سرم گرم است،ازداغ جنون است اینچنین
سینه ام چون پیرهن چاکست ودل چون سینه چاك
ای که‌می گفتی که‌رسواباش،چون‌است‌اینچنین؟

* * *

در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد
زجا جهم که مگر نامه‌ای رسید از تو

* * *

گر از من برنگشتی،التفات گاهگاهت کو
تبسّم کردن پنهان کجا رفت و نگاهت کو
به چشم لطف گاهی سوی این افتاده می‌دیدی
کنون آن مردمی از گوشهٔ چشم سیاهت کو
دلا بی تحفهٔ خاك درش رو در عدم داری
مسافر می‌شوی از کوی جانان، زاد راهت کو
رقیب ای دل زمن کاهید و مشت استخوانی شد
نمی‌یابی ازین بهتر نشانی، تیر آهت کو
لسانی داغ رسوایی نداری، عشق می‌ورزی
گواه عاشقان درآستین باشد ، گواهت کو

* * *

میرم به داغ هجر تو تا تشنگان وصل
بینند حال من، نکنند آرزوی تو

* * *

منم زان خوی نازك آستین بر چشم تر مانده
ز مژگان تا جگرصدپرده خون بریکدگرمانده
من از غم دست بر سر،اوبه هرجادیده بیدردی
به رغم من تواضع کرده و دستی به سر مانده
به خنجر قصد قتلم کرده و از صورت حالم
چوصورت‌مانده‌حیران،دست‌وخنجربرکمرمانده
رقیب از حسن طالع صدصبوحی کرده باجانان
لسانی همچنان از جام اوّل بی‌خبر مانده

* * *

نفسی در دل ویران منت نیست قرار
مگر از تنگی این خانه به تنگ آمده‌ای

* * *

نه شب هجران به سوی من گذر دارد کسی
نه اگر میرم زحال من خبر دارد کسی
سایه‌وار افتاده‌ام در راه آن خورشید حسن
نه مرا پرسد نه هیچ از خاك بردارد کسی
یادم از خشت دَرِ یار آید و بر سر زنم
هر کجا بینم که خشتی زیر سر دارد کسی

* * *

کسی از بیکسی با سایه تا کی درد دل گوید؟
سیه بخت دگر با من درین ویرانه بایستی

* * *

تا کوری من جانب اغیار گرفتی
ای آینه آه از تو که زنگار گرفتی
افسوس که از پند رقیبان دلازار
برگشتی و با من ره آزار گرفتی
ای دامن آلوده، نثار قدمش کن
هر قطره کزین دیدهٔ خونبار گرفتی
از عشقِ که با خرقهٔ صد پاره لسانی
دیوانه شدی، دامن کهسار گرفتی؟

درباره نسخه‌های دیوان وی بنگرید به فهرست نسخه‌های خطی فارسی(۳:۲۵۰٦) ذیل دیوان لسانی و دیوان لسانی شیرازی.

۱ـ شریف تبریزی در ذیل ترجمهٔ«رشکی همدانی» ذکرش گذشت.
۲ـ عبارت: «ابیات عاشقانه» را تاریخ وفات لسانی یافته‌اند. و لازم به ذکر است که تاریخ وفات او را نهصدو چهل هم نوشته‌اند، و این اختلاف از آن جهت است که وی در ذیحجهٔ این سال در گذشته بوده چنانکه در روضات الجنان(ص ۱۶۸) مسطور است،نیزرجوع شود به احسن التواریخ،ذیل متوفیات سال ۹۴۰ هجری (ص۲۵۶) و مجالس المؤمنین (ص۵۴۲).
۳ـ مراد امیر یاراحمد اصفهانی ملقّب به نجم ثانی است که پس از شیخ نجم زرگر به وزارت اعظم شاه‌اسماعیل اول رسید، و در ۹۱۸به کومک ظهیرالدین محمد بابر پادشاه لشکر به ماوراءالنهر کشیدَ و پس از قتل عام بلدهٔ قرشی در غجدوان بدست سپاهیان عبیدالله خان اوزبک افتاد و کشته شد. وی یکی از اسخیای عهد خود بود و مولانا امیدی طهرانی هر قصیده‌ای که به مدح او می گفت سی تومان تبریزی صله دریافت می کرد.
رك: هفت اقلیم(۲:۳۹۷) حبیب السّیر(۴: ۵۲۶)خزانهٔ عامره(ص ۳۹۸/۲۴)
۴ـ قاضی علائی کرهرودی متوفی ۹۳۶هجری به گفتهٔ سام میرزا صفوی مصراع لسانی را گرفته و گفته است:

دیروز پریشانی خود را به تو گفتم
امروز پریشان تر از آنم که توان گفت

## لطفی شیرازی

مولانا لطفی - سر آمد خوش طبعان ولایت فارس است، از فن شعر و معمّا لاف تمام می زند، و اکثر اوقات اشعار عاشقانهٔ پر کیفیت بر لوح روزگار می نگارد، والیوم احیای آثار شعرای آن دیار بعد از مولانا عرفی و غیرتی ازو می دانند، و شرف افتخار این طایفهٔ گرامی بدو می نامند، چنانکه نتایج طبعش مؤیّد این مقال است، و این ابیات که در این اوراق مثبت گشته مصداق و بیّنهٔ این حال، والحمدلله وحده العزیز...»

خلاصة الاشعار(خطی)

شاعری لطیف طبع در آن سخن پردازی، لطفی شیرازی - اکثر اوقات در صفاهان بسر می کرد، در اوایل کفّاش بوده، طبیعتی هموار، درست، بمزه داشت. اگر چه ماذهٔ فضیلت باوی نبود. امّا صاحب ادراکی خوب بود، ودر آخر حال هجوی رکیك به جهت مقتدی‌الافاضل خواجه افضل الدین محمد ترکه که اعلم علما بود گفت، و در همان سال خواجه به جوار رحمت ایزدی پیوست.[1] و شآمت آن هجو در خودش نیز اثر کرد. به عقوبت عظیم گرفتار گشته مفلوج و مندبور بوده و در گذشت. و وی خواجه نظام الملك نمکی را نیز هجوی عظیم گفته بود که از آنجاست:

یاد آن روزی که می گفتی نمک دارم نمک
می کند اینها فلك، داد از فلك، داد از فلك
عرفات العاشقین

## ازوست:

تازه عاشق راست پیش گلرخان قدر دگر
دوست تر دارند طفلان مرغ نو پرواز را
* * *

سرنیارد بهم از بخیه زدن چاك دلم
نتوان بست به رشته در آتشکده را
دید در گریه و شمشیر جفا زد به دلم
کافر آزرده نسازد دل ماتمزده را
* * *

آگه از اخلاص کفرم گر شود روح‌الامین
رشتهٔ تسبیح سازد تار زنّار مرا
* * *

تحمّل دل پردرد خویش را نازم
که از جفای تو بی رحم در شکایت نیست
* * *

حسرت امروزز دیوار و درش می بارد
د گراین سیر زجان کیست که درمنزل اوست؟
* * *

امشب که یار رخصت نظّاره داده است
چندان حجاب هست که راه نگاه نیست
* * *

چو لاله غرقه به خونم به خاك بسپارید
شهید خنجر عشقم، مرا کفن مکنید

هزار کوه غم ازناخن محبّت کند
به عشق نسبت لطفی به کوهکن مکنید

* * *

چه روز بود که دیدم رخ ترا که هنوز
ز اضطراب، دل من به جا نمی آید ؟

* * *

شادی دَرِ دل زد، غم عشق تو ندا داد
کاین خلوت خاص است کسی بار ندارد
این خرقهٔ پشمینه که اندر بر لطفی است
یك تار درونیست که زنّار ندارد

* * *

آخر به فریاد دلم، شوخ بلایی می‌رسد
این ناله وفریاد من، آخر به جایی می‌رسد

* * *

به من از غرور خوبی، چو ترا نظر نباشد
رخت آنچنان ببینم، که ترا خبر نباشد
زتو گر کنم شکایت، به عتاب گو که سازد ؟
به سیاستی هلاکم، که ازان بتر نباشد

* * *

چو شهسوار من از صدر زین برآرد سر
پی نظاره نگاه از زمین برآرد سر

* * *

زمهربانیت آزرده‌ام، نه از جورت
که دوستیِّ تو از دشمنی بتر باشد

* * *

من بدین مشهورم و زنّار بندم زیر دلق
چاکهای سینه می‌ترسم مرا رسوا کند

* * *

نمی کردم اگر پیش تو اظهار وفا، هرگز
ترا با خود چنین سر گرم استغنا نمی کردم

* * *

من از حیا نتوانم که در رخت بینم
ترا خیال که مستغنی از جمال توام

* * *

مجنون به دشت بود ووصالش نصیب شد
من در حریم وصلم و محروم مانده‌ام

* * *

من خود حریف دوری و خشم تو نیستم
کار ترا به دست محبّت گذاشتم

* * *

به تو بی وفا حدیث، دل مبتلا چه گویم
چو دلت وفا ندارد، به تو بی‌وفا چه گویم
نزنم دم از تو جایی، که مقام غیر باشد
به دیار بت‌پرستان، سخن خدا چه گویم

* * *

ای عهدشکن، ترك تمنّای تو کردم
قطع نظر از نرگس شهلای تو کردم
در گردن شوق دگری گشته حمایل
دستی که در آغوش تمنّای تو کردم

* * *

به فسون مهربانی، مدهم فریب دیگر
مگرت نمی‌شناسم، تو کجا و مهربانی؟
چه کنم که نیست بزمت، نفسی زغیر خالی
که بَرِتو باز گویم، گله‌های دل نهانی

* * *

دگر از صحبت ما خاطرش رنجیده پنداری
زپیمان وفاداران، دلش گردیده پنداری
زگفت و گوی من زآنگونه خودرا دورمی دارد
که هرگز گوش او این گفتگو نشنیده‌پنداری
نباشد بی سبب این خندهٔ پنهان بیدردان
به روی این خسان آن تازه گل خندیده پنداری
چرا لطفی ترا چون یار دید ، از راه برگردید ؟
چه بدبختی است،دولت ازتو برگردیده پنداری

## رباعیّات

دل دوش خبر زبینوایی می داد
سوز جگرم بوی جدایی می داد
بودم همه اضطراب، گویا که دلت
با خویش قرار بی وفایی می داد

* * *

زلف تو بری زدین وایمانم کرد
روی تو زکافری پشیمانم کرد
عشق تو زکفرو دین برآورد مرا
شرمندهٔ کافر و مسلمانم کرد

* * *

بیغم ره ملك عافیت می پوید
بیدرد ، مکان خوشدلی می جوید
عاشق به تفحّص مقامی کآنجا
غم می بارد ، درد و بلا می روید

* * *

اندیشه کن از خاطر عاشق خستن
بگذر زسر عهدِ وفا بشکستن
مگذار که رشتهٔ محبّت گسلد
کاین رشته اگر گسست، نتوان بستن

* * *

نه از تو امیدوار دیدارم من
نه کام طلب از تو چو اغیارم من
من قابل رحم نیستم، رحم مکن
مستوجب صد هزار آزارم من

۱ ـ تقی اوحدی گوید: خواجه افضل الدین محمد ترکهٔ صفاهانی، از افاضل کامگار و اکابر عالی مقدار، از دانشمندان متبحر متورع صاحب کمال بانشأهٔ حال است، چلبی علامه(فارغ تبریزی) و قاضی نوری صفاهانی و قاضی معز برادرش که در ریاضی منفرد است، هر سه از تلامذه و دست پروردهٔ افادهٔ آن جناب اند، با شاه اسماعیل ثانی و تبعهٔ وی در تقویت مذهب بر حق امامیه بحث های عظیم کرده و ایشان را الزامات داده و جمعی که به آن پادشاه متّفق بودند، در مجلس بحث طفل وار در دست طبع کامل او عاجز آمدندی، و از علمای زمان کسی که بی‌اندیشه در اکثر مراتب بحث با وی رفاقت تام می کرد، میرسید حسین مجتهد بود. اما از اتراك امیرخان موصلوی ترکمان با وی موافقت عظیم نمود. و وی قوت و مدد ظاهری بسیار از وی می یافت. و لطفی شیرازی در اواخر حال اهاجی رکیکه نسبت به وی گفت. و شآمت آن در هر دو مؤثر افتاد. وی بعد از سالی( دههٔ اول ذیحجهٔ۹۹۱) به جوار رحمت ایزدی پیوست، و لطفی نیز به علل مزمنهٔ شگرف گرفتار و به مشقّت تمام در گذشت. مولد و مضجع او خاك پاك صفاهان، و قبیلهٔ ترکه جمعی از اکابر قضات صفاهانند، همیشه بزرگ، عالی قدر، فاضل، کامل بوده اند. و همیشه فضلا و شعرا و مستعدان را باعث تربیت می شده اند. اما در این ازمنه اساس جلال و بنای کمالشان یکباره منهدم شده. و قایل در بدایت طفولیت به ملازمت خواجه افضل مزبور رسیده و شرف ملاقات او دریافته. و وی در بدایت حال کسب فضیلت در کاشان از خدمت مولانا ابوالحسن مهنه فرموده و در اواخر دو سه سال تولیت مشهد مقدس رضویه به وی منسوب بود، ودو سال نظارت آنجا. در بدایت حال که بنده از سپاهان به شیراز آمدم سنهٔ۹۹۰ چون مولانا عرفی و غیرتی و یاران را دریافتم، این رباعی که در برابر شیخ ابوسعید گفته و طرح فرموده بودند به ایشان رسانیدم، همه جواب گفته به خدمت خواجه فرستادند. رباعی این است:

خون باد هر آن دل که قرار آید ازو
قربان تو جان هر که کار آید ازو
قربانیت آن سزد که در هر نفسی
قربان گشتن هزار بار آید ازو

«عرفات»

نیز ازوست:

چو ز بیم غیر گشتن، نتوان به گرد کویش
سرِجان خویش گردم، که دروست آرزویش
برای او به کشتن می برندم، حیف کآن بدخو
حمیت را نمی فهمد، حمایت را نمی داند
به فردای قیامت کشتهٔ شمشیر جور تور
همان شکر تو می گوید، شکایت را نمی داند
بی تو شام و سحر دیدهٔ بیدار یکیست
بی تو روز سیه ما و شب تاریکیست
گفتی از بهر تسلّیم که خوارند همه
همه پیش تو عزیزند، همین خوار یکیست
شب چها کرد رقیب و مه من هیچ نگفت
آری آری چه کنند، قابل آزار یکیست

* * *

داد از ستم نرگس دایم مستش
وز زلف پریشان بلند و پستش
می ترسم ازان که همچنین در عرصات
خون ریزد و هیچ کس نگیرد دستش

* * *

مژگان نگشاید ز هم ارنور شوم
ماتم شودش هوس اگر سور شوم
دوزخ کند آرزو اگر حور شوم
با اینهمه نتوانم ازو دور شوم

* * *

بر ما در وصل تا به کی نگشادن؟
گامی به مراد دل ما ننهادن؟
عالم همه دشمنند و از ما تو به خشم
ما را به تو آشتی که خواهد دادن؟

دربارهٔ فرمان شاه محمد خدابندهٔ صفوی راجع به تولیت خواجهٔ مذکور در روضهٔ رضویّه، بنگرید به نامهٔ آستان قدس (شمارهٔ ۱۶ ص ۴۳ ـ ۴۹) مقالهٔ نگارنده.

# محتشم کاشی

مولانا محتشم ـ از خطّهٔ کاشان است در شاعری شهرهٔ آفاق و شعرش پر طمطراق، صنایع و بدایع که مولانای مذکور در شعر درج می‌نماید دست فکرت ارباب نظم به آن نمی‌رسد، از جمله قصیده‌ای در مدح اسماعیل میرزا گفته بود که هر مصرعی از آن تاریخ جلوس اوست، قصاید مصنوع بسیار و غزل و ترکیب و ترجیع بی‌شمار دارد. امّا مرثیه‌ای که به جهت سیّدالشهدا خامس آل عبا (ع) در سلک نظم درآورده، ابیات بلند و معانی دقیق در آن مندرج است، گوشوارهٔ گوش سخن در روزگار و تا یوم‌القرار از او یادگار است. و به مرثیهٔ شیخ آذری علیه‌الرّحمه که تا غایت هیچ کس از شعرا تتبّع آن نتوانستند نمود، قلم نسخ کشیده، این دوبیت از آنجاست:

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

....غزل های رنگین عاشقانهٔ مولوی که به طرز خاص از مطلع خاطرش سرزده بسیار است، و این مطلع او بغایت زیبا و رعناست:

ای گـردن بـلـنـد قـدان در کـمـنـد تـو
رعـنـایـی آفـریـدهٔ قـدّ بـلـنـد تـو

رک: عالم آرای عباسی (ص ۱۷۸ـ۱۷۹)

تقی اوحدی گوید: مولانا محتشم...از اول عهد شاه طهماسب تا ظهور شاه عباس در ایران به استادی و شاعری مستقل بود، ......شهرتی که او در زمان حیات خود کرده هرگز هیچ شاعری را از متأخرین دست نداده، امّا چون در اواخر غزل رانه به ذوق خود می گفت، بلکه به روشی که عوام‌پسند کردندی و فهمیدندی و مطبوع ایشان افتادی گفتی. مرتبه مرتبه از نظر اعتقاد خواص افتاد، والّا در قصیده ویکّه و بعضی از تغزّل استاد بی‌مثل است، و هیچ کس را به وی طعنه نمی‌رسد، مرثیهٔ حضرت امام‌حسین (ع) را چنان گفته که اگر شعرش منحصر به همان باشد کافی است. در تاریخ گفتن نیز بی‌مثل است، قصاید سراپا تاریخ نیز گفته، از جمله در جلوس شاه اسماعیل ثانی رباعیی گفته که از آن ۱۱۲۸ تاریخ از حروف منقّط و غیر منقّط بیرون می آید، چنانکه خود در قطعهٔ دیگر تصریح و توضیح آن نموده، وقتی نتیجهٔ عقل حادی عشر استاد البشر میرصدرالدین‌محمد ولد میر غیاث‌الدین منصور دشتکی‌شیرازی را به ضیافت طلب کرده و چون تکلّف از حد برده، وی در سرای او مکث ننموده، رقعه‌ای نوشته در کمال نفاست،...و بنده در اوان حال نوبتی در صفاهان به ملازمت مولوی رسیده‌ام و چون در اوّل شاه عباس به قزوین رفته بودم و باز به کاشان رسیدم، در مراجعت چند روزی بود که درگذشته بود. تاریخ وفات او را چنین بر صفحهٔ ظهور نگاشتم:

مـحـتـشـم مـلـک نـظـم چـون ز مـیـان شـد
گـنـج وجـودش دفـیـنـهٔ عـدم آمـد
مـحـتـشـم درد عـشـق بـود، کـه تـاریـخ
«مـحـتـشـم درد» و «درد مـحـتـشـم» آمـد ۹۹۶

عرفات (برگ ۶۹۸ ـ ۶۹۹)

حاتم کاشی نیز در رثای وی قطعه‌ای ده بیتی سروده که مختوم به این مادهٔ تاریخ است: «حیف از مَلِک مُلک سخن» تقی‌الدین محمدحسینی کاشانی متخلّص به ذکری صاحب تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار و زبدة‌الافکار بر حسب وصیّت

به جمع و تدوین دیوان محتشم پرداخته و مقدّمه‌ای بر آن نوشته و اشعار وی را به هفت قسم منقسم گردانیده است به شرح ذیل:

دیوان اوّل (قصاید) مسمّی به تشبیبیّه. دیوان دوم (غزلیات) مسمّی به شبابیّه. دیوان سوم (غزلیات) موسوم به صبائیّه. دیوان چهارم (نثر و نظم) به نام جلالیّه. دیوان پنجم (نثر و نظم): نقل عشاق. دیوان ششم (تواریخ): ضروریّات. دیوان هفتم (معمّا و لغز): معمّیات.

نسخه‌ای از این تدوین در کتابخانهٔ آستانهٔ قدس به شمارهٔ (۵۳۸) موجود و در فهرست آن کتابخانه (۷: ۵۰۲ ـ ۵۰۳) از تألیفات نگارنده معرّفی شده است.

از آنجا که محتشم شاعری است بسیار معروف و مشهور و دیوانش نیز چند بار به چاپ رسیده است، لازم ندید که بیش از این دربارهٔ ترجمهٔ حالش تفصیل دهد.

جلالیّه مشتمل است بر شصت و چهار غزل به عدد نام «جلال» با شأن نزول هر یک دربارهٔ اطواررفتار نوجوانی جلال نام که شاطر (پیک) بوده و محتشم به او تعلّق خاطر داشته[1] و از آنجاست:

من نه آن صیدم که بودم، پاس دار اکنون مرا
ورنه شهبازی ز چنگت می کشد بیرون مرا
زود می بینی رگ جانم به چنگ دیگری
گر نوازش می کنی زین پس به این قانون مرا
آن که دوش از پیش چشم ساحرش بگریختم
تا تو می یابی خبر، می بندد از افسون مرا
آن که در دل خیل وسواسش پیاپی می رسد
تا تو خود را می رسانی، می کند مجنون مرا
آن گران تمکین که من دیدم، همانا قادرست
کز تو بار عاشقی بر دل نهد افزون مرا

* * *

عشقت ز هم برآورد، یاران مهربان را
از هم چو مرگ بگسست، پیوند جسم و جان را

تا طرح همزبانی، با این و آن فگندی
کردند تیز بر هم، صد همزبان زبان را
از لطف عام کردی، در بزم خاص با هم
در نیم لحظه دشمن، صد ساله دوستان را

* * *

نمی گفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت؟
نمی گفتم که خواهد بست همّت رختم از کویت؟
نمی گفتم کمند سرکشی بگسل، که می ترسم
دل من زین کشاکش بگسلد پیوند از مویت؟
نمی گفتم مگردان قبلهٔ بدنیّتان خود را
وگرنه روی می گردانم از محراب ابرویت؟
نمی گفتم سخن دربارهٔ بدگوهران کم گو
که دندان می کنم یکباره از لعل سخنگویت؟
نمی گفتم به هر کس روی منما و مکن نوعی
که گر از حسرت رویت بمیرم، ننگرم سویت؟
نمی گفتم ازین به محتشم را بند بر دل نه
که خواهد جَست و خواهد جُست او را زلف هندویت؟

* * *

چون پیش یار قید و رهایی برابر است
آنجا اگر روی و گر آیی برابر است

یک لحظه با تو بودن و با غیر دیدنت
با صد هزار سال جدایی برابر است
لطفی نمی کنی که طفیل رقیب نیست
لطفی چنین به قهر خدایی برابر است
هر بلهوس که گفت فدای تو جان من
پیشت به عاشقان فدایی برابر است

از غیر رو نهفتن و در پرده دم‌زدن
با صد هزار چهره گشایی برابر است

* * *

حسن تو چند زینت هر انجمن بود
روی تو چند آینهٔ مرد و زن بود
لطفی ندید غیر، که مخصوص او نبود
لطفی به من نمای که مخصوص من بود
تا غیر، خاص خویش نداند حدیث او
راضی شدم که با همه کس در سخن بود

* * *

مهی برفت ازین شهر و شور شهر دگر شد
که از طلوع و غروبش دو شهر زیر و زبر شد
ازین دیار سفر کرد و کشت اهل وفا را
در آن دیار ستاد و بلای اهل نظر شد
چو بر رکاب نهاد آن سوار پای عزیمت
ز شهربند سکون محتشم دو اسبه بدر شد

* * *

روی ناشسته چو ماهش نگرید
چشم بی سرمه سیاهش نگرید
نگهش با من و رویش با غیر
غلط‌اند از نگاهش نگرید
عذرخواهی کندم بعد از قتل
عذر بدتر ز گناهش نگرید

* * *

باز جایی رفته‌ام، کز روی یارم شرمسار
روی برگشتن ندارم، شرمسارم شرمسار

در تب عشقم هوس فرمود ناپرهیزیی
کاین زمان تا حشر ازان پرهیزگارم شرمسار
با رخ و زلفش دلم شرط و قراری کرده بود
هم ازان شرطم خجل، هم زان قرارم شرمسار
کار من یکباره مشکل شد درین عشق و هوس
ای اجل بازآ که من زین کار و بارم شرمسار

* * *

وصل چون شد عام، از هجران بود ناخوشترک
خاک هجران بر سروصلی که باشد مشترک

* * *

نخست آن کس که شد پابند انکار تو من بودم
ولی آن کس که گشت اول گرفتار تو من بودم
زدند اول حریفان بیشتر لاف خریداری
ولی اول کسی کآمد به بازار تو من بودم
من اول از تو کردم احتراز امّا اسیری هم
که کرد آخر سر خود در سر کار تو من بودم
به بیماری کشد از حسرتت کار دگر یاران
ولی آن کس که مرد از شوق دیدارتومن بودم

* * *

به دعوی آمده ترکی که صید خود کندم
دل از تو می کنم ای بت، خدا مدد کنم
مرا تو کشته‌ای و بر سرم ستاده کسی
که یک فسون زلبش زندهٔ ابد کندم
عجب که با همه عاشق کشی حسد نبری
که آن مسیح نفس روح در جسد کندم
قبول خاطر او گشته‌ام به ترک درت
چنان نکرده قبولم که باز رد کندم

* * *

چراغ خود دگر در بزم او بی‌نور می‌بینم
بهشتی دارم، اما دوزخی از دور می‌بینم
برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم
کنون تابوت خود را بر لب آن گور می‌بینم

* * *

چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من
چشم بگشا، ای بلاگردان چشمت جان من

* * *

در حلقهٔ بتان است، سر حلقه آن پری‌رو
در گوش حلقهٔ زر، بردوش حلقهٔ مو

* * *

از حاضران در غیرتم، با آنکه هست از یکدلی
روی اشارتها به من، از عشوهٔ پنهان تو

* * *

سیه گردید بزمم، شمع مجلس دیدهٔ من کو؟
شدم از گریه نابینا، چراغ دیدهٔ من کو؟
بود دامن به دست صد خس این گلهای رعنا را
گل یکرنگ دامن از خسان درچیدهٔ من کو؟

* * *

چون نیست دلت با من، از وصل تو هجران به
این لطف زبانی هم، مخصوص رقیبان به
چون لطف نهان تو، پیداست که با غیر است
مهری که مرا با تو، پیدا شده پنهان به

* * *

چو دلگشای رقیبان شوی به لطف نهانی
زبان بنده ببندی به التفات زبانی

* * *

به مهر غیر، در اخلاص من خلل کردی
ببین کرا به که در دوستی بدل کردی؟
چه اعتماد توان کرد بر تو ای غافل
که اعتماد بر آن مایهٔ حیل کردی
مرا محل ستادن نماند در کویت
ز بس که با دگران لطف بی‌محل کردی

* * *

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی
ببین برای که ای بی‌وفا کرا کشتی؟
چو من هلاک شوم، از طبیب شهر بپرس
که مرگ کشت مرا یا تو بی وفا کشتی؟

* * *

هر کجا حیرانم، اندر چشم گریانم تویی
روی در هر کس که دارم، قبلهٔ جانم تویی
گرچه در بزم دگر شبها چو شمعم در گداز
آن که هر دم می‌کشد از سوز پنهانم تویی

## انتخاب از دیوان

درهمی، گرم غضب کرده نگاه که ترا؟
شعلهٔ آتشی، افروخته آه که ترا؟
گرنه در محتشم آتش‌زده بیراهی تو
شده آهِ که بلند و زده راهِ که ترا؟

* * *

شوم هلاک، چو غیری خورد خدنگ ترا
که دانم آشتیی در قفاست جنگ ترا

که کرده پیش تو اظهار سوز ما امروزم؟
که آتش غضب افروخته‌ست رنگ ترا
جریده گردِ من! امشب گرت رفیقی نیست
چه باعث است به ره دمبدم درنگ ترا؟

* * *

به صد اندیشه افگند امشبم آن تیز دیدنها
در اثنای نگاه تیز تیز، آن لب گزیدنها

* * *

روزگاری که رخت قبلهٔ جان بود مرا
روی دل تافته از هر دو جهان بود مرا
چند روزی که به سودای تو جان میدادم
حاصل از زندگی خویش همان بود مرا
یاد باد آن که به خلوتگه وصلت شب و روز
دل سراپردهٔ صد راز نهان بود مرا
یاد باد آن که چو آغاز سخن می کردی
با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا
یاد باد آن که چو می‌شد سرت از باده گران
دوش منّت کش آن بار گران بود مرا
یاد باد آن که به بالین تو شبهای دراز
پاسبان مردم چشم نگران بود مرا

* * *

بزم پرفتنه ازان طرز نگاهست امشب
فتنه در خانهٔ آن چشم سیاهست امشب
به نظر بازی من گرنه گمان برده، چرا
کار چشمش همه دزدیده‌نگاهست امشب
بر چو من پر گنهی دمبدم از گوشهٔ چشم
نگه او اثر عفو گناهست امشب

* * *

رخش در غیرو چشم التفاتش بر منست امشب
هزارش مصلحت در هر تغافل کردنست امشب
دو چشم محتشم آماجگاه تیر پی در پی
زپاس گوشه های چشم آن صیدافگنست امشب

* * *

با من بدی امروز، زاطوار تو پیداست
بدگو سخنی گفته، زگفتار تو پیداست
ساغر زده می آیی و کیفیّت مستی
از بی سر و سامانی رفتار تو پیداست

* * *

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید
آب و آتش به هم آمیختنش را نگرید
دامن افشاندن و برخاستنش را بینید
ساغر افگندن و می ریختنش را نگرید
همچو طفلی که دهد بازی مرغان حریص
دام بنهادن و بگریختنش را نگرید
گرچه میگویم و غیرت به دهان می‌زندم
کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید

* * *

دی ز شوخی بر من آن توسن دوانیدن چه بود ؟
نارسیده بر سر من، باز گردیدن چه بود ؟
گر دلت نشکفته بود از گریهٔ پر درد من
سرفروبردن چوگل درجیب وخندیدن چه بود ؟
گر نه مرگ من به کام دشمنان می خواستی
بهر قتلم با رقیب آن مصلحت دیدن چه بود ؟

* * *

به خود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم
وز آن یک لطف، صد بیتابی از اغیار فهمیدم
به تمکینی که مژگانش به جنبیدن نشد مایل
تواضع کردنی زان نرگس پرکار فهمیدم
به لطفم گفت حرفی آشنا، لیک آنچنان حرفی
که من پهلونشین بودم، ولی دشوار فهمیدم
ز گل برسرزدن چون گفتمش کامشب مگر مستی؟
ز لعلش سرزد انکاری، کزو اقرار فهمیدم
به رفتن محتشم مشتاب چون مجلس خورد برهم
که طرح بزم خاصی از ادای یار فهمیدم

* * *

بس که چشم امشب به چشم عشوه سازش داشتم
از نگه کردن به سوی غیر، بازش داشتم
غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد
بس که پاس غمزهٔ مردم نوازش داشتم
تا به قصد نیم نازی ننگرد سوی رقیب
گوشهٔ چشمی به چشم نیم بازش داشتم
گشت راز من عیان بس کز اشارات نهان
با رقیبان در مقام احترازش داشتم
داشت او مستغنیم از ناز دیگر مهوشان
از نیاز غیر من هم بی‌نیازش داشتم

* * *

مدّعی در مجلسم جا می‌دهد پهلوی تو
تا شود آگاه اگر ناگاه بینم سوی تو
از خطا بی گه گهم بنواز در پهلوی خویش
تا به تقریب سخن چشم افگنم بر روی تو

نیست رویت در مقابل، لیک می گوید به من
صد سخن هر جنبشی از گوشهٔ ابروی تو
بر سخن دارند گوش اصحاب و دارد محتشم
چشم در وقت سخن بر چشم مضمون گوی تو

## رباعی

در بزمِ حریفان زمیِ شورانگیز
نی تابِ نشستن است و نی پایِ گریز
از بهر منِ تُنُک شراب ای ساقی
مینا به لب پیاله کج دارو مریز

۱ـ مولانالسانی شیرازی در شهرانگیز خود شاطربچه را چنین وصف کرده است:
شاطربچه‌ای که هیچ دردش نرسد
آزار به پای رهنوردش نرسد
هرجا که قدم نهد، برانگیزد گرد
چون گرم رود، باد به گردش نرسد
* * *
پیک من و روی همچو ماهش نگرید
وز نرگس مستانه نگاهش نگرید
درهم شدن زلف سیاهش بینید
آشفتگی پرِّ کلاهش نگرید
رباعی ذیل نیز منسوب به شیخ رباعی است که در وصف خداداد شاطرسلطان ابراهیم میرزای جاهی صفوی (م:م۹۸۴) گفته است:
شاطربچه‌ای که نکته بر باد گرفت
صد ملک دل از حسن خدا داد گرفت
بالادوی از آه دل من آموخت
وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
این رباعی نیز منسوب به امیرخسرو دهلوی است:
شاطر پسر من که دلارا باشد
اسباب جمال او مهیّا باشد
بسته به کمر زنگُلهٔ زرین را
ز آنگونه که خورشید به جوزا باشد

## مخلصی سبزواری

مولانا مخلصی ـ از سبزوار است، و از جملهٔ شعرای تازهٔ آن دیار، اسم اصلی وی حاجی حسین است، و پدرش حاجی یحیی بقال. شاعری است پر زیب وزین، گویند صفات حمیده و کمالات پسندیده دارد، در اوایل جوانی که محل هوی و هوس است، کسب علم کرده بود، و به عذوبت کلام، و لطافت طبع، و درستی درک، و امتیاز اشعار، بی‌مثل و بی‌نظیر می‌نمود، چنانکه در اندک زمانی در مضمار شاعری مرکب فکر به همه وادی دوانید، و با وجود قلّت سن و عدم بضاعت، غزلیات رنگین و قصاید دلنشین پر فکر متین به عرصهٔ ظهور رسانید، و به طرز میرزاقلی میلی در طریق سخنوری و نکته گزاری توجه و میل داشته، و در وادی محبّت و شیوهٔ مودّت برهانی به کمال ظاهر ساخته، در ابتدای ایّام نشو و نما از وطن مألوف برآمده متوجه عراق عرب گردید، و بعد از توفیق زیارات ائمّهٔ هدی صلوات‌الله علیهم اجمعین قریب به چهار سال در بغداد و آن نواحی ساکن شده اوقات به بهترین وجهی گذرانید، و بعد از آن از آنجا در شهور سنهٔ نهصدونودوچهار (۹۹۴ هـ) متوجه عراق عجم شد، و چون به این جانب آمد، چند گاهی نیز در این جانب بماند، و آخرالامر به قصد وطن متوجه خراسان شد، و چون به حوالی سبزوار رسید، چند روزی بی‌واسطه در آنجا توقف

واقع شده بیمار گشت، و چون گل از زبردستی باد، خرقهٔ عیش زیر پای آورد.

القصّه در وقتی که از عمرش بیست و پنج سال نگذشته بود در قریهٔ بسطام درگذشت، فی شهور سنهٔ ست و تسعین و تسعمائه (۹۹۶ هـ) و هم در آن حوالی مدفون گشت.

امّا اشعار مخلصی از قصیده و غزل و رباعی قریب به هزار بیت هست، یکی از برادران مولانای مشارالیه که مردی موزون طبیعت و درویش سیرت است، آن منظومات نزدمسوّدِ این اوراق آورد، و التماس ثبت به موجب وصیّت برادرش در این نسخهٔ خیرمآل نمود، و لهذا در این اوقات که شهور سنهٔ نهصدونودوهشت هجریّه است بعضی از آن اشعار را داخل این اوراق گردانیدم و امتثال آن مدّعا را از آن عزیز و اقدام به وصیّت آن مرحوم غنیمت دانستم.

خلاصة الاشعار (خطی)

مولانا مخلصی ـ از سبزوار است. طبعش بد نیست و این ابیات از اوست:...»

مجمع الخواص (ص ۲۳۰)

## اوراست:

مستانه برنشسته سمند عتاب را
کو خون گرفته‌ای که ببوسد رکاب را؟

دل را سر نظارهٔ پی در پی تو نیست
بدمست یک دو روز نخواهد شراب را

خونابه می‌چکد ز دلم در حریم وصل
خوش گریه‌ای است بر سر آتش کباب را

می‌خواهم از خدا ز جفای تو مرگ خویش
چندان که کشتگان تو روز حساب را

آنها که انتظار جمال تو می‌کشند
در بزم خویش ره ندهند آفتاب را

* * *

خوش آن که دل خبر ز تو بیدادگر نداشت
واندر دلت حکایت بدگو اثر نداشت
خوش آن که از وصال تو دل را نصیب بود
کیفیّتی، که هیچ غم درد سر نداشت
غیر از نظر فتاد و به ما ماند بزم وصل
دل این اثر گمان به دعای سحر نداشت

* * *

آرزوی بزم وصلم در دل ناشاد نیست
بس که با هجران بسر بردم، وصالم یاد نیست
دل نباشد یک زمان ایمن ز تیر غمزه‌اش
صید پیکان خورده هرگز غافل از صیّاد نیست
شام هجران می‌رسد ، ای دل مبر نام وصال
ساز شیون کن که هنگام مبارکباد نیست

* * *

جای غم تو جز دل اندوهناک نیست
وین نشأه خود سرشتهٔ هر آب و خاک نیست
جسم شهید غمزهٔ مردم کش ترا
جز خون دل به هر چه بشویند پاک نیست
امشب خیالش ارنه در آغوش مردم است
دریای غیرتم ز چه رو در تلاطم است؟
چشم نظارگی نتوان بست از لبی
کش صدهزار تعبیه در هر تبسّم است
خونم گرفته است و به زانو نشسته‌ام
تیغی بیازمای، که جای ترحّم است

* * *

خانه‌ام را روشنی تا از رخ جانانه بود
گوشهٔ ویرانه‌ام رشک هزاران خانه بود

برخلاف عادت امشب از هجوم اشتیاق
آرزو خوش بیحساب و شرم خوش بیگانه بود
قرب غیر از بس که در دریای اشکم غوطه داد
رشکم از بی طاقتی بر سوزش پروانه بود

* * *

ای خوش آن غمزه که چون دست به یغما ببرد
جان صد سوخته خرمن به یک ایما ببرد
کشتهٔ چشم تو گردم که به افسون حیا
نگذارد که کسی نام تمنّا ببرد

* * *

کو چنان عشقی که بازم بر سر کار آورد
وز جنونم پای کوبان سوی بازار آورد
جان رسیده بر لب و در انتظارِ قاصدم
آه اگر این بار پیغامم چوهر بار آورد
گر کسی از حسرت دیدار میرد، مخلصی
به که از بهر شفاعت رو به اغیار آورد

* * *

آن را که هیچگه ز تو اندوهگین نبود
کردی اسیر محنت و غم، وقت این نبود
احباب در فراق چسان زنده بوده‌اند؟
این درد جانگداز مگر پیش ازین نبود؟
هرگز به کوی یار نرفتم که بهر من
در هر قدم هزار بلا در کمین نبود

* * *

دوشم اندر بزم او آزردگی بسیار بود
ساغر عیشم تهی از شربت دیدار بود

با وجود بیگناهی هر دمم چون ناکسان
چشم حسرت بر شفاعت خواهی اغیار بود
غایت بی‌اعتباری بین، که ننشیند به من
آنکه با او پیش از اینم همنشینی عار بود
زنده چون از بزم بیرون آمدی ای مخلصی؟
کامشب آن‌مژگان‌خونین خوش حریف آزاربود

* * *

به چه دلخوشی اسیری، ره بزم یار گیرد
که حجابهای رشکش سر رهگذار گیرد
مگر از زبان بدگو، سخنی شنیده امشب
که زمان زمان خیالش، ز برم کنار گیرد
دل خون گرفته را بین، که سر نظاره دارد
به کرشمه‌ای که از وی، اجل اعتبار گیرد
ز طپیدن دل خود، شب هجر بی‌قرارم
که درو نمی‌تواند، غم او قرار گیرد

* * *

طلب وصال ازان‌رو، به دل آشنا نباشد
که درخت دوستی را، گل مدّعا نباشد
پس ازین ز بی وفایی، نکنم دمی جدایی
چو عزیز توست آن دل، که درو وفا نباشد
ز تو دوری ار گزینند، مکن از فرشته باور
که هلاکِ جان سپردن، همه کس چو ما نباشد

* * *

بس که امشب با من آن آرام جان دمساز بود
صد درِ خواهش به روی دیده و دل باز بود
گرم بودم ز آتش شمعی که بر گرد سرش
جبرئیل از شوق چون پروانه در پرواز بود

اهل مجلس بارها مردند از رشک و مرا
همچنان دست نیاز اندر عنان ناز بود

* * *

چو چشم خونفشان بر ساکنان محشرم افتد
سخنهای گرفتاران عشقش باورم افتد
پس از عمری که خواب راحتی گِردِ دلم گردد
دود بی‌طاقتی پیش از من و در بسترم افتد
بسوزانم ولی مگذار چندان بر سر کویت
که این افسردگان را چشم بر خاکسترم افتد
هجوم ناامیدی مخلصی بنگر، که در کویش
قدم ننهاده اشک حسرت از چشم ترم افتد

* * *

کسی نگاه به آن چشم عشوه‌ساز نکرد
که دست در کمر آه جانگداز نکرد
مساز خوشدلم از التفات خود بَرِ غیر
که نازِ ساخته جا در دل نیاز نکرد
فلک ز آه ستمدیدهٔ تو ذوقی یافت
که در به روی دعای فرشته باز نکرد

* * *

حک نشد از دفتر دیوانگی نامم هنوز
می‌زنم لاف رهایی، لیک در دامم هنوز
مردم از رشک و ندیدم در لحد آسودگی
ظاهراً با غیردمساز است خود کامم هنوز
چون محبّت خانه سوزی گشته با من همنشین
سادگیها بین که در فکر سرانجامم هنوز
می‌کشد شوقم به بزمش از پی جام دگر
گرچه زآن مه مخلصی زهراست درجامم هنوز

* * *

محنت کشان کوی ترا سرورم هنوز
سرگشتگان دشت بلا را سرم هنوز
آسوده‌ام مدان که ازان چشم نیمخواب
الماس ریزه ریخته در بسترم هنوز
منشین به خاک سوختهٔ خود، که می‌توان
آتش زدن به غیر، ز خاکسترم هنوز

* * *

نوشیم اشک حسرت و دانیم سود خویش
یارب کسی مباد به تنگ از وجود خویش
ما را شراب عشرت و زهر ستم یکی است
از بس که فارغیم ز بود و نبود خویش
اعجاز عشق بین، که دلم می‌کند هنوز
روشن حریم اهل وفا را ز دود خویش
از بس که همنشین به خیال تو بینمش
نزدیک شد که رشک برم بر وجود خویش
شوق تو باز باعث رسواییم شود
گر صد هزار پرده کشم بر نمود خویش
آن جنگجوی بر سر نازست همچنان
آزرده‌ایم مخلصی از صلحِ زود خویش

* * *

به یمن عاشقی از خویش گردیدم چنان فارغ
که‌تن آسوده گشت‌ازقید جان،جان‌ازجهان‌فارغ
تمام عمر فارغ بودم از خود، بلکه از عالم
ولی از عشق تا بودم، نبودم یک زمان فارغ
خوش آن زندانی حرمان که باشدباخیال تو
ز هجر دایمی ایمن، ز وصل جاودان فارغ

دل از روحانیان برداشتند و دیده از خوبان
اسیران تو هستند از زمین و آسمان فارغ

* * *

از سر کویت به استقبال فرقت می‌روم
راه نومیدی به زور پای حسرت می‌روم
مدّعی را پیشتر جامی دهی در بزم وصل
گرچه می‌دانی کز استیلای غیرت می‌روم

* * *

بزمی که جای باده درو خون خورد کسی
چون نام آرزو به زبان آورد کسی؟
بسیار میل وصل مکن، ز آنکه این شراب
مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی[۱]
زان غمزه قتل خود به دعا آرزو کند
بر خاک کشتگان تو گر بگذرد کسی
زنهار ترک صحبت دل گوی مخلصی
دشمن چرا به خون جگر پرورد کسی؟

## رباعیّات

عشق آمد و قصد دین و ایمانم کرد
تاراج شکیب و غارت جانم کرد
وآنگه به سراپای وجودم آمیخت
این درد که شرمسار درمانم کرد

* * *

هر خون که ز دیده‌ام فرو می‌ریزد
هجران تو بازم به گلو می‌ریزد
از بس که تمنّای تو در دل دارم
چون اشک ز چشمم آرزو می‌ریزد

* * *

عاشق که چو شمع، سوختن گشت فنش
پیوسته بود آرزوی سوختنش
آنست شهید عشق، کز آتش دل
در روز جزا سوخته باشد کفنش

۱ـ این بیت را به یقینی لاهیجی هم نسبت داده‌اند.

# مردمی مشهدی

میر محمد هاشم مردمی ـ اصل وی از مشهد رضاست، و از جملهٔ سادات معتبر و شعرای مقرّر آنجا، بعضی او را از اقران میلی و ولی می‌دانند و جمعی این سخن را قبول ندارند. علی‌ایّ حال مردی اهل و مکمّل است، و در فن غزلسرایی و خوش‌طبعی در آن نواحی ضرب‌المثل، سلیقه‌ای درست دارد، و از اشعارش لطافت طبع و نزاکت ذهن معلوم می‌شود. و کسانی که به صحبت شریف وی رسیده‌اند، می گویند به اکثر فنون و کمالات آراسته است، چنانکه نادرهٔ اهل زمان است، و در زمان شاهزادهٔ سعادت انتما سلطان ابراهیم میرزا[۱] میان او و میلی مباحثه و مناظره شد، و بعضی قصاید وی را جواب بگفت، اگر چه سخن عمیق و دانشمندانه ادا می کند، لیکن حالت و مزه در شعر دیگران بیشتر است، و هنوز مرتبهٔ سخن او به سخنان میلی نرسیده. ان‌شاءاللّه تعالی که سخنهای عالمگیر و اشعار دلپذیر از او در عالم شهرت کند، و ابیات پرفکر و خیالات دقیقش در میان سخنسرایان بسیار گردد. بحق محمد و آله.

و این ابیات که در این خلاصه مسطور شده از جملهٔ انتخابی است که خود جهت یکی از مصاحبان خود در شهور سنهٔ نهصدوهشتادونه (۹۸۹ هـ) فرموده و التماس درج در این خلاصه از آن عزیز نموده....

صاحب خلاصة الاشعار سالـها بعد، پس از شهادت مردمی در ذیل ترجمۀ وی افزوده است:

لاحقه: گویند در اواخر زمان ابوالمؤیّد سلطان محمد پادشاه (۹۸۵ ـ ۹۹۶ هـ) از مشهد مقدّس رضویه متوجه دارالسّلطنۀ هرات شد، و چند گاه دیگر نزد امارت و حکومت پناه علیقلیخان شاملو توقف نمود، و با شعرای عراق و اطراف خراسان که در آنجا جمع بودند، خصوصاً مولانا رضایی کاشی و انیسی شاملو، شاعری کرده قدرت خود را ظاهر فرمود. و چون ماهچۀ رایت عبدالله خان (عبدالله ثانی، ۹۹۱ ـ ۱۰۰۶ هـ) از افق بلاد خراسان طالع گشت، سیّد خواست که از هرات بیرون آید و خود را به وطن رساند، لیکن چون محل تنگ گشته بود، قوّت و قدرت بیرون آمدن نیافت، لاجرم تن بر واقعۀ ناگزیر نهاده زبان حال به مضمون این مقال گویا ساخت:

## لشیخ ابواسحق شیرازی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
امید به هیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدّت عمر
از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند

علی الجمله در روزی که خان مشارالیه (علیقلیخان شاملو) به ضرب تیغ سپاه اوزبکیّه شهید گشت، او هم در آن معرکه دست قضا بساط حیاتش را در نوشت، تاریخ این واقعه در شهور سنۀ نهصدونودوشش (۹۹۶ هـ) واقع شده.

خلاصة الاشعار (خطی)

محمد هاشم مردمی ـ مردم دیدهٔ هنر و نوردیدۀ مردم صاحب‌نظر بوده، و از وارداتش آنچه ایراد او سامع مجامع را قابل و سزاوار است این ابیات است...»

هفت اقلیم، اقلیم چهارم، مشهد

محمد هاشم متخلّص به مردمی و صاحب استعداد ذاتی است. سالها در دارالانشاءِ امام هشتم امام رضا علیه‌السّلام منشی بود، شریف هم هست. موقعی که حافظ پنبۀ مشهور از عراق به خراسان رفت، این رباعی را مناسب حال وی تضمین کرد:

ای پنبه خراسان ز تو مهجور خوش است
قتل تو به اتفاق جمهور خوش است
خوانندگی تو در عراق است نکو
«آواز دهل شنیدن از دور خوش است»
مجمع الخواص (ص ٥٦)

## ازوست:

بس که عار آید ز رسواییّ عشقم یار را
گرم می سازد به قتلم هر زمان اغیار را
گرچه جرم از جانب من بود، کرد اظهار صلح
یافت در مجلس ز من چون خجلت بسیار را
* * *
دارم از هجرت بسی سوز و گداز، از در درآ
مانده چشمم بر رهت ای سروناز، از در درآ
شرح لطفت کرده‌ام بسیار پیش همدمان
تا نگردم منفعل، بی خشم و ناز از در درآ
* * *
اگرچه کار دل من بجز محبّت نیست
ولی نتیجهٔ آنم به غیر حسرت نیست
به بزم وصل چسان بی طلب روم، کآنجا
مرا بهانه‌ای از بهر رفع خجلت نیست
چنین که با همه کس همنشین ومخصوص است
به یک نگه که به من کرده جای منّت نیست
به دل خیال وصالش غنیمت است که آن
چو دیدنش سبب صد هزار حسرت نیست
کنون که صد ستم از غیر، مردمی دیده
تغافل تو به او داخل مروّت نیست

* * *

غیر را همدم و همراز تو دیدن زودست
گل حسرت ز گلستان تو چیدن زودست
کردم از حیلهٔ وارستگیش رام به خود
ساعتی صبر کن ای دل که طپیدن زودست

* * *

به روز وصل دلا با تو بارها گفتم
که اعتماد بر این طرز آشنایی نیست

* * *

چنان ز خویشتنم کرده‌ای دل آزرده
که در فراق توام هیچ بی‌قراری نیست

* * *

از بس که بی‌ثبات بود آشناییت
رحم آیدم به حال کسی کآشنای توست

* * *

از بس که بود یار به من بدگمان، مرا
اوقات عاشقی همه در امتحان گذشت

* * *

آدمی باید که بی‌حالت نباشد هیچگاه
گرلب‌خندان‌نباشد ،چشم گریان هم خوش است

* * *

ز گرمخویی آن مه نمی‌شوم خوشدل
یقین که باز سر بی‌وفایی دارد

* * *

ازین شادم که می‌گیرند ترک او هوسناکان
چنین گر چند روزی در پی آزار من باشد

* * *

پی دفع گمان گویم ز عشق دیگران هر دم
ولی از سادگی ترسم که آخر بدگمان گردد [۲]

* * *

در ایام محبّت ظاهراً واقع نخواهد شد
چنان لطفی که از دل درد و حسرت برطرف گردد

* * *

دمی خیال توام در نظر نمی‌آید
که اشک حسرتم از چشم تر نمی‌آید
به حرف مهر فریبم مده، که می‌دانم
بجز جفا ز تو کار دگر نمی‌آید
ز یک نگاه تو فهمیدم آنقدر باری
که قرب هیچ کسم در نظر نمی‌آید

* * *

فغان که تندی خویت به دستیاری جور
دلی به عهد تو امّیدوار نگذارد

* * *

خوش آن که درد من به دوا بر طرف شود
وز سینه داغهای جفا بر طرف شود
سرخیل اهل حسن تویی، در زمان تو
راضی مشو که رسم وفا برطرف شود

* * *

تو گرم لطفی و من مضطرب، که می‌دانم
که اختلاط چنین، بدجدایی دارد

* * *

دلم پابستهٔ آن نرگس مستانه خواهد شد
هجوم آورده حیرت، ظاهراً دیوانه خواهد شد
ز مردافگن نگاه و قدرتش در دلبری دانم
که از من عقل دوراندیش من بیگانه خواهد شد

* * *

به سینه زخم غمت را نشان نمی‌باشد
زبان شکوهٔ ما را بیان نمی‌باشد
ز بس که گوش تو پر گشته، سنگدل شده‌ای
نه اینکه هیچ اثر در فغان نمی‌باشد

* * *

من و آن دلی که جز تو، هوس دگر ندارد
تو و آن فریب لطفی، که دلت خبر ندارد
به که آرمیده آیا، مه من به بزم عشرت؟
که خیالِ وصلش امشب، به دلم گذر ندارد
مگرم اجل رهاند ز غم فراق، ورنه
شب محنت است امشب، که ز پی سحر ندارد

* * *

به یک دیدن چو صد بیچاره را شیداتواند کرد
عجب گر سازگاری با من رسوا تواند کرد

* * *

مکن گودردلش تأثیر،کاین خرسندیم کافیست
که چون گویم غم دل، گوش برگفتارمن باشد
ازو میلی به محرومیّ من فهمیده‌ای ای غیر
که رشکت این زمان بر دوری بسیار من باشد

* * *

تا مرا در خاطر امید تلافی نگذرد
هرگز آن بی‌رحم، سرگرم جفای من نشد

* * *

ز من بیگانه شد آن سست عهد بی‌وفا آخر
به رغم من به هر بیدرد گردید آشنا آخر
به جورش از رقیبان گشته‌ام ممتاز و می‌ترسم
که روزی از ترحّم گرددش ذوق جفا آخر

بود از اعتماد عشق من مستغنی و ترسم
که استغنا نشاند شعلهٔ ذوق مرا آخر

* * *

چون کنم عرض تمنا، گوش بر گفتار باش
یک زمان تسکین ده این حسرت بسیار باش
اول عشق است، بهر استواریهای کار
مهرورزی کن دو روزیَ و رقیب آزار باش
گر به مردن می‌رسم، سویت نمی آیم ز رشک
جان چوخواهم دادن ازرشک تو، گوشدوارباش

* * *

به سعی مدعی از بزم وصل یار محرومم
بسی شوق وصالش دارم و بسیار محرومم
مقرب شد برش صد تازه عاشق، حیرتی دارم
که من با خدمت دیرین چرا از یار محرومم؟

* * *

یاد هرگه از نگاه گرم آن گل می کنم
می کشم صد خواری از غیر و تحمّل می کنم
گر ز بیتابیَ من رنجیده‌ای، ظاهر مکن
کز تو من هم رنجشی دارم تغافل می کنم
می کند از کینه با من جور و من از سادگی
با امید امتحان او تحمل می کنم

* * *

یاد ایام وصال و یاد صحبت سوزدم
یاد گرمیهای ایّام محبّت سوزدم
هرگزت رحمی نمی آید به حالم، ظاهراً
بهر این کردی گرفتارم که حسرت سوزدم

* * *

من عاجز از حیا ز تقاضای وعده‌اش
او را گمان این که فراموش کرده‌ام

* * *

مگر که داده قراری به ترک صحبت من؟
که می‌شود ز نگاهش زیاده حسرت من
تغافلی که نمودم ز همرهیش به غیر
به هیچ گشت برابر ز آه حسرت من

* * *

به دشواری ازو قطع نظر می‌بایدم کردن
به صد حسرت ز کوی او سفر می‌بایدم کردن
اثر ظاهر نشد از گریه‌های شام تنهایی
به حال خویشتن فکر دگر می‌بایدم کردن

* * *

ز حد گذشته به راهش چو بی قراری من
به سعی مرگ شود کاش رستگاری من
به انتقام گنه گرم کین مشو چندین
که نیست هیچ عقوبت چو شرمساری من

* * *

رسد چون غیر، بیدردانه می‌پرسم نشان او
بدین تقریب می‌خواهم شود رفع گمان او
ز بس عاشق طلب افتاده شوخ ساده‌لوح من
دل هر بلهوس گردیده جمع از امتحان او
همین من مانده‌ام ازوصل اومحروم وزین شادم
که دارم امتیازی از میان عاشقان او
ازو ای دل چو اوّل گاهگاهی شکوه‌ای می کن
که یادی می‌دهد خاموشی از لطف نهان او

* * *

کنم به هر که رسم شرح بی‌وفایی تو
که دیگری نکند میل آشنایی تو
* * *
سست عهد من ازان ترسم که گردی منفعل
گر بپرسم کز من بیدل چرا رنجیده‌ای
سرگرانیّ و تغافل با منت از حد گذشت
ای جفا جو مصلحت اینست؟ یا رنجیده‌ای
* * *
همان سر تا قدم از عشق، آزارم که میدانی
همان دیوانهٔ از عقل بیزارم که می‌دانی
محبّت همنفس، حسرت مصاحب، درد مستولی
همان با صدهزاران غم گرفتارم که می‌دانی

## رباعیّات

آمد غم تو جا به دل من آراست
با من به مراد من نشست و برخاست
گفتم ز غم تو عذر خواهم، غم گفت
تعجیل مکن، عذر تو من خواهم خواست
* * *
از غایت جذب شوق، بی سعیِ کسی
در بزم وصال یار بودم نفسی
زانسان به مراد خاطرم بود، که دل
جز دیده نداشت رشک بر هیچ کسی

۱- سلطان ابوالفتح ابراهیم میرزا بن بهرام میرزابن شاه اسماعیل صفوی - از مستعدان روزگار به انواع فضل و کمال آراسته و به فنون هنرپروری پیراسته بود، خط نستعلیق را بسیار خوب می‌نوشت، مصور نازک قلم بود و در موسیقی و علم ادوار سرآمد روزگار، در تصنیف قول و عمل شاگرد مولانا قاسم قانونی بود، و ساز را خوب می‌نواخت، و در صنعت درودگری و سازتراشی و خاتم‌بندی مهارت تمام داشت، در خراسان اکثر اوقات با شعرا و ارباب نظم و بلاغت صحبت می‌داشت، و خود «جاهی» تخلص می‌کرد، و غزل‌های عاشقانه از او در میان است....»

عالم آرای عباسی (ص ۲۰۹)

وی به فرمان شاه اسماعیل ثانی آخر روز شنبهٔ پنجم ذیحجهٔ ۹۸۴ هـ. در قزوین به شهادت رسید، و سی و چهار ساله بود، دو دیوان شعر از او باقی مانده است، یکی به فارسی و دیگر به ترکی، و اوراست:

ای ترا غمزه به خونریز نهانی مشتاق
دل به وصل تو به صد دل نگرانی مشتاق

* * *

مریض عشق دوایی به غیر صبر نداشت
ولی کشنده‌تر از درد بود درمانش

* * *

آن حسن دلرباست، که هنگام دیدنش
بی دست و پا شود دل و بی اختیار چشم
بعد از هزار شب که به وصلش رسیده‌ای
جاهی غنیمت است، ازو برمدار چشم

* * *

شنیدم که چشم تو دارد گزندی
همانا که افتاده بر دردمندی

* * *

با آنکه دلت به دشمنی تیغ افراخت
دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
وین دوستیِ دگر که هر دشمن را
از بهر دل تو دوست می باید داشت

* * *

نپنداری که چشمش رسم عیّاری نمی‌داند
نماید آنچنان خود را که پنداری نمی‌داند

* * *

تا کی از وعدهٔ وصلم دهی ای شوخ فریب؟
این سخن را به کسی گو که ترا نشناسد

* * *

کردی چو قدم‌رنجه به ویرانهٔ جاهی
شد رشک پریخانهٔ چین خانهٔ جاهی

* * *

به فلک رساند آن مه، ز شکایت آه ما را
ز حیا ولی نگوید، به کسی گناه ما را

* * *

ای دل خون شده آهنگ طپیدن داری
قطره قطره ز مژه میل چکیدن داری
یار آمد به سرت دردم رفتن جاهی
دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

رباعی ذیل را هنگام قتال شاهزادگان و پیش از شهادت خود سروده است:

ای دل چو نشیمن تو این کهنه سر است
غافل منشین گذرگه سیل فناست
رفتند یگان یگان همه همرٰهان
تا چشم بهم نهاده‌ای نوبت ماست

رک: خلاصة الاشعار (خطی) خلاصة التواریخ (ص ۶۳۳) گلستان هنر (ص ۱۰۶ ـ ۱۱۹)
نسخه‌ای از هر دو دیوان وی در کتابخانهٔ ملی ملک موجود است.

۲ـ از حالتی گرفته که گفته است:

کردم به دیگری پی رفع گمان غیر
اظهار عشق و یار به من بدگمان بماند

## مظهری کشمیری

مولانا مظهری ـ اصل وی از کشمیر است، واز آدمیزادگان آنجا، وبه حسن صورت وسیرت و اخلاق حمیده واوصاف پسندیده از مردم آن دیار ممتاز و مستثنا، یکی از مردم آنجا که بر سخنانش اعتماد باشد، گفت که نام اصلی وی «تب چندات» است، ودر آن ولایت به واسطهٔ حسن قیافه ولطف سلیقه مقبول طبایع پیرو جوان، ودر تشریح طراوت وصباحت وی روایات به سمع این ناقل مترجم رساند، ....[۱]

بعضی از وقایع حالات وقدرت فصاحت وبلاغت وی در فنون منظومات که به مطالعهٔ اشعارش بر این کمینه ظاهر گردیده، وبه مرور ایّام از تجار و مستعدان آن طرف شنیده، وآن این است که از شعرای آن بلاد کسی در فنون سخنوری بعد از ملک‌الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی به مرتبه ودرجهٔ وی نیست، و طرز غزل وزبان وقوع را نیکو پیروی نموده، واز اقران ظهوری ترشیزی است.

گویند در اوایل جوانی از وطن مألوف بیرون آمده مسافرت اختیار نمود، واکثر بلاد کابل و زابل وقندهار وبعضی از دیار خراسان و عراق را به قدم توکل پیمود، و چون به دارالسّلطنهٔ قزوین رسید، مستعدّان و خوش‌طبعان اطراف که در آنجا جمع بودند، به شرف ملاقات وی رسیدند، و چون صحبتش مرغوب

بود، اشعارش به سمع تصدیق ورضا شنیدند، ودر آن ایّام چند بیت از او بر زبانها افتاد، وبعد از تحصیل فنون فضیلت گستری و نکته پروری در شهور سنهٔ نهصدوهشتادوچهار(۹۸٤ هـ) روی به دیار هند نهاد، والحال که سنهٔ نهصدونودوهفت(۹۹۷ هـ) است در شهر دهلی[۲] بر مسند تمکین قرار دارد. وبه قلم گوهرنگار اشعار آبدار بر صحایف سفاین می‌نگارد، ودر آن دیار شعرش شهرت کلّی یافته، وخوش طبعان ومستعدّان سخنانش را مسلّم داشته واین اشعار ازآن جناب به نظر انتخاب رسیده ودر این خلاصهٔ دلگشا ثبت گردیده، بمنّه وکرمه وجوده: ...

خلاصة الاشعار(خطی)

مولانا مظهری ـ درشیوهٔ سخن گستری وآداب شعروشاعری بین الهمگنان(!) از مشهوران زمان خود است، در حینی که ریحان جوانیش در لباس رعونت بود، وسپاه برنایی را از خیل هوی و هوس مدد و معونت، پای ثبات از آن عرصه برکنده به جانب ایران در حرکت آمد.

سیری چنان که ابر نیارد بدو گذشت

عزمی چنان که باد نیارد بدو رسید

و پس از آنکه چون صبا بر بسیاری از منازل وزید، وبسان سحاب برگرد بسی از مراحل گردید، حبّ وطن بر ضمیرش مستولی شده به کشمیر معاودت نمود، و بعد از چند وقت در سلک بندگان حضرت شاهنشاهی(جلال الدین اکبر شاه) منخرط گردیده، در حینی که کشمیر به تحت تصرّف اولیای دولت قاهره درآمد(۹۹٤ هـ) به میربحری آن دیار که معظم ترین مهمّات آن خطّهٔ فیض آثار است، ممتاز وسرافراز گشت. امّا الحال(۱۰۰۲ هـ) از آن منصب بازمانده ودر وطن مألوف موظّف است. وبه شیوهٔ عافیت روزگار می گذراند، این اشعار که بلافاصله نوشته می شود از واردات اوست: ...

هفت اقلیم(۱: ۱۱٤ ـ ۱۱۵)

مظهری کشمیری ـ از خدمتگاران این درگاه است، واین اشعار ازاوست: ...

طبقات اکبری(۲ : ۵۰۸)

مظهری کشمیری ـ از سرآغازِ آگهی، زبان شعر برگشاد، وبه عراق

افتاد(ایران) از پیوند نیکان(ایرانیان) شایستگی یافت.

آیین اکبری

مظهری کشمیری ـ در غایت صفا و نهایت ملاحت بود. در مشهد مقدّس قدری علوم مقدّماتی تحصیل کرد. خطش تازه دمیده بود، که به اردوی معلّی آمد، وبا وجود زیبایی در معاشرت با مردم، میان ایشان فرقی نمی گذاشت.

مجمع الخواص( ص ۱۹۶ )

سلطان مسند بی سریری، مولانا مظهری کشمیری ـ مطلع خورشید معانی، مظهر ظهور سخندانی است، آثار رشد وکمال از مبدع ابکار افکارش ظاهر، پرتو خورشید فیض جبین مبین شاهد کلام تمامش باهر است، از شعرای معروف مشهور است، استقامت فطرت، اضاءت طبیعت، درستی فکرت او درحدّ کمال بوده، بغایت خوش ادا، پاکیزه قریحت آمده، از اقران خود به شرف امتیاز رسیده.

بنده(تقی اوحدی) او را ندیده‌ام، گویند در زمان ضمیری و محتشم و مثلهما به عراق آمده مشاعرات نموده، باز به هندوستان مراجعت کرده، و گویند که شیعی پاک اعتقاد متّقی بوده. و پدرش بر عکس او بغایت در تسنّن متعصّب واقع، هر روز بلکه هر ساعت ما بین ایشان بر سر مذهب و ملّت مباحثه و منازعه، شتم و نفرین در کار بوده.

وفات او در محرّم سنهٔ هزاروهجده(۱۰۱۸ هـ) است، و مضجع وی هم کشمیر است.

عرفات العاشقین

مظهری کشمیری ـ جوان خوش سیمای وجیه و صاحب حسن ملیح بود، وحسن خطش قلم نسخ بر صفحهٔ عارض خوبان کشیدی، و سخنان شیرینش شور در میان سخنوران جهان انداختی، در آغاز نشوو نما از ولایت دلپذیر کشمیر به عزم سیرو ادراک صحبت شاعران به ایران آمد، و چندگاه در این دیار سیّار بود، واز آنجا عزم سفر کرد. همانا مراجعت به دیار خود نمود.

عالم آرای عباسی( ص ۱۸۷ )

مولانا مظهری کشمیری ـ مقتدای شعرای فصیح زبان، وسرآمد سخندانان

حقیقت بیان است، بلبلی است خوش الحان، و عندلیبی است شیرین زبان، که در گلستان هندوستان بر گلبن بی نظیر عرصهٔ کشمیر سخنسرایی می نماید، وبه طلاقت لسان، و عذوبت بیان، هوش از مستمعان می رباید، و علم شاعری ولوای دانشوری دردارالملک کشمیر ـ که مولد ومنشای اوست و از آنجا تا حال همچو اویی برنخاسته ـ برافراشته، ورخش دانشوری و مفاخرت درمیدان تاخته، وگوی سبقت از فارسان عرصهٔ آن دیار در ربوده تا در عنفوان جوانی وریعان اهتزاز شباب وکامرانی، به قصد زیارت امام ثامن ضامن علیّ بن موسی الرّضا علیه التحیة والثناء وسیر ایران و سایر عراق وخراسان از دارالملک کشمیر سفر اختیار نمود، و به دارالسّلطنهٔ هرات آمد. و در آن زمان خواجه حسین ثنایی و میرزاقلی میلی و ولی دشت بیاضی و محمد میرک صالحی و میر مغیث محوی و عبدالعلی نجاتی بر مسند سخندانی وطور نکته دانی خراسان متمکّن گشته، هر یک در طرز و روش خود کوس لمن الملکی می زدند. و مولانای مومی الیه با وجود صغرسن و کم مشقیها قصیده‌ای که این ابیات از آنجاست، درهرات به نظم آورد:

چه حالت است ندانم جمال سلمی را
که بیش دیدنش افزون کند تمنّی را
ببست دیدهٔ مجنون زخویش و بیگانه
چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را

و بر مستعدّان آنجا خوانده باعث شهرت او در خراسان شد، وصیت شاعری و نکته پردازی او به اطراف و جوانب دوید، وچون پرتو آفتاب عالمتاب این ابیات جهانگیر شد، و موزونان خراسان با آنکه در رشک و غیرت افتادند، اعتبار تمام ازو گرفته، رغبت تمام به صحبت او پیدا کردند، واعیان و اکابر آن ملک در تعظیم و توقیرش کوشیدند، والحق آن قصیده را چنان فرموده‌اند که گنجایش آن دارد که به آب زر بر بیاض دیدهٔ حور رقم نمایند، و غزلی چند طرح نمودند، و به امثال و اقران خود دم مساوات زدند، و بعد از ملازمت وملاقات حضرات آنجا به شرف زیارت روضهٔ رضویّه مشرّف گردید، ومس وجود خود به اکسیر فیض آن روضهٔ مطهّره زر خالص ساخته، کیفیّت وحالت دیگر او

را بهم رسید ، و آوازهٔ شاعری و سخن سنجیش ارادهٔ تسخیر عراق نمود ، وبسان براق سبک عنان صبا به یک جنبش پا تسخیر نمود ، وپیش از آمدن او به آن دیار جنّت آثار او را ظاهر ساخت، آخرالامر به دارالسّلطنهٔ قزوین که مقرّ ومسکن پادشاهان ذیشان صفویّه است آمد ، ودر آن روزگار مولانا ضمیری اصفهانی و مولانا محتشم کاشی و مولانا وحشی یزدی و میرزا حسابی نطنزی وقاضی نورالدین اصفهانی و امیر صبری روزبهان و مولانا حزنی اصفهانی وهلاکی همدانی ودیگر شعرای فصاحت شعار بلاغت آثار که خطبه وسکّهٔ فصاحت وبلاغت آن دیار فرخنده آثار به نام نامی خود مزیّن ساخته بودند ، ودر طرز غزل خسرو و سعدی را در مکتب دانش خودنشانده، ودر روش قصیده انوری و خاقانی راطفل دبستان می‌شمردند ، مقدم او را گرامی داشته، لوازم اعزاز و احترام به جای آوردند ، و از استماع اشعار آبدارش محظوظ و مستفید گردیدند ، ودست رد بر منظوماتش نتوانستند نهاد ، و فضل وقدرت خود را به نوعی بر همگنان ظاهر ساخت که مرید ومعتقد او شدند ، والحق در زمان سابقه و ایّام سالفه کم واقع شده که موزونان هندوستان به ایران آیند وحالت ایشان در نظر مستعدّان آنجا بنماید ، همیشه از ایران به هندوستان رفته کوس یکتایی زده‌اند و این لطیفهٔ غیبی ایشان را میسّر شد ، ویاران ایران طریقهٔ غریب نوازی و مهمان پرستی را نیز منظور داشتند ، وسیله شده به مجالس و محافل اکابر آن ملک بارش دادند ، و به تکلّف و تواضعی که رسم آن دیار است سرافراز گردید ، واز امیر تقی‌الدین محمد تذکره نویس کاشی که از درست قولان وراست سخنان روزگار ، و اهل کاشان در هرباب اوراثقه می‌دانستند ، شنیده شد [۳] که از قزوین به کاشان آمد ، وبه خدمت او مشرّف شدم، جوانی بود در کمال حسن قیافه، و چنانچه به منظومات عالیه عالمگیر شده بود ، به حسن قیافه وصباحت و ملاحت نیز ممتاز بود ، وآداب خوب سیرتی وفهم وذکا از جبین مبینش تابان ونمایان، و شاعری درست سخن وفاضلی صاحب فطنت وشایستهٔ نام ونشان است که اشعاری نغز در میانهٔ مردم گذاشته وشهرت کرده است.[۴] شعری چند از مومی الیه انتخاب نموده و درتذکرهٔ خود درج ساخته، که چون به نظر هوشمندان می‌رسد ، شاهد این مقال وبیّنهٔ این اقوال است.

الحاصل بعد از سیر و دریافت ممالک ایران به هندوستان شتافت، و به تقرّب پادشاه زمین و زمان، خلیفهٔ امن وامان، جلال الدین محمد اکبر پادشاه سرافراز گردیده، به نوازشات پادشاهی ممتاز گشته، التماس گوشه گیری در وطن مألوف نمود، ومابقی عمر در کشمیر دلپذیر که بهترین بلاد وامصار هندوستان بلکه ایران است، اوقات به سخن سنجی و نکته گزاری گذرانید، و نشر معانی غریبهٔ عجیبه در طرز توحید و ذوقیّات نمود، وبا وجود شیخ ابوالفیض فیضی در میانهٔ مستعدّان هند نیز امتیاز تمام پیدا کرد، و چون خواست که از مدّاحی وثنا خوانی این ممدوح عالمیان(میرزاعبدالرّحیم خانخانان) عاری نبوده باشد، واین نقص در او نبوده باشد، چند قصیدهٔ غرّا در مدح ایشان انشا نمود، وبه صله و جایزهٔ لایقه ممتاز گشت.

چون مسوّدهٔ آن قصیده در کتابخانهٔ عالی ناپیدا بود، بعد از تجسّس این قصیده به دست درآمد که ثبت شد:

بسکه امسال خرّم است بهار

غنچه روید به شکل خندهٔ یار...الخ.

مآثر رحیمی(۳: ۷۲۱ ـ ۷۳۲)

اوراست:

چه حالت است ندانم جمال سلمی را

که بیش دیدنش افزون کند تمنّی را

ببست دیدهٔ مجنون زخویش وبیگانه

چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را

گرم به تیغ جفا کشته‌ای، عفاک‌اللّه

مده به خاطر خود ره جزای عقبی را

که کشتهٔ تو همانَدم زصفحهٔ خاطر

به خون خویش فروشست، حرف دعوی را

گر از شراب شکیبد روان مستسقی

من از خیال تو حاصل کنم تسلّی را

خدات لذّت عفو گنه شناساند
که من به جرم فروشم متاع تقوی را
اگر به کشتن من مایلی، من از رغبت
به خون خویش نویسم هزار فتوی را

* * *

ما خزان دیده نهال چمن درد و غمیم
شادمانی نشناسد دل غم پرور ما

* * *

مرانه زلف و رخت راه عقل ودین زده است
هلاک طور تو گردم که راهم این زده است

* * *

قدم به پرسش من رنجه کرد واین عجب است
ندانم این اثر نالهٔ کدام شب است؟

* * *

از دوست دمی دور شدم، سوختم از رشک
پنداشتم از صبر هنوزم‌قدری هست

* * *

لطفی نکرده، دهر زدیوانه پرشده‌ست
حرفی نگفته، شهر زافسانه پرشده‌ست
یک قطره از قرابهٔ ساقی فروچکید
چندین هزار ساغر و پیمانه پرشده‌ست

* * *

هان ای جنون عشق، زجاجنبشی که باز
این مجلس از تکلّف فرزانه پرشده‌ست

* * *

تو عهد استوار، ندانسته‌ای که چیست
بودن به یک قرار، ندانسته‌ای که چیست

اقبال حسن، کارترا پیش برده است
ورنه صلاح کار، ندانسته‌ای که چیست

* * *

هر طرف کرده کمین غمزه زنی بردل من
صید شایسته‌ام ومایل من بسیارست

* * *

مردم دیده فتد هر نفسی در پایم
که مرا نقطهٔ حرفی کن ودر نامه فرست

* * *

زنجیر پای حسن تو شد خطّ عنبری
معجز نگر که موی نگهبان آتش است

* * *

عشاق محال است که آسوده نشینند
گر تیغ جفا نیست، خدنگ نظری هست

* * *

دلم از درد، امشب زاریی داشت
زعمر خویشتن بیزاریی داشت
اجل گرم ستیزه بود با جان
مگر زان چشم، جانبداریی داشت؟
که امشب ناله از بیمت فرو برد؟
که ضبط ناله‌ام دشواریی داشت
که می افروخت از تاب نگاهت؟
که چشم حیرتم خونباریی داشت
مرا از باده باری وقت خوش بود
که بی تو مظهری خونخواریی داشت

* * *

نومیدیم فزود محبت، که دوستی
در طبع زهر، خاصیت انگبین نهاد

* * *

فدای آینه گردم که دلستان مرا
درون خانه به گلگشت بوستان دارد

* * *

مگر رنجیدنم در خاطر دلدار می گردد
که بیخود بر زبانم حرف استغفار می گردد
زقتل بیگناهان غمزه‌اش وارسته واکنون
اجل در ملک مظلومان او بیکار می گردد

* * *

ما سربسر جراحت ودردیم مظهری
رحم است بر دلی که درو یادِ مارود

* * *

جریده سوی مشتاقان عبورت گر مراد افتد
حسود از آب و گل خیزد، رقیب ازابروبادافتد

* * *

مرهم آن ریش که از زخم جفای تو بود
راحت آن رنج که از بهر رضای تو بود
چاره از نسخهٔ عیسی نپذیرد دردش
ناتوانی(دردمندی) که به امّید دوای توبود
اثر ناله به دریوزه زدلها طلبم
حاجت اینست کسی را که گدای توبود
عشق، آن شعله که از آتش حسنت خیزد
حیرت آن باده که در جام لقای تو بود
وه چه خونها که توان در دل نومیدی کرد
مظهری یار اگر کامروای توبود

* * *

نگاهی آن پری سوی من مفتون نیندازد
که همچون صید ناوک خورده ام در خون نیندازد
که بی لیلی دهد آرامش اندر بستر خاکش؟
خیالش دست اگر در گردن مجنون نیندازد
دلم از عشوهٔ مستانه اش پرشد، زهی عشرت
اگر سنگ حسد بر شیشه ام گردون نیندازد

* * *

پنجه زد عشق ولباس پارسایی پاره شد
طاعت صد ساله ام تاراج یک نظّاره شد
نبض عاشق جز به نام دوست ناید در طپش
باوجود حکمت، اینجا بوعلی بیچاره شد

* * *

گهی که سوختگان سر زخاک برگیرند
چو پرده برفگنی، سوختن زسر گیرند
تو گرجمال نمایی، ملایک از مردم
هزار دیده به وام از پی نظر گیرند
به یمن عشق غبار دری شدم که مرا
ملایک از ره عزّت به بال وپر گیرند
حرام باد محبّت به عشقبازانی
که پیش ناوک بیداد او سپر گیرند
زراحت اهل محبّت فراغتی دارند
که از جراحت او لذّت دگر گیرند
پس از وفات سوی کافران عشق بیا
ببین کز آتش رویت چگونه در گیرند
به جسم مظهری آتش فگن، که اهل وفا
چو سرمه سوخته خاکش به چشم تر گیرند

* * *

مرا گویی به خود پرداز، ای گرد سرت گردم
به خود پردازم، از شغل توام گر فرصتی باشد

* * *

گفتم زتو خواهم آرزویی
تو حاضرو آرزو فراموش

* * *

خلقی زوصلت بهره‌ور، ای بی‌مروّت یاد باد
کز ما فرامش گشتگان، هرگز نکردی یاد هم

* * *

چون مظهری برش نبود راه شکوه‌ام
یک یک به دل گره کنم، آنگه فروخورم

* * *

گاه وداع، گریه فروخورده‌ام، کنون
الماس ریزه در دل افگار می‌روم
ترسم به نقص عشق مرا سرزنش کنند
کز جرم بخت بد زدرت خوار می‌روم
من بودم ودلی که زاسباب قید بود
آن هم کنون سپرده به دلدار می‌روم

* * *

زقرب غیر در بزمش به چشمم تیره شد عالم
پس از عمری من غمدیده راروزوصال است این

* * *

دل از غمت پراست، برو آستین مزن
پیمانهٔ حیات مرا بر زمین مزن
چند از فسون مهر، اثر دزدم از دعا؟
خود را به آتش دل ما بیش ازین مزن

آتش به جای خون جهد از زخم مظهری
زنهار بر جراحت من آستین مزن

* * *

رفتم که صبور باشم، امّا
دل بر دوری نهاد نتوان
پیداست که در میان آتش
بتوان شد وایستاد نتوان

* * *

چرا به حال اسیران نظر نداشته باشی
زآه گوشه‌نشینان خبر نداشته باشی
وفا خجسته متاعی است در دکان نکویی
چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی [5]
به غربتم غم این می کشد، که بی تو مبادا
بمیرم و تو زحالم خبر نداشته باشی

* * *

یارب مبادا روزیم، حیرانی از دیدار تو
گر بی تو هرگز کرده‌ام، اندیشهٔ آسودگی
آتش به جای خون جهد ،ازز‌خم ناحق کشتگان
یارب به دامانت مباد، از خونشان آلودگی

* * *

زدیدهٔ ترم ارخون رود، چه غم داری
که گربه جام تو ریزند، باده انگاری
کسی که زهر زدست تو چون شکر نخورد
حرام باد برو لذّت گرفتاری
به ناز گفتی دل را به دیگری دادی؟
به دیگری دهم آری، اگر تو بگذاری

تو گر طبیب دل خستگان عشق شوی
مسیح را بکشی زآرزوی بیماری
* * *
ماهرویا نمک حسن تو چشمم گیرد
گر لب آلوده کنم از شکرستان کسی
* * *

## رباعیّات

در عشق به آه وناله می باید زیست
دل کرده به غم حواله می باید زیست
آماده،کفن فگنده در گردن جان
کم مهلت تر زلاله می باید زیست
* * *
هجر آمد وطرفه داغ و سوزی زپی است
وزشوق، عجب شعله فروزی زپی است
امروز مرا که از تو دور افتادم
خوش تیره شبیّ وتیره روزی زپی است
* * *
بی ماه رخت به چشم من نور نماند
وزجان رمقی در تن رنجور نماند
شد ضعف قوی بغایتی کآمدنم
سویت به خیال نیز مقدور نماند
* * *
غم ترک خوشیّ خویش گفته است امروز
در خون خلاف طبع خفته است امروز
شادی زدلم چو گل شگفته است امروز
یک لحظه لبی به خنده مفت است امروز

* * *

آن شوخ که نیست گل به لطف بدنش
شیرین نشود کام هوس از دهنش
آتش به دلم فگند ودامن زد وسوخت
از آمدن و رفتن و ناآمدنش

* * *

جز دوستیت اگر بود کیش دلم
یارب کآید فراق تو پیش دلم
می‌خواهمت آنقدر که پا تا سرِ توست
چون مرهم سودمند بر ریش دلم

* * *

ای سینه زآه بر کشیدن ماندی
ای اشک به رویم از دویدن ماندی
ای دل مگر از فراق او جان دادی
کآسوده شدیّ و از طپیدن ماندی؟

۱ـ سی‌وشش سطر نظم و نثر در تعریف و توصیف جمال وی بود و حذف شد.
۲ـ کشمیر صواب است.
۳ـ ملاّ عبدالباقی نهاوندی مؤلف مآثر رحیمی در دوران حکومت برادرش آقا خضرا مقیم کاشان بوده و با تقی کاشی مراوده داشته است.
٤ـ اینکه تقی کاشی در خلاصة الاشعار وصف حسن و ملاحت مظهری را از قول دیگری نقل کرده است، شاید تحفّظی در کار بوده، و به ملاحظهٔ مقام شیخوخت و نسبت سیادتی که داشته، نخواسته است آنهمه تعریف و توصیف را از زبان خود بنویسد.
۵ـ این بیت زیبا و نغز را عبدالرّؤف افغان قندهاری(م: ۱۳۳۰ هـ، ق) با تغییر« خجسته» به «گزیده» دزدیده و داخل غزل سست و سخیف خود کرده، و غزل مزبور در مجلهٔ دانش، چاپ تهران( ۳ : ۹) درج شده است.

## میلی هروی

میرزا قلی میلی ـ اصل وی از مشهد مقدّس رضویّه است، وبعضی از مردم آنجا می گویند که پدر وی از هرات بوده و از آدمی زادگان آنجاست. لیکن در مشهد مقدّس توطّن نموده، علی ایّ حال دروادی شاعری تاج تارک ارباب فصاحت وساقیهٔ بحر بلاغت است، یگانهٔ عهد ومشارالیه زمان خود است، ودر طرز غزل وشیوهٔ سخن گستری نظیر ندارد، ودر فن قصیده نیز از شعرای بلاد خود وانمی ماند، بلکه بعضی را مدّعا آنست که در وادی قصیده نیز از امثال واقران خود مثل خواجه حسین ثنایی ومولانا ولی دشت بیاضی در گذشته، ودر مضمار شاعری قصب السّبق از اقران ربوده، وبعضی این دعوی را مسلّم نمی دارند، واین سخن را مکابره می دانند، امّا انصاف وحق امتیاز آن است که مشارالیه در وادی غزل از ثنایی وولی ودیگر شعرای آن طرف بلکه از اکثر شعرای عراق نیز در پیش است، چنانکه ابیات عالیهٔ او دالّ است بر این معنی. لیکن این هر دو شاعر در فن قصیده و مثنوی و خیالات عجیبه فی الجمله امتیازی دارند، وصحّت این قول وحجّت این فرق از انتخاب اشعار ایشان ظهور تمام دارد.

گویند در اوایل حال که مولانا را فی الجمله شهرتی حاصل شده بود، از مشهد مقدّس قصد سبزوار کرد، ونزد شاهزادهٔ سعادت انتما سلطان ابراهیم

میرزا که در میان احفاد واولاد صاحبقران مغفور(شاه اسماعیل اوّل) روّح اللّه روحه مثل او شاهزاده‌ای پسندیده ذات، حمیده صفات، درویش دوست، فانی مشرب نبوده، راه ملازمت یافت. وچون آن شاهزاده به اکثر فنون فضایل وکمالات آراسته بود، وگاهی به نظم غزلّیات عاشقانه توجه می فرمود، وبه اهل نظم علاقه وتوجه بیش از وصف داشت، مولانا میلی را تربیت کرد ومراعات کلّی نمود، و مدتی در ملازمت آن پادشاه زاده به خوشحالی اوقات گذرانید، و در آن اوقات چندین قصیدهٔ غرّا در مدح آن شاهزادهٔ خورشید لوا در سلک نظم کشید، و به صلات وانعامات سرافراز گردید، امّا در خلال این احوال به سبب زبونی طالع وعدم مساعدت فلک کجرفتار که گویا برای محرومی مستعدّان سایر است، امر ناملایمی از او در وجود آمد، وخاطر مبارک آن شاهزاده از وی منحرف گشت. ومولانا به واسطهٔ بی لطفی از ملازمت استعفا خواسته متوجه دارالسّلطنهٔ قزوین شد، وچند گاه نیز در دارالسّلطنهٔ مذکور با شعرای اطراف که در آنجا جمع بودند شاعریها کرد، وفضل وقدرت خویش بر همگنان و مستعدّان ظاهر ساخت، چنانکه اکثر اوقات مجلس ارباب استعداد از نتایج طبع گوهرزای او پر گهر می بود، واز جواهر غزلیات عاشقانه و ابیات عارفانه کنار و دامان مستظرفان پر از دُرَر می گشت. آخرالامر از آنجا به گیلان رفت، ونزد خان احمد میرزا والی گیلان راه مصاحبت یافت[1] ودر آن اثنامیان او و میرجهانگیر که امیرالامرای آن سلطنت شعار بود، به جهت توقعی که از او داشت و به ظهور نمی رسید، نزاع وجدال انجامید، ومشارالیه را هجوهای رکیک کرده از آنجا بیرون آمد ومتوجه خراسان شد، وچون به وطن مألوف رسید، به سبب بی سامانیها در آن نواحی نایستاد، ورخت بدمعاشی به دیار هند کشید، امّا هنوز در آن دیار رحل اقامت نینداخته بود که متقاضی اجل بساط وجودش را برچید. وکان ذلک فی شهور سنهٔ ثلاث وثمانین وتسعمائه( ۹۸۳ هـ) وبعد از آن به اندک زمانی جسدش را به مشهد مقدّس نقل کردند، ودر جوار مرقد منوّر امام ثامن ضامن علیّ بن موسی الرّضا علیه التّحیّة والثّناء دفن ساختند، ودر آن وقت میر تاریخی مشهدی [2]تاریخ وی را چنین گفته:

میلی آن خسرو زمان که بر او
بود ملک سخن مسلّم رفت
سال فوتش زعقل جستم، گفت
آه میلی جوان زعالم رفت ۹۸٤

امّا دیوان اشعار وی تا غایت به نظر فقیر نرسیده، لیکن آنچه از او مستعدّان پسندیده‌اند از قصاید وغزل همین است که در این اوراق ثبت شده[۳] اگر چه در نظم غزل بلکه در سایر نظمها طرز خاص دارد، لیکن اشعار خوب و ابیات مرغوب در آن طرز بسیار دارد، چنانکه این معنی برفطن ذهن پوشیده نیست.

خلاصة‌الاشعار (خطی)

میلی هروی ـ میرزا قلی نام دارد، صاحب دیوان است وصاحب طرز، سلیقهٔ شعر آنچنان داشت که اگر تا این زمان(۱۰۰٤ هـ) زنده می‌ماند، اکثری از این خامکاران را دل از سودای شعر سرد می‌شد، ودر زبان وقوع هیچ یکی را از متأخران با او سخن نیست.

سالها در خدمت نورنگ خان[٤] بود، ودر مدح او قصاید غرّا دارد، آخر می گویند که به جهت بدگمانی به فرمودهٔ نورنگ خان چیزی در کاسهٔ او کردند تا از هم گذرانیدند، وفات او درمالوه بود.

منتخب التواریخ( ۳: ۳۲۹ ـ ۳۳۲)

میلی هروی ـ نام میرزاقلی، ترک نژاد بود، با اهل عشرت بسر بردی.

آیین اکبری( ۱: ۳۰۵ ـ ۳۰٦)

میرزاقلی میلی ـ از طایفهٔ تکلّوست. خدمتگارزادهٔ سلطان محمد خدابنده پادشاه بود، در ملازمت مرحوم سلطان ابراهیم میرزا تربیت یافت. وشاعر مسلّم گردیده ابیات زیادی از وی مشهور شد، از قضا به هندوستان رفت ودر آنجا وفات یافت.

مجمع‌الخواص( ص ۱۰۵ ـ ۱۰٦)

...الحق در روش وقوع خوش اداست، وهیچ بیتش بی کرشمهٔ نازکیی

نیست.

خیرالبیان(برگ ۲۴۸ ـ ۲۴۹)

گوهر یکدانهٔ بحرمعانی، اختر دُرّیِ سپهر سخندانی، خوزستان شکر فصاحت، جویبار چشمهٔ بلاغت، رنگ آمیز خامهٔ بیرنگ معنوی، ناسخ نامهٔ ارتنگ مانوی، خورشید سپهر جواهرپروری، عمّان بیان عالی گوهری، شاه مسند معانیِ خیلی، مجنون سازندهٔ هزارلیلی، میرزاقلی میلی ـ از بزرگزاده های قزلباش بوده، در غایت حسن وصفا، به مشهد رضویّه در ملازمت سلطان ابراهیم میرزا مدتها بسر کرده، در خدمت اعزّه ترقّیات کاملهٔ شامله نموده، از آنجا به هند افتاده، مدتی در آن اراضی سیاحت نموده تا به عالم بقا شتافته، الحق از شعرای معروف مذکور است، غایت نزاکت معانی، لطافت فکرت، جزالت الفاظ، دقّت خیال، سلاست بیان، حلاوت ادا با کلام اوست.

او را با خواجه حسین ثنایی وغزالی و وحشی و ولی دشت بیاضی مشاعرات ومباحثات در ایران و هند بوده، چنین مسموع شد که مابین غزالی و او در خدمت اکبرشاه مباحثه واقع شده. غزالی او را به لطایف الحیل ضایع وابتر نموده تا غایتی که از اعراض آن تب کرده و هلاک گشته[5] و او در مدح اکبر شاه قصیدهٔ غرّا گفته، و مدّاحی سلطان ابراهیم میرزای جاهی نیز بسیار کرده، قریب به دو هزار و پانصد بیت از قصاید و ترکیب او نزد بنده هست، و غزل اونیز قریب به همین قدر مکرّر دیده‌ام، و بسیار خوش طرز و منقّح گوی، از حشو و لغو خالی است، از منفردان زمان خود است، و این درّ نظم اوراست...

عرفات العاشقین(برگ ۷۳۱ ـ ۷۳۴)

میلی ـ اسمش میرزاقلی واز اتراک است، صاحب وجه حسن وخلق مستحسن وخالی از فضیلتی نبوده، دلش از رموز عاشقی آگاه وطبعش شکفته ودلخواه و در مشهد مقدّس رضوی نشو و نما یافته، وحقیر( = آذر بیگدلی) به طرز خیالات او بسیار مایل است.

آتشکده

## ازوست

منم ودل خرابی، به تو می‌سپارم اورا
به چه کار خواهد آمد، که نگاهدارم اورا
دم آخرست همدم، به منش گذاریکدم
که به صد هزار حسرت، به تو می گذارم اورا
* * *
چو رسم به او سخنها، ز زبان غیرسازم
که به این بهانه شاید، به سخن درآرم اورا
* * *
دل که زیاده می کند، قاعدهٔ نیاز را
مایهٔ ناز می‌شود، خوی بهانه ساز را
خون کدام بی گنه، ریخته بر زمین که تو
بر زده‌ای چو شاخ گل، دامن سرو نازرا ؟
* * *
باآنکه به پرسیدن ما آمده، مردیم
کآیا زکه پرسیده ره خانهٔ مارا ؟
باغیر نشینیّ وفرستی زپی ما
آن را که نداند ره کاشانهٔ مارا
* * *
آن پری از من گریزانست و من از انفعال
می کنم پنهان زمردم جستجوی خویش را
با وجود وصل در دل حسرت دیدار ماند
بسکه یار از نازبر می‌تافت روی خویش را
* * *
چون کنی دورم، نگاهی کن که بهر احتیاط
رشته می‌بندند برپا، مرغ دست آموز را
* * *

کدام بت شده رهزن، دل چو سنگ ترا
که آفتاب محبّت شکسته رنگ ترا؟
کرشمه های تو از بس که هست نازآمیز
نه آشتیِ تو داند کسی نه جنگ ترا
دلم ز زخم تو آسوده است و می نالم
که غیر پی نبرد لذّت خدنگ ترا
شد از عتاب تو افزون امیدواری غیر
زبس که مصلحت آمیز دید جنگ ترا

* * *

شب که به بزم خویشتن، دید من خراب را
رفت برون زمجلس و کردبهانه خواب را
مانع بی‌قراریم، گرنشدی وصال تو
قدر نمی‌شناختم، لذّت اضطراب را

* * *

با وصالم بیشتر خو می‌دهد
تا فراقش بیشتر سوزد مرا

* * *

تو بدگمان و مرا نیست با تو راه سخن
چرا رقیب نسازد سخن میانهٔ ما؟

* * *

سازد خموش تا من حسرت فزوده را
گوید شنیده‌ام سخن ناشنوده را
دل جمع کرده از گله‌ام، بس که پیش او
می بندد اضطراب، زبان گشوده را
صد بار بی گنه، دلم آزرده و هنوز
از دل برون نکرده گناه نبوده را

* * *

من بی گناه و یار به کین می کشد مرا
این می کشد مرا که چنین می کشد مرا
میلی هلاک گشتی و آن مست پرغرور
گوید ترا همی کشم، این می کشد مرا

* * *

کنون زبهر تو صد ناخوش از کسی شنوم
که از خوشامد او عار بوده است مرا
چوبی توام اجل آسوده ساخت، دانستم
که دوری تو چه دشوار بوده است مرا

* * *

غافل به من رسید و وفا را بهانه ساخت
افگند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
در بزم تا زآمدن من برون رود
برخاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت
رفتم به مسجد از پی نظّارهٔ رخش
دستی به رو گرفت و دعا را بهانه ساخت
تا از جفای او نرهم، خون من نریخت
بی رحم، ترس روز جزا را بهانه ساخت
میلی ترا زننگ نیاورد در کمند
کوتاهی کمند بلا را بهانه ساخت

* * *

حرفی که از کسی نشنیدی، پیام ماست
در نامهٔ تو آنچه نگنجید، نام ماست
ما را زبس که یار فراموش کرده است
قاصد در انفعال زعرض پیام ماست
میلی زبس که ما و تو بدنام گشته‌ایم
هر بد که می کنند رقیبان، به نام ماست

* * *

کسی به پرسش من گومیا که منّت نیست
مرا به حال چنین دیدن از مروّت نیست[٦]
به غایتی هوس گفتگوست با تو مرا
که تاب خامشیم با وجود حیرت نیست
تو با رقیبی و میلی تغافلی دارد
تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست

* * *

آنکه رشک بت چین است اینست
وآنکه غارتگر دین است اینست
سرکشی، زارکشی، بدکیشی
که به ما بر سر کین است اینست
آنکه از بهر هلاکم اورا
خنجر از چین جبین است اینست
می رود یار و من از پی نالان
که بلای دلم این است اینست
میلی آن شوخ که در خانهٔ زین
فتنهٔ روی زمین است اینست

* * *

کسی اگر سبب وصل یار من شده است
زسرگرانی او شرمسار من شده است
به طنز مژدهٔ وصلی که داده غیر، مرا
زسادگی سبب انتظار من شده است

* * *

در پهلوی اغیار به هر سو نظری داشت
گویا زنهان آمدن من خبری داشت

* * *

دلم زوصل تسلّی نمی‌شود امروز
اگر غلط نکنم هجر یار نزدیک است
* * *

از هلاکم هر دم اظهار پشیمانی کند
این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست؟
* * *

بسیار بی‌ملاحظه‌ای در جفا، مگر
دانسته‌ای که از تو دلم را گزیر نیست؟
* * *

گر دیده برنداشتم از روی او چه عیب
دیوانه‌ام، حجاب ندانسته‌ام که چیست
یک حرف گفته است همه بعد صد عتاب
آن هم زاضطراب ندانسته‌ام که چیست
* * *

ای مرگ برو که غمزهٔ او
تا آمدن تو کارمن ساخت
* * *

منعت زآشنایی من گر نکرده غیر
در پیش من زدیدنش افروختن چه بود؟
اکنون که کار عشق من از امتحان گذشت
آن غمزه راستمگری آموختن چه بود؟
* * *

آن طالعم کجاست که از پهلوی رقیب
قتل مرا بهانهٔ برخاستن کند
میلی هزار حیف که آن می‌پرست را
ذوق شراب، ساقی هر انجمن کند
* * *

بسکه در خاطر قرار بی‌وفایی می‌دهد
آشناییهای او یاد از جدایی می‌دهد

* * *

مشکل غم ودردیست که درد وغم ما را
بی‌غم نکند باور و بی درد نداند

* * *

چو یافتی که برآنم که درد دل به تو گویم
رقیب را طلبیدی که آن نهفته بماند

* * *

شب شوق بزم او رگ جانم گرفته بود
با آنکه دستِ رشک، عنانم گرفته بود
از بزم وصل راهِ برون شد نیافتم
از بس که آرزو به میانم گرفته بود
آزاربین که صد گله کردم به پیش یار
با آن کز اضطراب، زبانم گرفته بود
میلی زجان سپردنم آگه نگشت یار
از بس که ضعف، راه فغانم گرفته بود

* * *

قیاس عشق ازین کن که نیم کشتهٔ هجر
زبزم وصل تو بی‌اختیار برخیزد
به بزم او مبریدم، ازین چه سود که من
خجل نشینم و او شرمسار برخیزد

* * *

دل خود را به کینم داده آن نامهربان عادت
بدان غایت که بعد از آشتی هم سرگران باشد
درین بی‌اعتباریها بدین مقدار خرسندم
که در بزم رقیبان رفتنش از من نهان باشد

ز کویت گرسفر کردم مرنج ازمن که چون میلی
تمنّایم همان، شوقم همان، عشقم همان باشد

* * *

باز بد گویان چه گفتند از من بی کس که دوش
هر چه گفتی طعنه آمیز و عتاب آلوده بود؟
می زدی در باغ برگل طعنهٔ تردامنی
با وجود آنکه لبهایت شراب آلوده بود
حرف او می گفت چون همدم پی تسکین من
بد گمان گشتم که حرفش اضطراب آلوده بود

* * *

میرم از شوق و به سوی تو نیایم که مباد
بیخودیهای دلم پیش تو شرمنده کند
همچو شمعی که بود در کف طفلی، شب وصل
هر زمانم کشد و هر نفسم زنده کند

* * *

چو همرهی به من آن سرو خوشخرام کند
زبیم طعنه به هر کس رسد سلام کند
نه آشنا و نه بیگانه‌ای، نمی دانم
که اختلاطِ چنین را کسی چه نام کند؟
خیال وصل تو در خاطر است خلقی را
کسی ملاحظهٔ خاطر کدام کند؟
زدیدن تو دلم یافت لذّتی، که فلک
نعوذ باللّه اگر فکر انتقام کند
بدان رسیده که میلی زتلخکامیِ رشک
شراب وصل تو بر خویشتن حرام کند

* * *

چو یار از من رمید ،آرام جان من که خواهد شد
چو او نامهربان شد ، مهربان من که خواهد شد
مرا بی طاقتی ناخوانده چون آرد به بزم او
پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد

* * *

زان زهرِ چشم، بسکه دلم تلخکام شد
آخر بدو شراب تمنّا حرام شد
کردم سلام و فایده این یافتم که دل
نومید بعد ازین زجواب سلام شد
بیرون نرفت لذّت وصل تو از دلم
هر چند هجر در صدد انتقام شد

* * *

جفا کشی که زبزم تو خوار برخیزد
مرا ببیند و امّیدوار برخیزد

* * *

رازم فسانه از نگه عاشقانه شد
بیهوده رازدار، خجل در میانه شد
رسواییم ببین که زشرم پیام من
قاصد به سوی او نتواند روانه شد
از بادهٔ خیال توام دوش دست داد
کیفیّتی که نالهٔ زارم ترانه شد
با غیر وعده داد و مرا چون زدور دید
برخاست از فریب و روان سوی خانه شد
شوقم نگر که با همه غیرت به بزم او
پیغام غیر، آمدنم را بهانه شد
میلی نیافت لذّتی از بزم وصل تو
از بس که خوار از آمدن بیخودانه شد

* * *

خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند
با ما به اعتماد وفا تا چها کنند؟
بهرِ هزار وعده خلافیّ دیگر است
گر از هزار وعده یکی را وفا کنند

* * *

می سوزم ازین رشک، که در حسرت کویت
هر لحظه شهیدی پی خون خواستن آید

* * *

زطپیدن دل خود، شب هجر در عذابم
که درو نمی‌تواند، غم تو قرار گیرد

* * *

بی قرار است دل اندر بدن کشتهٔ عشق
دیگر از یار ندانم چه تمنّا دارد
امتحان نام نهد دل، ستمی کز تو کشد
خویش را چند به این حیله شکیبا دارد؟

* * *

بسی خشنود می آید به سویم قاصدش، گویا
بغیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد

* * *

چنان زبیم رقیبان نگه به ره دارد
که یک زمان نتواند مرا نگه دارد

* * *

از خلاف وعده‌ام شد منفعل، وزاضطراب
رفت از یادش که بازم وعدهٔ دیگر دهد

* * *

بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد
رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد

خاطرم جمع است از بدگویی دشمن، که یار
گوش بر حرفش نیندازد، چو نام من برد

تلخ باشد زهر مرگ، امّا به شیرینی هنوز
می تواند تلخی هجران زکام من برد

* * *

گفتیم ترا دعا و رفتیم
تا غیر به مدّعا نشیند

تو دردِ دلی تمام، میلی
پیش تو کسی چرا نشیند؟

* * *

بخت بد بین که به میلی نکند غیر جفا
خردسالی که جفا را زوفا نشناسد

* * *

به بالین تو آن عیسی نفس می آید ای میلی
که از شوق قدومش مردهٔ صد ساله برخیزد

* * *

غیر گویا شده افسرده که امروز زیار
هر دمم نامه و پیغام دگر می آید

* * *

بسکه هر دم به فریب از ره دیگر گذری
هیچ کس بر سر راه تو دگر ننشیند

* * *

قربان آن کرشمهٔ عاشق کشم، که دل
تا ترک جان نگفت، به سویش نظر نکرد

* * *

سر وبرگ من نداری تو و من در این تحیّر
که کرشمهٔ تو در دل، همه شب چه کار دارد؟

* * *

اهل ماتم غم مرگم بخورند ارسخنی
از جفاهای تو در حلقهٔ ماتم گذرد
ای دل آغاز کن افسانهٔ ایّام وصال
تا به مشغولی این قصّه شب غم گذرد
چون کنم شرح سخنهای وفا آمیزت
آرزوهای عجب در دل همدم گذرد

* * *

یاد تو جان غمزده را شاد می‌کند
هرگز نمیرد آن که ترا یاد می‌کند

* * *

ای اشکِ بی سرایت وای آهِ بی اثر
امّیدواریی به شما داشتم، نشد

* * *

مدار کارکنان کرشمه را بیکار
بگو که غمزه چه فرماید و بلا چه کند

* * *

آخر بخرید بنده‌ای را
کاوّل به هزار عیب رد کرد

* * *

ای غم دوست، تو در آتش ما می‌سوزی
که ترا گفت که با سوختگان الفت گیر؟

* * *

با آنکه هر زمان شوم از غصّه زارتر
گردم زمان زمان به تو امّیدوارتر

با شوخیی چنین که نگیری دمی قرار
در دل گذرمکن که شود بی‌قرارتر
رنجاندم زوعده خلافی، ولی چه سود
از رنجشی زوعدهٔ او بی مدارتر
چون بیندم زگریهٔ مستانه شرمسار
در خنده می‌شود که شوم شرمسارتر
بی‌اعتبار پیش تو خلقی به جرم عشق
بیچاره میلی از همه بی‌اعتبارتر

* * *

مرا زلذّت دیدار تاکنی محروم
به یک سؤال در اندیشهٔ جواب انداز

* * *

جان رفت و سینه تیر غمت را نشان هنوز
دل شاهباز عشق ترا آشیان هنوز
در زیر خاک دل به همین خوش کنم که هست
از خون من نشانه بر آن آستان هنوز
این غم کجا برم که به من از جفای تو
شد غیر مهربان وتو نامهربان هنوز
دانسته‌ای که مهر تو با جان نمی‌رود
کز خاک کشتگان گذری سرگران هنوز

* * *

غمگین تر از آنم که مرا شاد کند کس
بیکس‌تر از آنم که مرا یاد کند کس

* * *

چشمان تو هرجا که در فتنه گشایند
گویند اجل را که برو خانه‌نشین باش

مـگـذار کـه آزرده رود مـیـلـی ازیـن در
بـا او بـه تـکـلّـف دوسـه روزی بـه ازیـن بـاش

* * *

زدردمـنـدی مـن غـیـر شـاد و مـن خـوشـدل
کـه در نـیـافـتـه بـیـدرد، لـذّت الـمـش

* * *

وه که در کوی تو از بی‌اعتباریهای خویش
آیـدم صـد خـنـده بـر امّـیـدواریـهـای خـویـش
بعد ایّامی که دل یک لحظه در پیش تو بود
شرمـساریـهـا بـرد از بی‌قراریـهـای خـویـش

* * *

منم از زخم دل آن نیم جان صیدی که برجانش
ترحّم می‌کند صیّاد و بسمل می‌کند زودش
چو نتوان پیش مردم خوارترشدزینکه من هستم
نمی‌دانم دگر از خواری من چیست مقصودش

* * *

یار خواهد که به مرگم شود آسوده و من
شرمساری برم از محنت جان کندن خویش

* * *

تـرسـم کـه از مـحـبّـت خـویـشـش خـبـر کـنـم
بـا خـویـش سـرگـرانـی او بـیـشـتـر کـنـم

* * *

چون نظر در خواب بر خورشید رخسارش کنم
هـر دم از تـاب نـگـاه گـرم، بـیـدارش کـنـم
طفل من محجوب و من بدنام و خلقی طعنه زن
سادگی بنگر که می‌خواهم به خود یارش کنم

* * *

زنومیدی وعده افسرده بودم
گر امشب نمی آمدی، مرده بودم
به مَردم اگر شکوه‌ای کردم از تو
میاور به رویم که آزرده بودم
چو تنها رسیدی، خجل گشتم از تو
که همراه غیرت گمان برده بودم
ازان سرگران از رقیبان گذشتم
که در بزم او ساغری خورده بودم
من آن گلبن حسرتم همچو میلی
که در گلشن وصل پژمرده بودم

* * *

از آستان او گله آلود می‌روم
با آنکه دیر آمده‌ام زود می‌روم
از بس که زهر خنده‌ام آید به بخت خویش
ترسم گمان برند که خشنود می‌روم
میلی هزار حیف که بعد از هزار سعی
مقبولِ یار ناشده، مردود می‌روم
از دلم رفت برون رشک سؤال دگران
بسکه اندیشه زتلخیِ جوابش کردم

* * *

حرفی به تو ازبیم سخنساز نگویم
صد بار برآرم نفس و باز نگویم
هرگز نرسانم سخنی از تو به اتمام
کز شوق، دگرباره زآغاز نگویم
اغیار چنان محرم رازند که از بیم
یک حرف به آن پرده برانداز نگویم

از غایت غیرت من دیوانه به خود هم
حرفی که ازو می شنوم باز نگویم
هر چند که دارم گله از غیر تو میلی
بهتر که به آن غمزهٔ غمّاز نگویم
* * *

زمن غافل چو گردد از غرور حسن، بدخویم
به تقریبی کنم هردم سخن تا بنگرد سویم
زکوی دوست رفتم از جفای دشمنان، یارب
چه او را بگذرد در دل، نبیند گر در آن کویم؟
حجابش تا نگردد مانع دشنام، هر ساعت
به بزم او حکایتهای گستاخانه می گویم
همین بس حاصل دیوانگی میلی که هرساعت
به سویم سنگ در کف می دود طفل جفاجویم
* * *

به خون چهره می شویم و می روم
دعای تو می گویم و می روم
دل من به دنبال و رو در قفا
ره هجر می پویم و می روم
وداع تو ناکرده، هر سو ترا
به صد دیده می جویم و می روم
گرفتم مگر ماتم خویشتن؟
که چون ابر می مویم و می روم
چو گل چند روزی به صد خون دل
درین باغ، می رویم ومی روم
زکوی تو چون میلی از رشک غیر
به خود مرگ می گویم ومی روم
* * *

صد بار بیش رفتم از ان کوی وهیچگه
خرسندی از جواب سلامی نداشتم
نومیدی از تغافل قاصد مرا فزود
با آنکه انتظار پیامی نداشتم

* * *

از باغ عشق، من که گیاه محبّتم
در خشکسالِ تفرقه پژمرده می روم
روزشمار، دست من ودامنت که من
خود را زاهل بزم تو نشمرده می روم
بادا بقای او که چو میلی ازین جهان
زهر فنا زجام اجل خورده می روم

* * *

زمن درشکوه آن شوخ بلابوده ست دانستم
رقیبان راسرجنگ ازکجابوده ست دانستم
به مجلس صحبت اوبارقیبان گرم بودامشب
به ایشان پیش‌ازین‌هم‌آشنابوده ست‌دانستم
در آغاز محبّت چند روزی کزوی آسودم
فریبش مانع جورو جفا بوده ست دانستم
رقیبان در تماشا بوده‌اند ازدوروبمن غافل
تغافلهای امروز از کجا بوده ست دانستم
نشد تغییر در احوال آن غیر آشنا پیدا
قبول التماسم از حیا بوده ست دانستم
رقیبان حیله گر،اوساده دل،من تهمت آلوده
به من بیگانه تاغایت چرابوده ست دانستم
به مجلس باز آمد یار بعد از رفتن میلی
ازان رفتن چه اورا مدّعا بوده ست دانستم

* * *

زبزمش با چنین خواری نخواهم زود برخیزم
که پندارم اگر مانم دمی، خشنود برخیزم
پس ازعمری چودربزمش به صدتقریب بنشینم
سخن از مدّعا من کند، تا زود برخیزم

* * *

وفای عهد گمان از تو بی وفاداریم
کمال ساده دلیهاست این که ما داریم

* * *

ظاهر نساختم به تو وارستگی هنوز
چون بر خود اعتماد تمامی نداشتم

* * *

گرم آمدم به مهر تو، افسرده می‌روم
یعنی که زنده آمدم و مرده می‌روم
بی‌رحمیت اجازت یک مردمی نداد
با آنکه یافتی که دل آزرده می‌روم
خوشدل به بزم او بنشین مدّعی که من
هر جاغمی است همره خود برده می‌روم

* * *

گِردِ سر و دستار پریشان تو گردم
قربان نگه کردن پنهان تو گردم
در خواب من آییّ و بماند مژه‌ام باز
از بس که در آن واقعه حیران تو گردم
فریاد ازان حسن که میلی چو نظر کرد
فریاد برآورد، که قربان تو گردم

* * *

از بهر شرمساری من، ترک مست من
چیزی طلب کند که نیاید زدست من

* * *

از خون پس از هلاک رقم کن به سنگ من
کاین خون گرفته است شهید خدنگ من
هر چند وقت کشته شدن دست وپا زدم
یک بار دامن تو نیامد به چنگ من
صد بار رنجه گشته‌ام و صلح کرده‌ام
کآن مه خبر نداشته از صلح و جنگ من

* * *

زبدگمانی خود شرمسار خواهی شد
مباش اینهمه دربند امتحان بامن

* * *

تا نمی‌میرم نمی‌آید به پرسش ای رفیق
از سربالین من برخیز وفریادی بکن

* * *

زبی‌تابی هلاک مردنم، هر چند می‌دانم
که غم دست از گریبانم نمی‌دارد به جان‌دادن
چو در کویش روم بیگانه را با خود برم همره
که دل را از تغافل کردنش تسکین توان دادن

* * *

جفای یار چنان برده اعتبار ازمن
که غیر آید و پرسد نشان یار از من
جواب نامهٔ شوقم حدیث نومیدی است
که قاصد آمد و بگذشت شرمسار ازمن
مریض عشقم وبیمارم چنان صعب است
که نیست غیر اجل کس امیدوار از من

* * *

تـا کـس نـیـاورد سـخـنـی بـر زبـان زتـو
مـیـرم زاشـتـیـاق و نـپـرسـم نـشـان زتـو
از حـرف غـیـر در حـق مـن بـد گـمـان مـشـو
اظـهـار عـاشـقـی زمـن و امـتـحـان زتـو
از بـس کـه بـیـنـمـت بـه جـدایـی بـهـانـه جـو
صـد بـار رنـجـم از تـوودارم نـهـان زتـو

* * *

تـا نـیـایـد بـه مـیـان راز نـهـان مـن وتـو
غـیـر دربـزم نـشـیـنـد بـه مـیـان مـن وتـو
تـو نـیـایـی زحـیـا در سـخـن و مـن زحـجـاب
تـا چـه سـازنـد رقـیـبـان ز زبـان مـن وتـو؟

* * *

دلا بـه حـالـت مـرگـم، تـرابـشـارت بـاد
کـه بـعـد ازیـن بـود ایّـام آرمـیـدن تـو

* * *

مـی نـمـایـم خـویـش را وارسـتـه از سـودای او
تـا فـریـب عـشـق مـن کـم سـازد اسـتـغـنـای او

* * *

زگـفـتـگـوی خـود ومـدّعـی پـشـیـمـانـم
کـه نـاامـیـدیـم افـزود از حـمـایـت تـو
زنـا امـیـدیـم ای نـالـه شـرم بـاد تـرا
کـزیـن زیـاده گـمـان داشـتـم سـرایـت تـو

* * *

عـشـاق زدسـت تـو بـه فـریـاد وفـغـانـنـد
بـا آنـکـه زبـان هـمـه از کـار فـتـاده

* * *

جان به عزم رحلت و من شاد ازین معنی که دل
دردِ چندین ساله را امّید درمان یافته

* * *

بی سبب رنجیده و ترسم که گردد شرمسار
گر کسی پرسد که ازمیلی چرا رنجیده‌ای

* * *

از فریب وعده بازم ناشکیبا کرده‌ای
باز افسون را زبان بندِ تمنّا کرده‌ای
گرچه ظاهر کرده‌ای هر وعده‌ای راصدخلاف
هر خلاف وعده را صد عذر پیدا کرده‌ای
میرم و برزندگانم رشک می‌آید که تو
خوبه آن بیدادها داری که باما کرده‌ای

* * *

فریاد ازین غصّه که دردِ دل مارا
هر چند شنیدی، همه افسانه گرفتی

* * *

بهر تو مانده بر سر زانو هزارسر
تو سرنهاده بر سر زانوی کیستی؟

* * *

زبیخودی شده‌ام گرمِ شکوه، می‌خواهم
که هر چه می‌شنوی ناشنیده انگاری

* * *

هرزمان شکوه زافسردگی بزم کنی
تاکمرا باز خیال طلبیدن داری؟
آشکارا طلبی باده و نتوان پرسید
که نهان باکه سر باده کشیدن داری؟

یار باغیر ازین رهگذر آمد میلی
دیده بگشای اگرطاقت دیدن داری
* * *

قرارِ صبر به خود داده بازماندم ازو
بدین امید که تن درد هم به تنهایی
فراق می کُشدم هر زمان ومی گوید
سزای آن که کند تکیه بر شکیبایی
* * *

دی شدی مست می ناب و خرابم کردی
داغ بر دست نهادیّ و کبابم کردی
چون در خانهٔ غارت زده چشمم بازست
تا سپاه مژه را رهزن خوابم کردی
بود ایمن زخلل عافیت آبادِ دلم
تو به یک چشم زدن خانه خرابم کردی
* * *

چون کند غیر سخن، بهر فریب دل من
رو بگردانی و خود را به شنیدن داری
* * *

به نالهٔ دل زارم اثر نمانده و شادم
که ناله‌ای که زبیداد توست، بی اثر اولی
* * *

زاضطراب دلم رشک می‌شود ظاهر
چو پیش غیر مرا در خیال می گذری
* * *

زود از بزم تو برخیزم چویارمن شوی
ترسم آید غیر آنجا، شرمسار من شوی
* * *

آن طالعم کجاست که از پهلوی رقیب
قتل مرا بهانهٔ برخاستن کنی
* * *

نومیدیم ببین که به کین می‌دهم قرار
بامن چو جنگ مصلحت آمیز می کنی
* * *

خواست گوید سخنی، دید زمانی از پی
تا ببیند که نباشد نگرانی ازپی

شوق بنگر که به پیش آیمت آندم که بود
بر سر راه تو خلقیّ و جهانی از پی
* * *

افگنده‌ام ترا به زبانها و خوشدلم
کز شرمِ آن نگاه به مردم نمی کنی
* * *

چه شد که می گذری وحشیانه از میلی؟
مگر به تازه کسی را شکار خود کردی؟
* * *

نسیم آه من از شوق آن رمیده غزال
چو گردباد علم شد به دشت پیمایی
صلاح نیست درین شهر بودنم بی او
که زود می کشدم کاردل به رسوایی
* * *

زمن ای غیر در رشکی، دلت شادست پنداری
به استغنای اوکارت نیفتاده‌ست پنداری
چنان وقت تماشا حیرتم بر حیرت افزاید
که چشمم بر رخش هرگز نیفتاده‌ست پنداری

* * *

به وقت آشتی هر دم گناهم بر زبان آرد

هنوز آن جنگجو در بند آزارست پنداری

* * *

افسرده چون شوم زتو؟ کز یک نگاه گرم

بـــازار آرزوی مـــراتـــیـــز مـــی کـــنـــی

دربارهٔ دیوان وی بنگرید به فهرست نسخه های خطی فارسی(۳: ۲۵۵۷ - ۲۵۵۸).

۱ـ خان احمد گیلانی پسر سلطان حسن از سلسلهٔ کارکیا بوده که از سال ۷۶۰ هجری تا سال ۹۹۹ در گیلان حکومت داشته اند، وی در ۹۴۳ به حکومت رسیده و در ۹۷۵ به دست امیر معصوم بیگ صفوی که از طرف شاه طهماسب مأمور گرفتن گیلان شده بود اسیر گشت، و همراه او به قزوین رفت و چندی دوستاق قورچیان گردید، بعد از آن او را به قلعهٔ قهقهه برده محبوس کردند، و پس از دو سال از آنجا به قلعهٔ اصطخر فارس بردندش. در سال ۹۸۵ شاه محمد خدابنده او را مستخلص گردانید و از نظر شفقتی که به او داشت خواهر خود مریم سلطان را به عقد وی درآورد و دوباره حکومت گیلان را به او ارزانی داشت. در سال هزار هجری شاه عباس بر او خشم گرفت و به گیلان تاخت و اوتاب مقاومت نیاورده از راه شروان به خاک عثمانی گریخت. و به سال ۱۰۰۵ در استنبول درگذشت. خان احمد در موسیقی و حکمت و هیئت دخل تمام داشته و اقسام ساز را خوش می‌نواخته و شعر نیز بد نمی گفته و دربار او را به جهت تربیت و رعایت مردم اهل «هندوستان سفید» می گفتند. و از اوست:

ایّام شباب رفت و خیل و حشمش
تلخ است می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا
زه کرده‌ام این کمان وخوش می کشمش

* * *

زمانه مرهم ریشی نمی‌نهد بردل
که با جراحت من کار نیشتر نکند

* * *

بخت وارون، دوست دشمن، یار یاری دیگرست
نیست دورانی که دیدی، روزگاری دیگرست

* * *

بخت برگشت، یار تا چه کند؟
بعد ازین روزگار تا چه کند؟
نالهٔ دردناک سود نکرد
گریهٔ زار زار تا چه کند؟

۲ـ ترجمهٔ میرتاریخی مشهدی را در جایی ندیده‌ام. قبر میلی هم درمشهد بر سرتپه‌ای نزدیک باغ امین آباد تا این اواخر موجود بوده است.

۳ـ در خلاصة الاشعار هزاروپانصد بیت از قصیده و غزل و ترجیع و ترکیب و رباعی میلی مسطور است، و مؤلف خیرالبیان گوید: اشعار دلفریبش را مولانا قاسمی خوافی( م: ۹۹۳هـ ) که با میلی دم از مصادقت میزد جمع نموده قریب به دوهزار بیت رسید. ولی صاحب عرفات اشعاراوراتاپنج هزاربیت دیده بوده.

۴ـ نورنگ خان بن امیرالامرا قطب الدین محمدخان غزنوی از امرای چهارهزاری اکبری و از اقطاع داران مالوه بوده، و به سال هزار و دو( ۱۰۰۲ هـ) درحکومت ولایت جونه گده درگذشته است.
رک: مآثرالامرا( ۳: ۵۶ـ ۵۹)

۵ـ این روایت اصلی ندارد. چه غزالی مشهدی پیش از میلی به سال نهصدوهشتاد( ۹۸۰ هـ)در گذشته است.

۶ـ بیت مذکور در عرفات چنان است، و در منتخب التواریخ چنین:

میا به پرسش من چون امید صحّت نیست
به حال مرگ مرا دیدن از محبّت نیست

## نثاری تبریزی

مولانا نثاری ـ اصل وی از دارالسّلطنهٔ تبریز است، و از شعرای مقرّر آنجاست، و غزل را نیکو می گوید، وطریق مخالطت وشیوهٔ مصاحبت را خوب می داند. در اوایل حال سفر اختیار کرد و به خراسان رفت، و بعد از دریافت زیارت امام الانس و الجن علیّ بن موسی الرّضا علیه التّحیّة والثّناء متوجه قزوین گشت، و مدّتی در آنجا اقامت ساخت، و قریب بیست سال در آنجا بماند، و نزد اهالی و اکابر قبول تمام یافت. چنانکه اشعارش به سمع قبول شنودند، و خوش طبعان هر بلاد غزلیاتش در سفاین خود ثبت نمودند، و در محلّی که سلطان السّادات امیرتقی الدین محمد نبیرهٔ امیر جمال الدین محمد صدر(استرابادی) ازاردوی معلّی تشریف شریف به دارالمؤمنین کاشان آورده بودند، و به نور حضور کاشان را منوّر گردانیده، مولانای مشارالیه و قاضی احمد فگاری[1] در ملازمت آن سرور ذرّیهٔ خیر المرسلین می بودند، و از خوان احسان وانعام وی محظوظ و بهره مند می گشتند، وچون اکثر اوقات شعرا وفضلا در مجلس این سیّد زادهٔ کریم الذّات ستوده صفات حاضر می بودند، میان نثاری ومولانا محتشم به رنجش وکلفت انجامید، و به واسطهٔ رشکی که این طایفه را می باشد، نثاری مولانا را هجو کرد، امّا در آن هجوکاری نساخت، چنانکه هر

که از شعر فهمان آن ابیات را شنید؛ قایل را مذمّت نمود. ونیز در آن وقت چند غزل از شیخ سعدی طرح نمودند، مشارالیه در آنجا نیز بیتی نگفت که توان نوشت. امّا اشعار خوب دارد که قبل از این گفته ودیوان امیر شاهی را جواب کرده و الحق آن اشعار را بد نگفته، ودرشاعری طرز خاص دارد، و کم کسی به آن طرز سخن می گوید، و از این جهت به اشتراک تخلّص راضی گشته[۲] واین اشعار از جملهٔ نوادر غزلیات آن جناب است که در این خلاصه ثبت شده...»

خلاصة الاشعار(خطی)

مولانا نثاری ـ کدخدا منش آرمیدهٔ مردم دیده بوده، ودر اکثری از مجالس اردو راه داشته، در وقتی که قاضی محمد مسافری در تبریز رایت وزارت برافراشت، مولانا قصیده‌ای در مدحت وی گفته، صله نیافت، لاجرم درصدد هجو برآمده ترجیعی بگفت که این بیت از آن جمله است:

هست دیوانخانه وخلوتگه خاتون تو
آن یکی دارالمظالم وین یکی بیت اللّطف

و پس از آن قطع نظر از مولد ومنشأ نموده به جانب عراق درحرکت آمده و با اکابر واهالی آن دیار مختلط و مربوط می‌بود تا کاتب قضا به گزلک فنا حرف وجودش از صفحهٔ بقاحک نمود.

هفت اقلیم، اقلیم چهارم، تبریز

مولانا نثاری از اهل تبریز و شخصی آرمیده ومردم دیده است، سالها با اکابر واهالی اردوی معلّی ارتباط داشت. در تتبّع دیوان بابا فغانی وامیر شاهی دیوان به اتمام رسانیده است، شعرهای رنگینی دارد ، این ابیات از آن دیوانهاست...»

مجمع الخواص (ص ۱۵۵ ـ ۱۶۰)

مولانا نثاری ـ از مشاهیر آذربایجان بود ومشهور عراق وخراسان، با خواص شعرای عراق چون قاضی نورالدین ومولانا ضمیری انشای نظم می‌نمود و بادهٔ سخن می پیمود.

سلّم السّموات، مرقوم پنجم

نثار افشان مجلس گهرریزی ـ غربال دُرَرِ معنی بیزی، مولانا نثاری تبریزی

ـ شاعری نادر قادر بود ، ابیات بلند آوازهٔ وی برجریدهٔ روزگار منقوش واشعار بامزهٔ تازهٔ او بر صفحه ننشسته باشاهد تحسین هم آغوش است، مدتها با شعرای زمان شاه طهماسب مشاعره ومباحثه ومناظره داشته، وچون در اوّل جلوس پادشاه عالم پناه شاه عباس (۹۹٦ هـ) بنده به قزوین رسیدم هنوز وی در قید حیات بود ، پس مدّتی باوی مصاحبت نموده اورا دریافتم، اشعار آبدار او بسیار و حالت او از شرح مستغنی است، بغایت درویش فطرت وعالی همّت بود ، امّا از لباس فضیلت ظاهری معرّا.

عرفات العاشقین (برگ ۷٦٤ ـ ۷٦٥)

## ازوست

کرده گلگون چشمِ پُر خوابی که می‌سوزد مرا
خورده شب جایی می‌نابی که می‌سوزد مرا
کرده امشب جام در دست وصراحی در بغل
با حریفان گشتِ مهتابی که می‌سوزد مرا
کاسه نوشیدن به غیرو جرعه پاشیدن به من
می‌زند بر آتشم آبی که می‌سوزد مرا

* * *

دل بی‌تو طعم خون جگر می‌دهد مرا
کیفیّتش زمرگ خبر می‌دهد مرا
ای بستهٔ رخنهٔ خبر مجلس نهان
با دل چه می‌کنی؟ که خبر می‌دهد مرا

* * *

از جور تو رفتند غریبان به وطنها
جزمن که گرفتار تو بودم تن تنها
آنها که سخن درحق مردم به تو گفتند
بیم است که در حقّ تو گویند سخنها

* * *

خجالت است به پیش تو از گناه مرا
مرنج ازین که زبان نیست عذر خواه مرا
برای آن دل آزار چو هلاک شوم
که او به یاد تو آورد گاهگاه مرا

* * *

عالمی شد گرم عشق آن ماه مهرافروز را
عشق عالمگیر باید حسن عالمسوز را

* * *

دل کنده بودم از تو ولی خارخار عشق
نزدیک شد که باز پشیمان کند مرا
در عین وصل، می‌برم اندیشهٔ فراق
مرگ وحیات هردو بهم رو دهد مرا

* * *

امروز که همصحبت یارست دل ما
آیا زچه بی صبروقرارست دل ما؟
با آن که ز آیینهٔ دل زنگ برد وصل
آلودهٔ صد گونه غبارست دل ما

* * *

باز به سرمه کرده‌ای، چشم سیاه تادگر
سربه دل که می‌دهی، آن مژهٔ درازرا؟

* * *

ای ساده دل، کمند فریب تو آهِ کیست؟
وحشی دلت فتاده به دام نگاه کیست؟
باز از کدام وعده هواییست خاطرت
نومیدوار، چشم امیدت به راه کیست؟
زین نومصاحبان که تو سرداده‌ای به خود
گرسرزند شکایتی ازمن، گناه کیست؟

* * *

پر اضطراب دلم گرچه اهل صحبت نیست
زبزم خویش مرانش که ازمروّت نیست
زبان شکوه ندارم به پیش یاراز شرم
به این تسلّیِ دل می‌دهم که فرصت نیست

* * *

ستمکارا دلت خوش باد هرچند
به دوران تو خشنودی نمانده‌ست

* * *

چون رفتی از نظر، زنظر حیرتم نرفت
ذوق نظاره از دل پر حسرتم نرفت
افتاد تا به غیر ترا طرح همرهی
پای طلب به راه تو از غیرتم نرفت

* * *

ای دل از نامهربانیهای او در هم مباش
عشق تا بوده‌ست، این نامهربانی بوده است
عشقبازان حال هم دانند بی گفت وشنود
حال این مردم زبان بی‌زبانی بوده است

* * *

بودیم با تو یکدم و عمری برآن گذشت
گردون هنوز درصدد انتقام ماست

* * *

پی صلحش نخواهم زود یاری درمیان افتد
که شوق افزون شود چون انتظاری درمیان افتد
به خود دادم قرار صبر بی او یک دو روز، امّا
از ان ترسم که ناگه روزگاری درمیان افتد

فغان کز دست شد کارم زهجر وکارسازان را
زضعف طالعم هر روز کاری در میان افتد
خوشابزمی که چون گویند پیشت حال مشتاقان
حدیث شوق من هم از کناری درمیان افتد
خیال است این نثاری ورنه‌کی جایی که اوباشد
سخن از همچو من بی‌اعتباری درمیان افتد [۳]

* * *

به گرد کوی تو چندم جنون بگرداند؟
تنم به خاک کشد غم به خون بگرداند
گشود صفحهٔ (دفتر) دلجویی و در اندیشه
که باز آن ورق از حیله چون بگرداند؟

* * *

کسی که همچو من از بزم یار برخیزد
زنا امیدی خود شرمسار برخیزد
رقیب پروری از حد گذشت، چند کسی
زمجلس تو سراسیمه‌وار برخیزد
خلاف وعده چنان گشته‌ای که کام طلب
زوعده گاه تو بی‌انتظار برخیزد
فغان که پهلوی من نانشسته، طعنهٔ غیر
به یادش آید و بی‌اختیار برخیزد
چنان شده‌ست نثاری زدرد، کز بر او
رقیب با مژهٔ اشکبار برخیزد

* * *

بسی خاطر پریشان دیدم اورا
نثاری رامگر در رهگذر دید؟

* * *

از ملامت سوختم، آن باعث تسکین کجاست
تادمی تسکین این جمع ملامتگر دهد
حرفی از رازم به مستی سرزد و هر لحظه یار
از پی تحقیق حالم ساغر دیگر دهد
* * *
غیرت ببین که غیر شنفت از تو حرف سخت
وان در دل نثاری بیچاره کار کرد
* * *
بی‌شرم‌ترند از مگس این بلهوسی چند
مگذار که ره در شکرستان تو یابند
* * *
از وعده خلافیش بترسم که مبادا
خجلت نگذارد که دگر سوی من آید
* * *
ترا هرگه که می‌بینم، دلم خوشحال می‌گردد
چو خواهم حال دل گویم، زبانم لال می‌گردد
* * *
او تواضع خوی ومهرآیین وعاشق دوست است
ناز واستغنا نمی‌دانم که یادش می‌دهد؟
* * *
از نظر رفت و مرا دیده به دیدار هنوز
حیرت افزای من آن قامت ورفتار هنوز
حیرتم پیش تو لب بست در اثنای سخن
ورنه باقیست مراشکوهٔ بسیار هنوز
حال خود گفت نثاری به من از ساده دلی
از گرفتاری من نیست خبردارهنوز
* * *

چون دل به شکوه لب نگشاید؟ بگو به من
شرمنده از کدام وفای توسازمش؟

* * *

هیچ آفریده رانکنی آشنای خویش
کز آشنایی تو نبیند سزای خویش

* * *

به کویت پاکشان تا چند آیم؟ حیرتی دارم
نخواهی چون مرا، من هم نیایم، غیرتی دارم

* * *

رنجش خاطر برت ناکرده ظاهر می‌روم
می‌روم زین در، ولی رنجیده خاطر می‌روم

از جفای بی حد وکم لطفی بسیارتو
گر نکردم شکوه، پنداری که شاکر می‌روم

* * *

دمی مباد که در انتظار یار نباشم
نشسته بر سر راهی در انتظار نباشم
چو یار عزم سفر کرد ازین دیار نثاری
اشارتیست که من هم درین دیارنباشم

* * *

کو جنونی تا ز رسوایی نباشد خجلتم
نقص‌عشق‌است‌این‌که‌شرم‌ازروی‌مردم‌می‌کنم

* * *

بجز آستانت پناهی ندارم
بغیر از تو امّید گاهی ندارم
جدا از تو دارم فغانیّ و آنهم
گهی دارم از ضعف و گاهی ندارم

رسید آن که راه عدم پیش گیرم
ازین غم که پیش توراهی ندارم
من خسته را بیخودیهاست مانع
که امشب فغانیّ و آهی ندارم

* * *

چند سویت بادل پر درد و محنت بنگرم؟
بگذری با غیرو دنبالت به حسرت بنگرم
حسرت آن بی محبّت سوزدم، هر جابهم
یک دوکس را گرم سودای محبّت بنگرم

* * *

کمتر از پروانه‌ای در جان نثاری نیستم
گر نسازم جان نثار او نثاری نیستم
رحم بر من می کند دشمن، تکلّف بر طرف
من حریف اینقدر بی‌اعتباری نیستم

* * *

به جستجوی تو تا چند در بدر گردم؟
به هر دری که روم ناامید بر گردم
خبر زصحبت شب می‌دهد رقیب، ایکاش
نخست نام تو گوید که بی خبر گردم

* * *

به سینه از تو خدنگ شکاریی دارم
ترحّمی، که عجب زخم کاریی دارم
به گرد کوی تو شب ناله کرده‌ام چندان
که روز، پیش سگت شرمساریی دارم
مرا زلطف خود ای شوخ نا امید مکن
که من به لطف تو امّید واریی دارم

مَبُر به تیغ ستم رشتهٔ محبّت را
که درمحبّت تو آه وزاریی دارم
دلم چو لالهٔ داغ تو گرچه سوخت، خوشم
که بر صحیفهٔ دل یادگاریی دارم
تو و ترانهٔ عشرت، که من هم ازدل تنگ
به بزم عشق، فغانیّ وزاریی دارم
فتادم از نظر یارو چاره جویی نیست
بغیر گریه، کزو چشم یاریی دارم
نثار بزم تو کردم هزار گوهراشک
بدان امید که گویی نثاریی دارم [٤]

* * *

آزارمن به رغم دل زارمن مکن
آزرده خاطرم، دگر آزار من مکن
ای دیده رحمتی که زرشک تو سوختم
زین بیشتر نظارهٔ دلدارمن مکن
ای دل ترحّمی که مرا غیرت تو کشت
این اضطرابها زپی یار من مکن

* * *

می‌میرم و کس با تو نگوید خبر من
زین رشک که ناگاه بیایی به سرمن
زان تیر نگاهی که در اوّل زتو خوردم
خونابه روانست هنوز از جگر من

* * *

تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
از بلای عاشقی آزاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق بر بنیاد جان افشرده پای
بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

او چنان غیر آشنا، عشق اینچنین غیرت طلب
طرح عشقی کاینچنین افتاد نتوان زیستن

غمزه غارتگر، نگه خونریز و مژگان پرستیز
ای نثاری با چنین بیداد نتوان زیستن

* * *

تو آتش‌خوی و من چون شمع با آتش سری دارم
ز تو یک ذرّه دلگرمیّ و صد سوز و گداز از من

* * *

تمنّایی کزو دارد دل امّیدوار من
تکلّف نیست، می‌ارزد به درد انتظار من

* * *

آسان نبود یار دلازار گرفتن
این تجربه باید زمن زار گرفتن
ای بلهوسان، باعث رسوایی یاراست
این معرکه‌ها بر سر بازار گرفتن

* * *

او پرستیز وپر گله من، چون بهم رسیم
من شرمسار اویم و او شرمسار من

* * *

به خود بی موجبت سرگرم می‌یابم، نمی‌دانم
کزین گرم اختلاطیها چه باشد مدّعای تو؟

* * *

دل ناامید ترسم، که کند شکایت از تو
که به خویشتن گشوده، سَرِ صد حکایت ازتو
همه اضطرابی ای دل، حذری زبیخودی کن
که حکایتی به جایی نکند سرایت از تو

زاشاره‌ات دلیرم، به نزاع خصم وترسم
چو ستیزه گرم گردد ، نرسد حمایت از تو
زشکایتم نرنجی، که نماند صبرِ آنم
که دگر نهفته دارم، غم بی نهایت از تو
چو بپرسی ازنثاری، که شکایت از که داری
شده‌ام چنان که گویم، زتوبی‌عنایت، ازتو

* * *

دارم به یادگار غم بیشمارازو
اینست آنچه مانده به من یادگارازو
با آنکه هست ازودل من زیر بار غم
شکر خداکه بر دل من نیست بارازو
بر خاک اگر نشست نثاری به راه تو
خواهم که بر دلت ننشیند غبارازو

* * *

فرداست که هستی به همین درد گرفتار
آن کن به من امروز که بر خویش پسندی

* * *

ای دل بنال چون ستم یار دیده‌ای
منعت کسی نمی کند آزار دیده‌ای
یک جو متاع وصل به صد جان نمی‌دهی
از بس که اشتیاق خریدار دیده‌ای

* * *

زین مرنج ای دل که خاص از بهر آزارش تویی
دیگری را چون بیازارد ؟ گرفتارش تویی

* * *

زمکتوبت رسید اغیار را زخمی به دل کاری
نوازشنامه‌ام شد دیگران را خطّ بیزاری

* * *

کاری مکن که خود بخود آخر خجل شوی
هر گه که یاد آری ازان منفعل شوی
حسن است وصد هنر، به همین دل منه که تو
پیوند پاره ساز و محبّت گسل شوی
بیداد ازان کنی که اگر بعد صد ستم
چشمی به سوی من بگشایی،، بحل شوی
بستم لب از حدیث نصیحت، چه لازم است
گویم حکایتی که تو آزرده دل شوی
نوعی مباش عمرِ نثاری که گر کسی
جایی حکایتی زتو گوید، خجل شوی

۱ـ قاضی احمد فگاری جوینی، خواهر زادهٔ امیرحسین قدسی سبزواری مشهور به کربلایی از شعرای نامدار قرن دهم است. وی سالها در دارالسّلطنهٔ قزوین بر مسند قضا متمکّن و به صحبت ارباب فضل وکمال مشغول بوده واکابر و اهالی حرمت اورا زیاده از حد می داشته‌اند. مشارالیه مردی خوش طبع وشیرین زبان ودرست سلیقه بوده وغزل به طرز وقوع می‌سروده است. سفر اوبه کاشان در ۹۸۴ واقع شده ویک سال درآن شهر اقامت داشته وبه دستور امیر تقی‌الدین مذکور دیوان مولانا حیرتی تونی را جواب گفته وسپس باوی به شیراز رفته، و پس از مدتی رخت به قزوین کشیده واز شاه محمد خدابندهٔ صفوی رعایتها دیده وبه مستمرّی ومنصبی در آستان قدس رضوی سرافراز گردیده و پس از اندک زمانی همانجا به سال ۹۸۹ وفات یافته و در آن جایگاه شریف مدفون شده است.

ازوست:

در امتحان مدّعی، ضایع مکن بیداد را
یکدم تغافل بس بود، آن عشق بی بنیادرا
هر چند خونم ریختی، دانم نیی غافل زمن
باشد به صید خویشتن، دلبستگی صیّادرا

* * *

غم دل کنونکه پرسی، نفسی بساز با من
که فراق دیدگان را، غم دل دراز باشد
به حریم وصل شوخی، که فرشته ره ندارد
کند آرزو فگاری، که زاهل راز باشد

* * *

دم سپردن جان است، در چنین وقتی
برای خاطر دشمن زمن کنار مکن
به یک شکستن عهدی که کرده‌ای بامن
بنای عهد به اغیار استوار مکن
به رغم توست فگاری رقیب، بزم نشین
نگفتمت که ازو شکوه پیش یار مکن

* * *

تو پر فریب، مرا بین چه ساده آمده‌ام
که دل به وعدهٔ وصلت نهاده آمده‌ام
چنین به بزم تو خود خوار کرده‌ام خود را
زبس که در پی هر کس فتاده آمده‌ام

* * *

دل گهی فرمان من می‌برد خود کام از چه شد
داشت صبر وطاقتی، بی صبر وآرام از چه شد
او زمن‌از بیم رسوایی گریزان وکسی
زونمی‌پرسد که این بیچاره بد نام از چه شد

* * *

از گوشه‌ای نظاره کند کاش مدّعی
کامشب چگونه یار به من گرم صحبت است

* * *

زین پیش گریه را اثری بود در دلش
چندان گریستم که دروهم اثر نماند

* * *

به افسونش به دام آورده بودم
دل بی طاقتم دیوانگی کرد

* * *

بجز رقیب که در آرزوی مرگ من است
کسی زحال من ناتوان خبر نگرفت

* * *

نی روز هست بی تو فراغت نه شب مرا
افتاده با فراق تو کاری عجب مرا
آن دست پُر وَ رغِم عشقم که روزگار
بدخو نکرده است به عیش وطرب مرا
در مجلس تو سرزده گر آمدم مرنج
لطف تو کرده است چنین بی ادب مرا

* * *

رام شد بامن به صد خون جگر، ترسم که باز
دل به یک بی طاقتی برهم زند کار مرا

* * *

ای فدایت جان من، اکنون غم من می‌خوری
کز غم عشق تو کارمن زغمخواری گذشت

* * *

زلطف بر سر صلح آی، خشم وکین تا چند
بس است گر غرضت عاشق آزمایی بود

* * *

پس ازصد ناامیدی از تو دل صد آرزو دارد
ندانم این طمع ها باکدامین آبرو دارد

* * *

بیچاره دلم زهرهٔ گفتار ندارد
ورنه گله‌ای نیست که از یار ندارد

رک: خلاصة الاشعار، عرفات، خیرالبیان (خطی) وفرهنگ سخنوران (ص ٤٥٤).

۲- شاید مرادش اشتراک تخلّص با نثاری تونی(م: ٩٦٨ هـ)بوده باشد که به گفتهٔ سام میرزا: به وفور

فضیلت محلّی است و شعراو از خبائث ومعایب معرّا. به سرعت فهم وحدّت طبع موصوف و به حسن خلق وکثرت تواضع معروف است، در شعر وانشا ومعمّا نیز بی بدل عالم است، و از جملهٔ نتایج طبع وقّادِ اوکتاب «سرو وتذرو» است که در بحر «شاه ودرویش» گفته و قصاید وغزلیّات او اکثر مقبول ومرغوب است.......»

تحفهٔ سامی (ص ۱۲۳ ـ ۱۲٤)

اوراست:

دل شبی چنگ در آن سلسلهٔ پرخم زد
باد صبح آمد وآن سلسله را برهم زد
ترک من مست می ناب است، هشیارش مکن
فتنه‌ای یک لحظه در خواب است بیدارش مکن
ای دل غمگین به تنگ از خانهٔ من آمدی
عاقبت خون گشتی و از چشم روشن آمدی

۳ـ این غزل بدون مقطع و با تحریف زیاد در دیوان وحشی، چاپ ۱۳۳۹ تهران (ص ۷۶) درج شده است.

٤ـ غزل مذکور را به نثاری تونی (م: ۹۶۸ هـ) و نثاری بخاری (م: ۱۰۰۵هـ)هم نسبت داده‌اند. رک:تاریخ تذکره های فارسی(۲: ۲۲۶)

## نسبتی مشهدی

مولانا نسبتی ـ از شعرای مقرّر مشهد رضاست. و از اقران محمد هاشم (مردمی) و بعضی شعرای آنجاست. در طرز غزل و طریق محبّت و نکات حالت عشق بیان شافی دارد، و در طور مودّت و اثبات دقایق عاشقی برهانی به کمال می نماید، در اوایل حال از آنجا سفر اختیار کرد، و به آذربایجان رفت، و در آنجا حل اقامت انداخته فرو نشست، و اهل آنجا به وجود وی مستظهر بودند و به قدر توان و امکان در تحصیل مراسم و نگاهداشت وی سعی و اجتهاد می نمودند، ولهذا مدتی ارادهٔ بیرون آمدن از آنجا به گرد خاطرش نگردید، و همواره به فکر شعر مشغول گشته، بعضی افکار و اشعارش به این جانب می رسید، و از شعرش کمال ترقی یوماً فیوماً مشاهده می گردید. امّا الیوم که سال به نهصدوهشتادوهشت هجری رسیده، آوازهٔ شاعری وصیت سخنوری وی فرو نشسته، چنانچه بر احوالش نیز اطلاعی ندارم، همانان زبان از گفتار فروبسته و یا از دیار تبریز بیرون رفته، علی ایّ حال این اشعار که از قبل مشارالیه به فقیر رسیده بود، در این خلاصه صورت تحریر یافت.

هفت سال بعد مؤلف افزوده است: امّا در این اوقات که تاریخ سنهٔ نهصدونودوپنج هجریّه است، و مسوّد این اوراق از جمع و تألیف این نسخهٔ

خیرمآل فارغ شده و به کتابت آن مشغول است، یکی از مستعدان گفت که مشارالیه به سفر روم رفته بود، و مدّتی در آن نواحی سرگردان می گشت، هم در این سال به اردبیل آمد، و در آنجا داعی حق را لبیک اجابت گفته نزیل فردوس گشت.

خلاصة الاشعار (خطی)

نسبتی - مرغ خاطر را پیوسته به دام و دانهٔ زلف و خال خوبرویان مقیّد داشته بیشتر اوقات در تبریز بسر می برد.

هفت اقلیم، اقلیم چهارم، مشهد

مولانا نسبتی - از اهل مشهد و جوانی نامراد و خلیق است. وقتی که بی چیز می شد، از مردم اسباب سفر و زاد راه می گرفت، ولی به هیچ جا نمی رفت، و با این حال خجالت هم نمی کشید، سخا و کرمش نیز چنان بود که بر نقدینه‌اش گروه بر گره می زد، و تا آن گرهها باز می شد، رفقا پول حمّام و آشپز را پرداخته بودند، به هر حال سلیقه‌اش بد نبود، این ابیات از اوست....»

مجمع الخواص (ص ۲۰۰)

صاحب نسبت سرمدی، مولانا نسبتی مشهدی - از شعرای مشهور زمان خود بوده، ابیات خوب از او بر افواه بسیار است، به حدّت طبع و صفای ذهن و نسبت ادراک منسوب شده، در زمانهٔ شاه طهماسب درگذشته.

عرفات العاشقین (خطی)

## اوراست:

بخت گیرم ساخت روزی آشنای اومرا
کی دهد راه سخن گفتن حیای اومرا؟
تابه دشواری دهم جان در غمش، درد فراق
زنده می دارد به امّید دوای اومرا
آشنا دانند بایارم کسان ومن خجل
کآشنایی هم نشد با آشنای اومرا
او نمی خواهد شوم آسوده از غم نسبتی
زنده می دارد اجل بهر رضای اومرا

* * *

تا شکیبا نشود دل من شیدایی را
بسته شوق تو به دل راه شکیبایی را
روز وصلت من رسوا چه کنم؟ گر نبرد
حیرت از یادِ دلم خجلت رسوایی را

* * *

از کوی غمت نالهٔ کس دوش نیامد
گویی همه رفتند به خواب عدم آنجا

* * *

به صد مسکین نوازی آمدی، امّا گه رفتن
شتابت صد دَرِ اندیشه‌ام بررو گشاد امشب

* * *

می‌رفت و عالمی نگرانش، ولی کسی
رشکم به دل فزود، که تاب نظر نداشت
غایب زدیده ناشده جان داد نسبتی
بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت

* * *

وقت رفتن حاجت رنجیدن بسیار نیست
هجر را در کشتن من باعثی درکار نیست
آه ازان حسرت که چون وقت وداع ازخودروم
با خود آیم با هزاران شوق وبینم یارنیست[1]

* * *

شب فراق نگشتم به هیچ پهلویی
که یاد آن مژهٔ تیز در دلم نگذشت

* * *

دردمندی که به امّید دوای تو بود
صبراو کاش به مقدار جفای تو بود

دل طپان، من به فغان، دیده به حسرت نگران
که به‌این روز گرفتار بلای تو بود؟
نسبتی ساده چرایی، شده قاصد همه شوق
اضطرابش پی رفتن نه برای تو بود

* * *

تا یافت شادم از ستمش، با وجود قهر
جوری نمی کند که پشیمان نمی‌شود

* * *

مهرت از خاطر آزرده برون خواهم کرد
صبر راحوصله آموز جنون خواهم کرد؟
آنچه از رشک، تو در وصل به جانم کردی
من زهجران به دل غرقه به خون خواهم کرد
گر روم از سرکوی تو، به این حال خوشم
که به دل شوق تراباز فزون خواهم کرد؟
نسبتی از ستم رشک روم گر زدرش
صبر بااین دل کم حوصله چون خواهم کرد؟

* * *

آنکه با بی‌رحم یاری چون تو یاری می کند
خاک حسرت بر سرامّیدواری می کند
از اجل دورازتو می‌جستم به مردن دوستی
رشکِ غیر اکنون به من آن دوستداری می کند
در شب هجران هجوم شوق اوبا جان نکرد
آنچه روز وصل بامن بی‌قراری می کند
شادم از حیرت که در بزم وصالش ساعتی
فارغم از خجلت بی‌اعتباری می کند
خستهٔ تیغت نه سردر پیش دارد از ملال
جان به لب نظّارهٔ آن زخم کاری می کند

* * *

به غربت گر شدم رسوای خلق، امّا به این شادم
که غمخواری ندارم تا نصیحت کارمن باشد [۲]

* * *

زراهی چون رسد ، بیخود شوم نادیده دیدارش
عجب سنگین دلند آنها که می‌بینند بسیارش

* * *

صبوری من وبی‌رحمی تو آتش وآب
دل من وغم عشق تو آبگینه وسنگ

* * *

بیا به پرسش من پیش از آن که زار بمیرم
روا مدارکه از درد انتظار بمیرم
اجل برای خدا آنقدر مکش زفراقم
که یار آید و از شوق وصل یار بمیرم

* * *

بامن نگاه گرم تو امروز از کجاست؟
گویا شنیده‌ای که من زار میروم

* * *

نمی آرد جواب نامه‌ام از صد یکی قاصد
به یار او نیز چون من آشنا بوده‌ست دانستم

* * *

مرا یک آرزو زان بی‌وفا هرگز نشد حاصل
اگر با نا امیدی خونمی کردم چه می کردم؟

* * *

در اوّل بی‌وفا دانستمت، ورنه به این حسرت
چه می کردم اگر دل می‌نهادم بر وفای تو؟

* * *

با دل زار کی کند، فرقت عمر کاه تو؟
آنچه کند به جان من، بیخودی نگاه تو
می نگری زمان زمان، روز وصال سوی من
تا شب هجر سوزدم، حسرت هرنگاه تو
از من زار نسبتی، صبر مجو که بی رخش
صبر رمیده از دلم، همچو اثر زآه تو

* * *

به سویت گرکم آیم، بر دلم نبود غبار از تو
که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو
به این بی طاقتی لاف صبوری نسبتی تا کی؟
نمی آید وفا ومهرازو، صبر وقرار ازتو

* * *

مرا این عشق اگر با صورت دیوار می‌بودی
یقین بامن زتأثیر محبّت یارمی‌بودی

## رباعیات

بیچاره دلا، شب وصال است امشب
آزرده چرایی، چه ملال است امشب؟
گویا که زبخت خود نداری باور
کایّام فراق را زوال است امشب

* * *

تا رشک به جانم آتش افروز نبود
در آتش اضطرابم این سوز نبود
ای دوست به جان تو که آزرده دلم
شبهای فراق تو به این روز نبود

* * *

ای بوده زخوبیت فزون غم بامن
وی صبر چو التفات تو کم بامن

حسن همه دلبران عالم با تو
عشق همه عاشقان عالم با من

۱ـ این بیت را اشتباهاً به نام مردمی مشهدی هم ثبت کرده‌اند.
۲ـ مؤلف خلاصة‌الاشعار این بیت را به نام صبری اصفهانی هم ثبت کرده است.

# نقی کمره‌ای

شرح ذیل منقول است از مقالهٔ مفصّل نگارنده در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد(شمارهٔ ۲ ـ ۳ سال سوم، پاییز ۱۳۴۶) تحت عنوان: «احوال و آثار شیخ علینقی کمره‌ای» با حذف بعضی اشعار وافزایش بعضی دیگر:

نقی ـ شاعری است عاشق پیشه و اشعار عاشقانهٔ نغز و دل‌انگیز دارد، دوران جوانی را در کاشان گذرانده، و هم در آنجا علوم عقلی را فرا گرفته. نخست طبعش به ساختن معمّا مایل افتاده، و نزد فصیح الدین کاشی به تحصیل این فن پرداخته تا سرآمد اقران گردیده. پس از فراغت از تحصیل به اصفهان رفته، و چندی بعد به سبب مرگ فرزند جوان و فاضلش ابوالحسن رخت به موطن خویش کشیده وتا پایان عمر در آنجا بسر برده است.

دردوران شاعری با محتشم کاشی، وحشی بافقی، ضمیری اصفهانی وتقی‌ـ الدین محمد اوحدی صاحب عرفات مشاعرات و مباحثات داشته، دیوانش مشتمل است بر غزلیّات، رباعیّات، قصاید، مقطّعات، معمّیات، ترکیبات، هجویّات، مطایبات، مراثی وتواریخ در حدود پنجهزار وسیصد بیت. قصایدش در مناقب ائمّهٔ اثناعشر ومدح شاه عباس ماضی واعتمادالدوله حاتم بیگ اردوبادی متخلّص به «صافی» و امامقلیخان والی فارس است، و غزلیاتش بسیار پر شور وباحال

واقع شده است.

درکاشان با امیر تقی‌الدین محمد تذکره نویس معاشر و محشور بوده و قسمت متقدّمین از تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار اورا تهذیب و تلخیص کرده واز داستانهای عشقی ساختگی پیراسته است.

نقی کمره‌ای به حکایت رباعی ذیل که از زبان پدر خویش گفته است، در سال نهصدوپنجاه سه ( ۹۵۳ هـ) ولادت یافته:

فرزند علینقی گزین درّ ثمین
آمد به وجود وحظّ وافر به یقین:
از دانش ودین ودولتش هست که هست
تاریخ: «امام دانش ودولت ودین»

و تاریخ فوت اورا به اختلاف ۱۰۲۹و ۱۰۳۰و ۱۰۳۱ نوشته‌اند. (شاهد صادق ومنتظم ناصری: ۱۰۲۹، تذکرهٔ نصرآبادی وسفینهٔ خوشگو: ۱۰۳۰، لطایف الخیال وسروآزاد وخزانهٔ عامره و تذکرة الشعرای غنی وبهارستان سخن ونتایج الافکار وشمع انجمن: ۱۰۳۱ هـ).

در کتابهای: ریاض العلماء وروضات الجنّات (ص ۴۰۹ ـ ۴۱۱) وریحانة الادب( ۴: ۲۳۲) ومستدرک الوسایل ( ۳: ۴۰۵) وفهرست سپهسالار( ۱: ۳۰۴ /۳۴۷و ۲: ۶۴۱) واحوال و اشعار شیخ بهائی تألیف استاد فقید مرحوم سعید نفیسی (ص ۸۹) و تاریخ نظم ونثر درایران تألیف همان استاد (ص ۵۰۹) والذریعه ( ۹: بخش ۴ص ۱۱۲۲ ـ ۱۱۲۳) و بعضی کتب دیگر، شیخ زین‌الدین یا عزالدین علینقی بن شیخ ابوالعلاء محمد هاشم طغایی کمره‌ای فراهانی شیرازی اصفهانی متوفی ۱۰۶۰ هجری را که مدتی قاضی شیراز بوده وچندی شیخ‌الاسلام اصفهان شده وتألیفاتی در فقه وحکمت و کلام به نام شاه صفی وشاه عباس ثانی دارد، با شیخ علینقی صاحب عنوان یکی دانسته و ترجمهٔ هر دورابهم ربط داده‌اند.

این بود گزارشی به اجمال از احوال و آثار شیخ علینقی کمره‌ای، واینک می پردازیم به نقل قول تذکره نویسان دربارهٔ وی:

**تقی کاشی می نویسد: مولانا علینقی ـ اصل وی از ولایت کمره است، امّا**

درکاشان نشوونما یافته وبه زیّ اهل صلاح وبه خوی ارباب سدادِ دارالمؤمنین مذکور برآمده. جوانی است به صفای ذهن سلیم وذکای طبع مستقیم موصوف ودرمیان طلبهٔ علم واهل فضل به درستی سلیقه معروف. در ابتدای سن صبی چون سلیقه‌اش به معمّا موافق بود، نزد فصاحت شعار مولانا فصیح‌الدین کاشی که به صحبت وی میل بسیار داشت تحصیل آن فن نمود، و به اندک زمانی به یمن توجه مولانای مشارالیه قصب السّبق از اقران و امثال درربود و بعد از آنکه معمّیات پر فکر گفت به جدِّ تمام به کسب علم پرداخت، وبه سبب اندک کوششی درآن وادی نیز مشارالیه گشته علم مفاخرت برافراخت ، والحال در علوم معقول از اکفا واشباه ممتاز ومستثناست.

امّا در اثنای تحصیل گاهی به نظم غزلیات به واسطهٔ عاشقیها میل می‌نماید ، واز گنجینهٔ خاطر پر فکر ابیات رنگین به عرصهٔ ظهور می آورد وطالعش در عاشقی بسیار موافق افتاده، چنانکه هر جا که میل پیداکرد دائم الاوقات به وصال معشوق انس دارد ، وآیینه وار کمال حسن اورا مشاهده می کند ، وبه مضمون این رباعی مولوی ( صاحب ) مثنوی طریق بیان می پیماید :

در عالم عشق سوبسو می گردم
چون آب روانه جوبجو می گردم
بی دردسریّ و زحمت راه فراق
در منزل وصل گرد او می گردم

مجملاً به جذبهٔ محبّت اکثر اوقات محبّ ناظر آن جمال است، و منظور را در نظر دارد و چشم از او برنمی‌دارد ، و کمال عشق خود را در حسن او می بیند ، و به قوّت مواصلت حمل بار امانت می‌نماید ، در بندگی کار سلطانی می کند ، و در اسیری شیوهٔ امیری به جای می آورد . چنانکه از فحوای این رباعی که از جملهٔ نتایج طبع اوست این مفهوم می‌شود :

در بزم وصال جا کنون خواهم کرد
وز دل غم هجر او برون خواهم کرد
چشم از سر اختر زبون خواهم کند
خون در دل روزگار دون خواهم کرد

...امّااشعار مولانا از قصیده و غزل و رباعی قریب به دوهزار بیت خواهد بود ، وابیات غزلیات وی آنچه دراین خلاصه ثبت شده انتخابی است که آن جناب خود نموده واشارت به تحریر وتسطیر فرموده، و چون این کمینه را نسبت به آن اعزّالفصحا علاقهٔ یکجهتی واتحاد است، چنانکه این دعوی احتیاج بیّنه و برهان ندارد ، وازمناسبت اسمی جهت انتساب معنوی نیک معلوم می شود . و انتخاب کردن اشعار دیگران از انتخابات این کتاب دلگشا نسبت پدر وفرزندی ظاهر می گردد ( = اشارت است به انتخاب خلاصة الاشعار ) لاجرم ابیات انتخاب مشارالیه را بی تصرفی در این خلاصه مسطور ساختم تا ناظران را نموداری باشد .

خلاصة الاشعار(خطی )

مولانا علینقی ـ به اخلاق حمیده واطوار پسندیده اتّصاف داشته واز مستعدّان آن مکان ( کمره ) است. وباوفور فضل شعر را در غایت جودت وعذوبت انشا می نماید ، چنانکه از این ابیات که حاکی دجله و فرات تواند بود مستفاد می گردد ...»

هفت اقلیم، اقلیم چهارم، کمره

شیخ علینقی ـ از فضلای کمره است. جوانی است خوش صحبت وبی نظیر و با خاص وعام رفتار خوبی دارد ، سلیقه اش در شعر بسیار خوب است، چنانکه مولانا محتشم در حق وی گفته است:

فردا که علینقی بیاید

من رتبهٔ شعر وانمایم

مجمع الخواص (ص ۱۶۶ ـ ۱۶۸ )

شیخ علینقی کمره ای ـ کمره از اعمال عراق است وتوصیف آن مقام از حیّز بیان بیرون. وشیخ قدوهٔ اهل تحقیق است، و در شیوهٔ تصوّف مجاهدات نموده و مدّتها به ریاضت نفس مشغولی داشته وتارک دنیاست. و فقر وفاقهٔ شیخ زاید الوصف است، واز علوم رسمیّه نصیب کامل وبهرهٔ شامل یافته، ودر روش شعر فرید زمان و ظهیر دوران است، والیوم (۱۰۱۶ ـ ۱۰۱۹ هـ) به طاعت وعبادت آفریدگار وگفتن اشعار حقیقت آثار مشغولی دارد .

خیرالبیان (برگ ۳۹۰ )

افصح الفصحا، ابلغ البلغا، برهان الفضایل والکمالات، امجدالشعرا، اسعد العلما، معدن علم وافتخار، کوهسار حلم و وقار، شیخ علینقی کمره‌ای ـ از شعرای مشهور ومعروف زمان بوده، مدّتها با محتشم و وحشی وضمیری مشاعرات ومباحثات نمودی وبه وفور فضیلت و مزید تتبّع و علم و ادراک ممتاز بودی، بغایت فاضل، کامل، محقّق، مدقّق، موحّد، به وحدت وجود قایل، به اخلاق حمیده شامل، متتبّع، خوش فهم، درویش طبیعت، قانع، متواضع، به حالت خود بود. مکرّر در صفاهان به صحبت وی در رسیده مشاعرات نموده‌ایم، چنانکه یک نوبت در مجلس حاتم بیگ اعتمادالدولهٔ شاه عباس اتفاق صحبت افتاد، کمال اتحاد ویگانگی خود را به مخلص اظهار می‌نمود، می گفت میانهٔ ما وایشان وحدت و یکرنگی بغایتی است که اشعار مارا به اسم ایشان و از ایشان را به اسم ما بسیار می خوانند، ودر اسم و مسمّی عین یکدیگریم، چنانکه نقی را با تقی مجانست باقی است، وتفاوت در میان جز نقطه‌ای نیست، میان ما نیز این نسبت است. بنده گفتم درست است امّا آن نقطهٔ عالیهٔ اسم ومسمّی در طرف ماست، اگر شما نیز خود را به آن رسانید یقین که باعث کمال خواهد بود، چه نقی از آن نقطه تقی می شود. از این نکته برجست ومرا در برکشیده اظهار تملّق بسیار نمود. والحق مردی به انصاف، درست فهم، صاحب کمال، بانشأهٔ حال بود.

وقتی بر تذکرهٔ میرتقی کاشی گویند انتخابی زده، امّا آن را ندیده‌ایم. اشعار خودش از سه هزار بیت شاید متجاوز بوده باشد. ودر هند مسموع شد که طایر روحش به آشیان ملکوت پرواز نموده، چه بعد ازفوت پسر رشید مستعدّ قابلش دیگر کمر حیات راست نتوانست کرد، واکثر اوقات در موطن خویش کمره بسر می کرد.[1]

عرفات العاشقین (خطی)

شیخ علینقی کمره‌ای ـ آبای او از مشایخ کمره‌اند، سرخیل فضلا وشعرااست، از روزگار به او آزار بسیار رسیده، چنانکه خلف او که شیخ ابوالحسن نام ودر حداثت سن از جمیع علوم بهره وربود فوت شد. ترکیب بندی جهت او گفته که سنگ را آب می کند. قصیده‌ای درمدح مرحوم حاتم بیگ گفته که این بیت از آن قصیده است:

خدمتش راهمه از مرفق وزانو به میان
دست وپاچار کمر بستهٔ مادر زند [۲]

حاتم بیگ مبلغ خطیری به جایزهٔ آن همه ساله دروجه او تعیین کرده، مشهور است که چند سال بعد از فوت او هم به او می‌رسید.

رحم اللّه معشر الماضین
که به مردی جهان سپردندی
راحت جان بندگان خدای
راحت خویشتن شمردندی
آن بزرگان چو زنده می‌نشوند
کاش این ناکسان بمردندی

شیخ در سنهٔ ۱۰۳۰ فوت شد.

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۳۴ ـ ۲۳۶)

منتخبات اشعار نقی در خلاصة‌الاشعار ۴۰۰ بیت است، و در هفت اقلیم ۲۵ بیت، ودر مجمع‌الخواص ۲۳ بیت، و درعرفات ۱۶۱ بیت، و در تذکرهٔ نصرآبادی ۳۰ بیت. و آنچه که ذیلاً خواهد آمد انتخاب نگارنده است از دیوان وی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دوست دانشمندم عبدالحسین خان بیات(م: ۱۳۴۷) و تحریر نسخهٔ مزبور نزدیک به زمان شاعر است، شامل ۳۴۰۰ بیت.

از دیوان‌این شاعر بزرگوار نسخه‌های بسیار دردست است، وبهترین نسخهٔ شناخته شده متعلّق است به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ( ۲۵۹۵ ) شامل ۴۹۵۰ بیت بادیباچهٔ منثور به قلم خود شاعر ومصدّر است به‌نام‌امام قلیخان والی فارس (م: ۱۰۴۲ هـ) که گویا به خط مصنّف است، بعد از آن نسخهٔ شمارهٔ ( ۱۴۸ ) سپهسالار است در ۵۳۰۰ بیت مورخ ۱۰۴۹. نیز بنگرید به : فهرست نسخه‌های خطی فارسی ( ۳ : ۲۵۸۴ ـ ۲۵۸۵ ).

## ازوست:

بر سبیل امتحان رفتم دوروزی ازدرش
خویشتن را آزمودم، من کجا هجران کجا

ما فزون از حد تُنُک دل، دلبران پُرتند خو
ماچوآب ایشان چوآتش،ما کجاایشان کجا

* * *

تا خط زرخش سرزده، بامن سخنش نیست
چندان به خود افتاده که پروای منش نیست
داغی به جگر هست مراتازه زخطّش
امّا به جگرسوزی داغ کهنش نیست
با هر خس وخارش سروکاریست نهانی
پیداست که دیگر گلی اندر چمنش نیست
کوتاب که پر گردد ازان سیمبر آغوش؟
کس صاحب این حوصله جزپیرهنش نیست
عشق است سراپای وجود نقی امروز
جز عشق کسی والی ملک بدنش نیست

* * *

اینست این که خون دل ازیک نظاره ریخت
اینست این که در جگر الماس پاره ریخت
اینست این که ساخت دلم پر شرارغم
اینست این که روز زچشمم ستاره ریخت
فریاد ازان نگاه که در کار غیر کرد؟
صد حیف ازان شراب که برسنگ خاره ریخت
آه این چه زهر بود که چشمت به کاربرد؟
کز دیدهٔ نقی جگر پاره پاره ریخت

* * *

در بزم غیر، اینهمه سازوترانه چیست
از ما که در میانه نه‌ایم این کرانه چیست
گر زخم کهنهٔ دلم از دیده سرنکرد
این خون تازه بردر و دیوار خانه چیست

* * *

از سر کویش به آسانی گذشتن مشکل است
ای رفیق آهسته‌تر، کاینجا مرا پادر گل است
دست وپایی می‌توان زدبنداگر بردست وپاست
وای بر جان گرفتاری که بندش بردل است

* * *

گفتم کرا دهم دل از این دلبران شهر؟
خندید زیر لب، که ارادت مقدّم است

* * *

چون زدی خنجر، دمی سرده که گردم گرد تو
خونبهای مرغ بسمل یکدمش سردادن است

* * *

غمگین دلم به پرسش چشم تو شاد نیست
داند که بر تواضع مست اعتماد نیست
ناکامیم نگر که زبعد زمان هجر
شادم که ذوق روز وصالم به یاد نیست

* * *

بر هم نهاده تا مژه وباز کرده است
چشم تو روح دربدن ناز کرده است
تا برکشیده تیغ چو خورشید، سوی او
ذرّات هستیم همه پرواز کرده است

* * *

دگرمیان من واو چه صحبتست که نیست؟
محبّتست که هست و کدورتست که نیست
به بزم عیش من امروز هرچه خواهی هست
همین سرود غم وآه حسرتست که نیست

رقیـب را زدر خـویـش رانـدو، رفـتـن او
دریغ ودرد که موقوف غیر تست که نیست

* * *

گـفـتـی چـسان گذشت شب غم؟ ندیده‌ای
هرگز چنان شبی که بگویم چنان گذشت

* * *

بـسـتـرم خـاک وخـشـت بـالـیـن اسـت
بـی تـو بـالـیـن وبـسـتـرم ایـن اسـت
روز اوّل کـه دیـدمـش گـفـتـم
آنـکـه روزم سـیـه کـنـد ایـن اسـت

* * *

صد فتنه کرد چشمت، دیگر مُفَتِّنی چیست
صیدازجهان برافگند،این ناوک افگنی چیست
آیی به غیرو گویی، از کرده‌ها مگو هیچ
از کرده‌ها نگویم، اینها که میکنی چیست

* * *

تـرسـم کـه دل از شـوق دلارام بـمـیـرد
کـامـی نـکـنـد حـاصـل ونـاکـام بـمـیـرد
قـاصـد مـرسـان مـژده بـه دل زود، مـبـادا
کـم حـوصـلـه از لـذّت پـیـغـام بـمـیـرد
یـک روز دگـر پـرسـش مـن کـن بـه تـکـلّـف
کـایـن خـسـتـه اگـر دیـر زیـد، شـام بـمـیـرد
ای وای بـر آن مـرغ گـرفـتـار کـه ازوی
صـیّـاد شـود غـافـل و در دام بـمـیـرد
قـربـان شـدن گـردش چـشـم تـو نـقـی را
بـه نـیـسـت، کـه از گـردش ایّـام بـمـیـرد

* * *

گر زخاکم گل بروید، گل نچینند گل نبوید
بخت آنم کو که با من، خوش بخندد خوش بگوید
گرتو گردی شمع محفل، زآسمان پروانه ریزد
ورگل گلشن تو باشی، از زمین بلبل بروید
ترک جان می گویم ومی خواهم ازلعل توبوسی
هر که دست ازجان بشوید، هرچه می خواهد بگوید
می زند طوفان خون جوش از تنور دل، مبادا
سر کند ناگاه و خاک کویت از رویم بشوید؟
خوانده آن بدخونقی را، هان توقف نیست جایز
پا به گل دارد نشوید، گل به کف دارد نبوید

* * *

در عشق توبی تاب وتوانم چه توان کرد
دوری زتو کردن نتوانم چه توان کرد
گفت آنچه توان گفت به رویم چه توان گفت
کرد آنچه توان کرد به جانم چه توان کرد

* * *

رَختِ سرای غصّه سرشکم به آب داد
خیل دعا سپاه بلا را جواب داد
مخمور کنج هجر، به بزم وصال یار
زانوزد وپیاله گرفت وشراب داد
چون یافت اضطراب نگاه من، از حجاب
در پای شمع تکیه زد وتن به خواب داد
قربان آن لبم که به جنبش نکرد میل
با آنکه هر سؤال مرا صد جواب داد
در خرمن که می زند آتش؟ که همچو شمع
قدراست کرد وگرم شد وطرّه تاب داد

* * *

رنجه به قتلم مساز خنجرو بنگر
بلکه مرادت به یک نگاه برآید
* * *

چند باغیر شکر خندهٔ چون نوش کند؟
گریه‌ای کو که لبش خنده فراموش کند؟
رو در آیینه از آنرو ننماید که نظر
راه بر گشتن ازآن روی فراموش کند
* * *

توبر گل می خرامی جام می در کف،چه می دانی
که احوال تهیدستان پا در گل چه می باشد؟
نمی دانند در دور رخت پروانه و بلبل
که گل دربوستان وشمع درمحفل چه می باشد؟
غم عشق وبلای غربت وبیماری هجران
اگر مشکل نباشد پس دگرمشکل چه می باشد؟
* * *

بغیر سنگ ستم بار این درختان نیست
اگر چه ریشه فرو در زمین جان بردند
زدیده آب به گلزار حسن،من دادم
گل سر سبد وصل دیگران بردند
* * *

در عشق دری نیست که صد بار نبندند
الاّ در اظهار، که ناچار نبندند
* * *

بود آیا که تکلّف زمیان برخیزد؟
می خورد مست شود رقص کنان برخیزد؟
* * *

از جلوه‌ات پای دلم هر لحظه در گل می‌رود
وه وه چه شیرین می‌روی کز رفتنت دل می‌رود

* * *

به هنگام وداعش می کنم نو عهد دیرین را
چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه می‌سازد

* * *

خوش آن که طبع ترا میل آشنایی بود
نگاه گرم ترا قصد دلربایی بود
چه بود آنهمه اظهار دوستیّ و وفا
ترا که آنهمه در طبع، بی‌وفایی بود
دلم به وصل تسلّی نبود از آنکه مدام
گل وصال ترا بویی از جدایی بود
به روز عیش ونوا رانده شد زبزم، نقی
بلی مصاحب ایّام بی‌نوایی بود

* * *

آمد شبانه دربرم از جان نهفته‌تر
رویی هزار مرتبه ازگل شگفته‌تر
آمد نهان به گلشن جان سرو چابکی
ازباد تیزگام‌تر از آب خفته تر
امشب چراغ بزمِ که بودی، که بوده‌ای
از چشمِ شب نخفتهٔ من شب نخفته تر؟

* * *

اجل دنباله دار غمزه های چشم بیباکش
قیامت پیش خیز جلوه‌های قدّ چالاکش
دگر یارب خیالش در دل گرم که ره دارد؟
که می گردد به رنگی هر زمان روی عرقناکش

* * *

دل پر از غم، چون درین محنتسرا بنشانمش؟
یکطرف غم یکطرف محنت، کجابنشانمش؟
خواهم اندر دل زراه دیده آن بد مهر را
آرم وتا سینه در مهرو وفا بنشانمش
میرم از محرومی این امر نامکن که من
خود عزای خویش گیرم در عزا بنشانمش

* * *

می کنم هم من غلط، هم می کند جانان غلط
شکوهٔ من، جوراو، هم این غلط، هم آن غلط
داده فرمانم به دوری، وه چه سازم، چون کنم
بردن فرمان غلط، نابردن فرمان غلط
گفته ای جایی شکایت کرده از جورم نقی
حاش للّه، کی، کجا؟ کذب، افترا،بهتان،غلط

* * *

وقت آن است که دستی به دعا بگشایم
گره از کار دل بی سروپا بگشایم
روز بردارمت از خواب وقبا در پوشم
شب میان باز کنم، بند قبا بگشایم
برگ نسرین ترا شام ببندم به نگار
صبح، گلبرگ ترت را زحنا بگشایم
به تو مخصوص شوم در حرم خاص وجود
به نگه زان گل تر آب حیا بگشایم
شمع پیش آرم و بنشینم وتا وقت سحر
ره صد خدمت مخصوص، ترا بگشایم
عقده از بخت سیه باز کند طالع ومن
گرهی چند ازان زلف دوتا بگشایم

لب به دشنام نقی صبح چو بگشایی تو
دست برداشته من لب به دعا بگشایم

* * *

کرده بودم بد ومستوجب حرمان بودم
اینقدر بود که از کرده پشیمان بودم
دوش اگر بود پریشان سخنم، رنجه مشو
به سر زلف سیاهت که پریشان بودم

* * *

از خار خار غیر، دل ازیار می کنم
خاریست در دلم، زدل این خار می کنم
بسیار دلبرانه نگه می کنی، مگر
دانسته ای که دل زتو این بار می کنم؟

* * *

به هر نوعی که دانی محرم بزم وصالم کن
دگر طاقت نماند ای همنشین فکری به حالم کن
بدمن گو که آن بدخو به این افسانه خوش دارد
به این افسون تصرّف در دل وحشی غزالم کن
زشور عشقت ای کان نمک خوش لذّتی دارم
نمکهایی که بر ریش دل افشاندی حلالم کن
نقی ازیار هر جایی وفا ومهر می خواهم
تماشای خیال باطل وفکر محالم کن

* * *

بر من بسی بگزیده تو، بر تو کسی نگزیده من
ای همچومن پُردیده تو، وی همچوتو کم دیده من
فرهاد و من هر یک روان، کردیم بر قدر توان
یک جوی شیر از سنگ او، صد جوی خون از دیده من

او می‌زده با دیگران، من داده سر آه وفغان
تا کی کند نشنیده او، تا کی کنم نادیده من؟
او قد به ناز افراخته، من تن به عجز انداخته
مانند سرو وفاخته، بالیده او نالیده من
دل با خیالش روبرو، شب تا سحر در گفتگو
گرد دلم گردیده او، گرد سرش گردیده من

* * *

خیز ودیگر منشین، فتنه مینگیزو برو
خویش را می کشم از دست تو، بر خیزو برو
تا دگر بوی محبّت به مشامم نرسد
مگشا سر سخنان گله آمیزو برو
شعلهٔ آتش دیوانگیم گشته بلند
خود ازین آتش جانسوز بپرهیزو برو
پُر حدیث گله آمیز میاور به میان
مکن ای شمع دگر آتش ما تیز وبرو
نقی این گریه کزو دامن و چشم تو پر است
پیش آن ماه به یکباره فرو ریزو برو

* * *

رفتیّ و خموشم، که در آغاز مصیبت
ماتمزده یکچند به شیون نبرد راه

* * *

ای نازنین تو خود گل پژمرده بوده‌ای
مارا گمانِ آن که تو در پرده بوده‌ای
دی مست بود غیرو به من هرچه خواست گفت
با او چه باده های نهان خورده بوده‌ای؟
صد ره زبزم خویشتنش رانده و به ناز
بازش به لطف سوی خود آورده بوده‌ای

خاکت بسر نقی که زدست رقیب، دوش
در کوی دوست، خاک به سر کرده بوده‌ای
آتش طبیعتی چو ترا مرده‌ای چنان
صد بار کشته بوده، مگر مرده بوده‌ای؟

* * *

می‌رسدم به گوشِ جان، نالهٔ کوس رحلتی
یار وداع می کند، صبرو شکیب همّتی
ای که نکرده در دلت، سوز محبّتی اثر
هر نفس آتشی مزن، در دلم از نکایتی
در پی دل نرفته‌ای، دل به فسون نداده‌ای
سیلی غم نخورده‌ای، می‌شنوی حکایتی
در ره انتظار او، دل به امید مانده‌ام
همچو زمین تشنه‌ای، در ره ابر رحمتی
صبر وتوان وعقل ودل، رفته و مانده از نقی
جانی وآتش غمی، چشمی و اشک حسرتی

* * *

چه عجب گر حذر از شعلهٔ دلها نکنی
که تو بیباک زشمشیر، محابانکنی
نقد دل دزدی وآنگاه به تقریب حیا
سر به پیش افگنی و چشم به بالا نکنی
آنچنان غرّه به حسنی که میان عرصات
بکشی خنجرو خون ریزی وپروا نکنی
سر تمکین تو گردم که به این شوخی اگر
از بهشتت گذرانند، تماشا نکنی
نقی این گریه که برگِردِ دلت می گردد
شهر ویران کندار روی به صحرا نکنی

* * *

دارم از صلح تو باغیر، پر آتش جگری
شعلهٔ آتشم، از من حذری کن حذری

* * *

به بیدردان ناعاشق، سروکاری دگر داری
سرعاشق نداری،ای سرت گردم چه سرداری؟
نمی گویم نظر باکس نداری نور چشم من
نظر داری، ولی با مردم کوته نظرداری

* * *

شدی دشمن به من ای دوست قدر من ندانستی
به‌دشمن‌دوست گشتی‌دوست‌ازدشمن‌ندانستی

* * *

نفس شد قطع از بی همدمیها، رو به کوه آرم
مگر آنجا کنم پیوند، فریادی به فریادی

## رباعی

می سوختی اوّل دل وجان وتن هم
اکنون نزنی بر آتشم دامن هم
دارم سخنی راست،بگویم یانه؟
بامن تو چنان نیی که بودی، من هم

در پایان کتاب «بخش واسوخت» دو غزل دیگر از وی خواهد آمد.
غزلیات نقی به سال ۱۳۴۹ در تهران به چاپ رسید.

۱ـ عرفات از ۱۰۲۲ تا ۱۰۲٤ در دست تألیف بوده، ولی مؤلف تا ۱۰٤۰ وفیات وبرخی واقعات را در آن به ثبت می رسانیده، بنابراین عبارت: « ودر هند مسموع شد ...الخ» از الحاقات واضافات بعد از تألیف است.

۲ـ مطلع قصیده اینست:
اهل صورت که به جمعیّت صوری شادند
فارغ از تفرقهٔ معنوی اضدادند

## نوری اصفهانی

قاضی نورالدین محمد ادام اللّه ظلال افضاله، اصل وی از ولایت صفاهان است، امّا در دارالسلطنهٔ قزوین نشو ونما یافته، و در میان اقران و اکفا به کمال فضل و مهارت عِلم ورزانت فکر واصابت رای ممتاز گشته، و از عظمای تلامذهٔ خواجه افضل الدین محمد ترکه به وفور علم ودانش متفرّد و مستثناست، و جمال حالش به حلیهٔ فصاحت و بلاغت مزّین ومحلّی. خاطر خطیرش محل نقوش مسائل فروع و اصول، وصحیفهٔ ضمیر منیرش مهبط انوار فضائل مفهوم و معقول. اگرچه قاضی مشارالیه در شیوهٔ شاعری درین زودی قدم نهاده ودر آن فن کم بضاعت است، امّا آنچه گفته خوب گفته. چنانکه ابیات بلند وسخنان دلپسندش برالسنه وافواه مذکور گشته و اهل فضل اورادر شاعری مسلّم می‌دارند و اشعارش بر غزلیات مولانا حزنی که از اقران اوست ترجیح می‌نهند ، لیکن بعضی از ستم ظریفان که به صحبت مشارالیه بسیار رسیده‌اند ، می گویند که به سخن دیر می‌رسد ، و گاهی فهمش به دریافت نکات دقیقه و سخنان مشکله وفا نمی کند ، و گویا اینطور سخن گفتن از روی حسد وستم ظریفی است، چه بسیار بعید ودور می‌نماید که شخصی سالها در سلوک سبیل علم، طیّ مراتب نموده باشد و مظهر کمالات عالیه ومجمع استعدادات وافیه گشته وبر اسرار حقایق و غوامض علوم

اطلاع حاصل کرده، درک مقالات معقول اهل فضل نکند، و از تفهّم وتعلّم آن عاجز آید،...

امّا منظومات طبع سحر آثار قاضی مشارالیه از غزل و قصیده ورباعی آنچه به این کمینه رسیده، واز وی شنیده، در غایت متانت و خیال انگیزی است، وطبعش در طریق قصیده نیز متکلّم است، واز شعرای صفاهان قصب السّبق اوراست، بلکه از دیگران وانمی ماند.

خلاصة الاشعار (خطی)

قاضی نوری ـ از نیکو طبعان آن شهر ومکان است، سخنسرایی که در شیوهٔ نظم تیر را که عطارد است طفل مکتب خود خواندی، و قاضی نجوم که مشتری است در پیش بیان او عاجز بماندی، در بوستان صفاهان بلبلی چون نطقش در این عصر مترنّم نگشته، و عند لیبی چون سخنش به نوا در نیامده، اگر فی المثل دیگران ده‌اند، اوبیست است، و اگر صد ، اودویست،...»

هفت اقلیم

قاضی نوری ـ از اهل اصفهان و شخصی بسیار خلیق است، به اردوی معلّی تردّد داشت، و باخاص و عام خوشرفتاری می کرد، اشعارش هم خوب است.

مجمع الخواص (ص ۱۵۳ ـ ۱۵٤)

قاضی نورالدین اصفهانی ـ آن بلبل خوشنوا، آن مطرب خوش صدا، آن شاهباز آشیان عراق، آن پسندیدهٔ افاضل آفاق، اصلش از قریهٔ اندمان بود [۱] و منشأش بلدهٔ قزوین و اصفهان، در علوم عقلیّه شاگردی علاّمهٔ مغفور خواجه افضل الدین محمد ترکه می نمود، بلکه در سلک اتباع واصحاب ایشان بود، با اکابر شعرای زمان کُمیت زبان می تاخت، و نرد سخن می باخت، به رتبه از بسیاری مشاهیر در گذشت. و در شیوهٔ نظم سیّما غزلیات یگانهٔ زمان گشت،... در شهور سنهٔ اثنی وتسعین و تسعمائهٔ (۹۹۲) که بنده در اردوی معلّی ونواحی تبریز بود، گاهی نور صحبت او روی می نمود، بعد از آن تاریخ دیگر این فیض دست نداد، وفوت او نیز در همان حدود اتفاق افتاد.[۲]

سلّم السّموات، مرقوم پنجم

قاضی نورالدین اصفهانی ـ از جملهٔ فضلای آن دیار است، واز علوم رسمیه

بهرهٔ کامل و در مراتب یقینیّه نصیب شامل یافته‌.پایه‌اش در سخنوری رفیع، ورتبه‌اش در معانی گستری منیع است. جمعی از شعرا و مستعدان ایران قاضی را در فن شعر بر اکثر شعرای آن زمان ترجیح میداده‌اند ، نمک فشانی معانیش بر خوان سخن حلاوت بخش وادی هوشمندی، جزالت ولطافت الفاظش از حیّز اوصاف بیرون است، همگی اشعار دلربایش لایق تحریر و تسوید نسخ معتبر است، ولیکن چون در این نسخه از تطویل محترز است بدین ابیات اختصار می‌نماید ....»

خیر البیان (برگ ۲۵۲ ـ ۲۵۳)

فاضل کامل ارشد امجد ، نکته پرداز بلند پرواز، نور حدقهٔ بلاغت نَور حدیقهٔ فصاحت، خورشید سپهر بلند فطرتی برجیس مسند عالی فطنتی، شهباز شکارگاه معانی، عنقای قاف سخندانی، قاضی نورالدین محمد صفاهانی مشهور به قاضی نوری، از شعرای فصیح عالی فطرت بلند فکرت تازه گفتار است، وصاحب رتبه‌ای خوش روزگار است، طبعی بغایت منیر وذهنی اثیر داشته، به فضایل کمال وجمال آراسته، وی و برادرش قاضی معزّالدین که امروز از اجلّهٔ فضلای عصر است، هردو از تلامذهٔ افضل الدین محمد ترکه بودند ، و قاضی نوری که با وجود نهایت فطانت ملقّب به حمار شده، بر عکس برادر بوده که کند فهم وکوردل است، به همه حال اگر چه حمار نبوده، برادر حمار بوده.

انصاف آن است که قاضی نوری زحمت بسیار کشیدی تا مصراعی از او سرزدی، امّا چنان شعری می گفت که از شرح ووصف بیرون است، والحق تا آن دقّت به آن طبیعت ضم نگردد چنین شعری رخ نمی‌نماید.

اشعار وی هزار وپانصد بیت کم و زیاد همه بر زبانهاست، و قایل در بدایت حال به خدمت وی مکرّر رسیده. وقتی خواجه افضل به وی گفت: ای حمار! در مجلس فضلا چون توتقریر مسأله‌ای می کنی من از خجالت آب می‌شوم. او جواب داد که: همچنانکه در مجلس شعرا وسخنوران چون تو معنی شعری که دقّت خیالی داشته باشد بیان می‌فرمایی، من خجل گشته به زمین فرو می‌روم. وفات قاضی در تکمیل سنهٔ الف (۱۰۰۰ هـ) است.

عرفات العاشقین (خطی)

قاضی نور اصفهانی ـ وی از موضع اندنان من اعمال براآن اصفهان از زمرهٔ طالب علمان بود، و در قزوین با خواجه افضل ترکه مختلط ومربوط بود، وکسب فضایل از او می‌نمود. بعضی اوقات در مجلس میر فخرالدین سمّاکی تلمّذ می‌کرد، و درآن اوقات به شعر وشاعری شهرتی نداشت. بسیار کم شعراست، امّا بغایت خوش طبیعت وشیرین گفتار. آنچه از بحر طبع دُرافشانش به ساحل ظهور آمده بی‌مثل و مانند است، وگوییا شیخ فیضی هندی این بیت درشأن او گفته:

گر دُرد نیست در سخن من عجب مدار

کاین باده را به پردهٔ دل صاف کرده‌ام[۳]

بنابراین همهٔ اشعار او منتخب است،....»

عالم آرای عباسی (ص ۱۸٦)

مردی خوشخوی و شاعری نادره گوی، اختصار دیوانش دلیل انصاف وتقلیل ابیاتش همگی شاهد اوصاف اوست.»

آتشکده

نسخه های دیوان قاضی نوری اصفهانی در کتابخانه های عمومی و خصوصی غالباً موجود است، وبیشتر اشعار ذیل را نگارنده از نسخهٔ شمارهٔ ( ٦۰۰ ) کتابخانهٔ آستان قدس مورخ ۱۰۲٦ هجری انتخاب کرده‌ام.

در فهرست نسخه های خطی فارسی ( ۳: ۲۵۸۹ ) پنج نسخه از دیوان نوری معرّفی شده است، و باید بر آن افزود: نسخهٔ شمارهٔ ( ٤۸۸۲ ) کتابخانهٔ ملّی ملک، و نسخهٔ مذکور در فهرست ریو( ص ٦٦۹ ) متعلق به موزهٔ بریتانیا را.

## ازوست:

جهان فروز شد امشب چراغ صحبت ما

که همچو شمع کشیدی سری به خلوت ما

چوکار مدّعی از دشمنی به پیش نرفت

به ترک عشق تو کوشید در نصیحت ما

کشیده‌ایم زدشمن برای خاطر تو

زبونیی که نبوده‌ست در طبیعت ما

* * *

دل صبر وهوش بر سربازار او فروخت
در خانه هر چه داشت خریداراو فروخت

* * *

آتش زدیم در دل و آن بت زدل نرفت
بتخانه سوختیم و همان کافری بجاست

* * *

دور ازو در سینه دل با چشم روشن دشمن است
هر که باغم خلوتی دارد به روزن دشمن است
خوارتر زآنم که گویم دشمنی دارم، ولیک
هر که چشمش بر توافتاده ست،بامن دشمن‌است
یار خصم توست نوری گر توبا اودوستی
بازکش دست امیدازجان‌که دشمن دشمن است

* * *

این است اگر به بزم وصال اضطراب دل
آسوده آن سپند که مهمان آتش است
در حیرتم که پیک خیال تو چون گذشت؟
در دشتِ سینه‌ای که بیابان آتش است

* * *

عشقم بلند مرتبه چون روز اوّل است
خاکستر وجود مراسوز اوّل است
در آشنایی تو بسر رفت عمر و تو
بیگانه‌ای چنان که مگر روز اول است

* * *

زبس که بی‌توام آه شررفشان گرم است
هوای خانهٔ من تا به آسمان گرم است

گرم تو کشته به دورافگنی، سگان نخورند
زسوز عشق توام بسکه استخوان گرم است

* * *

می گدازد عشق تن را گر چه جان می پرورد
عشق پنهان آب حیوان است وپیدا آتش است
جای ترحّم است به من کز جنون عشق
می خواهم از تو آنچه در آب وگل تونیست

* * *

شکفته شو، که نگه کردنم میّسر نیست
حجاب عشق زپرهیز حسن کمتر نیست

* * *

به ما بی طاقتان مپسند این ظلم ومکش مارا
به شمشیری که از وی بوی خون دیگری آید

* * *

سودای تو در جان خردمند نگنجد
. دیوانهٔ زنجیر تو در بند نگنجد
گفتند سرودی همه،، مانیز بنالیم
در گوش تو این زمزمه هر چند نگنجد
از ما بحلی، لیک مباد اینهمه بیداد
در حوصلهٔ حلم خداوند نگنجد

* * *

تو هیچگونه محابا نمی توانی کرد
حذر زآتش دلها نمی توانی کرد
تو می کشی به تغافل مرا به سختی ومن
در آتشم که تماشا نمی توانی کرد
پر آتش است دل ازرشک صحبت تو به غیر
برو که در دل من جانمی توانی کرد

شدم زجور تو آوارۂ جهان، زین پس
مرا مجوی که پیدا نمی‌توانی کرد
همیشه می کشی ازیار، زان جفا نوری
که بارقیب، مدارا نمی‌توانی کرد

* * *

شب وصلِ غیر، چشمم زخیال باز باشد
که مباد چون شب من شب او دراز باشد

* * *

همین نه چشم تو دیروز مست وعربده جو بود
شب گذشته چه گویم که آن چه تندی خوبود
بسوختم که تو شمشیر کین زدیّ ورقیبم
چنان نمود که خاص ازبرای خاطر او بود

* * *

خورشید فروغ از رخ زیبای تو دارد
گل پیرهن چاک زسودای تو دارد
فریاد که بالاتر از آنست که گنجد
در حوصله ذوقی که تماشای تودارد
بیم است سراپای مرا زآتش دوزخ
جز سینه که آن داغ تمنّای تو دارد

* * *

بیداد غمزۂ توام ازیاد چون رود؟
کز بعد مرگ هم زدل ریش خون رود
غافل زمن مباش کز آن غمزه خورده‌ام
زخمی که خون او همه سوی درون رود

* * *

از همان می کاین سفال من زخون پر می‌شود
ساغر غیر از شراب لاله گون پر می‌شود

* * *

امروز مرا بر دراو بار ندادند
جا نیز در آن سایهٔ دیوار ندادند
فریاد که درد دل خود پیش تو خلقی
گفتند و مرا رخصت گفتار ندادند

* * *

نوازشهای یار از شکوه‌ام امشب زبان بندد
خوش آن عاشق که عهددوستی بادلستان بندد
گشایم چشم وبندم، چون حریصی کز پریشانی
در دکان گشاید هر زمان و هر زمان بندد
عزیزان ماه کنعان را کسی دانسته نفروشد
فسون عشق می باید که راه کاروان بندد

* * *

حمایل چون توانم دید بر دوش کسان دستی
که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد؟
به مضمون پی نبردم، لیک نوری اینقدر دانم
که‌بامن‌هرچه گفت‌آن‌شوخ، گفتم‌همچنین‌باشد

* * *

بخت این چه کند کوشش فریاد رسی چند
نبض از حرکت مانده، چه سود از نفسی چند؟
حسرت بکُشد تا همه مرغان چمن را
آویخته از گوشهٔ بامش قفسی چند
ای عشق اگر نسبت من با تو درست است
مگذار که عاجز شوم از بلهوسی چند
نوری تو دل از عشق بر افروز، کزین پس
کاری نبود سوختن خاروخسی چند

* * *

نصیب من نشود دیده‌ای که در غم هجرت
تهی شود زسرشک نیاز وخواب گزیند
زشوخی در دلم ای نازنین چندین چه می گردی
نمی‌ترسی رهت بر شعله های جانگداز افتد؟

* * *

دگر چه در دل نامهربان بگردانید؟
که از حدیث محبّت زبان بگردانید
زآه سینهٔ سوزان من ملاحظه کرد
صبا که از سر کویت عنان بگردانید

* * *

یکدم که رفته است زکوی تو مدّعی
این اضطراب چیست؟ به جایی نمی‌رود

* * *

چاک دلم نصیبی، از دوختن ندارد
این عشق واین محبّت، واسوختن ندارد
خواهد که مهربانش خوانند خلق، امّا
پروای مهربانی آموختن ندارد

* * *

درسینه چو آن شعلهٔ افروخته آید
دوزخ به تماشای دل سوخته آید

* * *

تا کی به جیب سرکشم واشک گرم من
از آستین بجوشد ودامان فروخورد؟

* * *

سحر که گرم شراب شبانه برخیزد
زآتش دل من صد زبانه بر خیزد

به طفلیِ تو وبی رحمی تو دانستم
که در زمان تو رحم از زمانه برخیزد
* * *

گفتی که پای خویش ازین آستان ببر
من عاجزم، تو خیز وامیدم زجان ببر
پیوند آشنایی من می‌بری زخود
ترسم بدی بگویمت، اوّل زبان ببر
* * *

کم کنم یادش که می‌ترسم زبار خاطرش
مست آن ذوقم که گیرم در کنار خاطرش
از گنه دورم، ولیکن ترکتازی کرد عشق
خاست گردی از وجودم شد غبار خاطرش
* * *

شب بر آن در بوده‌ام گرمست جا از آتشم
پامنه از خانه بیرون، انتظارم گوبکش
* * *

مانع زپرسشم شد ، مشغولی سپاهش
امّا بسوخت جانم، از گرمی نگاهش
بسیار شب که آهم، دامان سعی برزد
تا بر زدند روزی، دامان بارگاهش
گر گویدم غلامی، منکر چگونه گردم؟
در دعویی که باشد ، جان ودلم گواهش
بر خاک آستانت، حیران بخت خویشم
چون آن گدا که بینی، بر تخت پادشاهش
* * *

بیند چو کسی سوی تو، گیرم سر راهش
تا ذوق تماشای تو دزدم زنگاهش

* * *

ای ذوقِ جان گرفته ازان شوخ خردسال
دیری بمان، که با تو دلم را خوش است حال
اندیشهٔ تو دوش به چشمم حرام کرد
خواب خدای کرده به هر دیده‌ای حلال

* * *

آتشم در زن، که آن پروانه‌ام کز فرط شوق
سوختن را بارها تعلیم هندو کرده‌ام

* * *

رفتم بنالم از ستمش، باز تن زدم
خنجر بر او کشیدم و بر خویشتن زدم

* * *

هر چند که آزرده زبیداد نگردیم
آن نیست که از عذر ستم شاد نگردیم
خاصیّت عشق است پریشان شدن از لطف
باید که سراسیمه زبیداد نگردیم
چون بتکدهٔ کهنه به نزدیکی کعبه
گویی که خدا خواسته کآباد نگردیم
کوه از مژه در عشق توان کند، ولیکن
بر همزن هنگامهٔ فرهاد نگردیم
ما حلقه بگوشان به اسیری چو در افتیم
همّت بگماریم که آزاد نگردیم
خار سر دیوار تو بردل زده ناخن
گِردِ گل وپیرامن شمشاد نگردیم

* * *

دلم می‌سوزد از هجر ستمکاری که من دارم
خبر از من ندارد ظاهراً یاری که من دارم

چه استغناست یارب این طبیب بی‌مروّت را؟
نمی گوید که‌حالش چیست بیماری که من دارم

* * *

عادت ما نیست کز بیداد کس دادی کنیم
ور برنجیم از دعای نیمشب یادی کنیم
پیش ازین نالیدَمی از درد و اکنون خامشم
کاین‌نه‌آن‌دردی‌است‌کش‌خامش‌به‌فریادی کنیم
پشت طاقت صد رهم بار غمش در هم شکست
سنگدل یاران نگفتندم که امدادی کنیم
عشق در دل خیمه زدنوری، کرا بود این گمان
کآنچنان ویرانه‌ای را عشرت آبادی کنیم

* * *

خوش‌آن‌ساعت‌که چون درددلی بایارمی گفتم
نمی‌رنجید حرفی را اگر صد بار می گفتم
چو می‌دیدم ازو لطف نهانی، ازمی شوقش
چنان بیهوش می گشتم که با اغیار می گفتم
از ان شبها مرا در بزم وصل خود نمی‌خواند
که در خلوت به او درد دل بسیار می گفتم

* * *

زبد خویی چنان افسرده کرد از عاشقی یارم
که نه آزرده از بدگو، نه ممنون از مددگارم

* * *

دل زودتر از پیک نظر رفت به سویش
از عشق مگویید که اعجاز ندیدیم

* * *

ما گرم سوزش دل دیوانهٔ خودیم
گر آتشیم، آتش پروانهٔ خودیم

در یوزهٔ خیال تو از دیده کی کنیم
چون کودکان گدای در خانهٔ خودیم

* * *

مانع شوید آنقدر از رفتنش که من
آمادهٔ گرفتن دامان او شوم

* * *

زبوده چشم سیاه تو عقل ودین ازمن
کنون که بیخودیی سرزند، مبین از من
زبس که در غم او خون گریستم، دارد
هزار داغ به دل هرگُل زمین ازمن

* * *

آتش به شکوه در دل اندوهگین مزن
دوزخ اگر نیی، نفس آتشین مزن
ترسم که نازنین دلت اندوهگین شود
پُر بر غبار خاطر ما آستین مزن
هر استخوان که در تن ما بود، آب شد
الماس بر جراحت ما بیش ازین مزن
هر قطره نیست لایق آن گلشن ای سحاب
آنجا جز آب دیدهٔ ما بر زمین مزن
تا از تو بلهوس نکند آرزوی وصل
بر جان ما زناز بجز تیغ کین مزن
نوری زنالهات جگر سنگ گشته خون
بیدرد، ارغنون محبّت چنین مزن

* * *

رخساره بر فروختهای در عتاب من
امروز خوش بر آمدهای آفتاب من

* * *

بس نفیس است این متاع دل تماشایی بکن
از زیان مندیش و با ما نیز سودایی بکن
می‌دهم جان دربهای یک نظر، بستان زمن
با خریداری که مفلس شد مدارایی بکن
جلوه گر ترسم خیالت را کنم در پیش غیر
گر دل گمگشته پیش توست ایمایی بکن
سوخت جانم تا به کی حرف ملمّع بشنوم؟
یک سخن خاطر نشان ناشکیبایی بکن
نا امید از خویشتن یکباره نوری را مساز
او به شب کی می‌رسد، امروزوفردایی بکن

* * *

زیبا نبود بر همه کس نور فگندن
پروانهٔ پر سوخته را دور فگندن
در آتشم از شعلهٔ حسنی که تواند
زان شعله بهشت از نظر حور فگندن

* * *

من و از نو غم یاری کهن ویاری او
که هنوز از همه بیش است وفاداری او

* * *

آبی بر آتشم نزدی هرگز ای وصال
یکبارگی طبیعت هجران گرفته‌ای

* * *

بیداد دوست بردل ما بی جنایتی
چون رحمت خدای ندارد نهایتی
یک چند خوش به درد دلم زود می‌رسید
چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی

آخر شکست از طرف ماست، زآنکه نیست
فیروزتر زرایت عشق تو رایتی
تقریب صد هزار نیاز است پیش دوست
بنویس ای فرشته به نامم جنایتی
بسیار بی زبان و پریشان فتاده‌ایم
یارب ببخش نالهٔ ما را سرایتی
بدبخت ما، که در همهٔ عمر یک سخن
نشنیده‌ایم از لب شیرین حکایتی
نوری گدای عشقم واین سرنوشت من
کز هیچ آفریده ندیدم رعایتی

* * *

همین نه اهل وفا را زخود برنجانی
که پادشاه وگدا را زخود برنجانی
رضای مدّعیان گو به نوع دیگر باش
چه لازم است که ما را زخود برنجانی؟
جفا وجور حلال است در شریعت عشق
نه آنقدر که خدا را زخود برنجانی
ترا که آخر حسن است، در اوایل عشق
صلاح نیست که ما را زخود برنجانی

## رباعیات

تا ـ‌ـی به هوس بستر خواب اندازم؟
تا چند به جوی دیده آب اندازم؟
تاکی چو سر از بالش غم بردارم؟
پیراهن تر بر آفتاب اندازم؟

* * *

ای عشق، نه کافرم ببخشای دمی
تعجیل به خون من مفرمای دمی
ای غم همه وقت می‌توان کشت مرا
از راه رسیده‌ای بیاسای دمی

* * *

از بس زخدای دورم از کردهٔ زشت
وزبس کُشدم به ناز آن حور سرشت
شاید که برای من مهیّا باشد
سر تا سر دوزخ وسراپای بهشت

* * *

من لب زبدو نیک تو بر دوخته‌ام
من شیوهٔ الزام تو آموخته‌ام
هر چیز که خاطر تو خواهد می‌گوی
من می‌گویم که از تو وا سوخته‌ام

۱ـ در عالم آرای عباسی « اندنان» من اعمال «براآن» اصفهان آمده است (ص ۱۸۶) ولی در فرهنگ جغرافیایی ایران «اندلان» ضبط شده که دهی است از دهستان «براآن».

۲ـ این تاریخ درست نیست، وقاضی به ضبط عرفات العاشقین در پایان سال هزار هجری در گذشته است.

۳ـ بیت مذکور از قطعهٔ ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی فیّاضی آگره‌ای (م: ۱۰۰۴ هـ) است ودر کلّیات چاپی او نیست.

قطعه این است:

فیضی منم که با خرد آسمان نورد
یکچند سیر عالم انصاف کرده‌ام
با گونه گونه مردم عالم نشسته‌ام
سیر بهشت ودوزخ واعراف کرده‌ام
هم در زبان متابع اخلاف بوده‌ام
هم در سخن تتبّع اسلاف کرده‌ام
گر دُرد نیست در سخن من، عجب مدار
کاین باده را به پردهٔ دل صاف کرده‌ام

منقول از دیوان فیضی، نسخهٔ خطی شماره (۳۰۰۱) کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

## والهی قمی

میروالهی ـ نام اصلی وی میر یوسف است. مردی خوش طبع وموسیقیدان وشعر شناس است، ودر آن ولایت به جودت طبع و درستی سلیقه و استعداد ظاهر مشهور بین النّاس، و الحق بغایت ستوده خصال وحمیده فعال است، و خوشگوی و خوشنویس و مصاحب است، ودر سخنوری خصوصاً در طرز غزل وقصیده مرتبه‌ای عالی دارد، و از شعرای آنجا در فن نکات شاعری و سخنوری کمی ندارد، واشعار او در میان مستعدّان دارالمؤمنین قم متعارف است، وخوش فهمان عراق ودیگر جاها اشعار وی را مسلّم می‌دارند، وابیات وغزلیات او را بر اشعار شعرای آنجا خصوصاً عارضی که معارض وعدیل اوست، [1] ترجیح می‌دهند، وفی الواقع او را در فن شعر پختگی و مهارت تمام است، وقصاید پُر فکرِ بلند دارد، و غزلیات محبّت انگیز مودّت آمیزش مرغوب ارباب قلوب است، چنانکه کس را در آن سخن نمانده. در شهور سنهٔ ثلاث والف هجریه (۱۰۰۳ هـ) آن جناب را طرفه قضیّه‌ای روی داد، و به سبب تعلّقی که به ترک پسری پیدا کرده بود، به مهلکهٔ غریبی افتاد، وبیان آن واقعه این است که چون در آن عشق ثابت قدم و راسخ دم بود، پیوسته معشوق را بر ترک اختلاط بعضی ترکان ترغیب و تحریض می کرد، و آن جماعت از دوام اختلاط و تصرّف وی در

محبوب منزجر گشته در محل فرصت سخنان در حق وی می گفتند، واورا به ترک اختلاط وی تحریض می کردند، تا وقتی از اوقات معشوق را بر آن داشتند تا سیّد را زجر وسیاست نماید، و به وقت فرصت به سبب رفع تهمت او را مجروح سازد، لاجرم آن قابل الاثر به سخنان ایشان فریفته شده، روزی که آن بیچاره به جهت ملاقات به حوالی خانهٔ او در مسجدی نشسته بود و انتظار ملاقات محبوب می نمود، ناگهان مطلوب با بعضی از آن معاندان به آن مسجد در آمد، وسیّد را گرفته یک گوش از سروبینی از وی برداشت. و بعد از جفا والم بسیار، آن عاشق مجروح از دست آن جماعت بد عاقبت جسته، با گوش و بینی جدا شده به منزل خود شتافت، ودر آن پریشانی با وجود قدرت بر آزار و اهانت آن جماعت، طریق عفو واغماض شعار خود نمود، وبه مضمون این مقال راه ترجمان شوق پیمود:

## رباعیّه

در کوچهٔ شوق، یارو اغیار بهم
آن خنجر کین در کف واین تیغ ستم
گر بینی و گوش من بریدند، چه غم
یک ماهی ویک صدف زدریایی کم

القصّه بعد از وقوع این حادثه جرّاحان کاردان راحاضر ساختند، وبینی و گوش وی را وصل نموده، به تصحیح وعلاج آن پرداختند، و چون صدق محبّت وعدم آلودگی وی وضوح تمام داشت، و در عشق نیز صادق و بی گناه بود، در اندک روزی آن شکستگیها درست گردید، و آن جراحات به سرحد اندمال رسید، و این معنی موجب عقیدهٔ معاندان و منکران وی گشت، والحال بحمد الله سبحانه که از آن جراحت المی باقی نمانده، و از آن ممر هیچ گونه غباری بر حواشی خاطرش ننشسته.

عشق را خاصیت اینست که با هر که بود
ایزدش از همه دردی بسلامت دارد

امّا ابیات مستحسنهٔ آن جناب بسیار مشهور است، واز آن جمله این اشعار

در این سفینه از او مذکور ومسطور، والحمد لله وحده العزیز، ....»

خلاصة الاشعار ( خطی )

امیروالهی - ذهنی سلیم وطبعی مستقیم دارد، وهمواره همّت بر انتظام نظم می گمارد.

هفت اقلیم، اقلیم چهارم، قم

میروالهی - شاعری قدیم و شخصی خوش سلیقه وخوش صحبت است، ابیات خوب زیاد دارد، چنانکه از این بیت ها معلوم است....»

مجمع الخواص ( ص ۸۲ )

میروالهی قمی - از سادات عالی درجات آن دیار است، ودر موسیقی استاد، وتصنیفات بسیار دارد. در شهور سنۀ ثمان و عشر والف ( ۱۰۱۸ هـ ) حج اسلام نمود وشرف زیارت حرمین الشّریفین دریافته به وطن مألوف مراجعت نمود، وایّامی چند در آن دیار به گفتن اشعار مشغولی داشت ودر سنۀ عشرین والف ( ۱۰۲۰ هـ ) از دار فنا رحلت نمود.

خیرالبیان ( برگ ۲۷۵ )

سیّدی خوش طبیعت، عالی فطرت، بلند فکرت، جامع فنون آدمیّت و مردمی، میروالهی قمی - از شعرای معروف مشهور وفصحای متین، سیّدی در نهایت حال ومردی در غایت کمال بود وصاحب استعداد وسیر، و جامع فنون هنر، مرغ طبعش در ساحت عرش در طیران ، و دیدۀ جانش به روی شاهد بیان و اله وحیران بود، لهذا به والهی عَلَم شد.

تصانیف نفیسه در موسیقی از او بر زبانهاست، ودر شاعری بغایت صاحب قدرت و تازه گوی و درست بیان وخوش ادای نمکین بود، همه قسم سخن می گفت و خوب می گفت. بنده را سه نوبت با ایشان اتفاق صحبت افتاده، اول درقم، دوم در عتبات، سوم در عراق. ودر هند این خبر شنیده شد، که یکباره به جمال حضرت آلهی و اله گشته به بقا پیوسته.

عرفات العاشقین ( خطی )

میروالهی قمی - از سادات مدینة المؤمنین قم است. شاعر شیرین کلام، صحبتش رنگین و سخنانش بامزه و نمکین، در علم موسیقی ماهرو در قول و

عمل نواساز، و تصنیفاتش نغمه طراز، اشعار عاشقانه‌اش معنی استادانه بسیار دارد، و بدین چند بیت مشهور اکتفا رفت....»

عالم آرای عباسی (ص ۱۸۳)

## ازوست:

می‌طپد بسکه زشوقت دل بی کینهٔ ما
شده نزدیک که بیرون جهد از سینهٔ ما

ما چو طفلیم و جهان مکتب و عشق تو ادیب
هجرو وصل تو درو شنبه وآدینهٔ ما

* * *

شمع رخ تو در نظر، شعلهٔ شوق در جگر
بهر چه پرسیم دگر، موجب انتظار را؟

* * *

خیال قتلِ که امروز در دلت می‌گشت
که می‌گذشتی و از غمزهٔ تو خون می‌ریخت؟

* * *

کام دل جستن از تو دشوارست
گر تومستی، کرشمه بیدارست

* * *

سَرِ خیال تو گردم که در دل تنگم
هنوز نامده از آمدن پشیمان است

* * *

بهر جدل با رقیب، کرد نخستم دلیر
عربده چون در گرفت، خود به کناری نشست

* * *

عاشق از هر یک نگه صد مدّعا گوید به یار
عشق چون این رتبه دارد ،قاصدوپیغام چیست؟

* * *

به زیر تیغ شهادت مدار چندینم
بکش که روضهٔ رضوان در انتظار من است

* * *

اینکه گویند بود چارهٔ عاشق به سفر
این سفر نیست عزیزان، سفر آخرت است

* * *

لب خامش ودیده بر زمین است
خاصیّت دیدن تو این است
در روی تو دیدنم به حسرت
چون دیدن روز واپسین است

* * *

همره غیر است وبا من صد عنایت می کند
یارب این لطف است یا رفع خجالت می کند؟
دی به تیغم می‌زد و می گفت پنهان زیر لب
این سزای آن که اظهار محبّت می کند
من نمی گویم که چشمم بی نصیب است ازرخت
می کند گاهی نگاه، امّا به حسرت می کند

* * *

به تو احباب زبس روی نیاز آوردند
هر سر موی ترا برسرناز آوردند
گِردِ چشمان تو گردم که پی کشتن من
نگه کوته و مژگان دراز آوردند

* * *

بر آشیانهٔ بلبل نسیم پازدو گفت
که خان ومان اسیران خراب می باید

* * *

چشمت به من چو لطف تو خواهد عیان کند
سویم نهفته پیکِ نگاهی روان کند
بیچاره آن که از ستم جور پیشه‌ای
دارد غمیّ و زهره ندارد بیان کند

* * *

بَرَت تا رقیب پر افسون نیاید
ز کنج لبت خنده بیرون نیاید
سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل؟
علاجی بکن کز دلم خون نیاید

* * *

در آن محفل که چشمت فتنهٔ اهل نظر باشد
بلا بالانشین و عافیت بیرون در باشد

* * *

بسکه چشمانم دم نظّاره رشک از هم برند
دست اگر یابند برهم، خون یکدیگر خورند

* * *

چو شب پنهان خیالت در دل ناشاد می آید
نهانی آمد نهای تو سویم یاد می آید
مگر قاصد نوید وصل جانان خواهد آوردن
که بوی آشنایی دمبدم ازباد می آید

* * *

روزم همه در فکر که کی شام برآید؟
تا ماه زمین گرد من از بام برآید

* * *

به کشتن می‌دهم خودراچوآن خونخوارمی‌آید
نمی آید زمن گر هیچ کار، این کار می آید

همانا میل بیرون آمدن دارد که هر ساعت
به گوشم مژدهٔ وصل از دور دیوار می آید
محبّت، مهربانی، دوستی، یاری، وفاداری
زمن غافل مشو کز من هزاران کار می آید

* * *

صد خون خورم که ناله به آن بی وفا رسد
این آهِ پا شکسته ندانم کجا رسد؟

* * *

دیدن به رخت که می تواند؟
از بس که نهاده‌ای فسون ساز
مژگان تو تیغ بر سر تیغ
چشمان تو ناز بر سر ناز

* * *

خوش آن کز ناز گویی والهی برخیزوبیرون شو
چو پا بیرون نهم، با پاسبان گویی که مگذارش

* * *

می روم از سر راه تو، همان انگارم
کآمدیّ ونگهی از سر حسرت کردم

* * *

دل تسلّی نشد ازنامه فرستادن، کاش
خاک می گشتم وهمراه صبا می رفتم

* * *

زدیدن تو چسان دیده را نگه دارم؟
که آخرین نفس است و همین نگه دارم

* * *

چو می نوشید نت باغیر آمد ناگهان یادم
زغیرت آتشی گردیدم و در خویش افتادم

* * *

در آب دیده از پهلوی دل هرشب وطن دارم
در آتش نیز خواهم غوطه زد ،زین دل که من دارم
مگر طیّ لسانی بخشدم لطف خدا ، ورنه
شب وصل تو کوتاه است و من چندین سخن دارم

* * *

وقت رفتن چشم بگشا والهی سیرش ببین
راه دوری می روی، اندیشهٔ زادی بکن

* * *

مگر دارد سر صلحم، که خاصان سر کویش
چو شبهای دگر امشب، ندارند احتراز ازمن

* * *

کاهید بی تو بس که تن ناتوان من
بر تن توان ز ضعف شمرد استخوان من
ای گرم گشته بهر فریب دلم، دمی
حفظ کرشمه کن که شد از دست جان من
پنهان زغیر بسته بهم عقد دوستی
ناز نهان یار و نیاز نهان من

* * *

تا بود پیشت از حیا ، سویش ندیدی والهی
چون می رود باری زپی،چشمی به حسرت باز کن

* * *

از چاک دلم بر دل پر خون نظری کن
نظّارهٔ صد بار زمن خسته تری کن
از مهر ومحبّت تو جفا پیشه چه دانی؟
روداغ به جانی نه وخون در جگری کن

* * *

به حال مردنم دور از بَرِ تو
اگر مُردم به قربان سرتو
نه انعامی، نه احسانی، نه لطفی
چرا ماند کسی در کشور تو؟

* * *

به کسی از ان نکردم گله تا به غایت از تو
که برم به خاک باخود، دل پر شکایت از تو

* * *

گربه جفا کشی مرا، نگذرم از جفای تو
ای من و زندگانیم، گرد سر جفای تو
منّت آمدن منه، زآنکه یکیست پیش من
هجرِ من و وصال تو. دردِ من ودوای تو
عرش به جنبش آورد، چرخ زگردش افگند
چون دَرِ آسمان زند، نالهٔ مبتلای تو

* * *

پی نظارهٔ روی تو داشتم سر راهی
تو آمدیّ و نکردم زشرم عشق، نگاهی
زاضطراب ندیدم که کی رسید و کجا شد
دلم خوش است که بروی گرفته‌ام سر راهی
کمر به دشمنیم بسته دلستان و ندارم
بغیر دوستی او به خود گمان گناهی
قبول چون کنم ای بلهوس که خستهٔ عشقی؟
نه گریه‌ایّ ونه سوزی، نه ناله‌ایّ ونه آهی

* * *

نمی خواهم که هرسوبامن بی صبر ودل گردی
که ترسم آشنایی را ببینیّ وخجل گردی

ترا دل داده بودم کز وفا یکدل شوی بامن
چه دانستم که دل بستانی وآخر دودل گردی
* * *

خوش آن که ناز تو چون منعم از نظاره کند
تو از تغافل من درک صد نیاز کنی

## رباعی

آن روز که با عشق تو شد پیوندم
از هر چه نه عشق بود، دل برکندم
دستِ دل وآستین جان بگرفتم
از سینه کشان کشان برون افگندم
* * *

صبح آمد وماند در دل خویش تبم
با جام می آمد بت عنّاب لبم
ای اختربخت، باد چشمت روشن
کآورد به یک شکم سه خورشید شبم

۱ـ عارضی قمی اهل حساب وسیاق ودفتر بوده ودر شعر قدرت کامل داشته، ولی هرگز به پای میرو الهی نمی رسد.

ازوست:

مضطرب حال زبزم که برون آمده‌ای؟
خون فشان گشته رخ از شرمِ نگاهِ که ترا؟
* * *

سیر چون بینم ترا؟ کآندم که پیدا می‌شوی
ذوق دیدارت زخویشم بی خبر می‌افگند
* * *

تسکین دل به وصل شود، طرفه آنکه شد
بی تابی دلم دمِ نظّاره بیشتر
* * *

بعد عمری گریه تقریبی به بزمش جا کنم
از غلوی شوق نتوانم که سربالا کنم

## وحشی بافقی

ملک شاه حسین سیستانی گوید: در اصل مولانا وحشی بافقی است ودر یزد نشو ونما یافته. وجودش مظهر کمالات صوری و معنوی است، ودر شیوهٔ شاعری ستودهٔ مستعدّان عراق است، ودر اوایل حال از یزد به کاشان آمده چون میرحیدر معمّایی (رفیعی کاشی) و جمعی از اکابر و علما و ظرفای کاشان حسدی بر تجمّل و شوکت مولانا محتشم داشتند، وحشی را بدست گرفته باعث ترقّی و تربیت او شدند که شاید اندکی سبب کسرشأن مولانا محتشم گردد، درآن نقصانی بهم نرسید و باعث شهرت وحشی گردید، و ممدوح مولانا وحشی عالی جناب سعادت ومنقبت دستگاه ( غیاث‌الدین محمد ) میرمیران یزدی است، و به خدمت آن حضرت ترقّی کلّی یافته از انعام واحسان آن سلالة الکرام همواره بهره‌مند بوده ودر غزل سرآمد شعرا ودر قصیده معانی پیراست. و چون اکثر شعرای قدیم وجدید تتبّع خسرو و شیرین نموده‌اند، او نیز به تتبّع اقدام نموده ومسمّی به فرهادوشیرین فرموده،وآن مثنوی‌رابسیارمربوط گفته و مرضیّ طبایع اهل ادراک است،و مشهور است که وحشی همواره مست لایعقل بوده واکثر غزلیّات عاشقانهٔ وحشی در نشأهٔ صهبا سر زده. از ابیات و اشعار آن شاعر قادر این

ابیات درین نسخه مندرج گردید ...»

خیرالبیان ( برگ ۲۵۰ )

تقی اوحدی می نویسد : افصح المتکلّمین، املح المتأخرین، ابلغ البلغا، اشهرالفصحا، خلاصة الشعرا، کدخدای اقلیم سخنوری، استاد کارخانهٔ معنی پروری شیربیشهٔ سخن، نافهٔ غزال ختن، ادیب دبستان عاشقی با شاهد توفیق در عین موافقی، مولانا کمال الدین وحشی بافقی - ارشد انام واستاد کلام است، صاحب روش تازه وملاحت بی اندازه است، در صید سخن چون شیر نخجیرانداز، ودر هوای معانی چون عقاب در پرواز بوده است. سلیمان طبعش را جن وانس خیال مسخّر، ومحیط فکرش را تاخس وخاشاک از گوهر، الحق از متأخرین تا غایت هیچ کس به درستی کمال و جامعیّت شاعری و تازه گویی او نبوده، اشعار او خصوص غزلیّات همه حالیِ اوست، هرچه از مطلوب دیده به نظم آورده، لهذا اینقدر مؤثر است، کلّیات اورا بنده نه هزار بیت جمع کرده‌ام مبنی بر قصاید غرّا و مغازلات وترجیعات و ترکیبات از مدایح واهاجی و مقطّعات و رباعیّات و مثنویّات چون ناظر ومنظور وخلد برین که تمام کرده و فرهاد وشیرین که عالمگیر شده امّا ناتمام است، و یکهزار وصدو پنجاه بیت باشد، و مولانا وحشی برادر کوچک مرادی بافقی است و هر دو از شاگردان مولانا شرف الدین علی بافقی اند، وقتی که مولانا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف تا قاف گرفته بود، او در برابر برآمد وطرز نوی در عرصه آورد، هم در زمان حیات او، وکلام او را منسوخ گردانید، بنده در بدایت حال تتبّع روش او خصوص در غزل بسیار کرده‌ام، ووی در دارالعبادت یزد رحل اقامت افگنده مدّاحی اولاد شاه وَلی بسیار کرده وقاسم بیگ قسمی از شاگردان ومربّی او بود، و مضجع وی در یزد در پیر برج است قریب به حصار شهر، و وی عرق تندی نوشید وخلعت بقا پوشید، لهذا به تاریخ فوت او من گفته‌ام در اوایل حال:

چو سرمستانه وحشی باده نوشید ازخم وحدت
روان شد روح پاک او به مستی سوی علّیین

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم
بگفتا هست تاریخش «وفات وحشی مسکین»: ۹۹۱
عرفات العاشقین ( برگ ۷۸۹ ـ ۱۹۱ )

نادرالعصری، مولانا وحشی یزدی ـ شاعری متین ونکته پردازی رنگین است، اشعارش اکثر به طرز وقوع است، الحق که این فن را خوب ورزیده، و هر چه گفته ناخنی بر دل می زند....

در سن پنجاه ودو ودیعت حیات را به موکّلان قضا وقدر سپرد، مدفنش در محلۂ پیر برج یزد..... واقع شده، ملاّ قطب شدّه باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه گفته:

وحشی آن دستانسرای معنوی
گشته خاموش وبهم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی گشاد
در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد
در جواب من گشود آهسته لب
دست بر سر، ای دریغا گفت و گفت:
«بلبل گلزار معنی بسته لب» ۹۹۱
......الخ.

رک: تذکرۂ میخانه مصحّح نگارنده ( ص ۱۸۱ ـ ۱۹۷ )

چون دیوان وحشی به دفعات چاپ شده است، ضرور ندانست که ترجمۂ حال اورا مانند دیگران از همۂ تذکره های عصر وزمان وی نقل کند، و این مختصر به منظور اثبات مدّعا بود، تا دانسته شود که وی نیز از پیروان مکتب وقوع است. مربّع ترکیب ومسدّس ترکیب مشهور او هم به زبان وقوع گفته شده است.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقدمۂ مفصّل دیوان وحشی به قلم فاضل گرامی آقای دکتر حسین نخعی.

## اوراست:

چیست باز این زود رفتن با چنین دیرآمدن
بعد عمری کآمدی، بنشین زمانی پیش ما

* * *

قصّهٔ می خوردن شبها وگشت ماهتاب
هم حریفان تو می گویند پیش از آفتاب
آگهم از طرح صحبت، تا شمار نقل بزم
گر نسازم یک به یک خاطر نشانت بی حساب
مجلسی داریّ وساغر می کشی تا نیمشب
روز پنداری نمی بینیم چشم نیمخواب؟
باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب
می خورد با او کسی؟ حیف ازتووحیف ازشراب
وحشی دیوانه‌ام، در راستگوییها مثل
خواه راه از من بگردان، خواه روی از من بتاب

* * *

زشبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیّت می کنم، باشید از من باخبرامشب؟
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم
که من خود را نمی بینم چو شبهای دگر امشب

* * *

یک بار نام من به غلط بر زبان نراند
ما راشکایت از قلم مشکبار توست
بر پاره کاغذی دوسه مدّی توان کشید
دشنام و هر چه هست، غرض یادگار توست

* * *

وداع جان و تنم استماع رفتن توست
مرو که گر بروی، خون من به گردن توست
به کشوری که کس از دوستی نشان ندهد
مرو مرو که نه جای تو، جای دشمن توست
* * *
از تو همین تواضع عامی مرا بس است
در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس است
نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب
همراهی تو یک دو سه گامی مرا بس است
بیهوده گَردِ عرصهٔ جولانگه توام
گاهی کرشمه‌ایّ وخرامی مرابس است
خمخانه‌ای نمی‌طلبم از شراب وصل
یک قطره بازماندهٔ جامی مرا بس است
* * *
خود رنجم و خود صلح کنم، عادتم این است
یک روز تحمل نکنم، طاقتم این است
میلم همه جایی است که خواری همه آنجاست
با خصلت ذاتی چه کنم؟ فطرتم این است
* * *
ساختی کارم به‌یک پرسش که: از کارت که برد؟
سخت پُر کاری، نمی‌دانم که استادتو کیست؟
لب کنی شیرین وپرسی کیست، چون بینی مرا
بنده‌ام، یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست؟
* * *
همرهی با غیرو از من احتراز از بهر چیست
خود چه کردم‌باتو،چندین‌خشم‌ونازازبهرچیست
باز با من هر زمانش خشم ونازی دیگر است
خشم وناز او نمی‌دانم که باز از بهر چیست

مجلسی خواهم که پیشت گریم وسوزم چوشمع
بر زبان آرم که این سوزوگداز از بهر چیست
گوش بر افسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور ودراز ازبهر چیست

* * *

از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران
گر نمی‌داند که آگاهم، چنین شرمنده چیست
از نکو خواهی است با او پند مهر آمیز من
ورنه ازاین گفتگو سود وزیان بنده چیست

* * *

چه لطفها که درین شیوهٔ نهانی نیست
عنایتی که تو داری به من، بیانی نیست
کرشمه گرم سؤال است، لب مکن رنجه
که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست

* * *

می‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست
غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست
عشقبازان رازداران همند از من مپوش
همچو من بی‌عزّتی، یاقدر ومقداریت هست؟
در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست
نسخه‌ها دارم، اشارت کن اگر کاریت هست
چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی همچو توست
وای بر جان تو گر مانند خود یاریت هست
بار حرمان بر نتابد خاطر نازکدلان
عمرمن، بر جان وحشی نه اگر باریت هست

* * *

می‌توانم بود بی تو، تاب تنهاییم هست
امتحان صبر خود کردم، شکیباییم هست
حفظ ناموس تو منظور است، می‌دانی تو هم
ورنه صد تقریبِ خوب از بهر رسواییم هست
گرچه هیچم، نیستم همچون رقیبان دربدر
امتیازی از هوسناکان هر جاییم هست

* * *

رسید وآن خم ابرو بلند کرد وگذشت
تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت
نوازشم به جواب سلام اگر چه نداد
تبسّمی به لب نوشخند کرد وگذشت

* * *

گرد سر تو گردم وآن رخش راندنت
وان دست وتازیانه و مرکب جهاندنت
طرز نگاه نازم وجنبیدن مژه
وان دامن کرشمه به مردم فشاندنت

* * *

تو منکری، ولیک به من مهربانیت
می بارد از ادای نگاه نهانیت

* * *

نوید آشنایی می‌دهد چشم سخنگویت
گرفته انس گویا نرمیی با تندی خویت
بمیرم پیش آن لب، اینچنین گاهی تبسّم کن
بحمد اللّه که دیدم بی گره یک بار ابرویت
به رویت مردمان دیده را هست آنچنان میلی
که ناگه می‌دوند از خانه بیرون تا سر کویت

* * *

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد
نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد
خوش آن نگاه که در آشنایی اوّل
شروع در سخن مدّعا تواند کرد
خوش آن غرور که وام دو صد جواب سلام
به یک کرشمهٔ ابرو ادا تواند کرد
خوش آن ادا که هزاران هزار وعدهٔ ناز
به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد
خوش آن غریب که در عین تیغ راندنها
علاج دعوی صد خونبها تواند کرد
خوش است طرز اداهای خاص ما وحشی
خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

* * *

کی دیدمش که قصد دل زارمن نکرد؟
ننشست با رقیبی و آزارمن نکرد
یک شمّه کار درفن ناز و کرشمه نیست
کز یک نگاه، چشم تو در کارمن نکرد
گفتم مرنج و گوش کن از من حکایتی
رنجش نمود وگوش به گفتار من نکرد
خندان نشست و شمع شبستان غیر شد
رحمی به گریه های شب تار من نکرد

* * *

با غیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود
وز زهر چشم، جانب ما دیدنش چه بود
آن ناز چشم کرده، سر صلح اگر نداشت
از دور ایستادن و خندیدنش چه بود

اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را
از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود
گر وعدهٔ وصال نبودش به دیگران
بی وجه تند گشتن و رنجیدنش چه بود

* * *

دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود
چشم پر عربده‌اش بر سر ناز آمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری می‌پرسید
غمزه‌اش نیز به جاسوسی راز آمده بود
بود هنگامهٔ من گرم چنان زآتش شوق
که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود
غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی داشت
زآنکه در بوتهٔ غیرت به گدازآمده بود
چه اداها که ندیدم، چه نظرها که نکرد
بنده‌اش من، که عجب بنده نوازآمده بود
آرزو بود که هر لحظه به سویش می‌تاخت
داشت میدانی وخوش در تک تازآمده بود
وحشی از بزم که این مایهٔ خوشحالی یافت؟
که سوی کلبهٔ ما بی می وسازآمده بود

* * *

رسم کجاست این، تو بگو در کدام ملک
دل می‌برند و چشم به بالا نمی کنند ؟
رحمی نمی کنی، مگر این محرمان تو
اظهار حال ما به تو اصلا نمی کنند ؟
وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او
هرگز عنایتی به تو پیدا نمی کنند ؟

* * *

شکل مستانه وانکار شرابش نگرید
تا ندانند که مست است، شتابش نگرید
آنکه گوید نزدم جام و زد آتش به دلم
چهره افروختن و میل کبابش نگرید
تا نپرسیم ازان مست که کی می‌زده‌ای؟
چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید

* * *

غم هجوم آورده، می‌دانم که زارم می‌کشد
وین غم دیگر، که دور از روی یارم می‌کشد
می‌کشد صد بار هر ساعت من بد روز را
من نمی‌دانم که روزی چند بارم می‌کشد
گریه کن بر حسرت ودرد من ای ابر بهار
کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم می‌کشد
شب هلاکم می‌کند اندیشهٔ غمهای روز
روز فکر محنت شبهای تارم می‌کشد

* * *

تبسّمی زلب دلفریب او دیدم
که هر چه بادل من کرد آن تبسّم کرد

* * *

چرا خود را کسی دردام صدبی نسبت اندازد؟
رود با یک جهان نا اهل طرح صحبت اندازد
نگهدار آب و رنگ خویش ای یاقوت پر قیمت
که بی آبیّ و بی رنگی، خلل در قیمت اندازد
خلاف عقل باشد می‌نخورده، جامه آلوده
برد خود را کسی در شاهراه تهمت اندازد
توومارا اودا ع‌حسن‌وعشق‌اولی‌است،کاین صحبت
نه تنها حسن را، صد عشق را از حالت اندازد

* * *

یاران خدای را به سوی او گذر کنید
باشد کش این خیال زخاطر بدر کنید
در ما زده ست آتش و بر عزم رفتن است
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
آتش زبان شوید وبگویید حال ما
هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
از حال ما چنانکه درو کارگر شود
آن بی‌محل سفر کن مارا خبر کنید
منعش کنید از سفر ودرمیان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گر خود شنید جان زمن و مژده از شما
ورنشنود، مباد که اینجا گذر کنید
وحشی گر این خبر شنود، وای بر شما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

* * *

دل وطبع خویش را گو، که شوند نرمخوتر
که دلم بهانه جوشد، من ازو بهانه جوتر
گله گر کنم زخویت، بجز اینقدر نباشد
که شود اگر تو خواهی، قدری ازین نکوتر
همه رنگ حیله بینم، پس پردهٔ فریبت
برو ای دورو که هستی زگلِ دورو دروتر
تونه مرغ این شکاری، پی صید دیگری رو
که عقاب دیگر آمد، به شکار این کبوتر
نه خوشامد است وحشی، تو غریب خوش ادایی
همه طرز تازه گویی، زتو کیست تازه گوتر؟

* * *

دوش پر عربده‌ای بود و نه آن است امروز
نگهش قاصد صد لطف نهان است امروز
حسنش آن است، ولی خود نه همان است بلی
بود دی آفت دل، راحت جان است امروز

روی در روی و نگه در نگه و چشم به چشم
حرف ما وتو چه محتاج زبان است امروز

* * *

با جوانی چند، در عین وفا می‌بینمش
باز با جمع غریبی آشنا می‌بینمش
باز تا امروز دارد با که میل اختلاط
زآنکه از یاران دیروزی جدا می‌بینمش
ماه رخسارش که چون آیینه بودی در صفا
بی صفا گردید، بامن بی صفا می‌بینمش
آن که هر دم در ره او می‌فکندم خویش را
راه می‌گردانم اکنون هر کجا می‌بینمش
مرغ دل وحشی که ازدامی به چندین حیله جست
از سرنو باز جایی مبتلا می‌بینمش

* * *

دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم
هنوز وقت نیامد که بگذری زگناهم؟
کرشمه‌ای، که نکاهد زحسن اگر بنوازی
به لطف گاه بگاه و نگاه ماه بما هم
میان ما وتوصد گونه خشم شد همه بیجا
چنین مکن، که مرا عیب می‌کنند و ترا هم

* * *

آمدم از سرنو بر سر پیوند قدیم
نوشد آن سلسلهٔ کهنه وآن بند قدیم
آمدم من به سر گریهٔ خود، به که تو نیز
بر سر ناز خود آییّ وشکر خند قدیم
به وفای تو که تاروز قیامت باقی است
عهد دیرین به قرار خود وسوگند قدیم
نخل نو، یک دو ثمر داشت، به خامی افتاد
من وپروردن آن نخل برومند قدیم
ما همان حلقه به گوشیم که بودیم ای باد
برسان بندگی ما به خداوند قدیم
خلوتی خواهم در بسته ویک محرم راز
که گشایم سر رازو گلهٔ چند قدیم

* * *

انجام حسن اوشد، پایان عشق من هم
رفت آن نوای بلبل، بی برگ شد چمن هم
کرد آنچنان جمالی، در کنج خانه ضایع
بر عشق من ستم کرد، بر حسن خویشتن هم
گومست جام خوبی، غافل مشو که دارد
این دست شیشه پر کن، سنگ قدح شکن هم

* * *

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم
بوده در مجلس اغیار، چنین فهمیدم
صبر رنجیدنم ازیار، به روزی نکشید
طاقت من چو همین بود، چه می‌رنجیدم؟
غیر دانست که از مجلس خاصم راندی
شب که با چشم تر از کوی تو برگردیدم

* * *

کی بود کز تو جان فگاری نداشتم؟
دردِ دلی ونالهٔ زاری نداشتم
تا بود نقد جان به کف من، نیامدی
آن روز آمدی که نثاری نداشتم
گفتم زکار برد مرا خنده کردنت
خندید و گفت، من به تو کاری نداشتم
شد مانع نشستنم از خاک راه خویش
خاکم به سر که قدر غباری نداشتم
در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار
کآنجا پی نظاره، کناری نداشتم

* * *

چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم
مگر دشمن کند اینها که من باجان خود کردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط می گفت، خود راکشتم ودرمان خود کردم
مگو وقتی دل صد پاره‌ای بودت، کجا بردی
کجا بردم؟ زراه دیده در دامان خود کردم

* * *

جانا چه واقع است، بگو تا چه کرده‌ایم
با ما چه شد که بد شده‌ای،ما چه کرده‌ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی کنی
از ما چه کار سرزده، بیجا چه کرده‌ایم

* * *

من اگر این بار رفتم، رفتم، آزارم مکن
این تغافلهای بیش ازپیش در کارم مکن
پای برگشتن نخواهم داشت،خواهم رفت وماند
در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن

بنده می خواهی، زخدمتگار خود غافل مباش
می شود ناگه کسی دیگر خریدارم، مکن

* * *

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن
زبان کوته مارا به خود دراز مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو
بد است، اینهمه عادت به خشم وناز مکن
پر است شهر زناز بتان، نیاز کم است
مکن چنان که شوم از تو بی نیاز، مکن
من آن نیم که بدی سر زند زیاری من
درآ خوش از در یاریّ و احتراز مکن

* * *

می روم نزدیک و حال خویش می گویم به او
آنچه پنهان داشتم زین پیش، می گویم به او
گشته‌ام خاموش و پندارد که دار م راحتی
چند حرفی از درون ریش می گویم به او

* * *

لاله‌اش از سیلی‌ات نیلوفری شد آه آه
ای معلّم، شرم از ان رویت نشد ؟ رویت سیاه
ای معلّم، ای خدا ناترس، ای بیدادگر
من گرفتم دارد او همسنگ حسن خود گناه
کرد سویت صد نگاه جانفزا از بهر عذر
خونبهای صد هزاران چون تو ناکس هر نگاه
باد دستت خشک همچون خامهٔ آن ماهرو
باد رخسارت سیه، چون مشق آن تابنده ماه
جان من معذور فرما ،من نبودم باخبر
زندگی را ورنه من می ساختم بروی تباه

* * *

سوی بزمت نگذرم، از بس که خوارم کرده‌ای
تا نداند کس که چون بی‌اعتبارم کرده‌ای؟
چون به سوی کس توانم دید باز از انفعال؟
اینچنین کزروی مردم شرمسارم کرده‌ای
تا امیدم بیش ازین مگذار وخون من بریز
چون به لطف خویشتن امّیدوارم کرده‌ای
تو همان یاری که با من داشتی صد التفات
وین زمان با صد غم و اندوه یارم کرده‌ای
ای که می پرسی بدین سان کیستی زار و نزار؟
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده‌ای

* * *

سبوی باده‌ای گویا، به هر پیمانه‌ای خوردی
ندارد یک‌خم این‌مستی،مگرخمخانه‌ای‌خوردی؟
نه دأب آشنایان است باهم رطل پیمودن؟
تو این می گوییا در صحبت بیگانه‌ای خوردی
نهادی سر به بد مستّی و با دستار آشفته
به بازار آمدی، خوش بادهٔ رندانه‌ای خوردی
به‌حکمت‌باده‌خورجانا،بدان‌ماند که‌این باده
به‌بیباکی‌چوخودخوردی،نه‌بافرزانه‌ای‌خوردی

* * *

گر طی کنم طریق ادب را چه می کنی
رانم دلیر رخش طلب را چه می کنی
گر من به دل فرو نخورم دشنه های ناز
آن غمزهٔ حریص غضب را چه می کنی
گیرم زناز منع توان کرد حسن را
چشم نیازمند طلب را چه می کنی

ای بی سبب اسیرکش بی گناه سوز
پرسند اگر به حشر سبب را چه می کنی
عجزو نیاز روزم اگر بی‌اثر بود
تأثیر گریهٔ دل شب را چه می کنی

* * *

بکش زارم، چه دایم حرف از آزار می گویی
تو خود آزار من کن، از چه با اغیار می گویی
رقیبان صد سخن گویند ویکیک راکنی تحسین
چو من یک حرف گویم،گوییم بسیارمی گویی
تغافل می‌زنی گر یک سخن صد بار می گویم
وگر گویی جوابی، روی بر دیوار می گویی
حدیث غیر گویی، تا زغیرت زود تر میرم
پس از عمری که حرفی با من بیمار می گویی
نگفتی حال خود تا بود یارای سخن وحشی
مگر وقتی که نبود قوّت گفتار می گویی

نیز بنگرید به پایان کتاب در مبحث «واسوخت».

# وقوعی تبریزی

مولانا وقوعی ـ اسم اصلی وی محمد شریف است، واز شعرای تازه است، و زبان وقوع را نیکو تتبّع نموده، وارباب طبع را با او گوشهٔ خاطری بوده. جمعی که به صحبت وی رسیده‌اند می گویند مردی است درویش نفس و متواضع و به حسن خلق موصوف، و به سرعت فهم وجودت طبیعت درمیان شعرای آنجا معروف، به وفور فصاحت و بلاغت محلّی است و از معایب و خبائث که جبلّی شعراء است معرّا. و در شعر غزل از اقران خود ممتاز ومستثناست، و در طرز وقوع وزبان حال بهتر وفصیحتر از امثال واکفا، واز شعرایی که در آن نواحی تازه در عرصهٔ سخنوری قدم نهاده‌اند، هیچ یک به درستی طبیعت وی نیستند، و غزل دیگران به سلاست و همواری غزل مشارالیه نی، چه در کشف حالات عشق و نکات معشوقی زبانی شافی وبیانی وافی دارد، و قصیده‌اش نیز بد نیست. و قصیده‌ای که از برای گرگ گفته مشهوراست و برالسنه وافواه خوش طبعان مذکور. و این اشعار از نتایج طبع آن جناب است که به این کمینه رسیده و جهت یادگار در این خلاصهٔ دلگشا ثبت گردیده....»

خلاصة الاشعار( خطی)

وقوعی ولد حدّادی است، که به پتک نطق امثال واقران را چون سبیکهٔ

صرّافان پی سپر خود داشتی، و وقوعی پس از کسب کمال سر در جهان نهاده، هر روز خورشید سان به ولایتی فرو می رفت و هر شب قمرآسا از افق شهری سر بر می آورد، تا به عتبات عالیات رسید، وناقهٔ اقامت را در آن خاک به زانو درآورده جاروب کشی عتبهٔ علیّهٔ اباعبدالله الحسین را سلام الله علیه اختیار نمود. ودر آن وقت قصیدهٔ ره آوردی گفته بود که مطلعش این است:

دلم زمحنت دوری بسی به جان آمد
به جان رسید که سوی تو دلستان آمد

وهم در آن ایّام قصیده‌ای بگفت که اوّلش این است:

امروز هر کرا سر طاعت برین دراست
ایمن زشرمساری فردای محشر است [1]

هفت اقلیم( ۳: ۲۴۵ ـ ۲۴۶)

مولانا وقوعی ـ با اینکه از اهل تبریز است، جوانی است بسیار شکسته و نامراد، پسر مولانا حدّادی است، و طبع خوبی دارد. این ابیات ازاوست....

مجمع الخواص( ص ۱۹۲ ـ ۱۹۴)

نمک خوان ملاحت انگیزی، نقل مجلس شکر ریزی، مولانا وقوعی تبریزی ـ شاعری سحر ساز، نکته پرداز، معروف و مشهور است، در روش بلاغت ممتاز ودر جمعیّت سخن بی نیاز است، اگر چه از حلیهٔ فضل عاری است و در نسبت تتبّع سخن فارغ است، امّا در سخن سازی و معنی پردازی بی قرین و بی نظیر است، وقتی در تبریز جایی عاشق بوده و معشوق تعقیب گرگی می کرده که به گرگ ختایی مشهور بوده و ملاّ را به مدح آن گرگ مأمور ساخته. الحق قصیده‌ای که در مدح آن گرگ گفته بغایت خوب گفته و مصراع اوّلین قصیده این است: حبّذا گرگ ختاییّ و هزاران نیرنگ.

مدّتی در کربلا سکون یافته، بنده چون در آنجا وارد شدم ایشان تشریف داشتند، و چون مخلص را به محمد با قرشقّ القمر که در بحر فرو رفت محبّتی عظیم بود وایشان را نیز دغدغهٔ رقابت می شد، هنگامهٔ شعری وصحبتی در بغداد و کربلا گرم بود، و بعد از مراجعت بنده او نیز به صفاهان آمد به امّید نوازش شاه عباس و باز به مکان خود برگردید، والحال( ۱۰۲۲ ـ ۱۰۲۴ هـ) شنیده

می شود که از خادمان حضرت امیر متّقیان شده و توفیق عظیم یافته به منصب بخور سوزی سرافراز گردیده زهی سعادت دارین.

عرفات العاشقین( برگ ۷۹٤)

مرحوم تربیت به نقل از صحف ابراهیم نوشته است: وقوعی در سنهٔ ۱۰۱۸( کذا) در آن خاک پاک ارتحال کرده ودر آنجا مدفون است، واشعارش قریب به ده هزار بیت است. در قدر وقیمت همسنگ لالی آبدار، واو معاصر تقی اوحدی است.

دانشمندان آذربایجان( ص ۳۹٤ ـ ۳۹۵)

## اوراست:

می دزدم ازلب هر نفس، آه شرار انگیز را
سردر دل و جان می دهم، این شعله های تیزرا

رفت آنکه زین پیشم هوس، برخون دل خوردن نبود
امروز خوش خوش می کشم، این ساغر لبریز را

از کوی خویشم رانده ای، من تازه عاشق چون کنم؟
دشوار باشد ضبط خود، بیمار نو پرهیز را

* * *

خوشدل به وعده ساخت در آخر نفس مرا
تاروز حشر مستی این نشأه بس مرا

از غیرت رقیب، وقوعی کدام روز
کز بزم او نبود به رفتن هوس مرا؟

* * *

عشق است واوّل چاشنی، جام بلا آشام را
ای رشک زود از سر مبر، کیفیّت این جام را

صد حسرتم بر گرد دل، می گردد از هر آرزو
امشب که بردلخواهی، خودبینم آن خود کام را

من هم ز رَشک آزرده از پاشیدن مجلس نیم
گو مدّعی بر هم زن این عیش ملال انجام را

* * *

چشمش از دزدیده دیدنهاست در صید دلم
همچو صیّادی که پاشد اندک دانه را
غیر را کردم شفیع خود به امّیدی که هست
آبرو پیش تو بیش از آشنا بیگانه را

* * *

می کرد به غمزه سینه کاوی
پنداشت که دل بجاست ما را

* * *

یار زخیر باد خود، می طلبد گزند ما
بار فراق می نهد، بر دل دردمند ما
او به ستمگری مثل، ما به ستمکشی علم
نیست حریف خوی او، جز دل مستمند ما
هر ستمی که می کند بر سر عذر می رود
بی خبر از تحمّلِ جان بلا پسند ما

* * *

ای سر به جنون داده تمنّای تو ما را
دیوانگی آموخته سودای تو ما را
شوق تو بلا گشت که با این طپش دل
انداخت به سروقت تماشای تو ما را

* * *

نوید غصّه ده‌ای درد، جان شیدا را
که عشق می برد از کوی خوشدلی مارا
بلاست عشق نهان کردن، این همان برق است
که سوخت خرمن مستوری زلیخا را
به خشم دیدی ونگذاشتی که دریابم
زچشم مست تو کیفیّت تماشا را

* * *

دادیم سر به ناله دل پر خروش را
برداشتیم بند زبان خموش را
بر حسن خود بناز که درهم شکسته‌ای
بازار خود فروشی تقوی فروش را

* * *

در قیامت هم گرفتار تو فار غبال نیست
مستی عشق ترا، هشیاری ازدنبال نیست
جذب عشقم می برد سویش، نه من خود می روم
آفت پروانه از سوز دل است از بال نیست

* * *

از تو ایمن نیستم ای بخت ورنه پیش یار
می توانم حال خود گفتن، زبانم لال نیست

* * *

خشمگین رفت، چه پروای من شیدا داشت؟
گرم کین بود، کجا فرصت استغنا داشت؟
می خرامید و جهانی زتغافل می کشت
می شد وقافله بر قافله استغنا داشت
مُرد و از عهدهٔ شبهای غم آمد بیرون
دردمند تو که جان درگرو سودا داشت
دل بی طاقت من انجمنی بر هم زد
نه غم خود نه غم من نه ازو پروا داشت

* * *

رنجیده ازمن وسببی درمیانه نیست
جرم مرا و رنجش او را بهانه نیست
آگه نیم که مرغ چمن را چه ماجراست؟
می دانم اینقدر که مرادش فسانه نیست

بازآ که نام وعده خلافی نمی برم
با آنکه دیر آمدنت را بهانه نیست

* * *

زرنگِ بستنِ عهد تو خشم وکین پیداست
حریف مهر ووفا نیستی، چنین پیداست
شراب عشق تو مرد افگن است و من بی ظرف
تُنُک شرابیم از جام اوّلین پیداست
دیار عشق که آیین او دگرگون است
درونه قیمت کفر و نه قدر دین پیداست
چه حیرت است وقوعی که در تو می بینم
به کار خویش فرومانده‌ای، چنین پیداست

* * *

انگار وقوعی که سر راه گرفتی
تقریب نگهداشتن یار کدام است؟

* * *

ما را نخوانده در پی تغییر صحبت است
این اوّل آشنایی آن بی محبّت است
ای بخت عمرهاست که شرمندهٔ منی
اکنون به وصل، یاری من کن که منّت است
بی سوز عشق، غیر چه داند که رشک چیست؟
غیرت قرار دادِ وفا ومحبّت است
هرگز امان نیافت وقوعی زچنگ هجر
مسکین خراب کردهٔ حرمان وحسرت است

* * *

روزگاریست که مغرور به وصل است رقیب
انتقام دل مایل به جفای تو کجاست؟

* * *

رحمی، که غم نهانیم کشت
دردتو به سخت جانیم کشت
ای هجر، عنان کشیده تر دار
انگارکه ناتوانیم کشت
از بهر تلافی تو میرم
کز لذّت مهربانیم کشت
آن مایهٔ آرزو وقوعی
با حسرت جاودانیم کشت

* * *

شکیب آموختن جانم ندانست
سرایت کردن افغانم ندانست
چه بخت است این که دست غصّه هرگز
رهایی از گریبانم ندانست

* * *

دل از عشق تو با حرمان خود ساخت
چو من با درد بی درمان خود ساخت
تصرّف بین که ناآورده در دام
مرا سرداد و سرگردان خود ساخت
به او تا ننگرم، نظّاره‌ام را
حجاب دیدن پنهان خود ساخت

* * *

وصل جویان چه شناسند که هجران چونست
ناامیدی چه وحسرت چه و حرمان چونست
دل سزاوار فراق است زبیتابی دوش
گر چه پیداست که از کرده پشیمان چونست
نقص عشق است که با این کشش دل عاشق
در نیابد که به او خاطر جانان چونست

دل خبر می‌دهد از عشقی وپیداست که باز
کارفرما که و مضمون چه وفرمان چونست

* * *

کو دلی کز تو به صد گونه پریشانی نیست
دولت وصل تو بر هیچ کس ارزانی نیست
نرسد طعنه به پروانه زدن بلبل را
عاشقی لازمهٔ بال وپر افشانی نیست
حیرتم می‌برد از کار در اثنای نگاه
مستی چشم تو بی نشأهٔ حیرانی نیست

* * *

لب گشودم پیش او، بند اززبانم برنخاست
مردم از بیتابی و آهی زجانم برنخاست
عشقم از جان دادنم شد فاش پیش روی او
تا نمردم پرده از راز نهانم برنخاست
از تو کی دزدیدم آهی، کز طپید نهای دل
سر به جان ننهاد ودود از استخوانم برنخاست

* * *

عشق واندیشهٔ ناموس وقوعی؟ هیهات
شعله در سینه فگندی، غم پیراهن چیست؟

* * *

زینسان که عشق در دلم امروز خانه ساخت
می بایدم به درد دل جاودانه ساخت
چون مرغ زخم خورده برون شد زسینه دل
آن بال وپر شکسته کجا آشیانه ساخت

* * *

جان برون بردنم از چنگ فراق آسان نیست
دادن از مرگ امان، قاعدهٔ هجران نیست

جان ودل در خطر عشق فگندم که مرا
قدرت رخت برون بردن ازین طوفان نیست
من هم ای رشک بر اینم که زمجلس بروم
چه کنم، مصلحت شوق درین فرمان نیست
* * *
تو وبیداد، که این شیوه بجز کارتو نیست
دل بی‌مهر تو در ترک ستم، یارتو نیست
من وهجران که چومن هیچ کس ازشومی بخت
بی نصیب از تو و از حسرت دیدار تو نیست
حذرای عقل زآسیب جنون، می‌دانم
که حریف دل دیوانه شدن کار تو نیست
نقص عشق است وقوعی زستم نالیدن
ما گرفتیم که بی رحم تر از یار تونیست
* * *
ما را که عاشقیم، زبان فسانه نیست
مرغان دام را سروبرگ ترانه نیست
از قرب او چها که نکردم به جان غیر
امروز جز به کام دل من زمانه نیست
دل بر کدام عهد تو نامهربان نهم؟
عهدی که از هزار یکی در میانه نیست
غیرت چرا بریم وقوعی به مهر غیر
مهری که چون محبّت ما جاودانه نیست
* * *
گر محابایی ندارد، از گرانیهای ماست
سختگیریهای او از سخت جانیهای ماست
رحم می آرد وقوعی هرزمان پیش منش
مهربانیهای او از ناتوانیهای ماست

* * *

در دیاری که تویی، بودنم آنجا کافیست
آرزوهای دگر غایت بی انصافیست

* * *

کدامین روز کز غم چون شبم نیست
کدامین شب که یارب یاربم نیست
نیارم دم زدن پیشت که از بیم
نفس را آشنایی بالبم نیست

* * *

زین آه جگر سوز که جان در خطر اوست
صد شعله برانگیختهٔ یک شرراوست
سوز من وپروانه یکی نیست، که باشد
در جان من آن شعله که دربال و پراوست

* * *

ای غیر، درد عشق نصیب دل تو نیست
این چاشنی سرشتهٔ آب وگل تو نیست
زین گونه خانهٔ دلم از ترکتاز هجر
ویران چه می کنی، مگر این منزل تو نیست؟
این سخت جانی تو وقوعی بلای توست
تقصیر ورنه از طرف قاتل تو نیست

* * *

ترحّمی که دلم خوش به درد هجران ساخت
تمام عمر به بیچارگیّ وحرمان ساخت
حریف قرب بدآموز نیستم، ورنه
توآن نیی که به بد خویی تو نتوان ساخت
من ومراد، که امشب نوید آمدنش
رسید وپیشتر از وصل، کار هجران ساخت

* * *

خون در دل ما کردن او عادت خوبیست
گرد سر او گشتن ما شرط نیازست
عشق است کزو اینهمه در سوز و گدازیم
کیفیّت این رطل گران، سوز و گدازست
چون شهره شدن لازم عشق است وقوعی
عاشق زچه در بند نهان کردن رازست؟

* * *

بی عربده امشب سخن آغاز نمی کرد
یک حرف نمی گفت که صد ناز نمی کرد
بودم همه درد دل واز بهر جوابی
می مردم و او لب به سخن باز نمی کرد

* * *

پروانه اگر در گرو کام نمی بود
می ساخت به جان کندن و پرواز نمی کرد
رسواییم از شومی دل بود که هرگز
پروای نگهداشتن راز نمی کرد
محرومی از اندازه برون بود وقوعی
می مردم اگر امشبم آواز نمی کرد
لب بستن او باعث بیتابی من شد
خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد
از زخمِ دگر مژدهٔ بسمل شدنم داد
بی رحمی او موجب آسایش من شد
جان را سَرِمانیست زنظّارهٔ رویت
کز شغل تماشای تو بیگانه زتن شد

* * *

در وصل، هجران دیده دل، بی طاقتی افزون کند
مرغی که ازدامی جهد ، پرواز دیگر گون کند
اینست این فکر من و ، تدبیر او کز مهروکین
جا دردلش من چون کنم، خون دردلم او چون کند ؟
منع وقوعی از فغان، ای نیکخواه امشب مکن
بگذار درجان کندنش، کزدل غمی بیرون کند

* * *

او ز عشقم خجل ومن زحیا سردر پیش
فرصت امروز به نظّاره نخواهد افتاد

* * *

بر مهر تو دل نمی نهد غیر
ترسد که به روز ما نشیند

* * *

غم وشادیّ عشقت هر دل آزاده نشناسد
کسی چون من خمار ومستی این باده نشناسد
به مهرِبی غمان دل خوش کند خودرای من دردا
که قدر عاشقان تن به محنت داده نشناسد

* * *

مردم زذوق این که در اثنای گفتگو
صد قصّه‌ام به نیم سخن اختصار کرد

* * *

نمی دانم که بامن هجر کم فرصت چه می گوید
چه می فرمایدم ناکامی و حسرت چه می گوید

* * *

بازآ که از من اینهمه جرمی که سرزده ست
با یک تغافل تو مقابل نمی شود

* * *

به بزمت چند قرب مدّعی خونم به جوش آرد؟
حیا گرداندم خاموش وغیرت در خروش آرد

* * *

ما وغمت، که ننگ ملامت کشان بود
عیشی که عافیت طلبان آرزو کنند

* * *

کام دلی زسعی تو حاصل نمی‌شود
فکری نمی کنی تو که باطل نمی‌شود
ایمن نیم زحیلهٔ دشمن، که یک زمان
از اختلاط ما و تو غافل نمی‌شود

* * *

نپرسد گرچه حالم را، به این شادم که می‌داند
حدیث ما دل افگاران ملال‌انگیز می‌باشد

* * *

من وفریب، که آن بی وفا همین دارد
تمام عمر، تسلّی مرا به این دارد
همان دل است که پروردهٔ محبّت توست
روامدار که نومیدیم چنین دارد
نکرده قتل وقوعی مرو، که آن مسکین
گمان رحم به خوی تو بیش ازین دارد

* * *

بیخود افتادهٔ ناز تو دگرگون خیزد
کز تماشای تو مست افتد ومجنون خیزد
دم دیگر شود آزرده زجان کندن من
به که یار از سر بالین من اکنون خیزد
گر رود جان نرود عشق زتن، زآنکه هنوز
بوی دیوانگی از تربت مجنون خیزد

مردم از درد، وقوعی چه دل است این که ازو
ناله هر چند که افزون کنم، افزون خیزد؟
* * *

امشب از بزمش که جز حسرت نصیب ما نبود
آرزو را در دل از بس ناامیدی، جا نبود
کی نگاهی از تو بی پروا پس از چندین فریب
آرزو کردم، که موقوف صد استغنا نبود؟
آنچنان گرم تلافی شد که گویا پیش ازین
هرگزش آگاهی از حال من شیدا نبود
* * *

دنبال عافیت دل پر خون نمی‌رود
صید تو از کمند تو بیرون نمی‌رود
این خار خار تازه کز آن دل در آتش است
می دانم اینقدر که به افسون نمی‌رود
آن نیستی که کس به وفای تو دل نهد
بی مهری از سرشت تو بیرون نمی‌رود
از بزم تو وقوعی مسکین کدام روز
کز سرگرانی تو دگرگون نمی‌رود؟
* * *

هر چند که بادرد تو خرسند توان بود
مرهم نه داغ دگران چند توان بود؟
* * *

زوعده های تو نومیدم آنچنان که دگر
به صد نوازشم امیّدوار نتوان کرد
* * *

سخن گاه سؤالش بی تأمل بهر آن گویم
که ترسم حرف غیری درمیان پیش ازجواب افتد

چو از پیشم رود، سوزد دلم از ناشکیبایی
چو آید، آتشم از شوق در جان خراب افتد

* * *

رقیب را به ستم خومده، که می‌ترسم
بنای عشق تواش در دل استوار شود

* * *

کند حواله به هجرم، چرا به جرم وفا
کسی به خون کسی تشنه اینقدر باشد؟
من آن نیم که وقوعی ازو به کام رسم
گرفتم اینکه فغان مرا اثر باشد

* * *

چنان در عرض حالم بیم ازان نا آشنا باشد
که چون حرفی کنم تقریر، دوراز مدّعا باشد
به اعراض حجاب آلود او میرم، که هر ساعت
شود از شکوه‌ام در تاب و خاموش از حیا باشد

* * *

تا چند بر مراد رقیب ای فلک بس است
روزی دو نیز دورش از آن آستانه ساز

* * *

حیرت زدهٔ بزم تو گردیده‌ام امروز
خوش صحبت و خوش انجمنی دیده‌ام امروز
شوقی به تماشای تو دارم، که به این وصل
جز حسرت دیدار، نفهمیده‌ام امروز

* * *

صد بیم بعد صلح تو دارم بجان هنوز
ایمن نیم زخوی تو نامهربان هنوز

صد عهد تازه برد گران استوار کرد
تقریب آشنایی ما درمیان هنوز
* * *

بیداد کن همان، که به غم مایلم هنوز
بد خو به درد وداغ تو جان ودلم هنوز
پنداشتم که پیش تو لب تشنه‌ام زحرف
از شکوه دل تهی شده و غافلم هنوز
از صلح هم تسلّی خاطر نیافتم
در سر ندادن گله، خونین دلم هنوز
* * *

غرور حسن غافل داشت، از حال من زارش
سَرِ آن ناله‌ای گردم که کرد از من خبردارش
میفگن پرده از راز نهان ای دل، مکن کاری
که گوش انداختن لازم شود بر حرف اغیارش
چنان عاشق نماید مدّعی خود را که پنداری
نیفتاده ست هرگز با هوسناکی سروکارش
* * *

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش
که پندارم زپا افتاده‌ای افتاده در پایش
* * *

معاذاللّه اگر راضی کند غیرت به حرمانم
چه خواهد ساخت دل با سختگیریهای هجرانم؟
چرا باید غم دین خوردنم، اکنون که دانستم
یکی گردید از یمن محبّت کفرو ایمانم
وقوعی بس که بیتابم، نمی‌دانم چه می گویم
دلیل بی قراریهاست گفتار پریشانم
* * *

نه از خوشیّ ونه از خوشدلی خبر دارم
غم دل است که بر روی یکدگر دارم
زاهل مجلس او کیست باعث صلحم؟
سرِ که گردم و ناز کدام بردارم؟
بیا که سازمش اسباب گریهٔ شادی
زخیر باد تو خونی که در جگر دارم

* * *

چند روزی شد که از خاصان درگه نیستم
موجب بی‌التفاتی چیست؟ آگه نیستم

* * *

به عذر بخت کوشم، یا به شکر وصل پردازم؟
که امشب هجر را با این قویدستی زبون کردم

* * *

تغافل کردنش می‌سوزدم چندین، معاذاللّه
گر افتد کار با محرومی دیدار، چون سازم؟

* * *

زغمم هلاک قاصد، نکنی که بی‌قرارم
غرض اینکه زود آیی، نکشی زانتظارم

* * *

تو از همراهیم دلگیر و من در ماندهٔ شوقم
که می‌بینم ترا در تاب و باخود بر نمی‌آیم

* * *

مراد من زتقاضا وفای وعده نبوَد
ترا خبر زغم انتظار خود کردم

* * *

می‌گویمش دردِ دلی، گومشنو وپروا مکن
می گردمش بر گرد سر، گو ترک استغنا مکن

تا کی گذشتن‌سر گران،ای‌من‌سرت گردم که گفت
یکبار سوی مامبین، یکبار سر بالا مکن؟

* * *

نه مروّت است چندین، زمن احتراز کردن
به خراب کردهٔ خود، همه عمر ناز کردن
بنشین که بست راه گله‌ام طپیدن دل
به زبان شکوه نتوان، سر شکوه باز کردن

* * *

بکش به زاریم و راه طعن دشمن زن
بریز خونم وآبی بر آتش من زن
یکیست سود وزیان عشق را یکی، ناصح
تو خواه آب برین شعله خواه دامن زن
غم ترا اگر ای عشق، چاشنی این است
تمام عمر دَرِ آشنایی ِمن زن

* * *

زرشک مدّعی مردم، چه بزم پر ملال است این
برون ازبی قراری حالتی دارم،چه حال است این
به زهر چشم سویم دیدولب بست ازسخن گفتن
حجاب‌صدنگاهست‌آن،جواب‌صدسؤال‌است‌این
غمم شد فاش ونتوانم که چشم از روی او پوشم
سرا پا حیرتم، خاصیّت بزم وصال است این
وقوعی تن به رفتن داده‌ام از خواری بزمش
ندارم طاقت برخاستن، از انفعال است این

* * *

سرت گردم نمی گویم که با خود همزبانم کن
اگر می آیدت ازدست، گوشی بر فغانم کن

چه کردم جز محبّت کز تو جزخصمی نمی‌بینم
اگر دارم گناهی غیرازین، خاطر نشانم کن
وقوعی با تو از بی‌طاقتی دردِ دلی گفتم
دلت خون باد،کی گفتم که رسوای جهانم کن؟

* * *

به دردی کز تو دارم، لب نیارم از فغان بستن
نه زخمی خورده‌ام، کز ناله بتوانم زبان بستن
به فکر عافیت بودم، گرفتار غمت گشتم
چو مرغی کاوفتد در دام، گاهِ آشیان بستن
زناکامی است فریادی که من دارم،سرت گردم
فریبم می‌توان دادن، زبانم می‌توان بستن
وقوعی بیخودی کردی، در اثنای سؤال او
نمی‌بایست راه پرسشِ آن بدگمان بستن

* * *

ای دل درون سینه چه افسرده مانده‌ای؟
از خانه پا برون نه و دردی سراغ کن

* * *

ای زیب حسن، جلوهٔ نخل بلند تو
سرمایهٔ حیات ابد نوشخند تو
نوعی اسیر خویشتنم کرده‌ای که نیست
یارای دست وپا زدنم در کمند تو
سعیم به مرگ خویش بود نه به زندگی
کاری چرا کنم که نیفتد پسند تو؟

* * *

بازدم از وفا زند، لعل فسون نمای او
مژدهٔ آشتی دهد، پرسش آشنای او

چیست وقوعی وچرا، دم زند از حضور وصل
بزم طرب چه می کند، کنج غم است جای او

* * *

هرگه که رسم سرکشی آغاز کرده‌ای
خون در دلم به مصلحت ناز کرده‌ای
خاموشی از حیا وسراپا حکایتی
لب بسته‌ایّ وتکیه بر اعجاز کرده‌ای

* * *

قربان شوم ترا که در ایّام رشک من
دانسته اختلاط به مردم نمی کنی

* * *

ای ناله گرد خاطر ویران کیستی
در ترکتاز قافلهٔ جان کیستی
پیوند دیر سالهٔ ما پاره می کنی
در بند تازه کردن پیمان کیستی
ای مرغ جان که بال بر آتش گشاده‌ای
پروانهٔ چراغ شبستان کیستی
وی جانِ بر لب آمده، بهر چه مانده‌ای
موقوف رخصت که وفرمان کیستی

* * *

ای بی محبّت تا به کی، خون در دل زارم کنی
بد گویی اغیار را، تقریب آزارم کنی
گر دل به محرومی نهم، ورتن به ناکامی دهم
خوی تو پیدا می کند، جرمی که آزارم کنی
نزدیک‌شد کزقرب‌او،خون‌دردل دشمن کنم
ای بخت چون سازم اگر،تقصیر در کارم کنی

## رباعیّات

نی رحم ترا به فکر داد اندازد
نه دردِ دل منت به یاد اندازد
صبرم نه به دستگیری دل خیزد
بختم نه به سر وقت مراد اندازد

* * *

تا باخبر از عشقِ نهانش کردم
روزی دوسه گرم امتحانش کردم
تأثیر نیاز بین، که با آنهمه ناز
دراوّلِ عشق، مهربانش کردم

* * *

امشب مرگم مراد خواهد دادن
جان مژدهٔ خیر باد خواهد دادن
این آتش دل که سینه سوز افتاده ست
خاکستر من به باد خواهد دادن

* * *

رحمی بر حال بی قراری نکنی
گوشی به حدیث دلفگاری نکنی
فریاد که با اینهمه بی پروایی
بی مصلحت رقیب، کاری نکنی

۱ـ در مقطع غزلی گفته است:
وقوعی کربلا تسکین در دم می دهد، ورنه
دلم در حسرت تبریز، ویران تر زتبریز است

## وقوعی نیشابوری

میر محمد شریف ـ به حسن خط ولطف طبع موصوف بوده، در فن تاریخ دانی لوای مهارت می‌افراشته، ابتدا که به هند وارد شد، ملازمت شهاب الدین احمد خان را لازم گرفته[1] وپس از فوت وی با سپهسالار عبدالرّحیم خان خانخانان همراه گشته جهت این رباعی هزار محمودی صله یافت:

ای بزم ترا دُردیِ ساغر خورشید
وی عیش شبت کشیده در بر خورشید
گر فضلهٔ خاک آستانت نشدی
چون ظلمت شب شدی مکدّر خورشید

و پس از خدمت موفور به اعانت خان مزبور در سلک بندگان حضرت شاهنشاهی ( = جلال الدین اکبر شاه) انتظام یافته روزگاری مهنّا داشت، تا رایت سفر آخرت برافراشت.

هفت اقلیم( ۲: ۲۷۳ ـ ۲۷۴)

میر شریف وقوعی نیشابوری ـ جوانی بود به فضایل آراسته. علم تاریخ را نیکو می‌دانست، و در انشا وخط ممتاز بود، ودر سلک خدمتگاران حضرت خلیفهٔ الٓهی منتظم بود، وبه این فقیر نسبت صداقت تمام داشت،[2] ودر سنهٔ اثنی

والف( ۱۰۰۲ هـ) در گذشت.

طبقات اکبری( ۲: ۵۰۵)

وقوعی نیشابوری ـ خویش شهاب الدین احمد خان است. اسمش محمد شریف است. امّا حیف است این نام شریف برآن کثیف، چه الحادش از هر کس که در این جزو زمان به آن اشتهار دارد زیاده بود، واونه از پسیخانیان تنها و نه از صبّاحیان تنهاست، بلکه بین بین این هر دو طایفهٔ مغضوب الرّب وملعون الخلق بود، و به ادوار قایل و به تناسخ مایل، بلکه عازم وجازم. روزی در بهنبر که بلده‌ای است در سرحد کوهستان کشمیر به منزل فقیر برای طلب همراهی به جانب کشمیر آمد، و تخته سنگهای هزار هزار منی افتاده دید، و به حسرت گفت که آه این بیچاره ها منتظرند که تا کی به قالب انسانی برآیند، و با اینهمه اعتقاد زشت، قصاید در منقبت ائمّهٔ طیّبین رضوان اللّه علیهم اجمعین گفته، مگر در اوایل حال بوده باشد.

در وادی خط وانشا ومفرده نویسی دستی عجیب داشت، وبا وجود عدم طالب علمی اعتنا به کتب تواریخ عربی نموده آشنایی به عبارت او پیدا کرده بود...

وفات شریف وقوعی در سنهٔ هزارودو بود، از او کتابهای نفیس ماند، وداخل قلزم عمیق و واصل بحر محیط شد.

منتخب التواریخ( ۳: ۳۷۸ ـ ۳۸۱)

لازم به ذکر است که ملّاعبدالقادر بداونی از آنجا که سنّی متعصّبی بوده، با اهل تشیّع رفتاری ناهنجار داشته، ودر ذکر احوال این طایفه بی‌اختیار کارش به تشنیع می کشیده، وظاهراً مقصودش از اینکه کتابهای نفیس او: داخل قلزم عمیق و واصل بحر محیط شد این است که کتابهای وی پس از مرگش ضبط خزانهٔ پادشاهی شده است.

باقی نهاوندی گوید: محمد شریف وقوعی ـ از نشابور خراسان است، و از اجلّهٔ سادات رفیع الشّأن آنجاست، و خواهرزادهٔ امیر شاهمیر معیّر است که مدتهای مدید در زمان پادشاه جنّت مکان شاه طهماسب حسینی صفوی صاحب عیار دارالضّرب ممالک محروسهٔ آن پادشاه ذی شان بود، ودر فن طالب علمی

وشاعری مهارتی تمام دارد، چنانکه در این دو فن شریف شهرهٔ ایّام شده از امثال و اقران خود وانمی‌ماند، و بلکه دم مساوات با اکثری از مستعدّان این زمان می‌زند، به حیثیّت و استعداد در خراسان به غایت اشتهار دارد، و به حسن طبیعت و به کمال دقّت فهم وذکاء و فطنت در میان موزونان فرق انام وطالب علمان وعلمای ایّام معروف گشته، وبا سالکان مسالک دانشوری و سخن سنجی بحثها وشاعریها کرده وقدرت و حالت خود را خاطر نشان خاص وعام نموده، و اشعار متین آبدار وابیات دلنشین دُرَر نثار بر روی روزگار به یادگار گذاشته، ودر علم تاریخ دانی وانشا وخط وقوفی تمام و علمی مالا کلام داشته، و هرگاه به غوّاصی دریای طبیعت مواظبت نموده و به تیشهٔ اندیشه کان فکر را کاویده، دریا را بر خاک نشانده وکان را به آب رسانده، الحاصل صفات حسنه واوصاف مستحسنهٔ ایشان را اگر رقم نمایم دور وتسلسل لازم می‌آید ... هنگام تحریر این نسخهٔ گرامی چند قصیده که به خط آن مستجمع کمالات در کتابخانهٔ عالی به نظر رسید و به دست درآمد، به تحریر آنها جرأت نمود، ان شاء اللّه آنچه من بعدنیزبهم رسد ثبت خواهد شد. ودراقسام شعروقوعی تخلّص می‌نماید، وابیات عاشقانهٔ ایشان درخراسان به غایت مشهور است...ودرتاریخ سنهٔ اثنین والف (۱۰۰۲)جهان فانی را وداع نمود.

مآثر رحیمی( ۳: ۶۸۷ ـ ۶۹۷)

میرمحمد شریف ـ از سادات اسحاق آباد نیشابور است. مایل وقوع گویی بود، لهذا وقوعی تخلّص می‌نمود، در شعر وتاریخ دانی وخوشنویسی ید طولی داشت،...

خزانهٔ عامره( ص ۴۴۳)

وی مؤلف کتابی است در تاریخ عمومی به نام «مجامع الاخبار» که رویدادهای تا سال هزار هجری را در آن به ثبت رسانیده است.

رک: ایندیا آفیس( ش ۱۷۵۸)

## ازوست:

هرساعتم به جرم دگر متّهم کنی
آزار جوی من، زتو اینها عجیب نیست؟

* * *

من عافیت جو نیستم، یارب نصیب من بکن
دردی که آن در دل مرا، امّید درمان نشکند
قربان شوم آن چشم را، کزناز سویم ننگرد
تا دردلم صد آرزو، پیدا وپنهان نشکند

* * *

صبحدم خار دم از همدمی گل می‌زد
ناخنی بر دل صد پارهٔ بلبل می‌زد

* * *

به تاب حوصلهٔ عاشقی حسد دارم
که جان سپارد و اظهار مدّعا نکند

* * *

شب فراق تو صد گونه ماتم است مرا
درین میانه به آه وفغان که سر دارد ؟

* * *

باز از طپیدن مژه خونابه ریز شد
زخمی که غمزهٔ تو نمکسود کرده بود

* * *

هر جور کآید ازتو، دلم تن در آن دهد
شاید ترا خدای دلِ مهربان دهد
دارد هلاک، غیرت اینم که عشق تو
دردی به جان هرکه دهد، جاودان دهد
شبها که برفروزم از اندیشهٔ تودل
سوز دلم چراغ به هفت آسمان دهد

* * *

عاشق نمی دارد روا، افشای راز یار خود
ای دل مکن رسوا مرا، از ناله های زار خود

می سوزم از درد نهان، ای گریه یاری کن دمی
تا آب بر آتش زنم، از چشم طوفان بار خود

* * *

همین‌ذوق‌است‌مقصد‌درحقیقت عشق وعاشق را
نپنداری که گر جان بر توافشاندم زیان کردم

* * *

به این شوقم به دل گستاخ می آیی، نمی‌ترسی
که بر پای خیالت روی آه آتشین مالم؟

* * *

ناله تا از توجدا فاش نسازد رازم
بر نیاید شب غم کاش زضعف آوازم

* * *

در زیر زخم تیغ تو عمدا نمی‌طپم
شاید زناتوانی خویشت خبر کنم

* * *

نمی‌خواهم که در روز جزا پرسش کنند ازمن
که ترسم بایدم گفتن که در عشقت چها دیدم

* * *

می‌توان دید از برون سوز دلم را در بدن
همچو نور شمع فانوس از درون پیرهن
از غم افتادم به حال مرگ هنگام وداع
تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

* * *

تا وفا ومهر من دانسته، دربند جفاست
کاشکی تن در نمی‌دادم به جور امتحان

* * *

چسان پیشت زخجلت سر برآرم چون مرا بینی؟
که ماند از دست عشقم بر زبانها گفتگوی تو
مرا تاب جفای غیر در دل آتشی افگند
که صد بارش گر آزاری نمی آرد به روی تو

* * *

هرکرابینم زخوبان، بس که دارم ذوق عشق
شعله از جانم برآرد آتش سودای او

* * *

من کیم؟ سراز گریبان بلا برکرده‌ای
خاک بی قدری به دست خویش برسرکرده‌ای

* * *

هیچ کس راندهی غیرمن آزار وخوشم
که سروکار همین با من تنها داری

* * *

به تیر غمزهٔ او نیم کشته‌ام عمریست
هنوز جانب من ننگرد زپُر کاری

## رباعیّات

خوی تو که در ستیزه تقصیر نکرد
درکشتنم اندیشهٔ تقدیر نکرد
آن ناله که از سنگ برآورد فغان
فریاد که در دل تو تأثیر نکرد

* * *

بختم به وصال، رهنمون بایستی
یادرد دلم ازین فزون بایستی
چشمم زغمت اگر چه طوفان انگیخت
آلوده به اشک است، به خون بایستی

*   *   *

معشوقه وصال جاودانت ندهد
ره جانب خویش، رایگانت ندهد
بگذار حدیث وصل، کآن پرده نشین
تا جان ندهی به خود نشانت ندهد

*   *   *

ای والی سینه قهرمان غم تو
جان در تن من دست نشان غم تو
جان دادم و کار برخود آسان کردم
تا باز رهم زامتحان غم تو

۱ـ سیّد شهاب الدین احمد خان نیشابوری از امرای پنجهزاری اکبر پادشاه بوده، از آغاز جلوس او (۹۶۳هـ) مصدر کارهای مهم گشته، در حکومت دهلی و اداره کردن مهمات ملکی ومالی و خالصجات پادشاهی وسپهسالاری وصوبه‌داری مالوه وگجرات و بهرونج شایستگی وکاردانی وی منظور سلطانی بوده، و در ایالت مالوه به سال نهصدو نودو نه در گذشته است.
رک: مآثرالامراء( ۲: ۵۶۷ ـ ۵۷۰)
۲ـ مراد از این فقیر، خواجه نظام الدین احمد هروی مؤلف طبقات اکبری است.

## ولی دشت بیاضی

مولانا ولی دشت بیاضی ـ یگانهٔ شعرای زمان و سرآمد فصحای اطراف خراسان است. درعلم شعر ماهر است، واشعار بسیار ازاستادان به خاطر دارد. طبعش در اسالیب شعر واقسام کلام منظوم بغایت مرغوب است، ودر قصیده و غزل ورباعی و مثنوی داد سخنوری داده، گویند در ابتدای سن جوانی به واسطهٔ فطرت اصلی و موزونیّت ذاتی به‌مخالطت شعرا میل پیدا کرد و به صحبت مولانا نثاری تونی( م: ٩٦٨ هـ) رسید، و مولانای مشارالیه وی را به شعر گفتن ترغیب نمود، و در آن ایّام به واسطهٔ تربیت مولانا این غزل بگفت:

تا چند زمن رمیده باشی
با غیر من آرمیده باشی
بهر تو شنیده‌ام سخنها
شاید که تو هم شنیده باشی
بر سینهٔ چاک من نخندی
گر پیرهنی دریده باشی
عیبم نکنی زمستی عشق
زین باده اگر چشیده باشی

ای هجر مکش زغم ولی را
او را دیدی، ندیده باشی

علی الجمله این نظم دلپسند سبب شهرت وی گشت، ومستعدّان علم ادوار نیز در آهنگ سه گاه وبسته نگار بر ابیات این غزل نقشی بستند، و خوانندگان و قوّالان در مجالس می‌خواندند، تا آنکه در آفاق شهرتی تمام پیدا کرد، وصیت شاعریش به همه جا رسید، ودرمحلّی که شاهزادهٔ سعادت انتما سلطان ابراهیم میرزا به مشهد مقدّس رضویّه رفته بود، مولانا را طلب فرمود و چنانکه باید در تربیتش کوشید، ومولانا درملازمت آن شاهزاده راه منادمت یافته همراه وی به سبزوار رفت، ودرآن مدّت چند قصیده در مدح آن شاهزاده در سلک نظم کشید وفی‌الواقع معانی بلند او را روی داده وقدرت تمام و وقوف مالاکلام بر طرز سخنان قدما پیدا کرده. امّا در خلال این احوال بریکی از آدمیزادگان آن ولایت عاشق گردید... ودر محلّی که شاهزادهٔ عالمیان به اردوی خاقان جنّت مکان (شاه طهماسب) تشریف آورده بود، مولانا به واسطهٔ دریافت ملازمت آن شاهزاده ضرورةً متوجه دارالسّلطنهٔ قزوین شد، وایّامی متطاول در اردوی معلّی بماند، وفضل شاعری خویش بر اقران واکفا ظاهر ساخت. امّا چون مدّت مفارقت میان عاشق ومعشوق امتداد یافت،....مطلوب از خراسان به قصد طلب متوجه قزوین شد، وطالب را آنجا دریافت، بلی عاشقان صادق گفته‌اند:

جذبهٔ عشق به حدّی است میان من واو
که اگر من نروم، او به طلب می‌آید

....علی الجمله معشوق وفادار بعد از واقعهٔ شاه گیتی پناه ابوالبقا شاه طهماسب روّح الله روحه(۹۸۴ هـ) مولانا را از قزوین بیرون آورده متوجه وطن مألوف گشت، ودر وقت مراجعت به دارالمؤمنین کاشان آمدند، وفقیر به صحبت ایشان رسیدم، ودرآن چند روز که در اینجا اقامت داشتند، از مولانا اشعار خوب وابیات مرغوب استماع افتاد، خصوصاً در فن قصیده، لیکن بعضی از شعرا و مستعدّان می‌گویند عادت کرده به تملّک و تصرّف نمودن مضامین ومعانی دیگران[1] امّااکثر آنها را به از قایل اوّل در سلک نظم آورده، والحق شاعری نیکو بیان و بلیغی سحر پرداز است، و به عنوان قدرت در شاعری وسخن گستری

بر اقران و اکفا سرافراز. چنانکه می توان گفت که گوی سخن از اکثر سخنگویان در ربوده، ودراحراز قصب السّبق از فرسان میدان بلاغت در گذشته، ودر این زمان به هرزبان ستوده، لاجرم چندین قصیده و ابیات پسندیده از غزلیّات وی جهت تبیین این معنی وتوضیح این دعوی در این خلاصهٔ دلگشا موقوم کلک مشکین سلک گشته. بحمد الله وحسن توفیقه.

خلاصة الاشعار (خطی)

مولانا ولی ـ به لطف قریحت و محاسن سیرت اتّصاف داشته، جمال عزّت از چهرهٔ احوالش تابان بود، و صبح کمال از مطلع اوضاعش خندان، و مردم خراسان خصوصاً اهل سیستان از نزار تا سمین و آزاد تارهین همه در مقام اعتقاد وانقیاد وی بوده، و روزگاری مهنّا داشت تا لوای عالم مخلّد برافراشت. اگر چه دیوانش متداول است، امّا در این وقت بدان مقیّد ناشده بیتی چند از هر جا به نظر آمد صورت ایراد پذیرفت.

هفت اقلیم، اقلیم چهارم، قهستان

مولانا ولی ـ عندلیبی خوش نوا از ریاض دشت بیاض بود، وبلبلی خوش الحان از گلزار خراسان، در چمن بلاغت از انفاس او شکوفه ها تازه وگلستان سخن از غزلهای او بلند آوازه. در اربع وثمانین وتسعمائه( ۹۸۴ هـ) در قزوین صحبت او دست داد و مشاهدهٔ معشوق او نیز اتفاق افتاد، درآن وقت پیاپی از حدیقهٔ نظمش گلهای بلاغت می دمید، ودمادم از بستان طبعش میوهٔ سخن می‌رسید. این نفحات از آن گلشن رسیده، واین ریاحین از آن چمن سر کشیده....»

سلّم السّموات( مرقوم پنجم)

مولانا ولی ـ از ولایتی موسوم به دشت بیاض بلوک خراسان است. شعرش رنگین و ابیاتش دلنشین است. ولی بجز شعر از چیز دیگر اطلاع ندارد، چنین تریاکی طمعکار کم پیدا می شود، عیاذاً بالله اگر کسیَ بخواهد بیتی ازوگوش کند، ناگزیر به دام طمعش گرفتار می گردد، هر کس که باشد، هر جا که باشد، هر چیز که باشد. خیر لناوشرّ لاعدائنا. به هرحال ابیات خوبی دارد.....

مجمع الخواص( ص ۱۵۲ ـ ۱۵۳)

مولانا ولی دشت بیاضی ـ ... در مبادی حال احرام امام ثامن علیه الصّلوة

والسّلام بسته، بعد از تحصیل این حصول، ادراک ملازمت شاهزادهٔ عالی قدر سلطان ابراهیم میرزا نموده مخصوص بزم خاص گشت، ودر زمان جلوس شاه اسماعیل به دارالسّلطنهٔ قزوین رفته مخصوص فردوس مثالی گردید: و در آن اوقات مولانا ضمیری و مولانا محتشم و میرحضوری و جمعی از شعرای عراق در آن سدّهٔ رفیعه جای داشتند، میانهٔ این گروه طبع آزماییها شده و مناظرات به وقوع آمده ومولانا ولی این قطعه درحق ضمیری گفته است:

گو خنگ نظم رامده از کف عنان لاف
آن را که لاف معرکه گیری نمی‌رسد
نیک آزموده‌ام همه کس رادرین مصاف
دعویِ سر کشیّ ودلیری نمی‌رسد
لاف قصیده گو مزن و با غزل بساز
الحق که بیش ازین به ضمیری نمی‌رسد

مدّتی در آن مجمع انس معزّز ومکرّم خاص وعام بود، و در هنگام توجه به جانب خراسان به ولایت نیمروز رسیده، با مولانا وحشی ملاقات نموده، از صحبت یکدیگر حظّ وافر یافتند، واز آنجا به وطن مألوف شتافته و در شهور سنهٔ ثلاث و تسعین و تسعمائه( ۹۹۳ هـ) عزیمت ولایت سیستان نموده، وسلطنت پناه ملک الملوک العجم ملک محمود والی ولایت نیمروز نسبت به مولانا اعزاز واحترام و احسان و اکرام بیشمار به جای آورد، و مدّت یک سال در آن مملکت به سر برده قصاید غرّا به مدح ملک الملوکی گفته صلات ارجمند یافت. ودر آن ایّام از هر قسم اشعار بلاغت دثار به منصّهٔ آثار رسیده، از آن جمله مثنوی خسرو وشیرین پیشنهاد همّت فکر معنی پژوه خود ساخته، چند حکایت از آن کتاب به نظم آورد، ودر آن اوان راقم این تذکره به گفتن مصراع مبادرت می نمود، وبه خدمت مولانا می گذرانید، واز بحرافادتش لآلی معانی نصیب می یافت، ارادهٔ توجه وطن به خاطر خطیر مولانا رسوخ یافت. از مملکت مذکور به حصول مطالب ووصول مآرب معاودت فرموده مدّتی بر مسند ملک سخنوری کامیاب و کامگار بوده، در زمان تسلّط طایفهٔ اوزبک بر بلاد خراسان به خدمت عبدالله خان والی توران شتافته، و قصیدهٔ مدح چنانکه روش شعراء است انشاء

فرموده به سمع خان رسانید که مطلع آن قصیده این است:

ای رخ وخال رخت را مهر و انجم مشتری
رشک ماه وغیرت مهریّ و الحق در خوری

وچندان احسانی نیافت، قصیدهٔ دیگر در همین بحر انشا نمود که:

ای غبار موکبت زیب لوای سنجری
نعل خنگت ملک را آیینهٔ اسکندری
مدح گفتم، تربیت دیدم که یارب تازه باد
از تو روح سنجرو از من روان انوری

میرقل بابا که صد رو مؤتمن الدّولهٔ خان بود، این ابیات را حمل بر کنایه نموده غبار کلّی در خاطر گرفت. از آن ملاحظه مولانا عزیمت دشت بیاض نموده قلعهٔ آن موضع را مستحکم نمود، چون ولی محمد سلطان خواهر زادهٔ عبدالله خان بر آن حدود مستولی شد، لشکر به محاصرهٔ قلعهٔ مذکور فرستاد، بعد از فتح آن قلعه مولانا ولی را به خدمت سلطان بردند، همان لحظه به قتل آن مظلوم اشارت فرمود. وقد وقع فی تاریخ سنة الف من الهجرة النّبویّة.

خیرالبیان( برگ ٢٣٧ ـ ٢٤٥ )

زبدةالفصحا والبلغا، املح المتأخّرین والمتکلّمین، مولانا ولی دشت بیاضی ـ کلیمی ثعبان قلم، مسیحی معجز رقم، بدری مهر تأثیر، عطاردی خورشید نظیر بوده، سخنوری است در غایت خوش‌ادایی ونهایت خوش طبعی، طلای فکرتش از غش وغل پاک وسیر فکرتش همدوش افلاک، گوهر نظمش بغایت خوشاب، نهال معانیش بی‌نهایت شاداب، در سخن صاحب طرزی تازه ودر شهرت سپهر آوازه است، الحق شیوهٔ ملاحت، اداهای نمکین، مزهٔ کلام، جزالت لفظ، طلاقت لسان، غرابت معنی، نزاکت عبارت، حلاوت بیان، دقّت خیال، قدرت نظم، طالع شهرت خوب داشته. در بدایت حال در خدمت سلطان ابراهیم میرزای جاهی ترقّی نموده، در اوّل شاه عباس او را در قزوین یک نوبت دریافتم و در همان ایّام در فترات خراسان به دست یتیم خان پادشاه اوزبک مظلومانه شربت شهادت چشیده، اقسام سخن همه را خوب گفته، نهایت حالت داشته.

گویند وقتی قل بابای کوکلتاش از یتیم خان پرسیده، در جواب گفته

ترسیدم که مرا هجو کند، وی گفت ترا چه هجو ازین بدتر باشد که تا قیامت به سبب قتل چنین شاعری هجو کنند؟ وی بغایت متأثر شد ولی فایده نداشت.

عرفات العاشقین( برگ ٧٩٤ ـ ٧٩٧)

املح الشعرا، مولانا ولی ـ جناب مولوی از اعیان ولایت دشت بیاض من اعمال ولایت قاین خراسان است. شاعری شیرین زبان و مرد رنگین خوش صحبت فصیح البیان بود، هر بیتی از غزلهای آبدارش دُردانه‌ای است در کمال نظافت، وقصاید غرّایش در غایت فصاحت وبلاغت، در زمان شاه جنّت مکان( = شاه طهماسب صفوی) به رفاقت خواجه زاده و مطلوب خود که از اعزّهٔ سادات آن ولایت(سبزوار) بود، به اردو آمده[۲] مدّتها در دارالسّلطنهٔ قزوین توقف نموده با مولانا ضمیری وشعرای پایتخت همایون معاشرو همصحبت بود، ودر زمان نواب سکندرشان(شاه عباس) به خراسان رفت، درفترت خراسان یتیم سلطان اوزبک[۳] به علّت رفض در مقام آزار او در آمده بود. عاقبت به قتلش پرداخت.[٤] و عذر آن می گفت که شاعران سیه زبان می باشند، چون مولانا از ما آزرده شده بود، ملاحظه کردم که مبادا هجو ما کند وبر صفحهٔ روزگار باقی بماند، شخصی از اهل خراسان در جواب گفته که کدام هجو از این بدتر بود که جناب سلطانی به قتل چنین شخصی که وحید زمان خود بود فرمان داده ارتکاب این عمل شنیع نمودند؟ ورقم بد نامی بر صحیفهٔ روزگار خود ثبت کردند. یتیم سلطان تصدیق این قول کرده بود، عاقبت گویندهٔ این حرف در ازاءِ این گستاخی به قتل رسید.

در این مقام لازم آمد که از قصیده‌ای که در مدح و منقبت حضرت امام المتّقین علیّ بن ابی طالب علیه السّلام در رشتهٔ نظم کشیده، چند بیتی مرقوم گردد:

ای براوراق فنامیم ممات،غضبت را گره پیشانی
بانی عد لت اگرپوشاند ،برجهان خلعتآبادانی
بعدازین‌ازپی‌آسایش‌خویش،جغدبُرَدطمع‌ازویرانی
ورشودابرکفت‌قطره‌فشان، قطره شاید که کند عمّانی

غزلهای رنگین وابیات عاشقانهٔ مولانا بسیار است. بر این صحیفه به این

چند بیت اکتفا نمود...

عالم آرای عباسی( ص ١٨٠ ـ ١٨١)

صاحب خلاصة الاشعار در ضمن منتخبات اشعار ولی دشت بیاضی بر صدر رباعی ذیل نوشته است: در وقت کشته شدن این رباعی گفته، فی شهور سنۀ احدی والف هجریّة النّبویّة:

دل تحفۀ جان برای تیغ آورده
آزاده سری سزای تیغ آورده
خلقی سرتحفه داشت، او نیز سری
برداشته وبه پای تیغ آورده

در بهارستان( تاریخ وتراجم رجال قاینات و قهستان) آمده است: مدفن این شاعر بزرگ در مزرعۀ کارشک( از دهستان نیم بلوک قاین) در مزار شریف عبدالله بن موسی الحسنی واقع است، وبر لوح مزارش چنین منقور است:

کلّ شیء هالك الاّ وجهه

در محشر اگر لطف تو خیزد به شفاعت
بسیار بگردند و گنهکارنیابند

هذا مرقد مرحوم المغفور المبرور الشّهید المحب لا هل البیت علیهم السّلام مولانا ولی دشت بیاضی توفّی فی تاریخ سنة احدی والف.

به گریه جستم از پیر خرد دوش
چو سال قتل آن استاد نامی
بگفتا چون نظامیِ زمان بود
طلب کن سال قتلش از«نظامی»

و در وسط حاشیه نوشته شده است: لاالّه الاّ الله محمّدرسول الله علیّاً ولیّ الله.

( ص ٢٤٦ ـ ٢٤٧)

بیشتر ابیات ذیل از دیوان ولی نسخۀ شمارۀ( ٦٠٥) مورخ ١٠٢٦ کتابخانۀ آستان قدس انتخاب شده است:

یار محجوب است ومن بی تاب در افشای راز
ترسم این بی طاقتی ضایع کند کار مرا

ضعف غالب، عشق مستولیّ وافغان بی اثر
کیست کز حال چنین آگه کند یار مرا؟
او تسلّی بخش دل گشت و من از غیرت هلاک
کز غمم یارب که آگه کرد غمخوار مرا؟

* * *

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا
تا به حسرت نکشد طعنهٔ بد خواه مرا
سگ خود را به فغان می طلبد روزشکار
غرضش این که زرفتن کند آگاه مرا

* * *

خوش آن که با تو دهم شرح مشکل خود را
به گریه افتم و خالی کنم دل خود را
به دوری تو که یارب نصیب دشمن باد
بدان رسیده که عادت دهم دل خود را

* * *

بامنش تا وفا نباید کرد
به جفا هم نیاز مود مرا

* * *

وه که حرام شد دوا، بر دل دردمند ما
نشأه فزای غیرشد، جرعهٔ زهر خند ما
ما وفراق و خامشی، حیف بود که اینقدر
زحمت چون تویی دهد، خواهش ناپسند ما

* * *

راست بر گو که هماواز که بودی امشب؟
می کجا خوردی ودمساز که بودی امشب؟
سر خوشی، باده به تکلیف که خوردی امروز؟
سر کشی، خانه برانداز که بودی امشب؟

* * *

تو بامن بدگمان‌من‌زودرنج‌ازرشک می‌ترسم
که از نا اعتمادی کم کنی برمن عتاب امشب

* * *

به وقت نامه دادن حسرتم از شوق افزون شد
مگر ناخوانده مکتوب مرا خواهد درید امشب؟

* * *

از کشتن من که اشتیاقم
در راه تو پایمال کرده‌ست
دل بد نکنی، که خون ما را
غم بر همه کس حلال کرده‌ست

* * *

عمری است که جز کوی بلا مسکن من نیست
دست ستمی نیست که درگردن من نیست
بیهوده عذاب دل من داد و ندانست
کآن جان که اجل می‌طلبد درتن من نیست
بر دردِ دلم گوش منه، رو که دلت را
تاب نفس گرم من وشیون من نیست
از دوستیت بهره‌ام این است که در شهر
یک دوست ندارم که به جان دشمن من نیست

* * *

گر بیخودم، زنرگس بسیار مست توست
ور شکوه ناکم ازدل دشمن پرست توست
کاری نساخت گریه کزو خوش کنم دلی
هان ای دعای نیمشبی دست دست توست
پیشِ که التماس خلاصی کند کسی؟
چون سوی هر که می‌نگرم، پای بست توست

خون می‌شود دل از غم وشکر تو می کند
با آنکه هر چه بر سرش آید زدست توست
* * *

رفتنت سوی رقیب از بهر آزارمن است
ورنه جذب شوقش این مقدار می‌دانم که نیست
* * *

خوی ترا به رحم چه نسبت، خدای را
اندیشه کن ببین که زتأثیر آه کیست؟
* * *

من آن نیم که توان حرفی از زبانم گفت
چه گویم از تو چه دیدم، چه می‌توانم گفت؟
زبان شکوه ببندم، ولی به این چه کنم
که هر که دید ترا، حرفی از زبانم گفت
اگر تغافل اگر سرکشی، برو ناصح
که ترک دوست به اینها نمی‌توانم گفت
به خون نشاند چو چشم خودش ولی امشب
به هر که واقعهٔ چشم خون فشانم گفت
* * *

از دردِ دلم بی خبری را چه تفاوت؟
من مرده‌ام از غم، دگری را چه تفاوت؟
گو هجر بکش زارم و گو شوق مکن رحم
بی رحمِ خدا بی خبری را چه تفاوت؟
* * *

اگر چه دوریم از یار شرط یاری نیست
قسم به حرمت یاری که اختیاری نیست
* * *

بازم زعشق شعله به خرمن گرفته است
آه این چه آتشی است که در من گرفته است؟
دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست
اکنون که دوست جانب دشمن گرفته است

* * *

نه رویِ طلب دارم و نه تابِ تظلّم
باز آی کز آنها که تو دیدی اثری نیست

* * *

تو عهد استوار ندانسته‌ای که چیست
بودن به یک قرار ندانسته‌ای که چیست
کردن خلاف وعده بس آسان گرفته‌ای
سختیِ انتظار ندانسته‌ای که چیست

* * *

در آتش بود دل گفتم که آبی
برو از دیده افشانم، بتر سوخت
حذر می‌خواست از آهم کند دل
زدم آهی که پیش از دل حذر سوخت

* * *

اگر غم نخوری، غمگسار بسیار است
وگر به من نشوی یار، یار بسیاراست

* * *

بازتاب سخنت نیست، چه واقع شده است
هیچ پروای منت نیست، چه واقع شده است
بودی از راز دلم پرده گشا دوش وکنون
قدرت دم زدنت نیست، چه واقع شده است
انتظارم اثری داشت، ندانم امشب
فرصت آمدنت نیست، چه واقع شده است

عشق شد باعث آوارگیت، ورنه ولی
سروبرگ وطنت نیست، چه واقع شده است

* * *

مگر که نامهٔ نومیدیم جواب نداشت؟
که قاصد آمد ودر آمدن شتاب نداشت
زبان شکوه مگر بسته بود عاشق را؟
که پر فریب من امشب خیال خواب نداشت
مگر نشیمن وصلت زغیر خالی بود؟
که دل زکوی تو می‌رفت واضطراب نداشت

* * *

نه پرسشی نه نگاهی، کسی نمی‌پرسد
که بی خصومت و جنگ اینقدر تغافل چیست
مرا خود ازتو شکایت نمی‌رسد، امّا
سری زمی خوش ورنگی زباده گلگل چیست؟

* * *

من بی خبر ودر پی دل عشوه گری هست
دل بی طپشی نیست، حریفان خبری هست
او شاد که جان دادنم از غم شده نزدیک
من خوش که زحال دلم اورا خبری هست
یک چند دل از بخت فریب عجبی خورد
پنداشت ترا با من مسکین نظری هست
تهمت زده‌ام کرده به عشق دگری، کاش
پرسند که غیر از تو به عالم دگری هست؟
کو مرحمتی از تو وخشنودیی از بخت؟
گر آه من و سوز دلم را اثری هست
چون دید ولی قاعدهٔ مرحمت از دوست
دانست که صد بار زدشمن بتری هست

* * *

چو شب به بزم خودم یار از جفا نگذاشت
بر آن شدم که کنم شکوه‌ای، وفا نگذاشت
از ان زحال من آگه نیی که هیچگهم
حجاب عشق به اظهار مدّعا نگذاشت

* * *

خواری نگر که عمر به رنجش گذشت و غیر
آگه نشد که دوست به من بی عنایت است

* * *

چه خطا رفت که ازصلح سخن نتوان گفت
غایتش رحم زخوی تو ستمگر دور است

* * *

نمی‌دانم‌به‌بزمش شرح دردم راکه خواهد گفت
حدیث شوق چون‌من بیکسی‌آنجا که‌خواهد گفت
به بی‌پروا نگاهی کز تغافل کشته خلقی را
حدیث‌شوق‌چون‌من بیکسی‌آنجا که خواهد گفت
به چندین عرض‌خواهش گرنیفتددرمیان قاصد
تومستغنیّ وعاشق‌بی‌زبان،اینها که خواهد گفت

* * *

گر به من قاصد ازو مژدهٔ دیدار نداشت
چون نگاهی که به من داشت به اغیار نداشت؟
بیخودی پیش تو شرمندهٔ اظهارم کرد
ورنه راز دل من حاجت اظهار نداشت

* * *

نه دل به راه شوق زوصلت خبر نداشت
مشغول وعده بود و مجال نظر نداشت

از دل نبود رنجش جانان مگر، که دوش
در کام شوق، زهر تغافل اثر نداشت
رشک آیدم بر آنکه به سویت نظر نکرد
ترسم کنی خیال که تاب نظر نداشت
فرهاد هم ولی جگری از نهیب عشق
خون داشت، لیکن اینهمه خون درجگرنداشت

* * *

به هر کجا گذرد نامم، از غضب ننشینی
ببین که پند غرض گو چگونه برده زجایت

* * *

بی تو صد جا دلم از داغ شکایت ریش است
اینقدر هست که شکرم زشکایت بیش است
حسرتی شب همه شب گرد دلم می گردد
آه، تا باز چه روزِ سهیم در پیش است؟

* * *

دل به راه طلبت گرم عنان می بایست
دیدهٔ شوقم ازین به نگران می بایست
به تمنّای تو ترک دو جهان کرد ولی
مهربانیّ تو هم در خور آن می بایست

* * *

نمی کنی شبم از ناله منع، تاندهم
به خود قرار که گوش تو بر فغان من است

* * *

با من سخنت نیست، ولیکن به اشارات
بتوان سخنان گفت که اغیار نیابند

* * *

میرم زرشک و دم نزنم، زآنکه با رقیب
ترسم وفا به رغمم ازین بیشتر کند

* * *

به قدر طاقت خود هر دلی غمی دارد
دل من است که اندوه عالمی دارد [۵]

* * *

هر چند می‌روم که نیایم، نمی‌شود
یا دیده بر رخش نگشایم نمی‌شود
هر چند می کنم که چو از دور بینمش
خود را به عالمی ننمایم نمی‌شود
هر چند می‌زنم دَرِ وارستگی مگر
با خود به زور صبر برآیم نمی‌شود

* * *

چون بدو نیک من سوخته خرمن پرسند
وای اگر آنچه به دل کرده‌ام از من پرسند
سبب ناله چه پرسی زولی؟ لایق نیست
که زماتمزدگان باعث شیون پرسند

* * *

از رشک در دلم هوس جستجو نماند
آن اضطراب کم شد وآن آرزو نماند
میلی که داشت سر به سجودش زیاد رفت
ذوقی که داشت دل به تمنّای او نماند
دردا که در بهار وصال از هجوم رشک
گلهای آرزوی مرا رنگ و بو نماند
پیمان یار بگسل، اگر گویدت ولی
آن عهدهای تازه کجا شد، بگو نماند

* * *

غمزه را چشم تو دستور دل آزاری داد
که به خونریِز دلم داد ستمکاری داد
ریخت خون من وبربیدلیم رحم نکرد
آن که دیروز مرا وعدهٔ دلداری داد
ناصح از بیخودیم منع مفرما که دگر
مستی عشق،مرا توبه زهشیاری داد

* * *

گهی که در دلم آن گلعذار می گذرد
زناامیدی من شرمسار می گذرد
قیاس کن که چه شوقم بود به وعدهٔ وصل
که در دل تو فراموشکار می گذرد

به خواریی که منم، تا چه لطف کرده به غیر
که می‌رسد به من وشرمسار می گذرد ؟

* * *

چندم زیار وعدهٔ شمشیر کین دهند ؟
یاران تسلّیِ دل یاران چنین دهند ؟
سویم میا دلیر، مبادا دل وزبان
دادِ طلب درین نفس واپسین دهند

* * *

من کیستم که پیش توام جا بهم رسد
یا دردلم امید تمنّا بهم رسد
از خواهشم ملولی وترسم که بینمت
صد باعث ازبرای تقاضا بهم رسد
ذوق وصال می طلبی صبر کن ولی
اسباب شکوه نیست که صد جا بهم رسد

* * *

گفتم ببین به جانب من تا ببینمت
خجلت بهانه کرد و به رخ آستین نهاد

* * *

جز این چه شکوه توانم ازان ستمگر کرد
که هر که در حق من هر چه گفت باور کرد

* * *

خوش جفاکش عاشقی داری ولیکن ایزدش
طالعی در مهر وبختی در وفاداری نداد
باز حالم پیش او ناگفته ماند امشب ولی
یا تو این یارا نکردی، یا زبان یاری نداد

* * *

برون در بگذارم که در چنین بزمی
مرا به این دل پر خون نمی‌توان آورد
مباش در پی اصلاح کارما، که سری
ازین معامله بیرون نمی‌توان آورد

* * *

یکباره ترک تو دلِ آواره می کند
ترک تو می کند دل ویکباره می کند
منعم نمی کنی زدرش مدّعی، مگر
دانسته‌ای که غیرتم آواره می کند؟

* * *

آنها که بجز بار دل ازیار نیابند
یارب که خلاص خود ازین بار نیابند
در محشر اگر لطف تو خیزد به شفاعت
بسیار بگردند و گنهکار نیابند
فردا همه کس در پی کاریّ و ولی را
جز منتظر دولت دیدار نیابند

* * *

گر شعلهٔ آهم اثری داشته باشد
با سوز من آن شمع سری داشته باشد
از من سخن آغاز کند پیش رقیبان
تا روی سخن بادگری داشته باشد
یارب سخن او زکه پرسم؟ که زشوقش
کس نیست که از خود خبری داشته باشد

* * *

یاد باد آن که دوای دلم آزار تو بود
کام شیرین کن من تلخی گفتار تو بود
یاد باد آن که زبهرنگهی می مردم
زندگی بخش دلم وعدهٔ دیدار تو بود

یاد باد آن که چو می‌زد نگهت راه شکیب
کارفرمای نظر عشوهٔ پر کار تو بود
یاد باد آن که پی سحر فریبندگیت
حیله آموز فسون طرّهٔ طرّار تو بود
یاد باد آن که چو خجلت ره خواهش می‌زد
رغبت افزای طلب لعل شکر بار توبود
یاد باد آن که زهر قید هوسناک دلم
بود آزاده دو روزی که گرفتار تو بود
یاد باد آن که ولی درخور چندین خواهش
خاطری داشت که شایستهٔ دیدار تو بود

* * *

چو شمع تا رخم از گریه تر نخواهد شد
ترا زسوزدل من خبر نخواهد شد
به ناله داشتم امّید ها، چه دانستم
که از هزار یکی کارگر نخواهد شد؟

* * *

تـــاب ســتــمــت جــز دل آواره کــه دارد
ویـن صـبـر بـجـز عـاشـق بـیـچـاره کـه دارد ؟
از مـن غـم دل بـشـنـو و تـأثـیـر نـفـس بـیـن
جز من دلی از غصّه به صد پاره که دارد ؟
با جور تـو عـادت نـکـنـد ، چاره چه سازد ؟
پـیـش کـه رود عـاشـق بـیـچـاره؟ کـه دارد ؟
درمـانـدهٔ احـوال خـودم ایـن چـه حـجـاب اسـت
فـارغ بـنـشـیـن فـرصـت نـظّـاره کـه دارد ؟
پیش تـو ولـی گـر نـکـنـد شرح غـم خـویـش
مسکین چه کند ، غیر تو خونخواره که دارد ؟

* * *

نـه تـاب شـکـوهٔ بـی اخـتـیـار مـن دارد
نـــه رحـــم بـــر دل امّـــیـــدوارمـــن دارد
مـن وتـحـمّـل دوری کـه یـار اگـر ایـن اسـت
فــراغــت از مــن واز انــتــظــار مــن دارد

* * *

بـــاز دل بـــا بـــلا ســـری دارد
ســـر ســـودای دلـــبـــری دارد
چـــشـــم پـــر نـــاز وقـــد ســـراپـــا نـــاز
کـــه چـــنـــیـــن نـــاز پـــروری دارد ؟
مـحـرمـی کـو کـه امـتـحـان کـنـدش
بـــلـــکـــه بـــا دوســـتـــان ســـری دارد

* * *

مـرا نـادیـده انـگـارد ، وگـرنـه بـیـنـشـی دارد
که نقش پای محنت دیده از آسوده بشناسد

* * *

دادی به زخم وعده وقانع نیی به قتل
خوبان به خود قرار ترحّم چنین دهند ؟

* * *

حسرت نگرکه می کشد از تیغ غیرتم
وین حسرت دگر که پشیمان نمی شود
ای درد سعی کن که فغانم رسد به یار
امشب که ضعف مانع افغان نمی شود

* * *

امشب که لطف یار به من بی حساب بود
چیزی که در حساب نبود اضطراب بود
بیتابیم به بزم،ولی رنجه کردو یار
دارد گمان که باعث رنجش عتاب بود

* * *

زامّیدم تغافل کردنش افزون شد ودیگر
بر امّید خودم با این تغافل خنده می آید

* * *

هنوز صبر ازین بی قرار می آید
هنوز از دل آزرده کار می آید
هنوز آن هوس از وصل در دل است مرا
که بی طلب به ره انتظار می آید
هنوز شوق، چنان داردم که دل نومید
اگر چه می رود ، امّیدوار می آید
قرار رنجش دایم مده که خوبان را
پس از عتاب، تلافی بکار می آید
جز اینکه سینه زنی چاک در چنین عشقی
ولی زدست تو دیگر چه کار می آید ؟

* * *

خرسند به امّید جواب است دلم، کاش
قاصد که رود جانب او دیرتر آید
* * *

ترا هزار جفا در دل و مراغم این
که زود میرم و گویی که بی وفایی کرد
* * *

قاصد زبرم رفت که آرد خبر ازیار
بازآمد و اکنون خبراز خویش ندارد
* * *

شوق را امیّد وصل از چون تو دلجویی نماند
چون کنم جذب طلب را زور بازویی نماند
طرّه راه بیهوده گودام فریب من مساز
نسبتم اکنون که با زلفش سر مویی نماند
* * *

نوید وعده مرا کشت، شوق اگر اینست
هنوز شادی روز وصال تا چه کند
* * *

مستی چشم تو از جام عتاب است مگر
می خوری خون دلم را، می ناب است مگر
او لب از ننگ سؤالم نگشاید به جواب
من بدین شاد که در فکر جواب است مگر
سویم امشب نظری دارد و کس مانع نیست
دیدهٔ بخت بدآموز به خواب است مگر
همنشینان به سر بسترم امشب جمعند
دل نهادند که بیمار خراب است مگر
شمع سان سوخت ولی، لازم سرگرمی عشق
جگر سوخته و چشم پر آب است مگر

* * *

هرگز دلم زدیدنت آسودگی ندید
از بس که می‌طپد زپی دیدن دگر
چون دیگری است باعث صلحم، چه می کنم
صلحی که هست باعث رنجیدن دگر؟
شب ناله‌ای که کرد ولی، بی اثر نبود
می داشت کاش قوّت نالیدن دگر

* * *

تا شب زغمت خون جگر خورده‌ام امروز
حاصل که چه روزی به شب آورده‌ام امروز
گفتم که دهم جان چو رخ امشب بنمایی
پنداشتم از شوق تو جان برده‌ام امروز

* * *

بسکه در صید دل من برده شوخیها بکار
جسته‌ام از دام و پندارد گرفتارم هنوز

* * *

نگفتمت که چو بختم ستیزه کارمباش
به هر که لایق این طور نیست یار مباش
چو وصل نیست مده وعده هر چه هجر کند
رضاست دل، همه گوباش و انتظار مباش
کنون بمیر به حسرت نگفتمت که ولی
به وعده های چنین پرامیدوار مباش؟

* * *

برمن چه گویمت به چه سختی گذشته است
روزی که از تو زخم عتابی نخورده‌ام
یکروزه وصل باعث صد ساله هجرشد
هرگز به این خمار، شرابی نخورده‌ام

* * *

نومید ز کوی یار رفتم
امّا نه به اختیار رفتم
گفتی که برو چو رخ نمودی
رفتم، امّا ز کار رفتم

* * *

ز درد هجر تو ای کاش جان نمی‌بردم
که رشک وصل تو بر این وآن نمی‌بردم
به دوستیّ تو چندان امید داشت دلم
که دشمنی به تو هرگز گمان نمی‌بردم

* * *

هزار داغ غمم بر دل است وحیرانم
که گر تو لطف کنی چارهٔ کدام کنم؟

* * *

یاد آن گرم اختلاطیها که هرگه از لبش
پرسشی می کردم، امیّد جوابی داشتم
یاد آن آغاز رسوایی که یار از دیدنم
شرمگین می گشت و من ازوی حجابی داشتم

* * *

در آغاز محبّت کینه جویش ساختم باخود
زهی آغاز عشق حسرت انجامی که من دارم

* * *

فکری دلا به حال تو آواره می کنم
صبری که اضطراب ترا چاره می کنم
چون بینمت به غیر، مسوز از تغافلم
این حسرتم بس است که نظّاره می کنم

* * *

خوش است وعدهٔ دلدار ودل در آن بستن
به وعدهٔ تو ولی دل نمی‌توان بستن
سر صلاح نداری وگرنه با این مهر
به یک سخن سر صد شکوه می‌توان بستن

* * *

کجا شد آنهمه دمسازی نهان بامن؟
که رازهای نهان داشت در میان بامن
خوش آن کرشمه که جان خواهد از من وگوید
ولی مضایقه کی می کند به جان بامن

* * *

تاب تغافل تو ندارم، خدای را
حرفی اگر شنیده‌ای از من نهان مکن
چون رنجه گشته‌ای زولی، خون او بریز
این بس که سرگران شده‌ای، دل گران مکن

* * *

با اینهمه مهربانی از من
رنجیده به بد گمانی از من
دل از من ودلستانی از تو
تیغ از تو وجان فشانی ازمن
از ناله مرنج ای سگ یار
خواب از تو و پاسبانی ازمن

* * *

گفتی که بی رضای تو جایی نمی‌روم
خود کام من اگر به رضای منی مرو

* * *

رنجیده بجان یارزمن، ورنه چرا گفت
با اینهمه رنجش که نرنجیده‌ام از تو

فـــریـــاد ازان روز کـــه یـــاد آرم و ســـوزم
حـرفـی کـه شـب وصـل نـپـرسـیـده‌ام از تـو

* * *

مـحـبّـت دل مـن کـم نـشـد بـه مـحـنـت ازو
چه مـحـنـتـی کـه فـزون مـی‌شـود مـحـبّـت ازو
شـکـایـت از کـه کـنـم؟ چـون مـرا ز روز ازل
نـصـیـب بـود کـه دل بـر کـنـم بـه حـسـرت ازو
خـوشـم کـه فـارغـم از غـیـرت نـظـارهٔ غـیـر
شـب وصـال زبـس مـانـده‌ام بـه حـیـرت ازو
زحـد گـذشـت غـم فـرقـتـش ولـی پـس ازیـن
شـکـایـت از دل وسـعـی از مـن ومـروّت ازو

* * *

طـفـل است وزبـی تـابـی مـن چـون نـشـود گـرم
مـــشـــتـــاق نـــپـــرورده ودیـــوانـــه نـــدیـــده

* * *

شـب بـاز در مـقـام وفـای کـه بـوده‌ای؟
تـا روز، عـذر خـواه جـفـای کـه بـوده‌ای؟
آثـار رحـم در رخـت امـروز ظـاهـر اسـت
تـا دوش پـرده پـوش خـطـای کـه بـوده‌ای؟
پـیـمـان مـهـربـا دل گـرم کـه بـسـتـه‌ای؟
وز راه قـهـر، پـرده گـشـای کـه بـوده‌ای؟

* * *

شـنـیـده‌ام کـه بـه اغـیـار مـهـربـان شـده‌ای
شـنـیـده‌ای سـخـن غـیـرو بـدگـمـان شـده‌ای
چـنـان بـهـانـه طـلـب گـشـتـه‌ای بـه مـن کـه هـنـوز
نـخـورده یـک دوقـدح مـسـت وسـرگـران شـده‌ای

امید صلح زخوی تو چون توانم داشت؟
کنون که عربده آموز دیگران شده‌ای

* * *

من وذوق وصال وخاموشی
تووبزم می وقدح نوشی
کشت شوقم چو از تو کردم یاد
ای خوشا حالت فراموشی

* * *

گرامشب رازدل اظهارمی کردم چه می کردی؟
به تعلیم تمنّا کار می کردم چه می کردی؟
به اندک‌خواهشی‌شب‌مضطرب بودی،اگرناگه
تقاضا رابه خواهش یارمی کردم‌چه‌می کردی؟
مراخوش‌آن که‌بعدازیک‌نظرخون ریزی و گویی
بقدر لطف اگر آزار می کردم چه می کردی؟

* * *

وعدهٔ لطف نهانی می کنی
می کنی، امّا زبانی می کنی
هیچ تقصیری نداری در جفا
هر چه باما می‌توانی می کنی
چند محرومی کشم، وقت است اگر
ترک این نامهربانی می کنی

بیخودی چند؟ از درش بگذر ولی
رو که بر دلها گرانی می کنی

* * *

مرهمی یافته آن دل که فگارش کردی
شد عزیز دگران آنکه تو خوارش کردی

می پسندی که بود صیدِ کمند دگری
آنکه در صیدگه عشق شکارش کردی؟

* * *

ای که آشفته تر از طرّهٔ طرّار خودی
وی که بیمارتر از نرگس بیمار خودی
ای که داری سخنی در دل وناگفته هنوز
می شود فهم که شرمندهٔ اظهار خودی
ای که چون ماه نواز غصّه هلالی شده‌ای
وی که چون آینه حیران شدهٔ کار خودی
خار عشقِ که ترا نشتر غم بر دل زد؟
که به صد خواری عشاق گرفتار خودی
هر زمان شوقِ که از خانه برون می کشدت؟
که سراسیمه زآمد شد بسیار خودی
ای که دایم پی آزار کسانی، بس نیست؟
که کنون بهر کسان در پی آزار خودی؟
چارهٔ دردِ ولی گر نکنی خواهم گفت
غم عشاق نداری که گرفتار خودی

* * *

خدای را زخودم تا به کی جدا داری
جدا مشو به امیدی که با خدا داری
به صبر دل نهم، امّا خدا روا دارد
که اینچنین ستمی بر دلم روا داری؟

* * *

خوش آن که پی صلح شتابان شده باشی
وز رنجش بیهوده پشیمان شده باشی
کم گوی ولی قصّهٔ درمان که به این درد
حیف است که آلودهٔ درمان شده باشی

## رباعیّات

ای عهد شکسته ووفا داده به باد
مادر همه شیربی وفایی به تو داد
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود
آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

* * *

آن دوست که عهد دوستداری بشکست
می رفت و منش گرفته دامن در دست
می گفت دگر باره به خوابم بینی
پنداشت که بعد ازو مرا خوابی هست

* * *

وصل تو به کام غیر دیدن مشکل
وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا به وصلم برسی
مردن آسان، ولی رسیدن مشکل [1]

* * *

دیدی که مرا به کام دشمن کردی
آخر چه به این سوخته خرمن کردی
الحق که به حال دشمنان هم رحم است
گر باهمه آن کنی که با من کردی

* * *

یک ره به مراد دل بی حاصل من
تنها ننهاد پابه سر منزل من
وین طرفه که از رقیب هم نیست جدا
گاهی که نهان می گذرد بردل من

* * *

هر چند که در عذر گنه کوشیدم
یک حرف تلافی زلبش نشنیدم
دی وقت عتاب آن نگه گرم چه بود
ظالم، به تغافلی نمی‌ارزیدم؟

* * *

شب از فلکم دود درون می گذرد
تا روز زدیده موج خون می گذرد
با اینهمه خوش می گذرانم، گر یار
گوید که ولی حال تو چون می گذرد

* * *

جنسی است غم تو کش خریدار منم
وین سلسله را صید گرفتار منم
بی رحم، دل از صحبت غیرت نگرفت؟
یک باربران زبزمش، انگار منم

* * *

ای عشق، چه آفت دل وجان شده‌ای
وی صبر، چه از دلم گریزان شده‌ای
ای دیده، نگفتمت که گستاخ مباش؟
اینست که مستحقّ هجران شده‌ای

* * *

هر لحظه کشم آه وکنم داد ازتو
فریاد برآرم چو کنم یاد از تو
پرسی تو که آه وداد وفریاد از کیست
آه از تو و داد ازتو وفریاد ازتو

* * *

هر روز به عشقم سروکاری دگر است
هر دم دلم از تو زیر باری دگراست

القصّه که تیره روزگاران ترا
روزی دگر است و روزگاری دگر است

## قطعه

طفل نظمم در تولّد توامان شهرت است
زادهٔ طبعم مدان نظمی که عالمگیر نیست
گر قصوری بوده در نظمم، گناه کاتب است
ورنه در دیوان فکرم نقطهٔ تقصیر نیست

دربارهٔ دیوان ولی بنگرید به: فهرست نسخه‌های خطّی فارسی( ۳: ۲٦۰٤ ـ ۲٦۰۵)

۱ـ ظاهراً مؤلف خلاصة الاشعار تحت تأثیر رباعی قاسمی خوافی که در هجو ولی دشت بیاضی گفته بوده چنین برداشتی کرده است. امین احمد رازی گوید:

قاسمی ـ چند وقت در هرات بسر می برد، ودرآن حین او را باحامدی معارضه روی داده مهم به هجوانجامید، و در آن باب این بیت بگفت:

پیِ شکاف سرت تیغ قاطع هجوم
بسان سرکش گافست بر سر گیدی

و پس از آن متوجه سیستان گردیده در صحبت ملوک آن ملک آسایشها دید، وهم در آن ایّام مولانا ولی بدان دیار واقع شده قاسمی را چندان اعتبار ننهاد، وقاسمی از روی طیبت وطرفگی این رباعی بگفت:

بیچاره ولی چو نقل(قصد)هر موزون کرد
از هر حرفش غارت صد مضمون کرد
چون مهرهٔ حقّه باز هر نکته که دید
در گوش نهاد واز دهن بیرون کرد

و از این سبب جمعی که معتقد مولانا ولی بودند، شبی سر راه بروی گرفته به زخم تیغ چند جای اورا مجروح ساختند. چون هنوز از حیاتش روزی چند باقی بود، فرار بر قرار اختیار کرده روی به فراه آورد، ودر آن ولایت روزگاری مهنّا داشت، تا به اجل طبیعی درگذشت، این بیت ازوست:

گر به اندازهٔ عشق است جنون عاشق را
آرزومند تو رسواتر ازین می باید

هفت اقلیم( ۲: ۱۷۶)

۲ـ چنانکه گذشت وی در ملازمت سلطان ابراهیم میرزا به قزوین رفت ومدتی بعد مطلوبش به او پیوست.

۳ـ یتیم سلطان ( دین محمد خان بن جانی بیگ خان اوزبک) از آغاز لشکرکشی عبدالمؤمن خان به خراسان( ۹۹۸ ) همراه وی بود، وپس از کشته شدن او در سال ۱۰۰۶ هجری خود به حکمرانی خراسان نشست، ودر همان سال در جنگ باشاه عباس اول کشته شد.

٤ـ در عالم آرا«به علّت رقص» چاپ شده ورفض صواب است. در صفحهٔ ادبی یکی از مجلاّت هفتگی تهران در توضیح وتبیین عبارت مذکور آمده بود: شاعری که به علّت رقص کشته شد: ولی دشت بیاضی شاعری بوده که در هجوم اوزبکان به خراسان، برای خان اوزبک رقصیده وخان از رقص او خوشش نیامده حکم به قتلش داده است.؟!

۵ـ مطلع مذکور در آتشکده به فصیحی تبریزی نسبت داده شده و خطاست.

٦ـ رباعی مذکور که در تذکره ها ونسخه های خطی دیوان ولی از جمله نسخهٔ آستان قدس و نسخهٔ موزهٔ بریتانیا مضبوط است، در تاریخ ادبیات در ایران( ۵: ۷٤۱) به هجری شمشیرگر قمی نسبت داده شده است. ودر (ص ۸۳۲) به نام ولی دشت بیاضی هم ثبت گردیده.

## هلاکی همدانی

هلاکی همدانی ـ پدرش خیّاط بود، امّا چون در ازل قامت قابلیّتش را به خلعت استعداد و کسوت رشد ورشاد آراسته‌اند، لاجرم سررشتهٔ قبول به چنگ آورده، ودر ذیل ارباب فضل گریخته، وبه سوزن جدّ وجهد وصلهٔ تفاخر بر خرقهٔ آمال خود دوخته، دست طلبش از دامن مردم اهل نگسیخته، و همواره اوقات در ملازمت اهالی به کسب مجد ومعالی مصروف می‌دارد، در آنکه در فن سخن قابل است سخنی نیست، سخن در این است که بی‌مربّی است. اگر اورا مربّی بودی گوی تفوّق از بسیاری ربودی، خداش خیر دهاد که به محض سعی خود را بدین مرتبه رسانیده، سیاق کلامش مصداق حال وشاهد این مقال است.

تحفهٔ سامی( ص ۱۲۷ ـ ۱۲۸ )

مولانا هلاکی ـ از آدمیزادگان آنجاست. و از اقران ضمیری همدانی است. مردی است به انواع استعداد آراسته، به تخصیص در علم عروض وقافیه، وبه اخلاق حمیده پیراسته خصوصاً در وادی ورع ووفا، ومدّتهاست که به عنوان شاعری اشتغال دارد، واوقات از آن ممر می گذراند، وباشعرای زمان از مسابقت دم می زند، وفی الواقع طبعش خوب وپسندیده است، اشعارش از منظومات امثال واقران بهتر و پاکیزه تر، ومستعدان اورا در بعضی از اقسام شعر مسلّم می‌دارند،

ودر طرز غزل اورا همچو نیکی وحضوری می دانند. امّا ابیات عالیهٔ متین واشعار بلند دلنشین کم دارد. گویند در محلّی که به دارالملک قندهار رفته بود، نزد شاهزادهٔ سعادت انتما سلطان حسین میرزا( م: ۹۸٤ هـ) بواسطهٔ سبقت ملازمت که به حضرت والد بزرگوار آن شاهزاده داشت، راه تقرّب پیدا کرد. واز دیوان احسان آن نقاوهٔ اولاد صفویّه بهرهٔ تمام یافت، چنانکه دیگر بر دَرِ دونان نرفت، ودایم الاوقات بنا بروفایی که داشت به شکر انعام آن شاهزاده اشتغال می نمود، وبه مضمون این مقال مترنّم می بود:

شده ست پیش تو پشتم دوتا، نه از پیری
از آنکه هست برو بار منّت انعام
ورز آنکه بنده را همه اعضا زبان شود
هم شکر نعمتت نتواند شمار کرد

واو را در مدایح شاهزاده قصاید غرّاست، واین ابیات پسندیده از انتخاب غزلیّات آن شاعر با وفا....»

خلاصة الاشعار( خطی)

هلاکی ـ در احتفال عمر در ملازمت سلطان حسین میرزا بن بهرام میرزا( م: ۹۵٦ هـ) بود، چندان مایه وزلّه از مائدهٔ انعام وخوان احسانش برگرفت که باقی عمر را به خوشوقتی گذرانید، دیوان شعرش که درغایت همواری است، امروز متداول است. این ابیات که نوشته می شود از آن جمله است....

هفت اقلیم( ۲: ٦٥ه ـ ٥٦٦)

افصح الفصحا، ابلغ العصر، مرکز ادوار معانی، قطب دایرهٔ همه دانی، هلاکی همدانی ـ از شعرای مقرّر مشتهر معروف مذکور است، اشعارش بامزه وابیاتش عالی رتبه است، طبعش بلند مرتبه وصیتش جهانگیر است.

عرفات العاشقین( برگ ۸۰۸)

مولانا هلاکی همدانی ـ پدرش خیّاط بوده و چون خیاط تربیت ازلی قبای ادراک معانی به قامت قابلیّت او دوخته و تشریف استعداد و قابلیّت بر دوش هوش او انداخته بود، از کارخانهٔ پدر رخت طلب به دبستان فطرت کشید و آستین وار سر در دامن کسب کمال نهاده دل در بند مطالعه داد، ورقعهٔ محبّت

آیین نظم بر جیب مراد خود دوخته به مقراض بی توجّهی قطع علاقهٔ کسب خیّاطی نموده به سوزن تأمّل لباس نظم اشعار بر قامت استعداد ترتیب داده در زمرهٔ اجلّهٔ شعرای آن زمان منخرط گردید. ودر آن ایّام به اردوی همایون رسیده و سیر ممالک خراسان نموده به قندهاررفت، و این قصیده که مطلع او این است در مدح سلطان حسین میرزا خلف بهرام میرزای صفوی که والی قندهار بود گفت:

از خراسان وعراق اهل سخن بستند بار
جمله را مقصود هند و مقصد ما قندهار

واین اشعار نیز از غزلیات مولانای مذکور است:...

خیرالبیان( برگ ۲۲۴)

مولانا هلاکی همدانی ـ مرد درویش نهادی بود، سوادی نداشت، ومطلقا چیزی نخوانده بود، وشعری که می گفت در کوچه و بازار به هرکس که می رسید التماس می کرد که به جهت او مسوّده می کردند. و مدّتها این شیوه از مردم مخفی بود، قصاید و غزلیّات دارد. این بیت ازو بسیار مشهور است:

تو طَورِ من همه دانیّ وبگذری به تغافل
هلاک طَورِ تو گردد هلاکی همدانی

قصیده‌ای در تهنیت اسماعیل میرزا(شاه اسماعیل ثانی) گفته بود، ودرهمان چند روز به مقرّ سلطنت رسیده گذرانید، دوازده هزار تومان جایزه یافت، بدین هوس شعرا قصاید غرّا در رشتهٔ بلاغت کشیدند، والتفاتی نیافتند.

عالم آرای عباسی( ص ۱۸۷)

مولانا هلاکی همدانی ـ شاعری خوش سلیقه وهموار است. در خدمت شاهزاده بهرام میرزا پرورش یافت. هر گونه شعر می گفت. و تا حدّی مولویّت هم داشت. کتابی به نام «شوق وذوق» منظوم ساخت، ولی بجز یک بیت که در بیان سردی هوا و زیادی برف است، هیچ یک از ابیات آن شهرت نیافت، وآن بیت این است:

در لحاف فلک افتاده شکاف
پنبه می بارد ازین کهنه لحاف

این غزل را خوب گفته است:

خاطر ازعشق تو خرسند به غم داشته‌ایم
گر غمی از تو نبوده‌ست،الم داشته‌ایم
هیچگه شرح جفای تو نکردیم رقم
حرف سودای تو پنهان زقلم داشته‌ایم
نه زغم بود شب هجر تو بیداری ما
چشم بر رهگذر خواب عدم داشته‌ایم
شمع گریان ومن از دیدهٔ تراشک فشان
همه شب تا به سحر ماتم هم داشته‌ایم
خوی ما با ستم یار چنان بوده که یار
لطف می کرده و ما چشم ستم داشته‌ایم
سگ او چشم به من داشته، من چشم به او
هر دو در راه وفا چشم بهم داشته‌ایم
می‌رسیده‌ست جفای تو کم وبیش به ما
نه غم بیش ونه اندیشهٔ کم داشته‌ایم
چون هلاکی زگدایان سر کوی توایم
دست حاجت بَرِ ارباب کرم داشته‌ایم

این بیت را درباب خرسندی از آزار دیوانگی و کنایه گویی از مجنون بسیار خوب گفته، اگر چه خود وی بدان عقیده نداشت:

لذّت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است
حیف مجنون را زاوقاتی که در هامون گذشت

این دو بیت هم ازوست:

پر خونِ جگر باد مرا چشم تر از تو
تامهرو وفا چشم ندارم دگر از تو
خاطر ازبی تابیم رنجید دلدار مرا
اضطراب شوق بر هم زد سروکار مرا

این مقطع را هم مناسب گفته است: تو طور من همه دانی....الخ.

وفاتش نیز در همدان اتفاق افتاده وقبرش در آستانهٔ شاهزاده حسین است.
مجمع الخواص( ص ۱۷۲ ـ ۱۷۴ )

## ازوست:

چون به سؤال پیش او، لب بگشایم، آنقدر
هوش نماندم کزو، گوش کنم جواب را

* * *

گر چو شمعم آن جفا جو سر زتن سازد جدا
به که یک ساعت زبزم خویشتن سازد جدا

* * *

حاصل از عشق بتان کردیم روی زرد را
غیر ازین رنگی زخوبان نیست اهل درد را

* * *

الهی رام کن با من دل وحشی غزالان را
برآور بر مراد بیدلان نازک نهالان را
درین مکتب منم آن سالخوره پیر رسوایی
که ورزیدم تمام عمر، مهر خردسالان را
زبانها تیز چون مقراض بینم اهل تهمت را
خدایا پردهٔ عصمت مدر صاحب جمالان را

* * *

در بادیهٔ هجر تو از گمرهی بخت
رفتیم وفتادیم به وادیِّ غم آنجا
پر شور بود خانهٔ ایّام، هلاکی
از میکده جایی نروی، باش هم آنجا

* * *

ساخت لطف توام از مهر کسان مستغنی
آشناییِّ تو کرد از همه بیگانه مرا

دور ازان شمع، شب و روز هلاکی سوزم
نسبتی نیست درین بزم به پروانه مرا
* * *

به مجلس زان برآرد شمع هر دم شعله‌ای ازدل
که سازد گرمتر در عاشقی پروانهٔ خود را
* * *

نهان زدیدهٔ اغیار، از ره دیده
درون خلوت دل می برم خیال ترا
* * *

آشفته‌ایم، حال دل ما زما مپرس
خاطر ازین مباد پریشان شود ترا
* * *

گذشت از من میان مردم بیگانه مستغنی
زبهر آنکه بامن کس نداند آشنا اورا
* * *

ای همای سدره تاکی بال افشانی؟ ببین
جلوهٔ رعنا تذروِ کبک رفتار مرا
* * *

تو غافل و مژه سرگرم حرف با مردم
تو مست و چشم تو در عین دلربایی‌ها
* * *

بلای عشق، دلا سخت جانستان بوده‌ست
ز عشق هر چه تو می گفته‌ای، چنان بوده‌ست
زجور عشق رهاندیّ و خود مرا کشتی
ترحّمی که به من کرده‌ای همان بوده‌ست
میان خون جگر بوده‌ام ز دوری تو
زدل بپرس که او نیز در میان بوده‌ست

* * *

یار از وصل خبر می‌دهد و غیر زهجر
می‌شوم کشته که مضمون خبر هردویکی است

* * *

کوه غم بر دل نشست وآه سردی برنخاست
آسمانی بر زمین افتاد وگردی بر نخاست

* * *

دگر به دست رقیب اختیار یار بس است
رقیب چند بود صاحب اختیار؟ بس است
اگر رسد زبهار خط توام بویی
ازین بهار مرا تا به آن بهار بس است

* * *

گردید گرفتار تو هر جا که دلی بود
شد کشتهٔ شمشیر تو هر کس جگری داشت
افسوس زپروانه که در آتش غم سوخت
او بود که از سوز محبّت خبری داشت

* * *

پرسشی کن که مرا رو به دیار عدم است
قدمی نه که مرا تا به عدم یک قدم است

* * *

جانم از دوریت امروز به لب نزدیک است
روز عمرم شده کوتاه و به شب نزدیک است

* * *

هر چند که صد چون منِ زارت نگران است
شادم که به من لطف تو بیش از دگران است
بزمی که خوری باده به اغیار در آن بزم
خونابهٔ حسرت می‌خونین جگران است

* * *

گر کند با همه کس دوستی آن ماه جبین
نیست ممکن که مرا با همه دشمن نکند

* * *

کی بود کز دلت اندیشهٔ بیداد رود؟
رحم در خاطرت آید، ستم از یاد رود
همه از جور تو نالند و نداند عاشق
که زبیداد تو پیش که به فریاد رود؟

* * *

دورِ مهرت چون گذشت، ایّامِ کین هم بگذرد
نیست غم از تیر بیداد تو، این هم بگذرد
غارت دین گر کنی مسکین هلاکی را چه غم؟
او چو در عشقت گذشت‌ازدل،ازین هم‌بگذرد

* * *

چه حالت است ندانم، چه آتشی یارب
که هر که دور ترست از تو بیشتر سوزد؟

* * *

از مردمی هر لحظه آن وحشی غزالم می کشد
شرمنده می‌سازد مرا، وزانفعالم می کشد
دانم که قصد کشتنم، دارد نمی‌دانم ولی
از من سؤالی می کند، یا بی سؤالم می کشد؟
شبها هلاکی دور ازو، اندوه تنهایی مرا
در گوشهٔ غم می‌برد، با صد ملالم می کشد

* * *

یار دل برد وپی بردن جان وعده نمود
شادمانیم که یکبارِ دگر می آید

* * *

اگـــر دزد اجـــل جـــان را بـــدزدد
زدل چـون مـهـر جـانـان را بـدزدد ؟
خـدا حـسـن تـرا داده‌ست آنـی
کـه نـتـوانـد کـسـی آن را بـدزدد

* * *

چه از دست چون من گدایی برآید ؟
زدست گدایی دعایی برآید
روم سویش افتان وخیزان چو گردی
که جایی نشیند ، زجایی برآید

* * *

به من از جلوهٔ بالای تو فیضی نرسید
با همه فیض که در عالم بالا باشد

* * *

نور چشمیّ و ترا دیده نشیمن باشد
شمع خوبانی واین بر همه روشن باشد

* * *

زلف تو خواب از دل بی تاب می‌برد
با این شب دراز کرا خواب می‌برد ؟

* * *

حقّهٔ لعل بتان را که زجان ساخته‌اند
عقدِ دُرّ در دل یاقوت نهان ساخته‌اند

* * *

کاش خوبان همه از عاشق خود جان طلبند
تا به هر بلهوسی عاشقی آسان نشود

* * *

همه در دور لبت بادهٔ گلگون نوشند
دور در ساغر ما خون جگر می‌ریزد

* * *

کباب شد دل مستان بزم او، یارب
کدام سوخته آه از دل کباب کشید؟

* * *

مستانه چه گلهاست که بر سر زده‌ای باز
اینها گل آن است که ساغر زده‌ای باز

* * *

گر نیست مرا همدم و همخانه، غمی نیست
در خانهٔ دل خیل خیال تو مرا بس

* * *

از روزه گشته آن لب همچون نبات خشک
در حیرتم که چون شده آب حیات خشک؟

* * *

چون سایه جدا زان قد موزون ننشینم
تا او ننشیند، من محزون ننشینم
گر کج نگرد جانب من چرخ، هلاکی
برخیزم ودر خیمهٔ گردون ننشینم

* * *

درد دل خویش از تو نهفتن نتوانم
درد دگر این است که گفتن نتوانم
چون غنچه مرا مانده زغم سر به گریبان
دور از گل روی تو شکفتن نتوانم

* * *

به‌ناحق کشته‌همچون‌من بسی داریّ ومی‌ترسم
که نگذارد ترا بامن کسی روز قیامت هم

* * *

روز غم، شب درد بی آرام پیدا کرده‌ام
دردمندیها درین ایّام پیدا کرده‌ام

* * *

هر زهر غم که ریخته دوران به جام ما
خوشتر زآب چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم

* * *

نه شکیب و صبر بی‌تو، نه قرار و خواب دارم
تو زمن خبر نداری که چه اضطراب دارم؟
نه شماره‌ای است غم را، نه نهایتی الم را
المی زیاده از حد، غم بی حساب دارم

* * *

چون غنچه به دل داغ گل روی تو دارم
پر خون دلی از نازکی خوی تو دارم
نسبت به رقیب تو بود دشمنی من
چندانکه محبّت به سگ کوی تو دارم[۱]

* * *

بگذار زکف نبض من خسته طبیبا
من رفته‌ام از دست، علاج دگری کن

* * *

کوه کوه اندوه وغم بر دل نِه از شیرین لبی
کار عشق است ای هلاکی بهتر از فرهاد کن

* * *

مرا تا یافتی ای غم، نکردی یاد کس هرگز
درین غمخانه گویا می کشیدی انتظار من
نه بد عهدم، نه هرگز بی وفایی دیده‌ای ازمن
نمی دانم که بی موجب چرا رنجیده‌ای از من؟

چو دیدی در رهم افتاده و از ناز برگشتی
من ِافتاده دانستم که برگردیده‌ای از من
هلاکی گربه محشر بیندم مجنون، کند تحسین
که مهرِ مهوشان را خوبتر ورزیده‌ای از من

* * *

دل به محرومی دیدار نهادم، چه کنم
غیر را محرم بزمت نتوانم دیدن

* * *

پر خونِ جگر باد مرا چشم تر از تو
تا مهرو وفا چشم ندارم دگر از تو

* * *

گویا که دل نهاده به قتلم که اینچنین
بی اختیار می بردم شوق، سوی او

* * *

در حسن دو چیزند بلای دل ودیده
چشم سیه و گوشهٔ ابروی کشیده
اندیشهٔ احوال منش نیست، ندانم
اورا چه خیال است و به خاطر چه رسیده؟

* * *

نگه به جانب من هرگز از حیا نکنی
حیا کنی زمن وشرم از خدا نکنی

* * *

به چرخم سر نمی آیدفرو،لیک این هوس دارم
که در کوی تو یک شب سرنهم درپای دیواری

* * *

به رهت زرشک میرم، چو به غیر همره آیی
نه تهوّر تغافل، نه مجال آشنایی

مه من هنوز طفلی، به جفا مباش مایل
که طبیعت تو عادت، نکند به بی وفایی
متحیرم که پیشت، چه حجاب مانعم شد
که نه شکر وصل کردم، نه شکایت جدایی؟

* * *

بهر خرسندی خود گردل ما آزاری
دل آزردهٔ ما را به چه خرسند کنی؟

* * *

نه چنان زارو ضعیفم که مرا باز شناسی
مگر از نالهٔ زارم تو به آواز شناسی

۱ـ غزل ذیل به همان وزن وردیف وقافیه مؤلف راست:
چون بوی تو دل بسته به هر موی تو دارم
چون موی تو روی از دوجهان سوی تو دارم
ای مهرِ فروزنده فرازآی، که چون صبح
این یک دو نفس نیز به نیروی تو دارم
این گوشهٔ عزلت به هوای تو گرفتم
وین نغمهٔ موزون به گل روی تو دارم
چون موی شدم در غمت ای آتش سوزان
این است نشانی که من از موی تو دارم
ازتابِ جدایی دلی آشفته و بی تاب
مانند فرو ریخته گیسوی تو دارم
هر چند که چون جانی ودر دل بودت جای
از بی خبری سر به تکاپوی تو دارم
من عاشق اویم، همه بگذار بدانند
ای عشق چه پروای هیاهوی تو دارم
یکچند به دامان ویم جای ده‌ای غم
عمری است که سر بر سر زانوی تو دارم
ای گل چو نسیم گذری نیست به هر کوی
گلچینم و منزل به سر کوی تو دارم

# یحیی لاهیجی

قاضی یحیی ـ از طبقهٔ نور بخشیّهٔ لاهیجیّه است، طبعی بغایت بلند وسلیقه‌ای مرغوب و دلپسند دارد.

تحفهٔ سامی( ص ۷۷ )

قاضی یحیی ـ برادر زادهٔ قاضی عبدالله یقینی بوده و ورای فضیلت وطور شاعری حالات پسندیده وصفات سنجیدهٔ بسیار داشته،... در عنفوان جوانی از سر فراغت و کامرانی بر خاسته به زیّ اهل تصوّف درآمد، وچند اربعین برآورد، و ریاضات شگرف کشید. گاهی به گفتن اشعار مبادرت جسته، این نوع لآلی آبدار از بحر اندیشه به ساحل می‌افگند...

هفت اقلیم، اقلیم چهارم، گیلان

صادقی کتابدار در حدود نیم قرن پس از وی ترجمه‌اش را چنان به قلم آورده که گویی در آن تاریخ(۱۰۱۶ هـ) زنده بوده است:

مولانا یحیی ـ از اهل گیلان وشخصی خوش مشرب وآدمی شیوه است، علوم لازمه را تحصیل کرده، از سخنان نو بهره‌مند و اشعارش دلپسند می‌باشد.

مجمع الخواص( ص ۱۸٤ )

قاضی یحیی لاهیجی ـ از افاضل ممالک جیلان است، ونزد شاه ایران و امرا

معزّز ومکرّم بوده، و چون حال او از قال می‌توان دانست، بیش از این در مقام وصف آن زبدهٔ اهل هنر در نمی‌آید.

خیر البیان( برگ ۲۲۵ )

تقی اوحدی گوید: قاضی یحیی گیلانی - از لاهیجان است، وبغایت عالی فطرت، بلند همّت، درست طبیعت، فاضل کامل معروف مشهور است، هوای طبعش آتش در جان شعلهٔ ایمن زده، وگوهر نظمش آب رخ چشمهٔ خضر بر خاک راه ریخته، خوش طرز نمکین کلام، نازک ادا، شیرین بیان است. از جمیع اهل عصر خود به مزید حالات ممتاز وسرافراز بوده و وی برادرزادهٔ قاضی عبدالله یقینی لاهیجی است، اشعارش را قریب به دو هزار بیت مدوّن دیدم.

عرفات العاشقین( برگ ۸۱۳ )

در تذکرهٔ نصرآبادی( ص ۲۴۲ - ۲۴۳ ) تحت عنوان «قاضی یحیی لاهیجی» ترجمهٔ میریحیی کاشی( م: ۱۰٦٤ هـ ) که از شعرای دربارشاهجهان بوده است به قلم آمده، واین خلطِ در ترجمه، به آتشکده، ریاض الشعرا، نتایج الافکار، ریاض العارفین، مجمع الفحصا، الذّریعه، تاریخ نظم ونثر در ایران و لغت نامه تسرّی یافته است، امّا اشعار مندرج در ذیل عنوان مذکور بجز یک بیت از مثنوی ساقی نامه بقیّه از قاضی یحیی لاهیجی است، و به دنبال آن «میریحیی کاشی» به عنوان «میر یحیی قمی» ذکر شده است.

قدرت الله گوپاموی در نتایج الافکار( ص ۷۸۷ ) تاریخ وفات وی را( ۹۵۲ هـ ) ذکر کرده است.

## ازوست:

به یک کرشمه پری پیکری ربود مرا
چه صورت عجب است این که رخ نمود مرا؟

* * *

نسیان جبلّیِ تو و من ناامید بخت
کی دارم این طمع که به یادآوری مرا؟

شاد است باغمش دلم، ای خرّمی برو
ترسم غمی به خاطر شاد آوری مرا

* * *

اینست ببین، آفت دین ودلم اینست
مقصود ومراد دل بی حاصلم اینست
ای همنفسان می‌دهم امروز نشانی
فردا که شوم کشته نهان، قاتلم اینست
گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم
گفتن نتوانم به کسی، مشکلم اینست
هر شب منم و کنج غم و گوشهٔ محنت
همصحبتم این، حالتم این، منزلم اینست

* * *

نشسته‌ای تو ومن از جنون خود هر دم
زاضطراب زجا می‌جهم که یار کجاست؟

* * *

برمه آن روز ترنج ذقنش می‌چربید
که به بازیچه زنارنج ترازو می‌ساخت

* * *

شاد باش ای دل رسوا که بود بالاتر
عشق را مرتبه آنجا که ملامت بیش است

* * *

درد دل من نهفتنی نیست
وین درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وانشد دل
این غنچه مگر شکفتنی نیست؟

* * *

آنقدر هست غم دل که مرا بس باشد
احتیاجی به اداهای غم‌انگیز تو نیست
* * *

پیش نظرو فکر دل و ورد زبانم
یارست‌وهمین یارو همین یارو دگر هیچ
* * *

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد
از غیرت همین به کسی آشنا نشد
* * *

بعد چندی سرگرانی، نرگس مخمور تو
سوی عاشق یک نگه با صد پشیمانی کند
* * *

به نومیدیِ هجران یادِ یارم زنده می‌دارد
دل امّیدوار از انتظارم زنده می‌دارد
چو از دوران کشیدم هر بلایی کآن بود ممکن
نمی‌دانم دگر بهر چه کارم زنده می‌دارد ؟
* * *

عاشق آن است که غمگین زید وشاد بمیرد
همهٔ عمر بود بنده وآزاد بمیرد
باورم نیست که هر چند وفادار نباشد
کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد
* * *

چند دارم به امید قدمش دیده به راه؟
کی به سویم گذری کرد که اکنون گذرد ؟
* * *

چنان خوارم که آن بت با همه عاشق پرستیها
مرا از عاشقان خویشتن اصلا نمی‌داند

* * *

دی زاستغنا نکردی بر من بیدل نگاه
من که از خود رفته بودم، جای استغنا نبود

* * *

به سخت رویی خود از فراق جان بردم
ولی چو بینمش از انفعال خواهم مرد

* * *

زعشق آن صنم رسوای عالم گشته‌ای یحیی
تو پنداری هنوز این راز پنهان کس نمی‌داند ؟

* * *

سیرم زعمر خود، نفسی از برم برو
شاید که رفتنت سبب مردنم شود

* * *

پشت خم، موی سفید، اشک دمادم یحیی
تو بدین هیأت اگر عشق نبازی چه شود ؟

* * *

به هجر زنده از آنم که یار می آید
وگرنه زندگی من چه کار می آید ؟

* * *

صفای روی ترا شاهدی نمی‌باید
که هست بر همه از آفتاب روشنتر

* * *

مرا چنین که برآورده‌ای به ناکامی
زبر نیامدن آرزو نمی‌رنجم

* * *

قوّت عشقم بر آن دارد که در پیرانه سر
با کمان ابرویت زور آزماییها کنم

* * *

آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم
اوّل قدم است این که درین راه نهادیم

* * *

گفتی که بس کن خدمتم،نتوانم این،زارم بکش
یا مزد خدمتگاریم، یا جرم نافرمانیم

* * *

جام وسبو شکسته‌ام ای مرگ مهلتی
تا توبه‌ای که کرده‌ام آن نیز بشکنم
جانم به لب رسیده، دگر انتظار چیست
رخصت ده‌ای طبیب که پرهیز بشکنم

* * *

کیم و چه قدر دارم که کنی شکایت از من؟
خجلم که بر زبانت گذرد حکایت از من
من اگر گناهکارم، زتو چشم آن ندارم
که به خشم بازگیری، نظر عنایت از من

* * *

خوش آندم کز کمال آشناییها مراگفتی
که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

* * *

به رغم من تویی با دشمنانم یارومن باتو
وفاداری تو هم، امّا تو بااغیارو من باتو

* * *

ای عهد خود از قول بدآموز شکسته
دی عهد وفا بسته وامروز شکسته

* * *

دیده‌ام امروزش و از زندگانی درفراق
حالتی دارم میان شادی وشرمندگی

* * *

چسان کنم گله از دوری وصال؟ که عمرم
وفا نکرد به این وعده‌های زود که کردی

* * *

هرگز نخواهم این که به من همنشین شوی
ترسم که خو کنیّ و به هر کس چنین شوی

## رباعی

یحیی قدمی زعشق، بالاتر ازین
رسوا شده‌ای، هنوز رسواتر ازین
از بدنامی با تو کسی ننشیند
تنها شده‌ای، هنوز تنهاتر ازین

## یقینی لاهیجی

قاضی عبدالله یقینی ـ داماد شیخزادهٔ مذکور است[۱] واز اقربای اقرب او. سلیقه اش به شعر وانشا عدیم المثال بود.

همواره اوقات خود را به نیل امانی وآمال صرف می‌نمود، عاقبت به ملازمت حاکم گیلان دست برسینه نهاد، وبه کید حسّاد از پای درآمد.

تحفهٔ سامی

قاضی عبدالله یقینی ـ اصل وی از لاهیجان است، ومعاصر قاضی یحیی( که ذکرش گذشت) بوده، وداماد شیخزادهٔ لاهیجی متخلّص به فدایی است. ومرید سلسلهٔ نور بخشیّه است، مردی صاحب وقوف وفاضلی زیبا کلام بود، ودر وادی تصوّف زحمت بسیار کشیده، چنانچه در آن فن شهرت تمام حاصل کرده، ودرفنون دیگر نیز به قدر کوشش نموده، خصوصاً در فن انشا که از بی مثلان زمان خود بوده، ودرشاعری مرتبهٔ عالی دارد واشعار دلفریب وابیات عاشقانه در دیوان غزل وی بسیاراست. از آن جمله این چند بیت که در این اوراق ثبت شده.

در تذکرهٔ سامی مذکوراست که مشارالیه در خدمت حکّام گیلان می بود، و روز بروز رشد او در تزاید بود، لاجرم جمعی بر او حسد برده او را به تیغ کید

از پای درآوردند ، وتاریخ این واقعه معلوم نیست. رحمة الله علیه.

خلاصة الاشعار( خطی )

قاضی عبدالله یقینی - از جانب پدر به سلسلهٔ نور بخشیّه می پیوسته، واز جانب مادر خواهرزادهٔ شیخ احمد لاهیجی بوده ودر فضل وهنر مرجع آن شهر و کشور می زیسته.

هفت اقلیم( اقلیم چهارم، گیلان )

به منزل رسیدهٔ بیابان حق بینی، سرمست خیابان دلنشینی، قاضی عبدالله یقینی - مولد وی لاهیجان است، واز جانب پد به سلسلهٔ نوربخشیّه می پیوندد ، خواهرزادهٔ شیخ احمد لاهیجی است، وعمّ قاضی یحیای مشهورِ مذکور. در علم وفضل مرجع فضلا وعلمای زمان بود به مراتب یقینی در رسیده.

عرفات العاشقین( برگ ٨١٤ - ٨١٥ )

شهادت قاضی عبدالله یقینی پیش از سال نهصد وپنجاه وهفت که تاریخ تألیف تحفهٔ سامی است بوده است.

## اوراست:

تندیّ مزاج تو به حدّی است که هرگز
حرفی به تو از روی نصیحت نتوان گفت

* * *

نیم آگه زخویت، چون کنم نظّارهٔ رویت
زبی تابی مگر دزدیده گاهی بنگرم سویت

* * *

خوشم کآن شوخ بی ما با حریفان عشرتی دارد
که ناکامی به کام عاشقان خوش لذّتی دارد
بود بر عصمت او اعتمادم، ورنه می دانم
که با اغیار بودن یار را بس آفتی دارد

* * *

من پیر کار دیدهٔ عشقم، زمن بپرس
در کار عاشقی اگرت مشکلی شود
* * *

چند پروانه وشم گردش دوران سوزد
کاهد از تب تن آن شمع و مراجان سوزد
هست پروانه نکو بخت که سوزد بَرِشمع
نه یقینی که جدا زان مه تابان سوزد
* * *

عاشق شدم اگر چه شنیدم ازو که گفت
ای وای بر کسی که گرفتار من شود
* * *

دل سیری از غم تو ندارد به هیچ وجه
خواهد تمام عمر برای تو غم خورد
* * *

خوی که از رخسار آن کان لطافت می‌چکد
فتنه می‌بارد، بلا می‌خیزد، آفت می‌چکد
* * *

دردا که دردمن به دوا کم نمی‌شود
راضی شدم به مردن وآن هم نمی‌شود
از هست ونیست بگذر اگر یکدلی به عشق
کاین کار جز به ترک دو عالم نمی‌شود
هر چند با تو می‌کنم اظهار اعتقاد
بد اعتقادی تو به من کم نمی‌شود
محروم گو بمیر یقینی به کنج غم
چون در حریم وصل تو محرم نمی‌شود
* * *

صد ره زجستجوی تو نومید می‌شوم
بازم فریب عشق به سوی تو می کشد
در راه انتظارِ تو روزی هزاربار
بی‌تابیم به جانب کوی تو می کشد

* * *

چنان نقش تو صورت بسته در چشم جهان بینم
که از نقش جهان جز صورت خوبت نمی‌بینم
نپنداری که دارم خارخاری از گل دیگر
که هست این اضطراب از یادِ حالتهای پیشینم
خراب طبع وادراک تو شوخم، ورنه بایستی
که گاهی هم شدی دل پای بند صورت چینم
به تلخیهای هجرم رفته جان وهمچنان مانده
به دل شور از حدیث تلخ آن لبهای شیرینم
تو حال من نپرسی، مشفقی هم از زبان تو
دروغ پرسش آلودی نگوید بهر تسکینم
گمان بی وفاییها مبر ای بی وفا بامن
که من تا بوده‌ام رسم وفا بوده‌ست آیینم
الا ای همنشینِ دل که یارانت برفت ازیاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

* * *

مهر پروردم، به یکبارم زبی مهری مسوز
اندک اندک باش، تا خو باستمکاری کنم

* * *

گر دهد دستم که صید پاسبان او کنم
همدمیها با سگان آستان او کنم
چون کنم عرض نیاز خود به آن نازک مزاج
جان دهم تا یک سخن خاطر نشان او کنم

یک سخن نشنیده زآن لب،پیش مردم تابه کی
هر زمان نقل دروغی از زبان او کنم؟
تا به مهرش دل نبندد ، هر زمان پیش رقیب
صد شکایت از دل نامهربان او کنم
چون یقینی باد بر من سود این سودا حرام
گر درین بازار سود خود زیان او کنم

* * *

بر آن سرم که همه عمر در وفای تو باشم
هلاک جور تو و کشتهٔ جفای تو باشم
به صلح وجنگ تو نازم به ناز وخشم تو میرم
به طبع وخوی تو سازم، به حکم ورای تو باشم
به مدّعای منت چونکه مدّعی نگذارد
چه مدّعاست ترا ، تا به مدّعای تو باشم
جز این امید ندارم به خاکپای تو ای گل
که در ره تو شوم خاک وخاک پای تو باشم
به پادشاهی عالم اگر رسم چو یقینی
همان گدای تو باشم، همان گدای تو باشم

* * *

زحمت خود از در آن یار جانی می‌برم
بر دل او چون گران گشتم، گرانی می‌برم

* * *

به یک افسون عذرآمیز بست اوّل زبانم را
وگرنه بود ازو در دل شکایتهای بسیارم

* * *

لبش رانام بردم، لذّت آن برد از هوشم
زبزمش یاد کردم، هر دوعالم شد فراموشم

کجا شد یارب آن شبها که بود از غایت مستی
سرمن در ته پایش، سر او بر سر دوشم
به بزمش گفته‌ام ناگفتنیها، آه اگر امشب
به خاطر آید آن بد مست را افسانهٔ دوشم

* * *

کوزبان، تا با تو گوید یک به یک احوال من
بی زبانی بس، اگر دانی زبان حال من
ای پری فکر من دیوانه کن، تا کی چنین
من به دنبال تو باشم، خلق در دنبال من

* * *

بود جانان جان من، بی جان نشاید زیستن
وربود صد جان، که بی جانان نشاید زیستن
وصل خوبان دردِ دل، هجران بلای جان بود
وه که با ایشان و بی‌ایشان نشاید زیستن

* * *

راندیَم از کوی خود ،اکنون به کوی خودمخوان
چون مرا بدنام کردی، خویش را رسوا مکن

* * *

همه عمرناز کردیّ و گذشت، لیک خود گو
که نکوست بر اسیری همه عمر ناز کردن؟

* * *

اینچنین کآن شمع باز ازتابِ می‌افروخته
زود خواهم دید چون پروانه خود را سوخته
این یکی بد عهد خواند، آن دگرهرجایی‌اش
نیکنامی بین که باز از بهر خویش اندوخته

* * *

من کیم، دامن زگرد نام وننگ افشانده‌ای
شهرهٔ شهری، زشهر نیکنامی رانده‌ای
زاهدم از کعبه راند وبرهمن بارم نداد
من کیم اکنون، از آنجا رانده زینجا مانده‌ای
هیچ دانی سود ازین بازار پر سوداکه برد؟
دل به حرمان داده، زایشان کام دل نستانده‌ای

* * *

گفتی که جدا ازمن، احوال یقینی چیست
آزادگیی دارد، در عین گرفتاری

* * *

منم آن گدای مفلس، که به دولت گدایی
نه طمع زشاه دارم، نه نظر به پادشایی
من وطور می‌پرستی، که حقیقتی ندارد
سروکار پارسایان، ره ورسم پارسایی
زطواف دیرو کعبه، نشدم زخویش فارغ
به کجا روم که یابم، نفسی زخود رهایی
زامیدوبیم کم گو، که به پیش ناامیدان
چه فسانهٔ وصال وچه ترانهٔ جدایی
زمن آنچنان رمیدی، به فسون عیبجویان
که نبوده با تو گویی، همه عمرم آشنایی
زعراقیان یقینی، به سخن شدی سرآمد
که گرفتی از عراقی، روش سخنسرایی[۲]

* * *

ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی
درد دل می گفتم وافسانه می‌پنداشتی

* * *

ای شیخ چند غصّهٔ عالم خورد کسی
باری غم جوانی اگر غم خورد کسی
بسیار میل وصل مکن، زآنکه این شراب
مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی[۳]

* * *

کجا رفت آن که چون درددلی پیش‌تومی گفتم
حدیثم گوش می کردیّ وسربالا نمی کردی
نهان گاهی به سویم می‌فگندی گوشهٔ چشمی
به ظاهر گر چه سوی من نظر عمدا نمی کردی

* * *

توای پروانه بی تابی زوصل ومن زمهجوری
تو می‌سوزی زنزدیکیّ و من می‌میرم از دوری

## رباعیّات

چون زلف توام شکسته و رفته زتاب
چون چشم تو ناتوانم از بختِ بخواب
گفتی که چه حال داری، احوال مپرس
بسیار پریشانم وبسیار خراب

* * *

ای سرو ترا چه شد که در هر چمنی
با لاله رخی یاری وگل پیرهنی
حال دل من بدانی آنگاه که تو
دور از چو خودی شوی، نه دور از چومنی

۱ـ شیخزادهٔ لاهیجی ولد صدق شیخ محمد لاهیجی است، واو از جملهٔ خلفای نامی نور بخشیّه است، ودر جوانی از آنجا بیرون آمده ودرشیراز رحل اقامت انداخته است، وشیخزاده در آنجا متولد گردیده‌اند. بسیار بزرگ منش و خوش طبع بوده وچون در مشرب عالی افتاده، اکثر اوقات با ارکان دولت حضرت صاحبقران مغفور(شاه اسماعیل اوّل) به تخصیص با شیخ نجم زرگر مصاحب شده، از غایت شرب مدام فرق میانهٔ صبح وشام نمی کرد، چنانکه از این دو بیت امیدی که در مدح شیخ نجم مذکور گفته معلوم می شود:

می مغانه که مرد افگن است وتوبه شکن
چنان به دور تو از شیخ وشاب برده شعور
که زاهدان سحرخیز، برنمی خیزند
به جای حیّ علی گردمند نفخهٔ صور

ودر اصناف شعر خصوصاً رباعی بی بدل بود، و «فدایی» تخلّص می نمود.

تحفهٔ سامی (ص ٦٧)

قاضی احمد قمی در جلد پنجم خلاصة‌التواریخ ذیل وقایع سال ۹۱٦ می نویسد: و نوبتی دیگر شیخ محیی‌الدین احمد شیرازی مشهور به شیخزادهٔ لاهیجی را ...به رسالت نزد شیبک خان فرستادند.(ص۱۰۱)در نهصد و بیست و هفت فوت شده است.

ازوست:

بنشین نفسی پهلویم ای جان وبرو
وین آتش دل به وصل بنشان و برو
خون می خورم از هجر تو، برخیز وبیا
جان می دهم از درد تو، بستان وبرو

* * *

راه تو به هر قدم که پویند خوش است
وصل تو به هر صفت که جویند خوش است
روی تو به هر چشم که بینند نکوست
ذکر تو به هر زبان که گویند خوش است

* * *

ای گل نظری به عندلیبان نکنی
می در کف وباد بی نصیبان نکنی
ناکامی غربت نکشیدی هرگز
اینست که پروای غریبان نکنی

* * *

سرگشته سری دارم وسامانش نیست
فرسوده تنی که آب در جانش نیست
مجروح دلی خسته زدردیّ و چه درد
دردی که بغیر مرگ درمانش نیست

* * *

ماییم گریز از همه وادی کرده
با غم شده یار و ترک شادی کرده
القصّه ز تحصیل مرادات جهان
بگذشته و کسب نامرادی کرده

* * *

در موسم نوروز زبان شد همه بید
وز آمدنت به گلستان داد نوید
گشتند درختان ز شکوفه همه چشم
اندر ره انتظار گردیده سفید

* * *

هست آتش عشق از دو طرف مهرافروز
معشوقه گداز و خرمن عاشق سوز
پروانه به پای شمع، سوزان همه شب
شمع از غم پروانه گدازان تا روز

* * *

خلقم اگر آشنای خود می‌خواهند
الحق سپر بلای خود می‌خواهند
خود را ز برای ما نمی‌خواهد کس
ما را همه از برای خود می‌خواهند

* * *

نقش و صور جهان فدایی هیچ است
اویی و تویی، منی و مایی هیچ است
گر آینهٔ جهان نمایی ای دل
خود هیچی و هرچه می‌نمایی هیچ است

* * *

بر اوست چشم من و او به من نظر دارد
خدا حجاب رقیب از میانه بردارد
گرفتم آن که بسوزد زپای تا سر شمع
ز سوز سینهٔ پروانه کی خبر دارد؟

* * *

مستان تو با ساغر و پیمانه نسازند
بی شیوهٔ آن نرگس مستانه نسازند
خوبان که فروزند رخ از دیدن عشاق
شمعند که با صحبت پروانه نسازند
مجنون غم خود گفت، ولی من بنهفتم
تا بلهوسان درد من افسانه نسازند

آتـــشـــکــده شــد ســیـــنـــهٔ ســوزان فـــدایـــی

تـــاغـــیـــر بـــتـــان در دل او خـــانـــه نـــســـازنـــد

* * *

فــدایــی بــانــکــو رویــان، مــیــان مــردم بــدبــیــن

دل وچــشــم آشــنــا ، لــیــکــن زبــان بــیــگــانــه مــی بــایــد

رضا قلیخان هدایت رباعی دوّم را( راه تو به هر قدم...) به شیخ ابوسعید ابوالخیر نسبت داده است.

۲ ـ اشارت است به غزل مشهور فخرالدین عراقی که این بیت از آن است:

بــه طــواف کــعــبــه رفــتــم، بــه حــرم رهــم نــدادنــد

کــه بــرون در چــه کــردی، کــه درون خــانــه آیــی؟

۳ ـ این بیت را به مخلصی سبزواری هم نسبت داده‌اند.

## منتخبات اشعار وقوعی

از شعرای قرن دهم هجری که بیشترشان در نیمهٔ دوم آن قرن می‌زیسته‌اند وبرخی از ایشان تا ربع اوّل قرن یازدهم حیات داشته‌اند.

دیده وام از مردمان دربزم آن بد خو کنم
تا به هر چشمی تماشای جمال او کنم
که دارم تا برد پیغام این آشفته حال آنجا؟
فرستم هر زمان از بیکسی پیک خیال آنجا

* * *

برامید دستبوس یار، اشکی وقت صلح
آشتی ناکرده فکر جنگ دیگر می کنم

* * *

اشک من اشکی نمی‌دانم رقیب من شده
تا نظر کردم به روی او، به روی من دوید
اشکی قمی، م: ۹۷۲

زمن مرنج اگر بی طلب به سوی توآیم
که من درآمدن ورفتن اختیار ندارم

* * *

اصلی چه خفته‌ای به سر راه انتظار؟
یارست این که می گذرد، چشم باز کن
اصلی قمی، م: ۱۰۰۳

عجب است از تو سوم،نگهی به ناز کردن
تو کجا وبر اسیران، دَرِ رحم باز کردن؟
زغمت جهان چنان شد که صبا نمی‌تواند
به تبسّم نهانی، لب غنچه بازکردن

* * *

خشمناک است ندانم چه زمن سرزده باز
که میان سخن و لب،شکر آبست هنوز
خنجر عربده تیز است وندانم چه شده‌ست
که به دیوارو درش میل عتابست هنوز
اقدسی مشهدی، م: ۱۰۰۲

به بزم وصل توزآن غیر اضطراب ندارم
که سوی غیر نظر می کنیّ و تاب ندارم
امانی اصفهانی «میرشریف»

بیماری من چون سبب پرسش او شد
میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز
امنی تبریزی «میرزا محمد»

مقدّم برخودم زان می‌نشاند یار در مجلس
که گردم‌شرمسارازوضع‌خویش‌وزودبرخیزم

* * *

آزار بین چه کرد، که بی طاقتی چومن
میرد زاشتیاق ونبیند به سوی تو

* * *

از توای بد مهر،ای پیمان گسل،ای سست عهد
سست عهدی، سرکشی، نامهربانی زود بود
ای به قول مدّعی در حقّ یاران بدگمان
بدگمانی در حق یاران جانی زود بود
با وجود آنهمه اظهار عصمت کردنت
با رقیبان وعدهٔ عیش نهانی زود بود

* * *

ازان دایم نهان از دیدهٔ اغیار می‌باشم
کزین غم هر زمان سوزد که پیش یار می‌باشم

* * *

نخواند هرگزم سوی خود از حرمان اگرمیرم
که گستاخی‌است گرخوانم‌تراچون‌حرمتی‌دارم

* * *

ازین گرمی که با اغیار داری آفتاب من
فرو خواهد نشستن شعله‌های اضطراب من

* * *

گذشتیّ ونظر سویم نکردی
بلا گردان استغنات گردم

امین کاشانی «خواجه امین الدین محمد»

یامن ناصبور را سوی خود از وفا طلب
یا تو که پاکدامنی، مرگ من از خدا طلب

* * *

اکنون که تنها دیدمت، لطف ارنه، آزاری بکن
سنگی بزن، تلخی بگو،تیغی بکش،کاری بکن

اهلی شیرازی، م: ۹۴۲

قیاس شوقم ازین می‌توان، که با همه رشک
به بزمت ازپی دشمن فتاده آمده‌ام

* * *

چو خواهد بی سبب رنجاندم، اوّل کند لطفی
که وقت شکوه چون اورا به یاد آرم،خجل گردم
بحثی قزوینی، م: ۹۷۵

آزار خاطرم به نهایت رسیده است
بی التفاتی تو بغایت رسیده است
امّید جورازتو ندارم، چه جای لطف
نومیدیم بین به چه غایت رسیده است [۱]

* * *

در زمان خوبی اوگشت یاری برطرف
شد به دور عشق او امّیدواری برطرف
شد زحسن اختلاط والتفات عام او
درمیان عاشقان ناسازگاری برطرف

* * *

درین ایّام حرفی از وفا نشنیده‌ام از تو
جفا بسیار با من کرده‌ای، رنجیده‌ام ازتو
در اثبات وفا از بس که کردی امتحان من
نداری اعتقادِ آن که برگردیده‌ام از تو
بختی تبریزی

صد بار اگر به جور مرا کشته بی گناه
هرگز نگفته‌ام که گناهی نکرده‌ام

* * *

خوش آن که خواهش رفتن کنم چو از بزمش
تغافلش سبب انتظار من گردد

* * *

گرچه رنجیده، همان بر سر راهش آیم
کآید از تندی آن مه که تغافل نکند

بدیهی مشهدی «میر محمد اکبر»

به بزمش نانشسته خاطرش از من به تنگ آمد
به لب نابرده جامی، شیشهٔ عیشم به سنگ آمد

* * *

تیره، روز دل من گر شب محنت این است
وای بر جانم، اگر سوز محبّت این است

* * *

اگر چه بادگران درتکلّم است آن لب
نمک دریغ ندارد زخم کاری ما

* * *

بنشین نفسی، تا به رخت سیر ببینم
ترسم که ترا بار دگر دیر ببینم

* * *

زان پیش که افتد نگهم بر رخ ماهش
حسرت پی نظّاره بگیرد سر راهش

* * *

شوق خواهد که شبی پای خیالت بوسد
ادب عشق در اندیشه که رخصت ندهد

* * *

مرگِ بزمی موجب خوشحالی او می‌شود
ای رفیقان با خبر سازید دلدار مرا

بزمی همدانی «میرعقیل کوثری»

تابوت من آهسته ازان کو گذرانید
چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا

بیانی استرابادی

مه من کند به هرکس که رسد ، شکایت از من
که کسی زرحم ناگه، نکند حکایت از من
بهاری هرموزی، م: ۹۵۶

نه از روی تکلّف گویم ای دلدار بی رحمی
تکلّف برطرف، بی رحمی وبسیار بی‌رحمی

* * *

ای رقیب روسیه، در عشق صادق نیستی
عاشقی رنگ دگر دارد ، تو عاشق نیستی

* * *

هر که آمد به سرکوی تو، جایش دادی
هر که از درد تونالید ، دوایش دادی
سگ هر کوی که آمد به درت روزی چند
جای در حلقهٔ ارباب وفایش دادی
بیکسی سبزواری

دل تسلّی به نگه، دیده به نظّاره هنوز
آه ازان لحظه که محمل زمقابل برود

* * *

نگاهی کرد سوی غیرو می‌سوزم، که این دیدن
زراه محرمی خیزد ، زروی اتحاد افتد

* * *

فریاد ازین عشوه گران، نازفروشان
دست که ببوسد کس ودرپای که افتد ؟

* * *

هرگز لب من چاشنی خنده ندانست
چون غنچهٔ آفت زده نشکفتم و رفتم

* * *

بسکه سوی من نگاه خشمگین می‌افگند
درگمانم از فریب اوّلین می‌افگند

پیامی کرمانی «شیخ عبدالسّلام» م: ۱۰۰۳

نظر چون افگنم وقت تماشا برمه رویش
عتاب آلوده بیند سوی من تا ننگرم سویش

* * *

دزدیده چون نگاه به آن نازنین کنم
چون بنگرد، زشرم نظر بر زمین کنم

* * *

افتم در اضطراب چو از من جدا شود
کآن مه مباد بادگری آشنا شود

پیروی ساوجی «امیر بیگ»

بگذاشتن ترا به کس آسان نمی‌نمود
آخر گذاشتیم و چه آسان گذاشتیم

* * *

از توای غیرآشنا، ازنو جدایی می کنم
بی وفایی، با تو من هم بی وفایی می کنم
رفتن از کوی توام موقوف اندک غیرت است
گر ندارم، از دَر دلها گدایی می کنم

تابعی خوانساری، م: ۱۰۱۸

ای خوش آن ساعت که بیند غافلم، تا دیگری
در سخن آید به تقریبی خبردارم کند

* * *

هلاک صحبت غیر است و پیش من زپرکاری
پی رفع گمانم شکوه از اغیار هم دارد

* * *

خوش آندم کآن پریرو بهر تسکین دل زارم
سخن گوید به غیرو باشدش روی سخن با من

تاجری خوانساری، م: ۱۰۰۰

مگر آرزوی وصلش، به دلی گذار دارد؟
که به رویش از خجالت، عرق حیا نشسته

تقی شوشتری، م: ۱۰۲۵

خواستم گویم از احوال خود آن بد خورا
همه دم همدم غیراست، چه گویم اورا؟

* * *

نیم بسمل صیدم وافتاده دور از کوی دوست
می روم افتان و خیزان، تا ببینم روی دوست

جدایی مصوّر «میر سید علی»

دوش از من بی سبب در بزم رنجیدن چه بود؟
آن عتاب آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود؟
مدّعا آزردن من گر نبودت، بارقیب
راز دل گفتن به سر گوشیّ و خندیدن چه بود؟
خواستم چون درد دل گفتن برت، عمدا به غیر
خویشتن را ساختن مشغول ونشنیدن چه بود؟
گر ترا میلی نبود ای سرو، کآیم در پیت
آن خرامیدن به ناز وباز پس دیدن چه بود؟
جعفری در نامه‌ات گر حرف نومیدی نبود
وقت‌خواندن‌نامه‌سان‌برخویش‌پیچیدن چه بود؟

جعفری تبریزی «میر محمد جعفر»

بی حجابانه به روی تو نظر کرد رقیب
شاد گشتم که زعشق تو ندارد خبری

* * *

از بس که بی ثبات بود آشناییت
رحم آیدم بر آن که بود آشنای تو

* * *

مشو سرگرم جام وصل او ای دل که این باده
اگر مستی دهد، درد سر بسیار هم دارد
جنونی قندهاری، م: ۹۹۹

همصحبت غیر، ای بت خودکام نگردی
ای آهوی وحشی به کسی رام نگردی
با مردم بد یار شدی، نیک بیندیش
کز یاری این طایفه بد نام نگردی
حجابی اردبیلی

با هر نگاه بلهوس از راه می‌روی
هرگز ندیده کس زتو عاشق ندیده‌تر

* * *

فریبم می‌دهد هر لحظه یار از وعدهٔ دیگر
کمال سادگیهای مرا فهمیده پنداری

* * *

دیشب که فکر قتل من زار کرده بود
هر دشمنی که بود خبر دار کرده بود
امروز چون رسید به من منفعل گذشت
از بس که شب حمایت اغیار کرده بود
شب زان هجوم مدّعیان، بیکسیِ خود
شد روشنم، که در دل او کار کرده بود
رنجیده بود یار، حجابی زشکوه‌ات
کز دست تو شکایت بسیار کرده بود
حجابی گلپایگانی، م: ۹۸۸[۲]

او به گشت باغ مشغول ومرا درکوی او
دیدهٔ امید تا شب بر درو دیواربود
می روم،گر بی وفا ور بلهوس، معذور دار
عشق ما این بود و صبر ما همین مقدار بود
گرچه ممکن نیست‌بی‌اوزیستن،غیرت‌خوش‌است
یار را با غیر دیدن، پیش ما دشوار بود
* * *
مرنج از گلهٔ عاشقی که در همه عمر
به یک کرشمهٔ دزدیده شرمسار تو نیست
حزینی گنابادی
چو برون روم زبزمش، غم این کند هلاکم
که زصحبتم مبادا، المی کشیده باشد
حزینی مشهدی
انتظار او نمی گویم که زارم می کشد
نا امیدیهای بعد از انتظارم می کشد
حزینی یزدی
بسکه چو باد آمدم، سوی تو کوه غم به دل
در نظرت سبک شدم، بر دلت آمدم گران
* * *
تا گرفتارم به درد عشق، وقت من خوش است
وقت آن کس خوش، که بنیاد گرفتاری نهاد [۳]
* * *
بسکه آن پیمان گسل با من خلاف وعده کرد
باورم ناید اگر صد وعدهٔ دیگر دهد
* * *
زتو غیر شکر حرفی، به زبان گذر ندارد
به خدا که از شکایت، دل من خبر ندارد
حقیری تبریزی، م: ۹۹٤

چند از نوید آمدنت بی خبر شوم؟
یک بار بی خبر زدر خانه‌ام درآ

حیدر کرهرودی «میر حیدر»

نگویمت که به من نیک باش وبد با غیر
همین بس است که نیک از بد امتیاز کنی

* * *

از تماشای تو دیگر به سوی خانه نرفت
هرکه آمد به تمنّای تو از خانه برون

* * *

آنکه نازکتر بود از گل رخ نیکوی او
می شود گرم عرق چون گرم بینم سوی او
چون‌به‌کویش کشته‌خواهم‌شد ،خوشم کزبیکسی
کشته بگذارند شاید یک شبم درکوی او

حیدری سبزواری

هرگز سوی من چشم کرم باز نکردی
کز ناز به من عربده آغاز نکردی

* * *

نامهٔ قتلم فرستد ونتوان خواند
بس که رقیب از سر شتاب نویسد

* * *

تو نور دیده که دامن کشیده‌ای از من
بغیر مهر ومحبّت چه دیده‌ای ازمن؟

* * *

خدا مرا به وصال تو دلربا برساند
هوای وصل تو دارد دلم، خدا برساند

به من چو نامه نویسی، نویس بر سر نامه
که قاصدش به سر کوچهٔ بلا برساند

حیرتی تونی، م: ۹۶۱

بر من تغافل می کند، تا فرصتی پیدا شود
لطفی که باشد بی محل، قربان استغنا شود

* * *

چند بنشینم واز خانه نیایی بیرون؟
بد گمانی جگرم سوخت، که همخانهٔ توست؟

* * *

چو از نظّارهٔ عاشق، نگاهت با خبر گردد
نگه درنیمه ره ماند، نه پیش آید نه برگردد

* * *

زرفتن تو دلی باز پس نمی ماند
تو می رویّ و درین شهر کس نمی ماند

* * *

برهم نزنیم اگر بمیریم
چشمی که در انتظار یارست

خضری خوانساری، م: ۹۹۸

در کار من ای دل چه خلل بود که کردی؟
روی تو سیاه، این چه عمل بود که کردی؟
از جنگ تو وغیر به هم، منفعل است او
باز این چه نزاع و چه جدل بود که کردی؟

* * *

به شرط آن گذشتم از سردل
که دیگر با منت کاری نباشد

داعی انجدانی[۴]

در سوز ما وگرمی بازار حسن تو
از سردی رقیب، حرارت نمانده است
* * *
به روز وصل، پیاپی نمای دیدارم
که تا ذخیرهٔ ایّام هجر بردارم

دردی سمرقندی

زرشک مدّعی مردم،چه بزم پرملال است این؟
برون ازبی‌قراری‌حالتی‌دارم،چه حال‌است این؟
* * *
به من وقت جدایی مهربانتر ساخت دورانش
که خواهد بیشتر سوزد دلم از داغ حرمانش
* * *
ظاهر شود که با دل ذوقی چه کرده‌ای
روز جزا که با تو مرا روبرو کنند
* * *
گوش کن قصّهٔ بیمار غمت را که مباد
دردِ او نشنوی و بر سر افسانه رود
* * *
بی تو شب تنهایی، زین ذوق که می آیی
تا کی من سودایی، بر خیزم وبنشینم؟

ذوقی اردستانی «علی شاه»[۵]

یا غیر را زکوی تو آواره می کنم
یا می کنم دل از تو و یکباره می کنم
یا می‌ستانم از تو خط بنده پروری
یا خطّ بندگیِ ترا پاره می کنم
تا چند همره تو توان دید غیررا؟
فکری برای خویش درین باره می کنم
یا می کنم علاج غم هجر و قرب غیر
یا آنکه ترک وصل تو خونخواره می کنم

نرنجیم با غیر اگر خو کنی
تو با ما چه کردی که با او کنی؟

* * *

من میروم که کشتهٔ بیرحمیش شوم
گر زنده باز گردم از آنجا، گناه اوست

ذهنی کاشی «میرحیدر»

آنچنان طور ترا ای بی وفا فهمیده‌ام
کز تواضع کردنی صد مدّعا فهمیده‌ام
از عتاب آشتی انگیز آن بیهوده رنج
صد پشیمانی وصد عذر جفا فهمیده‌ام
از حدیث قتل من ترسم که گردد منفعل
گر بداند کاین سخن را از کجا فهمیده‌ام

* * *

زبس که یافت تراغیر، سرگران با من
زرحم شد پی صلح تو همزبان بامن

* * *

گاه سؤال تا ندهند دیگری جواب
حرفش تمام ناشده، گویم جواب او
ترسم ار آگه زدرد انتظار من شوی
از خلاف وعدهٔ خود شرمسار من شوی

* * *

بعد عمری کز طفیل دیگران یادم کنی
غیر را آری بلای جان ناشادم کنی

رشکی سبزواری، م: ۹۸٤

دل زرشک غیر امشب یاد هجران کرده بود
دیدن ونادیدنت بر خویش آسان کرده بود

شب به بزم غیر بودی جان من گویا که صبح
بوی نومیدی دماغم را پریشان کرده بود
جان من چاک گریبانت چه‌می‌پرسی که‌چیست
با اجل ما را غمت دست وگریبان کرده بود
باز بیتابی تو کردی رغمی و رفتی برش
ورنه‌این‌دل یکدوروزی خوبه هجران کرده بود
* * *
شمعا میان ما وتو صحبت حرام شد
تو دیر زی که زندگی ما تمام شد
اوّل فرشته را به حریم تو ره نبود
آخر چه شد که صحبت خاص تو عام شد؟
* * *
در آتش غم سوختم ویار ندانست
حاشا که محبّت اثری داشته باشد
* * *
دو روز شد که وصالش به مدّعای من است
زمانه تا دگر ای دل چه مدّعا دارد؟
رغمی هروی «قاسم بیگ»
رشک بینید که هنگام تماشای رخش
خواهم از سربکنم چشم تماشایی را
* * *
زنهار چو آیم پی نظّاره به راهی
گاهی به غلط سوی من انداز نگاهی
* * *
ترا آخر در آورد از درمن بی قراریها
نمی گفتم به جایی می رسد شب زنده داریها؟
* * *

مرا دیگر فریب دل به کوی او نمی آرد
مرا لطف نهان دیگر به سوی او نمی آرد
چه حرفی گفته‌ای ای دوست دیگردرحق رکنی
که با این دشمنی دشمن به روی او نمی آرد
رکنی کاشانی «میررکن الدین مسعود»

فریب چشم توام داشت بر نگه کردن
سَرِ عتاب تو گردم، مراگناهی نیست

* * *

به مجلسی که درآیی، دلم طپد که مباد
شوند مجلسیان آگه از محبّت من
روحی همدانی

قاصد از آمدنش می کند آگاه مرا
تاکشد جذبهٔ شوقش به سر راه مرا

* * *

صد رهم کشت ازخلاف وعده آن بی‌رحم ومن
کشتهٔ آنم که بازم وعدهٔ دیگر دهد

* * *

زبانی گوی قاصد شرح شوقم را که درنامه
زدست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده

* * *

غیر را در بزم هرگه مست من ساغر دهد
تا نگهدارد به آزارمنش، کمتر دهد

* * *

در بزم ازان به پهلوی خود جا دهد مرا
تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد
روغنی استرابادی، م: ۹۸۰

چند با غیر به رغم منِ شیدا گردی؟
آفتابا! روش این است که تنها گردی[۶]

رونقی مشهدی، م: ۹۷۹

می میرم ودر آتش رشکم که خود چرا
تاب غم تو جانم ازین بیشتر نداشت

* * *

زفراق همنشینان، من ناتوان ندانم
زکدام دردنالم، به کدام داغ سوزم؟

* * *

حجاب مانع دیدار یار می گردد
وگرنه چشم ازو بر گرفتن است محال

* * *

نشود دلم تسلّی، زنگاه پر فریبت
تو وناوک پیاپی، من وانتظار دیگر

* * *

تا یار به ناز از نظر انداخته مارا
بیقدر به چشم همه کس ساخته مارا

زهدی شاملو «علی بیگ دده»

جستجوی دگری داشت، چو پرسیدم ازو
منفعل گشت و به من گفت: ترا می جویم

سالک اصفهانی «قرن دهم»

گرفت گرم به گفتارِ پر عتاب مرا
که عاجزانه کُشد خجلت جواب مرا

* * *

تو آتشیّ و منم قرب جو، نمی رنجم
برای سوختنی کآن به اختیار تو نیست

* * *

کردی چنان ستم که رقیبم شفیع شد
زارم بکش کنون که به از صد ترحّم است
* * *
اگر به کعبهٔ وصلت نمی‌رسیم، بس است
توجّه طلب وذوق جستجو مارا
* * *
خشم خوش نازی‌است‌گر کین دردل دلدارنیست
جور باشد لطف اگر با او تغافل یار نیست
* * *
چه کشنده زهر دادی مژه را که زخم تیغش
ندهد امان که عاشق کند اضطراب هرگز
* * *
ای خوش آن کز ستم هجر تو چون خون گریم
سبب گریه زمن پرسی وافزون گریم
* * *
عشوه‌ای در کار ساقی کرد چشم مست یار
شد چنان بیخود که می در جام نتوانست کرد
* * *
با صبر کنم چارهٔ هجر تو که شاید
درمان مخالف کشدم پیشتر از درد
سالم تبریزی «محمود بیگ»

هر که بینم به درت، گر همه سایل باشد
رشکم آید که مبادا به تو مایل باشد
دل به دستم بود ومی گشتم به گرد کوی دوست
بی خبر بودم، نمی‌دانم کجا افتاده است؟
سائل دماوندی، م: ۹۴۰

دل من بی قرار است از قرار غیر در کویت
ترا پنهان زمن با او قراری هست می دانم
سر مستی به زانوی که بردت خواب بیهوشی؟
بگو بامن که درچشمت خماری هست می دانم
نهادم بر کنار خود گه مستی سرش، گفتا
ترا اندیشهٔ بوس وکناری هست می دانم

* * *

نیست کسی که نیستش، از ستمت شکایتی
ای بت سنگدل برم، پیش که ماجرای تو؟

* * *

سواد جوهرتیغ تو خوانده‌ام، این است
که خون ما همه در گردن تو خواهد بود

* * *

رسیده است به جایی حکایت من وتو
که غیر، مصلحت اندوز در میانهٔ ماست

* * *

ای گل به هرزه بوی جوانی مده به باد
یعنی چو غنچه چاک گریبان نگاه دار
از شعلهٔ وصال مسوزان رقیب را
او را برای آتش هجران نگاه دار

* * *

باز آزار دل زار که خواهی کردن؟
بهر آزار من، آزارکه خواهی کردن؟
شکرین لعل تو آلوده به زهر عجبی است
نیست معلوم که در کارِ که خواهی کردن؟

* * *

طرح یاری مکن ای دوست میان من وغیر
این دو سررشته یکی نیست که پیوند کنی
* * *

کشید بر سر من تیغ آبدارو نزد
به خاکِ تشنه نبارید ابر رحمت او
سپهری زواره‌ای، م: ۹۸۹
فغان که مایهٔ بیداری هزار شب است
حکایتی که ازان لب شنیده‌ام امروز
* * *

بگذار تا ذوقی برم، از دیدن دیوار و در
بیرون میا ، سویم مبین، چون نقش دیوارم مکن
سلطان قمی «سلطان محمد»
روز زبیم طعن اگر، شرم کنی زآمدن
ای مه چارده درآ، نیمشبی به خواب ما [۷]
* * *

چون گرم به رویش نگری، خیره شود چشم
خورشیدِ مراسیر تماشا نتوان کرد
* * *

بلفضولیهای غیر امشب زرشکم کشته بود
خوب کردم، زود خود را بر تغافل داشتم
* * *

وقت است که چون صبح به بالین من آیی
شمع سحرم یک دو نفس بیش ندارم
* * *

شب مست به ویرانهٔ من ره که نمودت؟
آیا که رساندت به من، این بخت کرا بود؟
* * *

ناخوانده ره بزم تو طی کرده‌ام امشب
این کار به دلگرمیِ مَی کرده‌ام امشب

* * *

زکس احوال او هرگز نپرسم
که ترسم با رقیبش دیده باشد

* * *

یکبار بخوان سوی خودم گرچه نخواهی
شرطست که دیر آیم و بسیار نباشم

سنجر کاشی، م: ۱۰۲۱ هـ

قربان شوم ترا که زهمصحبتیِ من
اندیشه از ملامت بدگو نمی کنی

* * *

زجور اگر کشدم، مدّعای من این است
خدا بلا دهدم گر بلای من این است
رسیده عشق به جایی که کفر اگر نبود
تراپرستم وگویم خدای من این است

سهوی تبریزی، م: ۱۰۰۳

تو در مقام فریبیّ ومن درین فکرم
که تا چه بر سرم آید زآشناییِ تو

* * *

در وصلم و میمیرم ازین رشک، که آیا
دست هوس کیست در آغوش خیالش؟

شرمی قزوینی

به کرشمه گفته بودی، که به خلوتت چو بینم
بکشم ترا، کرم کن که محلِ آن شد امشب

* * *

خبر ماه سفر کردهٔ خود می‌پرسم
هر کرا می‌شنوم کز سفری می‌آید
* * *

گر چه عمری شد که در راه وفا می‌بیندم
راه می‌گرداند از من، هر کجا می‌بیندم
* * *

از عزّت رقیب شکایت نمی‌کنم
زین شکوه می‌کنم که مرا خوار کرده‌ای
شریف تبریزی، م: ۹۵۶
طفیل دیگران تا یک نظر سوی من اندازد
به راه انتظارش پهلوی اغیار بنشینم
زبی تابی به بزمت آمدم، برهم مزن مجلس
چه‌خوی‌است‌این؟زمانی صبر کن بگذاربنشینم
شعوری نیشابوری
من چرا چون دیگران پیش تو محرم نیستم
دردمندم، عاشقم، از هیچ کس کم نیستم
* * *

به هر طریق که باشم، خلاف رای تو باشد
کسی چه کار کند کآن به مدّعای تو باشد؟
شکیبی تبریزی، م: ۹۷۱
گوش بر حرف رقیبان ستمگر می کنی
در حق ماهر چه می گویند باور می کنی
* * *

ترک من گفتی وجا در دل دشمن کردی
کس به دشمن نکند آنچه تو با من کردی
آتش عشق تو از خلق نهان می کردم
رخ برافروختی و بر همه روشن کردی

* * *

مرا زان بی وفا تا کی به دل داغ نهان باشد؟
نهان سوزد مرا و شمع بزم دیگران باشد

* * *

آنچه هرگز برنیاید از لبش کام من است
و آنچه هرگز بر زبانش نگذرد نام من است
کس نمی یارد پیام من به گوش او رساند
پیش او چیزی که نتوان گفت پیغام من است

* * *

زان دهان وزان میان بوس وکنارم آرزوست
نیست چیزی درمیان و صد هزارم آرزوست

* * *

غنچه و سرو، کارِ آن قدّ ودهن نمی کند
سرو روان نمی‌شود، غنچه سخن نمی کند

* * *

من رندِ عالمم، غم عالم نمی‌خورم
عالم اگر خراب شود، غم نمی‌خورم

شمسی بغدادی، م: ۹٦٤

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی
خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

* * *

برخاست پی رقص و زصد دلشده جان برد
تابی به کمرد داد و دلم را زمیان برد

* * *

شمع وگل وپروانه و بلبل همه جمعند
بی رحم، بیارحم به تنهایی من کن

شوکتی اصفهانی «محمدابراهیم»

دیده بودم روی تو، دانسته بودم خوی تو
دیده و دانسته خود را در بلا انداختم
* * *
چون نسوزم؟ چون یکایک باز می گوید رقیب
در میان ما و او هر راز پنهانی که بود
* * *
نومیدم آنچنان که گرم همنشین شوی
باور نیایدم زتوای تندخو هنوز
شیخی هروی
برغیر افگنی نظری را که عاشقان
آن را به صد هزاردعا آرزو کنند
* * *
چندان خلاف وعده نمودی که بعد ازین
پیغام وصل، باعث نومیدی دل است
* * *
قاصد به که آیا زتو دیگر خبری داشت
کز کوی تو می آمد و هر سو نظری داشت؟
امروز رقیبش به سر راه نیامد
گویا که زنا آمدن او خبری داشت
صابر مشهدی
بسی گرم اختلاطی می کنی با من، نمی‌دانم
تغافل می کنی، یاناز واستغنا نمی‌دانی؟
* * *
در حجاب عاشقی می‌داردم یار از حیا
یک زمان دربزم نتوانم برش تنها نشست
* * *

هلاک طور نگاهی شوم که در همه عمر
نداد فرصت آنم که یک سلام کنم
صادق اردوبادی، م: ۹۹۷

زغیر با دل پر شکوه پیش یارشدم
گرفت جانب اغیار وشرمسار شدم
صادقی افشار، م: ۱۰۲۲

من با تو گرم صحبت و دل خون زبیم هجر
تا در جدایی تو مرا حال چون شود؟

* * *

مردم از ذوق که با محرمی امشب می گفت
وقت لطف است به صافی، دگر آزار بس است

* * *

زاستغنا نبیند سوی من آن شوخ ومن هر دم
دهم خود را تسلّی کز حیا سویم نمی‌بیند

* * *

گه نظّاره‌ام چون از حیا سر پیش اندازد
به دامن ناز می‌ریزد، زجنبشهای مژگانش

* * *

فریبم ده به اندک التفاتی تا بدام افتم
چو قیدم ساختی، هر چند می‌خواهی تغافل کن
صافی بمی «میرابوالقاسم»

روزی به غیر، جایی اگر دیده‌ام ترا
دل می‌طپد چو می گذرم زان مکان هنوز

* * *

شد عمرها که دم زوفای تو می‌زنم
ممنون یک نگاه تو ای بی وفا نیم
صانعی بدخشی «محمد زمان»

زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا
کشته بودی از تغافل، باز جان دادی مرا

* * *

ناز اگر خانه نشین ساخت ترا باکی نیست
که نیازمنت از خانه بدر خواهد کرد
ضعف غالب شد واز گریه فروماند دلم
دگر از حال من اورا که خبر خواهد کرد؟
حالت خویش چه حاجت که به او شرح دهم
گرمرا سوز دلی هست، اثر خواهد کرد

* * *

بسی گرم است بازار رقیبان، دارم امّیدی
که بینم آتش هجران درآن بازار افتاده

صبوحی جغتایی، م: ۹۷۳

با غیر همزبان دگر ای نازنین مباش
گِردِ سرِ عتاب تو گردم، چنین مباش
بی مهرو بی محبّت و بی التفات شو
پُر در پی رضای دل آن و این مباش

صفی‌اصفهانی، م: ۱۰۲۸

مرا به کوی تو می آورد وفا، ورنه
جواب خویش شنیدم هزار باراز تو
باعث رنجش همین رشک رقیبان است وبس
ورنه دل را بیش ازین تاب جفای یارهست

صفی رازی نوربخشی، م: ۹۶۸

نظر به سوی من آن چشم فتنه گر نکند
اگر هلاک شوم از غمش، نظر نکند
به غیر بگذری و ننگری به جانب من
کسی جفا به اسیر خود اینقدر نکند

به جور یار خوشم صنعتی، ولی ترسم
که خوشدلم به ستم بیند ودگر نکند

* * *

من‌دانم ودلم که به جانم چه می کنند
آن چشم پر فریب و نگاه کُشندِ تو
صنعتی مشهدی

به غیرش همنشین می بینم و از غم نمی‌میرم
نمی دانم چه پیش آمد درین ایّام غیرت را؟

* * *

زقرب او چه آزاری که غیر،از من نمی‌بیند
زدستم هر چه آید می کنم تا فرصتی دارم
صیقلی بروجردی

می‌روی جلوه کنان بی خبر از اهل نظر
روش مردم این شهر چنین است مگر؟

* * *

گریهٔ من سوز وسوزم گریه می آرد بسی
دردمندم، گریه وسوزم اثر دارد بسی
من به وادی مردم و مجنون به حیٔ‌ای ابر غم
گریه برمن کن که مجنون نوحه گر دارد بسی
ضمیری همدانی

یار با غیرو غم عشق درآغوشم بود
مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود
طالب تبریزی، م: ۱۰۱۱

گرچه طفلی، عشوه از خوبان فزون دانسته‌ای
وقت نادانی است، حیرانم که چون دانسته‌ای؟
طالب گیلانی «یحیی خان»

یکباره فراموشیِ ما خوب نباشد
پیغامی، اگر قاصد ومکتوب نباشد
طرزی شوشتری

دوش غوغای سگان تو به گوشم آمد
مردم ازرشک که آیا که گذشت از کویت؟

* * *

غیر با من پیش او رفع کدورت می کند
غیرتم دانسته، اظهار محبّت می کند

* * *

هلاک سرکشی و سرگرانیت گردم
سر تغافل و نامهربانیت گردم
چه کرده‌ام، سبب رنجش تو چیست بگو
بگو که گِردِ سربدگمانیت گردم

* * *

یکدم قرار در دل تنگم نمی کنی
نامهربانی تو ببین تا چه غایت است

* * *

گفتی که زار می کشمت، گِردِ من مگرد
گرد تو گردم، از سخن خویشتن مگرد

* * *

در یکدیگر نظاره کنانند اهل بزم
قاصد مگر که نامهٔ من سر گشوده داد؟
محرومیش سزاست طریقی، هرآنکه او
مکتوب خود به قاصد ناآزموده داد

* * *

گره ابروی آن سروقد دلجو چیست؟
گر نرنجیده زما، آن گره ابرو چیست؟

طریقی ساوجی «محمود بیگ» م: اواخر قرن دهم

ای رقیب از دولت وصلش توانا گشته‌ای
کی بود کز درد هجرش ناتوان بینم ترا؟

* * *

میرم ازرشک، چو بوسند رقیبان دستت
داد از دست تو وزدست رقیبان فریاد

* * *

لاف قربت زده‌ام پیش رقیبان بسیار
شرمسارم مکن امروز که جمعند همه

* * *

سرش گردم که بر رغم رقیبان دوش در مجلس
تغافل کرد چندانی که من کردم تماشایش

عاشقی سیستانی

تیر خدنگ عشق به دل خورده‌ایم ما
آزار ما مکن که دل آزرده‌ایم ما
داری هوس که غیر برای تو جان دهد
آه این چه آرزوست، مگر مرده‌ایم ما؟

عالمی دارابجردی، م: ۹۷۵

به خود قرار جفای تو داده آمده‌ام
به هر ستم که کنی، دل نهاده آمده‌ام
خبر زصحبت گرم رقیب یافته‌ام
زرشک در دلم آتش فتاده آمده‌ام

عبدی ابرقویی

از ان با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید
که می‌ترسد کسی با او حدیث درد من گوید

* * *

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد
جان صرف کسی شد که زقاصد خبرآرد

* * *

زلف دوتا گشاده زهم، تند می‌روی
صیدی مگر که جسته برون از کمند تو؟

عبدی گنابادی

مردم از هجرو زحالم خبری نیست ترا
از چه رو بامن مسکین نظری نیست ترا؟
جانب غیر چرا می‌نگری از ره لطف
گوشهٔ خاطر اگر بادگری نیست ترا؟

عبیدی اوزبک «عبیدالله خان»

سر خوش از بادهٔ اغیار گذشتی زبرم
عرقی ریختی از شرم، که آبم کردی

* * *

رسیده عشق به جایی که کفر اگر نبود
ترا پرستم وگویم که این خدای من است[۸]
تو ای رقیب نگهدار جای در بزمش
که آن نشستن و برخاستن برای من است

* * *

تو در بزم حریفان باده می‌خوردی نهان از من
شدم آگه، چو از دود دلم بوی کباب آمد

عتابی تکلّو، م: ۱۰۲۵

جز رفتنم زبزم تو امشب علاج نیست
انگیز صد بهانه مکن، احتیاج نیست

* * *

دوش با من گفتگوی یار صلح آمیز بود
ورنه بازار نفاق دشمنانم تیز بود
* * *
این که گفتم باتو، خواهم دلبر دیگر گرفت
آن تویی، من با تو خواهم دوستی از سر گرفت
* * *
رنجیده ای زغیر، ولی شاد چون شوم،
از رنجشی زصلح تو بی اعتبار تر؟
* * *
زهلاک نیست باکم، غم آن کند هلاکم
که بمیرم و به کام دگران گذارم اورا
* * *
وفای عهد ببین، دوستی تماشا کن
که کشت وبهر تماشای دشمنانم سوخت

عتابی نجفی «سیّد محمد»

من به حسرت دورگرد ومدّعی مقبول وصل
ای محبّت خاک بر سر باد تأثیر ترا
* * *
زذوق وعده جان بر لب دمی صد بار می آید
مرا بی تابی دل می کشد تا یار می آید

عجزی تبریزی، م: ١٠٠٤

به رقیب چند گویی، الم نهان مارا
به خیالها میفگن، دل بدگمان مارا
* * *
با من چرا مضایقه از جور می کنی؟
چیزی نخواستم که در آب وگل تو نیست
* * *

به هر کسی نبود از تو خوب، گفت وشنود
خدا فرا خور نیکوییت غرور دهد
* * *
هر چند غیر، لاف محبّت زند برت
مارا امیدها به دل بدگمان توست
* * *
با ما هر آنچه کرد حلالش، بغیر ازین
کز اهل درد، بلهوسان را جدا نکرد
* * *
غفلت نگر، که هست مرا ذوق گفتگو
زان لب کزو امید جواب سلام نیست
* * *
شیوهٔ عاشق تغافل نیست، ورنه می‌توان
تند خویی چون ترا از یک تغافل رام کرد
عرشی یزدی «طهماسبقلی بیگ»
سر گفتگوی بامن، ته دل بر رقیبان
من خسته را بکشتی، به تواضع زبانی
* * *
دیروز پریشانی خود را به تو گفتم
امروز پریشانتر از آنم که توان گفت
علایی کرهرودی، م: ۹۳۶
قرار آمدنم می‌دهی، ولی دانم
که آمدن سبب بی‌قراری دگر است
* * *
نشستی در دل و از مردم چشمم فغان آمد
که ماهم گوشه‌ای داریم، اینجا می‌توان آمد
عهدی بغدادی

دم آخر است، بنشین که رخ تو سیر بینم
که امید صد تماشا، به همین نگاه دارم
عهدی ساوجی

مگر اظهار رنجش کرد دی آن تند خو ازمن
که دوری می کنند امروز نزدیکان او از من
* * *

ندانم چون کنم، شوقم دمی تسکین نمی یابد
به سویت چند بینم، شرمم از روی تو می آید
عهدی نیستانی

یارب که بود این، که تغافل کنان گذشت؟
کاین طرز آشنایی بیگانهٔ من است
غباری گیلانی

در حیرتم زدیده، که روزی هزار بار
می بیند آن کرشمه و از جا نمی رود
* * *

هنوز غافلی ای دل که گشته‌ای زکه دور؟
اگر به وقت خود افتی، زغم هلاک شوی
* * *

رقیب دامن از ان در سرشک من مالید
که رنگ بر رخ عاشق نمی‌تواند دید
* * *

گفتمش از دل پر خون به تو دارم سخنی
خنده‌ای کرد که از رنگِ سخن می‌دانم
* * *

از بس که نوشتم به تو درد دل بسیار
پیچید به خود نامه زدود دل خامه

آزرده شدی، چند فرستم به تو قاصد؟
شرمنده شدم، چند نویسم به تو نامه؟

غزالی مشهدی، م: ۹۸۰

آشنایانه مبین جانب هر بلهوسی
ناکسانند، تغافل کن و نشناخته گیر

* * *

از راز دلم تا نشود غیر، خبردار
چشمی سوی او دارم وچشمی سوی دلدار

* * *

چشمت که به خونریزی عشّاق سری داشت
می کشت یکی را ونظر بر دگری داشت

غزالی چنبک هروی، م: ۹۷۲

باعث رفتنم از کوی تو صد آزار است
رنجش خاطرم این بار نه چون هربار است
به فریبم چه شوی مانع رفتن؟ انگار
آمدم بازوهمان جورو جفا درکار است

* * *

ای که خون کردی به استغنا دل شیدای من
یاد از آندم کن که آید وقت استغنای من

* * *

شوقم بغایتی است که با این هجوم رشک
راضی شدم که همره اغیار بینمش

غیاث استرابادی

رسیده است به جایی تغافلت بامن
که در محبّت خود با تو بدگمان شده‌ام

* * *

باور نکند این دل نومید زقاصد
هر چند که گوید ززبان تو سخنها

* * *

ازان به وعدهٔ وصلت دلم شکیبا نیست
که التفات تو امروز هست وفردا نیست

* * *

ناکشیده جرعه‌ای بزم ترا بر هم زدند
باش تا این نو حریفان ساغر دیگر خورند
غیرتی شیرازی «پهلوان شرف کماندار»
قاصد به نام من غم خود گفته پیش او
من شادمان که درد دلم را شنیده است
فردی اردبیلی
ترک من شد مست وسربنهادبرزانوی غیر
سر به زانو مانده‌ام زین غم که بالینش بد است
فردی خوانساری، م: ۹۹۲
به چه مشغول کنم دیده ودل را؟ که مدام
دل ترا می‌طلبد، دیده ترا می‌خواهد

* * *

شد حیا مانع ونگذاشت که گویم سخنی
بعد عمری که شبی محرم رازش بودم
فروغی قزوینی
خون در جگر از شوق ونگاهی نتوان کرد
صد شعله نهان در دل وآهی نتوان کرد
زان وصل چه خیزد که زبد خویی معشوق
حرفی نتوان گفت ونگاهی نتوان کرد؟

* * *

بی جهت از پیش ناجنسی گذر کردن چه بود ؟
گر گذار افتاد سوی او، نظر کردن چه بود ؟
درسخن بودی به غیر، از دور چون دیدی مرا
گرحجاب ازمن نکردی،مختصر کردن چه بود ؟
فسونی یزدی

نقش پایی به سر کوی تو دیدم، مردم
که چرا غیر من آنجا دگری می آید ؟
* * *

بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدیم
ناله ها کردیم ونشنیدی، به فریاد آمدیم
* * *

غم رسوایی خود اینقدرم نیست که تو
طعن خلقی زبرای چومنی می شنوی
فصیحی تبریزی، م: ۹۵۶

شبها دولب من بهم از ناله نیاید
تا او همه شب خفته دهن بر دهن کیست؟
* * *

دی قاصد یار آمد ومژگان تری داشت
از یار مگر بهر هلاکم خبری داشت؟
* * *

لبی کز نازکی بارِ تبسم بر نمی تابد
بخون غلطم که امروزش به دشنام آشنا کردم
* * *

هزاربار قسم خورده‌ام که نام ترا
به لب نیاورم، امّا قسم به نام تو بود
* * *

رتبهٔ حسن بلندست، چه حاجت به نقاب
بهر منع نگهی کز مژه کوتاهتر است؟

فصیحی هروی، م: ۱۰۴۹

صد بار دراثنای سخن میرم ازین رشک
کآن شوخ چرا کرده به درد دل من گوش

* * *

چو داده‌ام به دل خود قرار نومیدی
به وعده‌های خلافم امیدوار مکن

فضلی بمی، م: ۱۰۰۱

تا در دلت اندیشهٔ بیداد نیاید
هرگز زمن دلشده‌ات یاد نیاید

* * *

باز خونبار است مژگانم، نمی‌دانم چرا
اضطرابی هست در جانم، نمی‌دانم چرا
یار می‌دانم که می‌داند دوای درد من
لیک می گوید نمی‌دانم، نمی‌دانم چرا

فضولی بغدادی، م: ۹۷۶

پنهان نتوان داشت زما صحبت دوشین
تا جنبش مژگان تو در سینه خبربود

* * *

تو همزانوی غیر ومن زغیرت
به خون دیده تا زانو نشسته

فکری اصفهانی، محمدرضا، ۱۰۲۰

اگر آیم همیشه بر سر کوی تو می‌رنجی
وگر باشم سر راهت دعاگوی تو می‌رنجی
نیایم گر به کویت، دل زمن گویی که برکندی
چو آیم ای جفاجواز وفاسوی تو می‌رنجی

* * *

دوش فصلی از دروغ مدّعی گفتم برش
تا اگر از من بدی گوید، نیاید باورش

* * *

چشمم ندیده هرگز، تا کرده عشقبازی
ابرو به این بلندی، مژگان به این درازی

* * *

ازرشکِ آن که در پیِ آزردن من است
خون هزار دلشده درگردن من است

فهمی رازی

کمالِ سرِّ محبّت ببین که دوش به بزم
تو داغ سوختی، امّا زمن برآمد دود

* * *

من از سگان درت چشم یاریی دارم
زهمدمان خود امّید واریی دارم
مرا که قابل جورم، وفا نمی‌سازد
که با جفای تو خوش سازگاریی دارم
اگر به کوی تو بی اختیار می‌آیم
زمن مرنج که بی اختیاریی دارم

* * *

ناز اگر این است، آشوب جهان خواهد شدن
چشم اگر اینست، کارفتنه بالا می‌رود
ای رقیب از رفتن کویش چه می‌نازی مدام؟
فهمی بیچاره هم گاهی بدانجا می‌رود

فهمی خبیصی کرمانی «امیر شمس الدین محمد»

تو گرم صحبت غیریّ ومن رشک آنقدر دارم
که از بزم وصالت با چنین شوقی حذر دارم

* * *

به همزبانی یارم حجاب وانگذاشت
سَرِهزار سخن داشتم، حیا نگذاشت

* * *

می روم خود به خبر گیری بزمش امشب
تاب دیر آمدن قاصد وپیغامم نیست

قاسمی کازرونی «شیح ابوالقاسم»

مکن از وفا حکایت، به عبث مده فریبم
که تو در میان خوبان، عَلَمی به بی وفایی

* * *

دو روز شد که وفا می کند، نمی دانم
دگر چه مصلحت آن بی وفا درین دارد ؟

* * *

ز روی مردم کویت همیشه منفعلم
زبس که سوی تو می آردم بهانهٔ دل

قاضی عبدالله رازی متخلص به قاضی

بسیار گر نظر به رخت می کنم مرنج
بسیار هم گذشته که رویت ندیده ام

* * *

گرمی توانی یک دو روز ای دل مکن پروای او
شاید که بی پروایيت، کم سازد استغنای او

قامتی گیلانی

شوق نگذارد کزو یکبارگی دل برکنم
ورنه با این ناتوانی مردنم دشوار نیست

* * *

از نگاه گرم من برخود به صد دل عاشق است
دیده در آیینهٔ چشمم مگر رخسار خویش؟
قدسی تفرشی، م: ۹۹۲

می فرستم بَرِ او قاصد و می گوید رشک
سببی ساز خدایا که به منزل نرسد
قربی دماوندی

زکویت می‌روم نومید و چشم حسرتم در پی
سرت گردم به پنهان دیدنی امّیدوارم کن
* * *

چه‌بیجاشکوه‌ای‌بوداین‌کزآن‌پیمان‌گسل‌کردم
زبانم لال گردد، پیش خلق او را خجل کردم
* * *

خدا ترا بگذارد به حال خود با من
محبّتی که نداری، بَدَل به کین نکند
* * *

امشب هزار نالهٔ دشمن گداز را
در دل گره زتندی خوی تو کرده‌ام
* * *

خدا به شکوه زبان من آشنا نکند
من وشکایت ازان تندخو؟ خدا نکند
مراست بخت نگونی که بی وفا طلب است
نمی‌شود که ترا نیز بی وفا نکند
* * *

از قربِ غیر هیچ دلم بی قرار نیست
زیرا که مهر ولطف ترا اعتبار نیست
* * *

قربان تو گردم که ز رسوانگه من
یکبار دل نازکت آزرده نگردد

قسمی افشار کرمانی، م: ۹۸۹

به جمعی در سخن بودم که شد جانان من پیدا
پریشان گشتم و شد حالت پنهان من پیدا

* * *

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم
نگران بود به جاییّ وتمامش دیدم

* * *

ای گل که چنین دربغلت تنگ گرفته؟
کز خون دلش پیرهنت رنگ گرفته

کاسب یزدی

وعدهٔ قتلم به فردا آن پری پیکر دهد
لیک می‌ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد
گر کنم بی طاقتی، سویم کم اندازد نظر
هرکه بد مستی کند، ساقی میش کمتر دهد

کاکای قزوینی «طبخی»، م: ۹۸۰

رنجید خاطرها زهم، امّا تراوش می کند
شوق از تغافلهای من، شوخی زاستغنای او

* * *

هنوز بلهوس از خواری من آگه نیست
که رشک بر من وبر اعتبارمن دارد

* * *

خوش‌آن‌دیدن که‌چشم‌ازچشم‌سویم وانمی کردی
مراتا نیمکُشتِ ناز واستغنا نمی کردی
هلاکم کرد ذوق آن ادا هنگام رنجیدن
که می گفتی جدایی می کنم، امّا نمی کردی

خوش آن‌مردن که‌چون‌می مردم‌ازجورت به بالینم
به نوعی منفعل بودی که سربالا نمی کردی
* * *
رنجش بلهوس از جای در آورد ترا
کاش من نیز دو روزی زتو می رنجیدم
کمالی سبزواری، م: ۱۰۲۰

می شوم پنهان مه من هر کجا پیدا شوی
زآنکه می‌ترسم ز رسوایی ِ من رسوا شوی
* * *

نمی دیدیم غیر از مهربانی پیش ازین از تو
نمی بینیم اکنون مهربانیهای سابق را
چو دادی دل به دلداری، مشو از بیدلان غافل
چو عاشق گشته‌ای بایدبدانی قدرعاشق را
گلشنی کاشانی، م: ۹۷٤

تومست و بلهوس گستاخ و عاشق کشتهٔ غیرت
اگر ترتیب بزم این است،برهم خوردگی دارد
* * *

دی نوگل من خندهٔ شادابِ دگر داشت
در چاشنیِ لب، شکر ناب دگر داشت
نازم به تو ای گریهٔ شب، این چه اثربود
کامروز گل تازهٔ من آب دگر داشت؟
لطفی خوانساری

بزم خالی دیدم امشب، چون صراحی پیش یار
ریختم در جام اخلاص آنچه در دل داشتم
مایلی اردبیلی

چون نه ازرشک بمیرم؟ که چو آیم بَرتو
پرسی اوّل زمن سوخته، حال دگران
* * *

برای مصلحتی دوش گفته‌ام سخنی
سخن نمی کند امروز بهر آن با من
محیی لاری

یار در بزمِ رقیب است و من از مجلس برون
می کند کاری اگر جذب محبّت، امشب است
مدرکی نهاوندی، م: ۱۰۰۰

هر دم فریب نو دهد، دل را به حسن دیگران
تا زین نشانِ پی غلط، جوینده را دور افکند
مرشدی زواره‌ای «محمد»

دیگری تا به عتاب تو مخاطب گردید
از دلم تا به دهان شکوه لبا لب گردید

* * *

یکدم که تماشای تو با چشم ترم ساخت
مستانه نگاه تو زخود بی خبرم ساخت

* * *

کنون که دل زتو کندم، وفا چه فایده دارد؟
نوازش دل بی مدّعا چه فایده دارد؟

* * *

تلخی فرقت یکروزه و صد ساله یکیست
می کشد زهر، اگر اندک بسیارست

* * *

در آرزوی جمال تو دوش تا دم صبح
زشوق، جان به لبم می‌رسید وبر میگشت
مسیّب خان تکلّو، م: ۹۹۹

آمد به عیادت غم او بر سرم امشب
با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب
مصطفی خان بن مسیّب خان

آن گل زداغ، دست خود افگار کرده است

هرگز کسی به دست خود این کارکرده است؟

معز کاشی، م: ۹۹۵

گوید رقیب کآن مه،یاد تو کرد امروز

مقصودش این که دانم، در بزم یار بوده‌ست

* * *

وقت نماز پهلوی او جا گرفته‌ایم

باشد گه سلام، نگاهی به ما کنند

* * *

هر دم به صورتی دگرم دل رود زدست

عاشق شدن خوش است به هرصورتی که هست

* * *

رو با رقیب کرده ودشنام می‌دهد

من می کنم دعا که مگر رو به من کند

مقبول قمی، م: ۹۲٤

رفتن نکو نبود، چو رفتی به بزم غیر

خواهی بنوش باده و خواهی نماز کن

* * *

رفتم زآستانت، این روسیاهیم بس

امّا زدل نرفتم، این عذرخواهیم بس

مقصود خردهٔ کاشی، م: ۹۸۳

سبب این بود که می‌برد گهی نام ترا

اینکه دل گوش دمی سوی ملامتگر کرد

* * *

قرار مرگ با خود داده رفتم از سرکویت

به حسرت مرده‌ای هرگه که بینی یاد کن مارا

* * *

چه داده‌ای به دلم، این چه عزّت است به من؟
محبّت چو تویی را، چه نسبت است به من؟
تمام عمر چو از حسرتم بخواهی کشت
بدین دو روزه مداراچه منّت است به من؟

* * *

در آغاز طلب مخصوص خویشم کرد، می‌ترسم
که این همصحبتی آخر بلای جان من گردد

* * *

نهان شود زخجالت چوبیندم قاصد
زبس که گفته دروغ از زبان یار به من

* * *

دزدیده چون به سوی تو خواهم نظر کنم
از اضطراب، مجلسیان را خبر کنم

مقیمی شکراوغلی، م: ۱۰۰۹

چون در آخر واقف عهد وقرار من شوی
ترسم از بد عهدی خود شرمسار من شوی
سادگیها بین که از لطف تو منّت می‌کشم
گربه راهی ناگهان روزی دوچار من شوی
بی وفاییهات هر دم این نویدم می‌دهد
کآخر از اغیار برگردیّ ویار من شوی

* * *

به خوبان دگر پیشش کنم اظهار دلگرمی
که باشد سازدش این رشک یکدم مهربان من

ملالی سبزواری

بر سر بیداد آوردم به سعی آن شوخ را
بهر جان ناتوان خود بلا اندوختم

سرکشیّ وناز واستغنا که اکنون کار اوست
او نمی‌دانست، اینها را منش آموختم
ملک طیفورانجدانی

به بزمِ غیر روی چند؟ این چه انصاف است
گهی به خانهٔ ما نیز می‌توان آمد
* * *

تو تاب شکوه نداریّ ومن تحمّل جور
هزار بار فزون امتحان هم کردیم
* * *

دیدم از دور ترا، وزطپش دل مردم
وای اگر در حرم خاص توام بار دهند
* * *

کنند خویش وتبار تو ناز ومی‌زیبد
به حسنِ یک تن اگر یک قبیله ناز کنند
* * *

دوش دربزم تو اغیار عذابم کردند
بس که می با تو کشیدند، کبابم کردند
* * *

در آرزوی تو مردم، برون خرام زخانه
ببین که آرزوی یک نگه چه کرده به جانم
* * *

وصل تو گر نصیب شد از سعی ما نبود
گردون تلافی ستم خویش می‌کند
* * *

اینک اینک دل پر از سوز محبّت می‌رسم
عذر تقصیرات خدمت را به خدمت می‌رسم

بی وصال یارباشد ننگِ عاشق زندگی
می‌رسم اینک، به یک عالم خجالت می‌رسم
سینه پرغم،دیده پرخون،جان پرآتش، دل فگار
مایهٔ دردم، به یک عالم کدورت می‌رسم
ملک قمی، م: ۱۰۲۵

تا کی به من ای دیدهٔ روشن ننشینی
بامن زبد آموزی دشمن ننشینی
امّید که هرگز به دل خوش ننشیند
آن کس که ترا گفت که با من ننشینی
چون برق زمن بگذری ای آتش سوزان
یک ره به من سوخته خرمن ننشینی
من رندم و تردامن وبدنام، عجب نیست
با من اگر از پاکی دامن ننشینی
بزم طرب وزمزمهٔ چنگ چه جویی؟
ملکی تو که بی ناله وشیون ننشینی
ملکی سرکانی، م: ۱۰۰۴

به سویم یک نظر ناکرده دامن در کشید ازمن
نمی‌دانم چه بد کردم، نمی گوید چه دیدازمن

* * *

جفا و جور تو با من بود امروز و فردایی
گذشت امروز بامن هر چه کردی، فکرفردا کن
موالی تونی، م: ۹۴۹

یک وعدهٔ وصال که کردی به عمر خویش
کردی چنان سخن که هزار احتمال داشت

* * *

از جنون منّت پذیرم، زآنکه عمری شد که یار
از نظر رفتست وبا او گرم گفتارم هنوز

* * *

یکدم شوم چو همدم آن ماهِ شرمگین
از طالع بدم به هزار آشنا رسد

* * *

جان فدای جورت، امّا من چنان هم نیستم
کز برای غیر، هر دم بایدم آزار کرد

* * *

کرده شوخی به دلت خانه، مبارک باشد
شمع من، منصب پروانه مبارک باشد
به هوای سرکویی که تو می‌دانی ومن
شب برون آمدن از خانه مبارک باشد

مؤمن استرابادی، م: ١٠٣٤

دی به شوخی صید بند صید بندان دیدمت
دست درخون دل مشکین کمندان دیدمت
تیغ بر کف، چین درابرو، لب پر ازگفتارِتلخ
پای تا سر بر مراد دردمندان دیدمت
خواستم عمری که جان سازم نثار خنده‌ات
یک نفس بامن بساز اکنون که خندان دیدمت

ناطقی استرابادی، م: ١٠٠١

باز بررغم رقیبان مهربان می‌خواهمت
بامن اوّل روز چون بودی؟ چنان می‌خواهمت

* * *

شکستی عهد وپیمان را وبرگردیده‌ای ازمن
گناهی کرده‌ام، یابی گنه رنجیده‌ای ازمن؟

نامی طهرانی

زپیش چشم تو می‌خواستم که بگریزم
نگاه گرم توام دست درمیان انداخت

* * *

باغیر همدمیّ ومی ناب می‌زنی
بر آتش محبّت ما آب می‌زنی

نجدی یزدی «میرعبدالوهاب»

من که به خودحسدبرم، چون گذری به خاطرم
پیش کسان چسان برم، نام تو دلنواز را؟

* * *

عشق اگر اینست، ازین دیوانه تر خواهم شدن
حسن اگر اینست، دارد کارها با جان ما

* * *

خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر
مرا تو گیری گویی که این اسیر من است

نصیبی گیلانی، م: ۹٤٤

شرم می آید زقاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا

* * *

زرشکِ دوش چنان درهمم، که نتوان برد
به بزم وصل تو امشب به التماس مرا

* * *

بغل ازنامهٔ احباب پر کرد ونمی‌خواند
که می ترسد شود مکتوب من هم زان میان پیدا

* * *

زفرق تا قدمش هرکجا که می‌نگری
کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

* * *

شکر کز غم مردم وپیشت نگشتم شرمسار
حال خود هر چند می گفتم دلت باور نداشت

* * *

آنکه صد نامهٔ ما دیدو جوابی ننوشت
سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت

* * *

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
دیدن چنین ورحم نکردن گناه کیست؟

* * *

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی
هر دمت از دور بنمایند وگویم یار نیست؟

* * *

اندکی ای ناله امشب بی اثر می بینمت
آنکه هر شب می‌شنید امشب مگربیدار نیست؟

* * *

دلفریبی های دشمن دیده‌ای
جانسپاری های ما منظور نیست؟

* * *

رسوامنم، وگرنه تو صد بار دردلم
رفتیّ و آمدیّ وکسی را خبر نشد

* * *

من نخواهم رفت، امّا بهر تسکین دلش
هرکجا بینید ، گوییدش که فردا می‌رود

* * *

مکن ملاحظه در کشتنم، که روز جزا
زرشک، نام ترا بر زبان نخواهم برد

* * *

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود
ورنه کس را به من وبودن من کار نبود

به بدی در همه جانام برآرم که مباد
خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

* * *

مشو از حال من غافل که زخم کاریی دارم
مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد

* * *

زاضطراب دلم روز وصل معلوم است
که از بلای شب هجر، جان نخواهم برد

* * *

به دل فگار دارم گله بی نهایت از تو
به کدام امیدواری نکنم شکایت ازتو؟

* * *

از خوی تندوسر کشت کس ایمن وخشنود نه
صد بار رنجیدی زما، ماراگناهی بودنه
تاتو نکوتر می‌شوی، من مبتلا تر می‌شوم
حسن ترا رو دربهی، درد مرا بهبودنه

* * *

ترسم که در روز جزا، گیرند خلقی دامنت
بادیگری باری مکن، جوری که با ماکرده‌ای
نظیری نیشابوری، م: ۱۰۲۱
مردم از شرمندگی تا درد دل گفتم به او
خجلت بسیار در عرض تمنّا بوده است

* * *

تا کی به غیرت بینم ودوزم به پشت پا نظر؟
هرگز نشد چشم ترم خرسند از دیدارتو
نویدی کرمانی، م: ۹۷۵

تا جان دهم ز رشک، رقیب از زبان تو
هر روز پرسش من بیمار می کند

* * *

دامن زبد آموزی دشمن مکش از من
دست من ودامان تو، دامن مکش از من

* * *

پیش از خبرِ آمدنت آمد ای شوخ
می خواستی از شادی بسیار بمیرم

* * *

حاصل از عمر گرانمایه همان بود، که بود
مدّعی بی خبر از عشق نهان من و تو

نیکی اصفهانی، م: ۱۰۰۰

از پشیمانی هلاکم، کز چه رنجیدم زیار
با وجود آنکه این رنجش به جای خویش بود

واصلی گلپایگانی

ازین سبب ننشستم به بزم او که مباد
رقیب آید واو شرمسار برخیزد

* * *

نازوبدخویی به عاشق سرگران می داردش
شوخ وبی پرواست، استغنا برآن می داردش

واقعی مشهدی «جمال الدین محمد»

هرگه زمن حدیثی، آن دلنواز پرسد
عمداً کنم تغافل، شاید که باز پرسد

* * *

سگ آن طرفه غزالم که به عاشق باشد
آشکاراغضب آلود ونهانی مشتاق

هنوزت از می نازست نشأه ای در سر
ز سر گرانیت ای ترک نازنین پیداست
* * *

بیرون میا زخانه، که ذوق امید وصل
بهتر زدیدنی است که بیهوشی آورد
واقفی هروی‌الاصل مشهدی

نشیند چون به بزمش غیر، خواهم زود برخیزد
نخواهم غیرِ من از بزم او خشنود برخیزد
همیشه خوی تو با کاینات در جنگ است
کسی نیافته تقریب صلح وجنگ ترا
وحشتی جوشقانی، م: ۱۰۱۳

پیش اغیارم زمجلس راند، خواری را ببین
غیر بازم می‌برد، بی‌اعتباری را ببین
با وجود بیکسیّ خویش واستغنای یار
دارم امّید وصال، امّیدواری را ببین
* * *

قاصد پی تسلّیِ دل چون به من رسد
گوید زپیش خود سخن ناشنوده را
وصالی بسطامی

ناامیدی سبب رفتنم از بزم تو بود
ورنه اندیشه‌ام از طعنهٔ اغیار نبود
* * *

به رغم من اگر حال رقیبان یار می‌پرسد
ز رشکم تاکشد، یک حرف را صدبارمی‌پرسد
* * *

لطف پیش آروجفا بگذار وجور از حد مبر
تا نگردی منفعل روزی که یار من شوی

نگذرد در خاطرت هرگز خلاف وعده‌ای
شمّه‌ای گر با خبر از انتظار من شوی
عشقِ بیش از پیش من از جورِ روز افزون تو
می کند کاری که آخر شرمسار من شوی
وصالی تبریزی «سلطان محمد»

به پیش او زده‌ام لاف صبرو مضطربم
که اضطراب دل بی قرار را چه کنم؟
وصلی خوانساری

سر گران است به من یار، نمی‌دانم چیست
مهربان است به اغیار، نمی‌دانم چیست
باعثی بود که هربار زمن می‌رنجید
سبب رنجش این بار نمی‌دانم چیست
وصلی طهرانی «محمد طاهر»

ندانم با که داری وعده‌ای، کز انتظار امشب
به‌وقت‌حرف،چشمی‌بامن‌وچشمی‌به‌ره داری

* * *

زپیام من جوابی، نشنید قاصد امّا
دهدم به این تسلّی که ندیده‌ام هنوزش[۹]
هادی تبریزی

سوزم که مگر داغ تمنّای تو دارد
آن کس که به کویت گذری داشته باشد

* * *

در امید نبستی چنان که در همه عمر
کسی زپیش تو امّیدوار برخیزد
هجری طهرانی، م: ۹۸٤

خبر او زکسی جستم وگفتا دیدم
سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم
همایی هروی

زخجالت و ندامت، من وگوشهٔ غم امشب
که زحرف شکوه ناکم، شده یار درهم امشب
عجب است اگر برم جان، زهجوم درد عشقت
که نهاده رو به سویم، غم ورنج عالم امشب
همتی مشهدی «حافظ حسن»

گفتم روم که چشمت، مایل به خواب ناز است
بگشود زلف وگفتا، بنشین که شب دراز است
هوشی سنقری[۱۰]

نگاه کردن خصمانه‌ات که ناز دروست
کرشمه‌ای است که صد لطف دلنواز دروست
به جانب تو ندیدن مرا وآه زدن
تغافلی است که اظهار صد نیاز دروست
تو فارغیّ ومن زار دارم از تو دلی
که صد هزار غم ودرد جانگداز دروست
سر نیاز من و آستان آن خانه
که چون تو سروقدی با هزار ناز دروست
یمینی سمنایی، م: ۹۸۱

۱ـ مؤلف راست:
جانم به لب زدست شکایت رسیده است
صبری که داشتم، به نهایت رسیده است
از بس نگفته ماند سخنهای گفتنی
با دوست حرف من به حکایت رسیده است
ای گل چنان به خرمنم آتش زدی، که برق
در آشیانه‌ام به حمایت رسیده است

۲ـ در تذکره های متأخر و معاصر «حجابی گلپایگانی» را به مناسبت نامش در شمارنسوان آورده‌اند! بنگرید به فرهنگ سخنوران (ص ۱۵٤) وی در زمان شاه محمد خدا بندهٔ صفوی وزارت ابوالمعصوم سلطان حاکم گلپایگان را داشته، و چون بسیار اخّاذ وطمّاع بوده به اشارت یکی از اکابر طغائیّه کشته شده است.

رک: خاتمهٔ خلاصة الاشعار، لاحقهٔ آخر از اصل دهم ( خطی)

۳ـ بیت مذکور به حضوری قمی هم منسوب است. واللّه اعلم.

٤ـ داعی انجدانی برادر ملک طیفور و هر دو از بقایای شعرای عهد شاه طهماسب در اوایل جلوس شاه عباس بوده‌اند، ولی در فرهنگ سخنوران ( ص ۲۰۲ ) تاریخ فوت داعی ( ۱۱٦۷ ، ۱۱۵۵ ) ضبط شده است!

۵ ـ این بیت مشهور ازوست:
نه شکوفه‌ای نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان به چه کار کشت ما را؟

٦ـ مؤلف راست:
چون مهر دایم ماه من، در سیر می بینم ترا
امّا به عکسِ مهر ومه، با غیر می بینم ترا

۷ـ صائب تبریزی نیز گفته است:
گر به بیداری غرور حسن مانع می شود
می توان دلهای شب آمد به خواب عاشقان

۸ـ بیت مذکور در میان سهوی تبریزی وعتابی تکلّو مشترک است ومعلوم نیست از کدام یک است.

۹ـ بیت مذکور در آتشکده به صفیری پسر مالک دیلمی نسبت داده شده است.

۱۰ـ هوشی سنقری شاعر قرن دهم هجریست، ومطلع زیبای او را صفرعلی بیگ فردی زند( م: ۱۲۲۷ هـ) تصاحب کرده و محمود میرزای قاجار ضمن ترجمهٔ وی می نویسد: دفتری به اندازهٔ ده هزار شعر دارد، بعد از دقت بسیاری که اشعار ناس را از ابیات او تمیز دادم این چند شعر( ۲٤ بیت) لایق تحریر افتاد تا عاقبت به که منجر شود؟

رک: سفینة المحمود( ص ٤۱۵ ـ ٤۱۷ )

با این وصف بجز بیتی از یک قصیده ویک غزل وهشت بیتی که مذیّل به مدح محمود میرزا است، مابقی ابیات از دیگران است.

## واسوخت

در مقدّمه گفتیم که شبلی نعمانی دربارهٔ وحشی بافقی می‌نویسد: واسوخت را هم او ابتدا کرده وبدو هم آن خاتمه یافت.

واسوخت نوعی از وقوع گویی ومنشعب از آن است، وبه شعری اطلاق می‌شود که مفاد آن اعراض از معشوق باشد، واین کلمه با حذف نون مصدری «واسوختن» درست معنی ضد آن را که «سوختن» باشد می‌دهد.

صاحبِ «چراغ هدایت» کلمهٔ «وادید» را هم به معنی اعراض وبیزاری گرفته است، ودرست نیست.

در فرهنگ بهار عجم آمده است که: واسوختن: اعراض کردن و روی برتافتن از چیزی و ترک عشق گفتن:

**ملاّ غنی امنی**

منم که غیر غم اندوختن نمی‌دانم
تمام رشکم و واسوختن نمی‌دانم

**تقی اوحدی**

افسرده مکن زتاب رشکم
واسوختنم شگون ندارد

**محسن تأثیر**

زود واسوزد زعشق آتشین رخسار گل

بلبل ار اینگونه ناز باغبان خواهد کشید

**نورس قزوینی**

رخت گرم است ازو گلها نسوزد

بهار از کرۀ خود وانسوزد

**بایندرخان صفوی**

گویند داغ سوز که واسوزی از غمش

خود را تمام سوختم ووانسوختم

(ص ۴۸۰)

وباید بر شواهد مذکور افزود بیتی از غزل طالب آملی را که در شهر لاهور هنگام ملاقات شاپور طهرانی سروده است:

به خسرو داشتم روی نیازی در سخن طالب

ازو واسوختم چون صنعت شاپور را دیدم

یعنی در سخن به امیر خسرو دهلوی عقیده داشتم، وچون شعر شاپور را دیدم از خسرو برگشتم. واین کلمه در کلّیات اشعار طالب آملی( ص ۷۰۸) به سلیقۀ مصحّح «واموختم» ودرتاریخ ادبیات در ایران( ۵: ۱۱۰۳) به غلط «واساختم» ضبط شده است.

قدسی مشهدی نیز در وقتی که پیراهن جهان آرابیگم دختر شاهجهان پادشاه به شعلۀ شمع درگرفته بود، گفته است:

تا سرزده از شمع چنین بی ادبی

پروانه زعشق، شمع، واسوخته است

**ولی دشت بیاضی**

چاک دلم نصیبی، از دوختن ندارد

این عشق واین محبّت، واسوختن ندارد

### میر حزینی یزدی

قطع امید چو ازیار به ناکام کنم
سوزم از حسرت و واسوختنش نام کنم

### میر تشبیهی کاشی

ازو حکایت واسوختن به من مکنید
نسوخته است چنانم، که واتوانم سوخت

### نقی کمره‌ای

نقی تو زود به واسوختن رسانیدی
وگرنه او زستمهای خود پشیمان بود

### نوری اصفهانی

من لب زبدونیک تو بردوخته‌ام
من شیوۀ الزام تو آموخته‌ام
هر چیز که خاطر تو خواهد می گو
من می گویم که از تو واسوخته‌ام

### صائب تبریزی

افسرده دل اگر چه ز واسوختن مرا
بتوان به روی گرم برافروختن مرا

* * *

قیاس زورِ هر می می‌توان کرد از خمار او
که از واسوختن گرد عیار سوختن پیدا

* * *

می شود حسن از نگاه گرم ما عالم فروز
شد خنک در دیده ها از هر که ما واسوختیم

واما اینکه شبلی نعمانی دربارۀ وحشی می فرماید: واسوخت راهم او ابتدا کرده وبدو هم آن خاتمه یافت. صحیح نیست، چه این حالتی است که برای هر کسی ممکن است دست دهد، وتنها وحشی نبوده که از معشوق سرکش ودلازار اعراض کرده و اشعاری در این باب سروده، بلکه دیگران هم کم وبیش از این

نوع شعر گفته‌اند، وبا منسوخ شدن سبک وقوع «واسوخت گویی» از میان نرفت. وتا این اواخر در هندوستان بازار آن رایج بود. وهم اکنون درشعرِ «ریخته» واسوخت گویی عنوانی دارد.

غزل ذیل از ابوالقاسم محتشم شروانی بهوپالی مؤلف تذکرهٔ اخترتابان است که به سال ۱۲۹۸ هجری قمری تألیف کرده است:

ترک عشقت ای بت نامهربان خواهیم کرد
با دگر نامهربان الفت به جان خواهیم کرد
الفتت گر نیست با ما ای جفاجو، گومباش
ما به رغمت الفتی با دیگران خواهیم کرد
قحط خوبان نیست، هرجا دلبری خواهیم جست
دل به قید طرّهٔ آن دلستان خواهیم کرد
قدر عشق ما اگر پیش تو نبود، نیست غم
عشقبازی بانگاری قدردان خواهیم کرد
ما زکویت این زمان رخت اقامت می کشیم
این نپنداری که باز اینجا مکان خواهیم کرد
گر بنای دوستی محکم کنی با محتشم
خاک پایت را درون دیدگان خواهیم کرد

واینک نمونه هایی از این نوع شعر را از شعرای مکتب وقوع نقل می کنیم:

## حسابی نطنزی

بیش ازینم تاب جور وطاقت آزار نیست
ازتو[1] بیزارم زدل کو از توهم بیزار نیست
صبح وصلت بس که طالع شد برای دیگران
هیچ این نوبت به چشمم شام هجران تارنیست
مادکان عشق برچیدیم، پرمفروش ناز
بعد ازین اینجا متاع ناز را بازار نیست
هر زمان سویم مبین، هر لحظه در رویم مخند
ناز خود ضایع مکن، این بارچون هربارنیست

خوش می عشرت بکش با هر که می‌خواهد دلت
هر چه‌می خواهی‌چنان کن،با تو کس‌را کار نیست
ای حسابی ترک او دشواریی دارد، ولی
هر چه مَرد آسان کند برخویشتن، دشوار نیست

## ذوقی تونی

می‌توانم که پیِ آن گل رعنا نروم
به تغافل چو زمن بگذرد، از جا نروم
آنچنان نیستم اکنون که چو از من گذرد
دلم آرام نگیرد زپیش تا نروم
از جفاهاش چنانم که به بازار امروز
یوسف ارجلوه نماید، به تماشا نروم

## ذهنی کاشانی

گرم شد جای دگر دل، ترک یار خویش کرد
بی‌وفایی دید، ترک گلعذار خویش کرد
جسته از دام تو در زنجیر زلف دیگریست
این دل دیوانه آخر فکر کار خویش کرد
آن که دایم اختیارش بود دردست غمت
دیگری را رفت وصاحب اختیار خویش کرد
سوخت ذهنی خویش را تا وارهد از جور تو
طرفه کاری عاقبت با روزگار خویش کرد

## شجاع کاشانی

بودی تو بی خبر که کمند افگنی دگر
دل را چنان ربود، که ما را خبر نبود
آوردن دل از کف همچون تویی برون
انصاف می‌دهیم که حدِّ بشر نبود
کرد آن زمان وفا که جفااز تو یافتم
جایی مرا گرفت که راهم بدرنبود

ازیار تازه بود چنان شادمان شجاع
کامشب جدا ز روی تواش دیده تر نبود

## صافی بمی

هنوز درد ترا چاره می‌توانم کرد
علاج این دل آواره می‌توانم کرد
مرا به صبر هنوز اعتماد کلّی هست
هجوم شوق ترا چاره می‌توانم کرد
جفا مکن که به زور شکیب وقوّت صبر
کمند مهر ترا پاره می‌توانم کرد
دل رمیده وجان خرابِ صافی را
هنوز منع زنظّاره می‌توانم کرد

## صرفی ساوجی

او زمن بیگانه شد، من هم جدایی می کنم
هر چه باداباد، ترک آشنایی می کنم
بی نیاز ازوصل او خواهم شدن، اینست وبس
آرزویی کز دَرِ دلها گدایی می کنم

## ضمیری اصفهانی

گرفتم جا به کنج صبرو بستم دیده از رویت
نهادم دست بردل، پاکشیدم از سر کویت
زمحراب نیاز خویش پیچیدم سر طاعت
زمین بوسیدم وگفتم دعای طاق ابرویت

## ظهوری ترشیزی

تا کی دغا خورم زتو ای بی‌وفا برو
بگذاشتم به مدّعیان مدّعا برو
آنها که در قفای تو گفتیم، گفته‌ایم
تا وانکرده‌ایم لب، از پیش مابرو

دشمن نکرد آنچه تو کردی به دوستی
بیگانه‌ام دگر، بروای آشنا برو
امّید صلح نیست دگر، نیست نیست نیست
منشین، برو برو، برو ای بی وفا برو
بر خود حرام کرده مشامم شمیم او
هستند بیخودان دگر، ای صبا برو
غیر از سفر علاج نداری، لجاج چند؟
مردی ز رشکِ غیر ظهوری بیا برو

## قسمتی استرابادی

کاری مکن که از سر کویت سفر کنم
هر جا رسم زدست غمت شکوه سر کنم
اندیشه کن ازان که به یک آه نیمشب
از بخت خویش روز ترا تیره تر کنم
آهی برآرم ازدل وبنیاد حسن را
چون خانهٔ وفای تو زیرو زبر کنم

## لطفی شیرازی

ای عهد شکن ترک تمنّای تو کردم
قطع نظر از نرگس شهلایِ تو کردم
در گردن شوق دگری گشته حمایل
دستی که در آغوش تمنّای تو کردم

## میلی هروی

آن رفت که وصلت به دعا می‌طلبیدم
در هجر تو مردن زخدا می‌طلبیدم
آن رفت که در خیل غزالان منِ مجنون
چشم از همه پوشیده، ترامی‌طلبیدم
آن رفت که افسردگی بلهوسان را
از گرمی بازار جفا می‌طلبیدم

آن رفت که از بهر سخنهای نهانی
در بزم به پهلوی تو جامی طلبیدم
آن رفت که پیش تو چو میلی دل خود را
در سلسلهٔ زلف دو تا می طلبیدم

## نقی کمره‌ای

گذشت آن که پریشانی دل وجان بود
اگر زباد صبا کاکلت پریشان بود
گذشت آن که زپی همچو سایه می‌رفتم
به هرکجا که نهال قدت خرامان بود
گذشت آن که به یک زهرچشمت اندر دل
هزار ناوک زهر آب داده پیکان بود
مرا زهجر مترسان کنون، گذشت آن روز
که آنچه سخت تر از مرگ بود هجران بود
نماند حسن تو معلومِ کس، ازان که نماند
عداوتی که میان من ورقیبان بود
برو برو که نهاده‌ست رو به آبادی
زدست جور تو آن مملکت که ویران بود
نقی تو زود به واسوختن رسانیدی
وگرنه او زستمهای خود پشیمان بود

* * *

من به تقریبی در آن کوپای در دل داشتم
کافرم یک ذرّه گر مهر تو در دل داشتم
خوشخرام دیگر آنجا گاهگاهی می گذشت
زان سبب عمری سرکوی تو منزل داشتم
من که پیشت می‌زدم فریاد و می‌رفتم زخویش
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم

از خدنگ غمزهٔ شوخ دگر بود این که من
پیش چشمت حال مرغ نیم بسمل داشتم
راست گویم، عشق دلدار دگر دارم نقی
عاقبت اظهار کردم، آنچه در دل داشتم

**وحشی بافقی**

روم به جای دگر، دل دهم به یار دگر
هوای یار دگر دارم ودیار دگر
به دیگری دهم این دل که خوار کردهٔ توست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما وتو ناز ونیاز برطرف است
به خود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبردهید به صیّاد ما که مارفتیم
به فکر صید دگر باشد وشکار دگر
خموش وحشی از انکار عشق او، کاین حرف
حکایتی است که گفتی هزار بار دگر

* * *

جستم ازدام، به دام آر گرفتار دگر
من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار، مسیحا نفسی
تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
بس که آزرده مرا، خوشترم از راحت اوست
گر صد آزار ببینم زدل آزار دگر
وحشی از دست جفا رست دلت واقف باش
که نیفتد سروکارت به جفا کار دگر

* * *

ما چون زدری پای کشیدیم، کشیدیم
امّید زهر کس که بریدیم، بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی پریدیم، پریدیم
رم دادن صیدِ خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندیّ و رمیدیم، رمیدیم
صد باغ بهارست وصلای گل وگلشن
گر میوهٔ یک باغ نچیدیم، نچیدیم

**ولی دشت بیاضی**

از رشک در دلم هوس جستجو نماند
آن اضطراب کم شد وآن آرزو نماند
میلی که داشت سر به سجودش زیاد رفت
ذوقی که داشت دل به تمنّای او نماند
دردا که در بهار وصال از هجوم رشک
گلهای آرزوی مرا رنگ و بو نماند
پیمان یار بگسل، اگر گویدت ولی
آن عهدهای تازه کجا شد؟ بگو نماند

**همدمی مشهدی**

پیمانهٔ وفای ترا بر زمین زدم
آبی بر آتش دل اندوهگین زدم
شمعی که برفروخته بودم به بزم عشق
بیهوده می گداخت، برو آستین زدم
جام شراب شوق تو کیفیّتی نداشت
مستی بهانه ساختم وبر زمین زدم

۱ - ظ: از تو بیزارم، زدل هم کز تو او بیزار نیست.

# لاحقه

از آنجا که شاعران نیمهٔ دوم قرن دوازدهم تا نیمهٔ قرن سیزدهم هجری بر خلاف تصوّر بزرگان زمان ما به پیروی از مکتب وقوع بیش از «بازگشت به سبک متقدّمین» تمایل داشته اند، به عنوان نمونه ابیاتی از پنجاه شاعر با استفاده از آتشکدهٔ آذر ودو سه تذکرهٔ دورهٔ قاجار برگزیده وبرای مزید فایده ذیلاً نقل می کنم:[1]

## آذر بیگدلی شاملو، حاجی لطفعلی بیگ، م: ۱۱۹۵

تا کی زجفا رانیم از کوی خود؟ ای کاش
جای دگرم بود که نایم دگر آنجا

* * *

خوشم که غیر، ترادوش می‌نمود به من
گمانش آن که مرا با تو آشنایی نیست
خوش آن که غیر به من رنجش تو چون بیند
زناز داند و گوید زبی وفایی نیست

* * *

فریاد که چندان زوفای تو به مردم
گفتم که کنون جور تو باور نکند کس
از گریه کنم گِل همه شب خاک درت را
تا روز زبیداد تو بر سر نکند کس

* * *

تا زبرخاستن من همه از جا خیزند
هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم

* * *

به پیغامی مرا هر شب نشانی بر سر راهی
که از راه دگر هرجا روی، من بیخبر باشم

* * *

این مزد قاصدیست که آید زکوی تو
کورا دوباره بازفرستم به سوی تو

* * *

بعد ازین ای مدّعی چون بر در جانان روی
من هم آیم ازقفا و ایستم پهلوی تو:
یا ترا بینند و بگشایند در بر روی من
یا مرا بینند ونگشایند در بر روی تو

* * *

ای که گفتی بعد ازین کار ترا خواهیم ساخت
فکر دیگر کن که هجران کار ما را ساخته

* * *

زخلف وعده‌اش آغاز عشق، خشنودم
که داد آگهی از بی وفاییش زودم

* * *

تا چون منت از انجمن وصل نرانند
ذوق نگه از رخنهٔ دیوار ندانی

* * *

زمن به غیر مگو آن سخن، که چون افتد
به من نگاه تو، باید زبان بگردانی

* * *

تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی
به امّیدی نشینی روز و، شب نومید برخیزی

**آشفتهٔ ایروانی، کلب حسین، قرن سیزدهم**

فرستادم به کویش قاصد وبی طالعی بنگر
که خود با یار خود بیگانه‌ای را آشنا کردم

* * *

دستی به دامن تو ودستی بر آسمان
دست دگر کجاست که خاکی به سر کنم؟

* * *

گفتی مگر به خواب ببینی وصال من
آری اگر به خواب توان دید خواب را

**ابوالقاسم انجوی شیرازی، م: ۱۲۵۸**

می رود بادگران و به قفا می نگرد
تا ببیند که به حسرت نگرانم یانه

**اختر گرجی اصفهانی، احمد بیگ، م:۱۲۳۲**

نه یادم کردی ونه رفتی ازیادم، چه خوش بودی
چنان کزیاد خود بردی، اگر می رفتی از یادم

* * *

اشارتی مگر امشب زیار من دارد؟
وگرنه غیر، چه کاری به کار من دارد؟

* * *

بینم اگر به بزم، نهانی به سوی او
بیند چنان به غیر که او را خبر کند

* * *

سازم زخبرهای عجب مضطرب او را
تا غیر، زیاد تو به فکر دگر افتد

* * *

تا طفیل او به محفل بر منش افتد نگاه
چون درون آید رقیبی، جا دهم پهلوی خویش

* * *

گفتم نگه تو دل زمن برد
گفتا به تو کی نگاه کردم؟

* * *

خلاف آن کند هر کار گفتم بارها اورا
کنون دانسته‌ام، این بار می‌دانم چه می گویم

* * *

به مجلس تا که من ننشسته‌ام بر جای ننشیند
ازان ترسد که چون بنشست، بنشینم به پهلویش

* * *

ترسم زخواب ناز برانگیزدت شبی
ای سنگدل به ناله مدار اینقدر مرا

* * *

گویدم منشین به راهش، خاکساری تا به کی؟
بیشتر دلسوزی این همنشینم می کشد

* * *

دم از وارستگیها می‌زدم، گفتا بلی رستی
پس از کویم برو، گفتم روم، گفتا توانستی!

* * *

پرسید مدّعی که در آن کو چه می کنی؟
دلشاد ازان شدم که ندانسته مطلبم

* * *

بسکه دید از پی نظّاره به هر رهگذرم
می شناسد به نظر، گرچه ندانسته به نام

* * *

هر روز در فغانم و هرشب به یاربم
یارب مباد چون منی، آن روز و این شبم

* * *

به من بیداد اورا بیشتر کرد
که گوید ناله تأثیری ندارد؟

**الفت کردستانی، ملّااحمد، قرن سیزدهم**

قصد قتل من غمدیده به عمدا می کرد
تا شفاعت کندم غیر، مدارا می کرد

* * *

شهید عشق تو خاکش به سر به روز جزا
گرت ببیند ودر فکر ماجرا باشد

**امید نهاوندی، میرزاابوالحسن خان، قرن سیزدهم**

مرا جان بر لب آمدازغم و،شادم که ازاین پس
نباشد هیچ راه گفتگویی با تو بدگو را

* * *

رشکم بود به حدّی، دردل که میرم از غم
گر بشنوم که غیری، میرد در آرزویت

* * *

شرم من و غرور تو مانع زگفتگوست
خوش بود اگر ازین دو یکی در میان نبود

* * *

دلم در پیش خود افگنده طرح دوستی با او
ازین عیش نهان یارب رقیبم بیخبر باشد

* * *

بر کف گرفته آینه، ترسم خدای را
بیند چو عکس خویش، بگردد رقیب من

* * *

غیرت کشدم، اگر کند غیر
اندیشهٔ آشنایی تو

* * *

هر که نالد زغمی، می‌شوم از بیم هلاک
که مبادا زتو در دل بودش آزاری

* * *

هرگز مکن به وعده وفا گرچه با منست
ترسم خدا نکرده به این شیوه خوکنی

* * *

نیستم غم، از وفا با غیر اگر دم می‌زنی
زآنکه دانم عهد را نابسته بر هم می‌زنی

**انور زند شیرازی، ابراهیم خان بن کریم خان، م: ۱۲۱۶**

چو خواهد مدّعی احوال آن سیمین بدن پرسد
زغیرت تا کند خون در دلم، آید زمن پرسد

* * *

گرنه حرفی گفته بدگو از منت
پس چه بود این بی‌سبب آزردنت؟

* * *

خوشا روزی که پیشت شکوهٔ اغیار می گفتم
به حرفم گوش می‌دادیّ و من بسیار می گفتم

* * *

مــی روم از جــور ز کــویــش، رقــیــب
کــاش نــدانــد کــه چــرا مــی روم

* * *

در کــوی تــو ســگ بــه از رقــیــب اســت
کــوکــار بــه آشــنــا نــدارد

**باقی اصفهانی، میرزا عبدالباقی، م: ۱۲۳۸**

از پیامی می‌نوازد گاهگاهم، چون کنم؟
کاین دل پر حسرت من قانع از پیغام نیست

* * *

بــا غــیــر بــه پــرســش مــن آمــد
مــیــخــواســت وفــا کــنــد، جــفــا کــرد

* * *

به من اظهار رنجش من کند از غیرو زین غافل
که نه شادش توانم دید با غیرو نه ناشادش

* * *

گــاهــی غــم دل گــویــم و گــه راز مــحــبّــت
تــا بــر ســر رحــم آورد از ایــن دو کــدامــش؟

**بسمل شیرازی، حاجی علی اکبر نوّاب، م: ۱۲۳۶**

تا کند خون در دلم، بنشاندش پهلوی خویش
ورنــه مــقــداری نــبــاشــد پــیــش او بــیــگــانــه را

* * *

پــرســد زنــام غــیــر بــرای تــســلّــیــم
بــا آن کــه بــر زبــان نــبــرد غــیــرِ نــامِ غــیــر

* * *

زمن پرسد مدام احوال خوبان را که گر غافل
بــرم نــام یــکــی را بــر زبــان، ســازد گــنــهــکــارم

* * *

بر زبانش نگذرد جز نامم از تأثیر عشق
با وجود آن که نتوان برد پیشش نام من

**بهار دارابی، میرزامحمد علی، م: ۱۲۶۰**

پنداشتم کز آمدنش غم رود زدل
همراه غیر آمد ودردم فزود ورفت

* * *

زغیر، پیش من اظهار سرگرانی کرد
گمانش این که به من راه بدگمانی بست

* * *

به غیری بسته از نو عهد یاری یار دیرینم
چها تا بر سرآرد روزگار از حسرت اینم؟

**پریشان همدانی، مرتضی قلی بیگ قراگوزلو، قرن سیزدهم**

کدامین قاصد از یاری به یار من سخن گوید؟
که باشد حال خود بگذارد وپیغام من گوید

* * *

چو می‌دانم نمی‌آیی به هر جایی که من باشم
از آنرو همنشین غیر در هر انجمن باشم

* * *

به خانه‌اش روم و این بود بهانهٔ من
که گفته‌ای تو نیاید فلان به خانهٔ من؟

**جلالی یزدی، علیرضا، نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم**

مدّعی شادم که سویش برد پیغام مرا
زآنکه در خونش کشد هر کس برد نام مرا

* * *

در مجلس اغیار روم، زآنکه به هر جا
دلدار مرا دید، نیاید دگر آنجا

* * *

نـــهـــادم ســـر بـــه پـــای دلـــبـــر خـــویـــش
چـــه مـــنّـــت هـــا نـــهـــادم بـــر ســـر خـــویـــش

* * *

بـــایـــد ار جـــور بـــه انـــدازهٔ خـــوبـــی بـــاشـــد
بـا همـه سـنـگـدلـی جـور تـو بـسـیـار کـم اسـت

**حاجت شیرازی، آقا یادگار، م: ۱۱۸۵**

دلـم به داغ تـو مـی سوزد، از کـه شـکـوه کـنـم؟
بـه خـانـه آتـشـم از شـمـع مـحـفـل افـتـاده سـت

**حریف جندقی، میرزاابوالحسن طباطبایی، م: ۱۲۳۰**

نـهـان ازمـن اگـر بـا او نـبـودت در مـیـان رمـزی
چه بود امشب به روی غیر آن دزدیده دیدنها؟

* * *

مـــگـــر جـــز مـــن گـــرفـــتـــاری نـــداری
کـــه جـــز آزار مـــن کـــاری نـــداری؟

* * *

دانـی کـه کـدامـیـن شـب وروزسـت کـه عـاشـق
خـشـنـود دلـی دارد و خـوشـبـوی مـشـامـی؟
شـامـی کـه شـمـال آورد از دوسـت نـسـیـمـی
صـبـحـی کـه صـبـا آورد ازیـار پـیـامـی

**حسن نهاوندی، نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم**

هـمـانـا نـو گـرفـتـاری بـه دام آورده صـیّـادم
که از شبهای دیگر دارم افزون اضطراب امشب

* * *

به قتلم گوییا قاصد خبر آورده، کو حرفی
به غمخواران من می گوید و از من نهان دارد

* * *

یـا زقـفـا آمـدن مـن مـرنـج
یـامـفـگـن کـاکـل خـود درقـفـا
* * *

سگ تو گشت به من یار وپاسبان تو دشمن
زبس که برسر کوی تو صبح وشام دویدم
* * *

شکوفه جور وثمر دشمنیّ و برگ جدایی
تو ای نهال محبّت خدا کند که نرویی

**حیران یزدی، میرزا محمد علی، م: ۱۲۶۵**

سر منزلی مراست ولی تنگ چون دلم
دستی گذار بردل و پایی به منزلم
* * *

برای مصلحت گفتم که پوشم دیده گاه از تو
ولی کی شوق بگذارد که بردارم نگاه ازتو
* * *

ترسم این بخت که کرد ازدرت آواره مرا
رفته رفته برد ازیاد تو یکباره مرا

**خاوری شیرازی، میرزافضل اللّه، م: ۱۲۶۷**

زکویش بسته‌ام بار ورقیبان جمله از شادی
یکی گیرد رکابم را، یکی گیرد عنانم را
* * *

رفتم که دهم شرح غمش، گفت خدا را
من خسته وشب کوته و افسانه درازست
* * *

نمی خواهد زبیم مدّعی بینم عیان سویش
نهد آیینه را جایی که پنهان بنگرم رویش
* * *

در پیش هر که نام تو آرم، رود زخویش
در حیرتم که شکوه زجورت کجا کنم؟
* * *
تا همم منّت نهد بر جان هم از رشکم کشد
آمد وازمن نشان غیر را پرسید ورفت

**دارای قاجار، عبداللّه میرزا، م: ۱۲۷۰**

به کویش چون روم با پاسبانش فتنه آغازم
مگر سازند ازین غوغا زحال من خبردارش
* * *
چه حالتست که جرم از رقیب سرزد ومن
زشرم پیش رخت دیده بر زمین دارم؟

**دانش اصفهانی، محمد علی، نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم**

باز از شکایتی زمن آزرده شد دلش
مارا به حال خود نگذارد زبان ما
* * *
تا زغیرت سوزدم با آنکه میداند، زمن
یار می‌پرسد سراغ خانهٔ اغیار را
* * *
ما بی تو دوش تا سحر از غم نخفته‌ایم
امروز چشم مست ترا میل خواب چیست؟
* * *
زمن رنجیده یار وبا همه بیتابی از غیرت
نمی‌خواهم زبهر صلح، غیری درمیان افتد
رفته بودیم که چندی پی کاری گیریم
هیچ کاری به ازین نیست که یاری گیریم

**رشحهٔ اصفهانی، آقا محمد باقر، م: ۱۲۶۶**

به خونم گر کشد، باشد سزای من که می کردم
به گرد دام او پیش از اسیری پرفشانیها
* * *
بماند حسرتش تا در دل من
به من هنگام رفتن مهربان شد
* * *
مه من زخردسالی زوفا خبر ندارد
به نهال تازه ماند که هنوز برندارد
* * *
گرفتاران دام مهوشان را نالهٔ دلکش
کمند دیگرست از بهر صید نوگرفتاران

**رفیق اصفهانی، ملاّحسین، م:۱۲۱۲**

راضیم هرچند میداری به این زاری مرا
دیگران را گر چنین داری که میداری مرا
* * *
تا کی خبر زروز سفر میدهی مرا؟
از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا؟
* * *
زگاهگاه که یادم کنی تو، خشنودم
که این هم از تو فراموشکار، بسیارست
* * *
دیشب زتو دیده‌ام نگاهی
در حسرت آن نگاهم امشب
* * *
من و جورش که مخصوص منست این مرحمت، ورنه
چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد؟

* * *

شـد بـیـوفـا بـه طـالـع مـن، ورنـه یـار مـن
تـا یـار غـیـر بـود ، چـنـیـن بـیـوفـا نـبـود

* * *

به خواب بود مگر چشم آسمان؟ کآن ماه
پس از هزار شب امشب مرا به خواب آمد ؟

* * *

روزگاری بود امیدِ این که یارم می کشد
وه که اکنون حسرت آن روزگارم می کشد

* * *

زکـوی یـار بـه مـن زان خـبـر نـمـی آیـد
کـه هـر کـه مـی‌رود آنـجـا ، دگـر نـمـی آیـد

* * *

هر روز و هرشبِ بگذرم، تنها به راه کوی او
شاید که روزی یا شبی، از راه تنها بگذرد
او نگذرد سوی من و، هر روز من در فکر این
کامروز سوی من اگر، نگذشت فردا بگذرد

* * *

از کـوی تـو غـیـر رفـت و مـاهـم
بـیـگـانـه نـمـانـد و آشـنـا هـم

* * *

یـادم کـن،ازآن کـو چـو زبـیـداد تـو رفـتـم
تـا غـیـر نـگـویـد کـه مـن از یـاد تـو رفـتـم

* * *

گـرفـتـم زنـادیـدنـت خـون نـگـریـم
چـو بـادیـگـری بـیـنـمـت، چـون نـگـریـم؟

* * *

آمد زخانه بیرون، در دست جام باده
طرف کله شکسته، بند قبا گشاده

* * *

به غیر آن ماه را بی مهرو بامن مهربان کردی
خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

* * *

تا به کی چشم به ره بر سر هر راه نشینم؟
به امیدی که زراهی تو بیاییّ و نیایی

* * *

سخن با غیر می گفتی، بریدی چون مرا دیدی
چه می گفتی که چون دیدی مرا ،قطع سخن کردی؟

## رباعی

هر روز به بستر جدایی من زار
بیمارترم ز روز اوّل صد بار
این درد دگر که هر زمان می کشدم
پرسیدن اغیارو نپرسیدن یار

**ساغر کنگاوری، میرزاجعفر، نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم**

از وصل او خبر مده از دور، قاصدا
ترسم که آسمان شنود، پیشتر بیا

* * *

زبَرِ رقیب امشب، روم و گذارم اورا
زبلای بد خدایا، به تو می سپارم اورا

* * *

می روم ازپی دل جانب کویش، افسوس
که چو من بیخبر از راه بود رهبرما

**سحاب اصفهانی، سید محمد ،م: ۱۲۲۲**

بسکه مایل هست بر خود ،شرم رابندد به خویش
کافگند بر خویشتن دایم نگاه خویش را

* * *

حاجتی نیست که پرسی ز کسی، در همه شهر
خانه‌ای را که ندانی تو، همین خانهٔ ماست

* * *

برخاستم که غیرهم آید برون زبزم
یکباره وصل یار به کام رقیب شد

* * *

آمدی سوی من وامشب نصیب غیر شد
آسمان هرغم برای من مهیّا کرده بود

* * *

دلا نومید باش از وصل او، کز کوی او قاصد
چنین کآهسته می آید، توان دانست پیغامش

* * *

بس وعده داد او به من ومن به دل نوید
او شرمسار من شد ومن شرمسار دل

* * *

شادمان هرشبی از کوچهٔ او می آیم
تا ندانند که نبود به حریمش بارم

* * *

هرساعت الفتی است ترا با جماعتی
آخر ازآن جماعتم انگار ساعتی

* * *

کردی به اشتباه کسی سوی من نگاه
من هم ازآن نگاه فتادم به اشتباه

* * *

زچـشـم غـیـر پـوشـیـدم جـمـالـش
نـمـی‌دانـم چـه سـازم بـا خـیـالـش؟

* * *

خوش آنکه چشم تو گاهی به من نگاهی داشت
نداشت گاهی اگر التفات، گاهی داشت

* * *

**شایق ساگی لرستانی، هادی بیگ، م:۱۲۲۹**

زکویش چون روم در هرقدم بیخود زپاافتم
چو مخموری که مست از خانهٔ خمّار برخیزد

* * *

بـارهـا رفـتـم بـه کـوی یـار، دیـدم یـارنـیـسـت
بازمی گویم برو، کاین بار چون هر بارنیست

* * *

حـرفـی نـگـفـتـه غـیـر اگـر از زبـان مـا
نـامـهـربـان بـه مـاسـت چـرا مـهـربـان مـا ؟

* * *

تا به دستش داد قاصد، کرد با مکتوب من
آنچه دستم در فراقش با گریبان می کند

* * *

به بزم عیش هر شب تا سحر با یار خندانم
پـی رفـع گـمـان هـر روز بـا اغـیـار مـی‌نـالـم

* * *

بـه کـجـا مـی‌رود وبـا کـه سـخـن مـی گـویـد ؟
هـر کـه بـاشـوق تـو از خـانـه نـیـایـد بـیـرون

**شرر بیگدلی قمی، حسینعلی بیگ، نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم**

کشت اگر از انتظار، از لطف بازم زنده کرد
گـربـه بـالـیـنـم نـیـامـد، بـر مـزارآمـد مـرا

* * *

اینک به گریبان بود از رشک رقیبان
دستی که زبیدادتو یکچند به سربود

* * *

کند خون تا زغیرت هم دل او هم دل مارا
مدام از غیر میگیرد سراغ منزل مارا

* * *

گربرندم به جنان، زآدمم آخر یادست
خویشتن باز به آن حیله به کویت فگنم

**شیدای اصفهانیز محمدعلی، م: ۱۲۱٤**

گر چنین خواهد زپی افتاد سال ومه ترا
رفته رفته خواهد آخر غیر برداز ره ترا

* * *

مرا کشتیّ و امّید مرا کردی روا، امّا
بجز این یک امیدم از تو بود امّیدواریها

* * *

به پیش من گذرد غیر، سرگران ازتو
که با خبر نشوم با تواش وصالی هست

* * *

زصحبت تو به بیگانگان برم غیرت
هنوز اگر چه مرا با تو آشنایی نیست

* * *

بایار همزبانم وازبیخودیّ عشق
آگاه نیستم که سؤال وجواب چیست

* * *

از جور تو باغیر، که بی مصلحتی نیست
هرگز نشود رفع گمانی که مرا هست

* * *

غیر را سر چو به زانوی تفکّر نگرم
سوزم از غم که مبادا به خیال تو بود

* * *

شفاعت کردن غیرم زغیرت می کشد، ورنه
ندارم غم که از بهر هلاکم یار برخیزد

* * *

سخنها از زبانت هر زمان گوید رقیب من
مرادش این که دانم با تواش راه سخن باشد

* * *

من بوده غافل وبه کمین بوده مدّعی
دانستم از چه بود به سویم نظر نکرد

* * *

پس ازعمری اگر یک شب روم دربزم وصل او
فرستد از قفای غیر، تا من زود برخیزم

* * *

به چشمی نظر بر رخ یار دارم
به چشم دگر پاس اغیار دارم

**صادق تفرشی، آقاسیّد محمد صادق، م:۱۱۶۰**

بغیر قاصد آن یار بی‌وفا که نیامد
دگر زدوری او برسرم چها که نیامد؟

* * *

چند روزی ترک آن نامهربان خواهیم کرد
طاقت خودرا و اورا امتحان خواهیم کرد
یابه دل کندن زدستش جان بدر خواهیم برد
یا به جان دادن دلش را مهربان خواهیم کرد[۲]

**صافی اصفهانی، میرزا جعفر، م:۱۲۱۹**

کسی نبود بجز من نخست برسر کویت
فغان که نالهٔ من شد دلیل خلق به سویت

* * *

میخواستی بهانه‌ای ازبهر کشتنم
بهتر ازین که بی‌تو نمردم بهانه چیست؟

* * *

شمشیر کشیدی ونکشتی
فریاد زلطف ناتمامت

* * *

یا ازدرم درون آی، تا کام دل برآید
یااز دلم برون رو، تادیگری درآید

* * *

منعم آن کز سر راهش می کرد
همچو من بر سر راهش نگرید

* * *

کس ندیدیم که در راه تو ننشیند، لیک
نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد

* * *

نه به کوی تو کسی دارد راه
نه ازآن کوی کسی می آید

* * *

تا چون شود کار، ما را در آن کو؟
اغیار بدخواه، دلدار بدخو
آهوی چشمت، در صید شیران
مانند شیرست، در صید آهو

* * *

رقیبانش به من نگذاشتند امروز و می‌دانم
که نگذارند بامن داد خواهانش به فردا هم

**صبای کاشانی، فتحعلی خان، م: ۱۲۳۸**

چو آن نامهربان از حال مشتاقان خبر گیرد
تغافل می کنم، شاید خبربار دگر گیرد

* * *

خدای را پی بی اعتبار کردن کیست؟
که پیش یار، مرا هست اعتبار امشب

* * *

خوش می‌رود ومی‌نگرد پیش وپس خویش
گویا به رهی منتظری داشته باشد

* * *

چون تمنّای تو کردم، آمدی بامدّعی
لطف فرمودی، کنون دارم تمنّای دگر

* * *

زبیم آنکه با او کس مبادا آشنا گردد
شکایتها ازو در پیش خاص وعام می کردم

* * *

چو دیدم غیر را رحل اقامت برسر کویت
زغیرت با هزاران حسرت از کویت سفر کردم

* * *

یا به کام من تو مهر غیر بیرون کن زدل
یا به کام غیر، مهرت را زدل بیرون کنم

* * *

مرا سرمست کردی از شراب وغیر راخواندی
خدا را تا شوم بیخود ، کرم کن ساغری دیگر

* * *

از سر کوی تو بستم باز بار خویش را
چون در آنجا آزمودم اعتبار خویش را
عمرها می باید ای سرمایهٔ عمرِ «صبا»
تا شمارم بر تو دردِ بی شمار خویش را

**صباحی بید گلی، حاجی سلیمان، م:۱۲۰۰**

اظهار محبت زدرت پای مرا بست
بندیم که برپاست، چه بودی به زبان بود ؟
به غیر، یک نگه از بهر امتحانم کرد
به من گمان بدی برد وبد گمانم کرد
میمیرم واز زاری من آگهیش نیست
یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم؟
گفتی گذرم گر به تو، از شوق بمیری
قربان سرت بگذر وبگذار بمیرم

**رباعی**

دیشب به من آن گل زطرب می خندید
بر گریهٔ من شب همه شب می خندید
می گفتمش از گریهٔ من داری خوش؟
می گفت نه وبه زیرلب می خندید

**صهبای قمی، محمدتقی، م:۱۱۹۱**

به فردا داده امشب وعده وخون میخورم زین غم
که آید از کجا فردا وباشد در کجاامشب؟

* * *

منشین به خلوتی چو خوری باده با رقیب
چون از خودی تو بیخبرو از خدا رقیب

* * *

زد زبیرحمی به تیغم یار، یاری را ببین
ساخت کارم را به زخمی، زخم کاری را ببین

رفت وبی او زنده ماندم، سخت جانی رانگر
آمد ومردم زخجلت، شرمساری را ببین[۴]

* * *

آنچه من گفتمش امّید که در گوشش باد
وآنچه از غیر شنیده ست، فراموشش باد

* * *

آگه از رنج اسیری نیی ای مرغ چمن
سخن دامی وحرف قفسی می شنوی

**طایر شیرازی، حسن خان، م:۱۲٤۷**

بسکه بیزارست ازمن، شرم رابندد به خویش
تا نیندازد به سوی من نگاه خویش را

* * *

نبودی بر زبانت غیرنامم، تا چه شد اکنون
که نتوان بر زبان آورد در پیش تو نامم را؟

* * *

به فراق خود پیامی نفرستدم، چوداند
که به آن دهم تسلّی، دل بی قرار خودرا

* * *

با هر کسی زطور نگاه نهانیت
پیداست مهربانی ونامهربانیت

* * *

گیرم نگوید آنچه شنید اززبان یار
پیداست از خموشی قاصد، جواب چیست؟

* * *

محرم بَرِ او غیرو، من از ساده دلیها
دلشاد که راهم به حریم حرمی هست

* * *

باغیری وپرسی که ترا این چه ملال است؟
چون آگهی ازغیرت عشق،این چه سؤال است؟
* * *

شاد می‌خواهم به یادش خاطر محزون کنم
بی رقیب آن مه نمی آید به یادم، چون کنم؟
* * *

دیده درراهِ پیام تو ندارم، دانم
کز دیاری که تویی، عزم سفر کس نکند
* * *

چو محفل تو دمی از رقیب خالی نیست
چه سود ازین که مرا اذن گفتگویی هست
* * *

نارفته بَرِ او سخنی گوید ومن هم
از ساده دلی شاد، که قاصد خبرآورد
* * *

برای آنکه از شوق ارنمیرم، میرم از غیرت
جواب نامه‌ام راازخط اغیار بفرستد
* * *

تا افتمش مباد زپی، هر کجا مرا
بیند، سراغ خانهٔ اغیار می کند
* * *

زمن آزرده یار واین غم دیگر که می‌ترسم
شفیعی گر برانگیزم برش، آزرده تر گردد
* * *

زمن رنجید ومخصوص نیاز غیرشد نازش
نیازی کو؟ که با خود بر سر ناز آورم بازش

به من گوید زلطف خود به غیر و ساده لوحی بین
که من خوش‌می کنم‌خاطر که گشتم محرم رازش

* * *

جهانی مایلش، لیک از کسی افزون برم غیرت
که نه شادش تواند دید باغیرو نه ناشادش

* * *

با من ای محرم چنان گووضع مجلس راکه من
چون به او گویم، چنان داند که آنجا بوده‌ام

* * *

گشتم آسوده زبد گویی دشمن، کاکنون
به بدی هم نتوان برد بَراِو نامم

* * *

با رقیب ای شوخ در محفل چنان منشین که من
غافل از در چون درآیم، شرمسار من شوی

* * *

از غم همرهی غیر، به راهت چو نشینم
به دعا دست برآرم که ازآن راه نیایی

**طبیب اصفهانی، میرزاسیّد عبدالباقی، م:۱۱۷۱**

من ساده لوح ودلبر عاشق فریب من
هر دم به وعده‌ای دل من شاد می کند

* * *

از ما نهفته با دگران یاربوده‌ای
ما غافل و تو همدم اغیار بوده‌ای
جایی که شب شدند حریفان تمام مست
باور که می کند که تو هشیار بوده‌ای

* * *

با ما اگر نشینی، از مصلحت زمانی
عمری پی تلافی، هم بزم دیگرانی
* * *

در کنار تو ازین رشک خورم خون که مباد
با خیال تو کسی دست در آغوش کند
با که توان گفت این؟ کز ستم او مرا
شکوهٔ بسیار هست، قوّت گفتار نیست

## رباعی

گفتی که تنی که عشق فرسودت کو
آن جان که به تن دمی نیاسودت کو
من هم به تو گویم سخنی، رنجه مشو
حسنی که دوروز پیش ازین بودت کو

## طلعت اصفهانی، آقامحمد، نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم

اگر دروغ اگر راست، بیش ازین نتوان
زغیر از تو سخنها شنید وهیچ نگفت
* * *

آنچه هرگز بر زبانت نگذرد، نام منست
وانچه هرگز نشنود گوش تو، پیغام منست
* * *

دردا که حال خسته‌دلان محرمان به او
گفتند وهیچ قصّهٔ ما درمیان نبود
* * *

به محفل تا سحر دوش ازجفایش درسخن بودم
ولی شادم که از مستی نبود آگه که من بودم
* * *

با همه محرومیم هر شب در آن بزم است جا
می خورم خون دل، امّا خون به دلها می کنم
* * *

حرفی که بارها زلبت گوش کرده‌ام
بار دگر بگو، که فراموش کرده‌ام
* * *

به مستی یارم امشب خواند وجادربزم وی دارم
نمی‌دانم زوی این دولت امشب یا زمی دارم؟

## رباعی

ای بی تو ز زندگیم خشنودی نه
از درد توام امید بهبودی نه
آن روز که دور از تو شدم، دانستم
غم می کشدم، ولی به این زودی نه

**عارض اصفهانی، آقابابا، م:۱۲۲۸**

بود به جانب من چشم وسوی غیر نگاهت
ندانم این گنه ازتست یا زچشم سیاهت؟
* * *

حاشا مکن زبردن این دل که زارتست
غیر از تو دل که می برد ؟ این کار کارتست

**عاشق اصفهانی، آقامحمد، م:۱۱۸۱**

تو مست باده ونظّارگان بیخود تماشا را
درآن محفل که می آرد به خاطر حسرت مارا ؟
* * *

پی تابوت من گفتم بیا گامی دو ازیاری
نگفتم برمراد غیر، چاک پیرهن بگشا
* * *

شکوه ها دارم زجورش، جرأت گفتار کو؟
آنقدر کآن بی وفا داند زبانم لال نیست

* * *

به حسن عهد رقیبت اگر گمانی هست
تغافلیّ وجفاییّ و امتحانی هست

* * *

حریف رشک نیم لیکن از نوازش غیر
به این خوشم که ترا رحم در دل افتاده ست

* * *

دلیل آن که مرا در وفا شناخته‌ای
همین بس است که نزد تو اعتبارم نیست

* * *

کس در نبسته است وبر آن درنشسته‌ام
شاید گمان کنند رقیبان که یارنیست

* * *

امّیدِ نگاهی که به سویم نفگندی
یک عمر مرا بر سر راه تو نگه داشت

* * *

به نیم پرسشی او را نواختیّ و گذشتی
زبیخودی به تو عاشق هنوز گرم حکایت

* * *

چون ماه عید گوشهٔ ابرو نمود ورفت
شوقم به آن اشارهٔ ابرو فزود و رفت

* * *

با رشک چه کارم؟ که اگر جور تو اینست
درکوی تو فرد است که جز من دگری نیست

* * *

باغیر، دو روزیست نداری سَرِالفت
امّیدَ که این سرکشی از ناز نباشد
* * *

قاصد به زبان نام وی آورد و شد ازکار
کس آگهی از نامه وپیغام ندارد
* * *

نشد آزرده هرگز مدّعی از جوراو، گویی
چنینش تندخو گردون برای جان من دارد
* * *

خدا را قصّهٔ هجران ما قاصد به جانان بر
ولی تا حال ما دانی، شبی با ما به پایان بر
* * *

با من نکرد آن مه، جز جور کار دیگر
من هم نداده بودم، با خود قرار دیگر
* * *

می روم، گو دامن خدمت به کویت برزنند
آنکه بارِ جورت از من بیشتر خواهد کشید
* * *

به بیداد از تومن دل برنگیرم
مگر رنگ دگر ریزد بدآموز
* * *

دشمن به حال من زغمش گریه می کند
آن بی وفا به دوستیم بدگمان هنوز
* * *

از وعدهٔ آن مه که فسونست و فسانه
افسانه مخوان قاصد وبگذار بمیرم
* * *

خبر نماند زخویشم چوروی خوب تو دیدم
به محفل تو ندانم چه گفتم و چه شنیدم؟
* * *

من نیز فکر عاقبت خویش می کنم
گر خوار شد رقیب، مگو شادمان شدم
* * *

وعده‌ای داد از فریبم یارو این نبود عجب
خنده‌ام از خویش می آید که باور داشتم
* * *

تماشا داشت در محفل زبیم مدّعی امشب
نگاه دیر دیر یار وآه گاهگاه من
* * *

دل می کشد به جانب کوی وی ومرا
فرصت نمی دهد که بسازم بهانه‌ای
* * *

گیرم که به آن شوخ بگیرم سر راهی
با اینهمه حسرت چه برآید زنگاهی؟
* * *

شب وصل است وآگه نیستم یکدم زحال خود
مرا این بیخودی روز فراق یار بایستی

**عالی شیرازی، میرزامحمدحسین، م:۱۲۴۶**

زعار نگذرد اکنون برم، خوش آن که به من
خلاف وعده که می کرد، شرمسارم بود
* * *

گر آن مه از پی تسکین دل حرفی به من گوید
دلم صدره فزون آن حرف را با خویشتن گوید
* * *

بـا غـیـر آمـدی کـه زرشـکـم کـنـی هـلاک
مـن خـوش کـه پـرسـش دل بـیـمـار کـرده‌ای
* * *

به فکر بود ونبودم کسی به بزمش نیست
خـوشـم کـه دربـراو اعـتـبـارنـیـسـت مـرا
* * *

چو پاسبان ندهد بی‌رقیب راه به بزمم
نـشـسـتـه بـا دل پـر خـون در انـتـظـار رقـیـبـم
* * *

نشد آگه شوم یکبار از مضمون مکتوبش
که از شادی شوم بیخود، چوٌمهرازنامه برگیرم
* * *

از هجر مشکلتر بود، برمن تغافلهای تو
افسانه‌ام را گوش کن، یاره مده در محفلم
* * *

وفاچون‌نیست‌خوبانرابه‌عهدخود،چه‌غم‌دارم
چنین عهدی که بامن بست، گویا دیگران بندد

**مجید طالقانی، درویش عبدالمجید، ۱۱۸۵**

نشد یک ره گذار افتد به راهی آن جفا جو را
که از هر سو نگیرد دادخواهی دامن اورا
* * *

پـرسـیـد کـسـی دوش زبـزمـت خـبـر از مـن
پـنـداشـت کـه مـن داشـتـم از خـود خـبـرآنـجـا
* * *

هـسـت گـاهـی مـهـر وگـه کـیـن بـا مـنـت
مـن چـه خـوانـم، دوسـتـت یـا دشـمـنـت؟
* * *

چنان گذر بر بیگانگان زمن، کایشان
گمان کنند ترا با من آشنایی نیست
* * *

بس الفتت با مدّعی، با او می روشن مزن
بر خرمنم آتش زدی، برآتشم دامن مزن
* * *

گر خوانیم به کویت، باور ندارم ازتو
آن دل کجا واین رحم، این پا کجا وآن کو؟

**مشتاق اصفهانی، میرسیّدعلی،۱۱۷۱**[۱]

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر، ترسم
رود از باغ ونتوانی تهی دید آشیانش را
* * *

چه شد ، از بهر حرفی آن دو لعل دلربا بگشا
اگر از بهر مانگشایی، از بهر خدا بگشا
نخواهم رفت جایی، مرغ دست آموزِ صیّادم
دو روزی از برای امتحان بندم زپا بگشا
* * *

ترا که چرخ به کام من از جفا نگذاشت
به کام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت
* * *

مکن دست رقیبان را به خود گستاخ، می‌ترسم
گل از بسیاری گلچین نماند در گلستانت
* * *

به خون عاشق از اظهار عشق تشنه شوی
فغان که درد ترا باید از تو پنهان داشت
* * *

گامی نرفته خاروفا دامنم گرفت
پنداشتم کز آن سَر کو می‌توان گذشت
* * *

سر کوی اوست جایی، که صبا گذر ندارد
چه عجب که مردم از غم، من واو خبر ندارد
* * *

دل بی قرار عاشق، نفسی قرار گیرد
که تو در کنارش آییّ و زخود کنار گیرد
* * *

آخرم دوست نگشتی تو وداغم که چرا
دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم
* * *

از کوی تو روزی که زبیداد تو رفتم
فریاد که اوّل قدم از یاد تو رفتم
* * *

دهم جان و نیم نومید ازو یکبارگی، شاید
چراغ تربتم گردد، نشد گر شمع بالینم
* * *

چکد ازدیده خونم، تا به کویت
کرا خاری دگر در پا شکسته؟
* * *

خسته دلم صید کودکیست که هرگز
رحم به مرغ شکسته بال ندارد
* * *

نخستم لطفها کردیّ و کشتی عاقبت زارم
چنان بود اوّل کارم، چنین شد آخر کارم

**نشاط اصفهانی، میرزاعبدالوّهاب معتمدالدوله، م:۱۲۴۴**

حسرت زده میدید به حال من ومی گفت
پنداشتم از زلف من آشفته تری نیست
* * *

نه چنانست که لطفیت نباشد با من
هست لطفیّ وچنانست که پندارم نیست
* * *

با غیر نه خشمی، نه به ما گوشهٔ چشمی
دل از تو به چیزی که شود شاد، کدامست؟
* * *

هزار لطف، نهانست در تغافل او
وگرنه دوست زاحوال دوست غافل نیست
* * *

گرفتم کز هجوم خط زسر بیرون رود نازش
به ناهنگام عجزی بر سر ناز آورم بازش
* * *

باشد زهزار ناز خوشتر
خشمی که زروی ناز باشد
* * *

در بزم سوی غیر چو خواهی نظر کنی
اوّل زیک نگاه مرا بیخبر کنی
* * *

اکنون نمی‌روی ز برش، یاد آنکه تو
جایی که بود مدّعی، آنجا نیامدی
* * *

کرده بودم خو به نومیدی دگر امشب به بزم
یک نگه کردیّ و باز امّیدوارم داشتی
* * *

نام یار از بیخودی بردی به بزم امشب نشاط
تا چه خواهی گفت گر گوید چه کارم داشتی؟

**نشاطی گرجی اصفهانی، محمدباقربیگ، م:۱۲۳٤**

به محفل جانب هر کس بجز من بیند ومن هم
کنم بر روی این وآن به صد خجلت نگاه آنجا

* * *

نمی آیم ازآن ناخوانده با این شوق در بزمش
که قدری نیست پیش میزبان،ناخوانده‌مهمانرا

* * *

به بزم غیر دانم باده خوردی شب، نمی دانم
که بیرون آمدی از بزم،یارفتی به خواب آنجا؟

* * *

ملتفت ناشده چون بگذری ازمن، گویم
پی تسکین دل خویش که نشناخت مرا

* * *

خواهد ندهد وعده که دربزم من آید
گوید که بیانیمشبی بیخبر آنجا

* * *

دیگر زتو امروز به سویم نظری نیست
آیا چه خطا رفته کز آنم خبری نیست؟

* * *

تو میروی و دهم جان، به جانبم نظری کن
که سوی هم ز دو جانب، نگاه بازپسین است

* * *

کس ندانست که چون آمد و چون رفت زبزم
اینقدر بود که شد چاک، گریبانی چند

* * *

کنم هرگه دعایی کز دلم بیرون شود مهرش
به خود آهسته می گویم الٰهی بی اثر باشد
* * *

دل در جواب یافت که دشنام ازو شنید
از بیخودی نیافت چه ازوی سؤال کرد؟
* * *

مرا زباعث غم با رقیب آید و پرسد
گمانش این که زناسازی زمانه غمینم
* * *

آن مکن با من که گر از لطف،یار من شوی
چون به خاطر بگذرانی، شرمسار من شوی
با تو در یک بزم ننشینم که ترسم پیش خلق
منفعل از گریهٔ بی اختیار من شوی
* * *

توآن نیی که جفایی توانی ونکنی
به هر که جور نکردی، نمی‌توانستی

**نوای یزدی، میرزا آقاجان، نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم**

خواهم که سر خویش به پای تو گذارم
بنگر چه تمنّاست منِ بی سرو پارا؟
* * *

جان دادم ودل باختم واشک فشاندم
هرگز به ره عشق تو بیکار نبودم
گفتم که همین آهِ «نوا» گشت جهانسوز
از تندی خوی تو خبردار نبودم
* * *

بیرون نتوان برد زبزمت خبر، آری
کس هست که از خود نبود بیخبر آنجا؟

زآنگونه که از بزم خودم راند به خواری
پنداشت که دیگر نکنم من گذر آنجا
تا خاک سرکوی تو بر سر نکند کس
زین پس من وخوناب دل وچشم تر آنجا
درکوی تو یک عاشقِ آزرده نماند
گر غیر بماند دوسه روز دگر آنجا

**واله اصفهانی، آقامحمد کاظم، م:۱۲۲۹**

ندانستم که ورزد مهربا اغیار هم، ورنه
نمی کردم به افسون مهربان نامهربانی را

* * *

برونِ دَر دل من شاد شد، مگر در بزم
کسی حکایت من می کند به یار امشب؟

* * *

آمد به سرم یار وهنوز ازره حیرت
چشمم به ره قاصد وگوشم به پیام است

* * *

به شیوه‌ای گذرد ازبرم، که پنداری
میانهٔ من واو هیچ آشنایی نیست

* * *

مدام آیینه‌اش برکف ببینید
که صاحب خرمنست وخوشه‌چین است

* * *

نگفتمت که تو طفلی، به این وآن منشین؟
نشستی، اینهمه آشوب ازآن واین برخاست

* * *

یارب سپردمش به تو از آفت زمان
کز بزم من به بزم کسی مست بود ورفت

*   *   *

نگاه شرم آمیزش ندانی از چه می باشد؟
ستمهایی که در عشقش کشیدم در نظر دارد

*   *   *

چندان جفا نمود که کردش رقیب منع
بیگانه رحم کرد به ما، آشنا نکرد

*   *   *

التفاتش هست امشب گه به غیرو گه به من
ساعتی صدبار باید مرد وباید زنده شد

*   *   *

او بود معشوق و من عاشق، خدای ما رقیب
غافلم غافل، که اورا ازخدا می خواستم

*   *   *

به شوق بوسه روم سوی یارو، از خجلت
دعا کنم که نداند چه مدّعا دارم

*   *   *

بگذشت زمن یارو، من ازبیخودی شوق
در راه، وی افتاده همان چشم به راهم

*   *   *

چو خواهم درددل گویم،به نوعی مهربان گردد
که من از شرمساریها لب از اظهار می بندم

**وامق اصفهانی، محمدصالح، نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم**

تا شود غیر خبردار و بیاید ازپی
هرکه بر خورد به وی، جست ره خانهٔ ما

*   *   *

تا مرا جا درکنار غیر در محفل نبود
حسرت بیرون محفل بودنم در دل نبود

* * *

گرمش امروز چو با غیر به صحبت دیدم
شد خجل گفت که احوال تو می‌پرسیدم

* * *

غیر آگه چو شد از راز نهان من و تو
فتنه‌ها سازد ازین پس به میان من وتو

* * *

تا مگر آید به خاطر وعدهٔ قتل منش
هر نفس اورا به راهی از مقابل بگذرم

* * *

غیر، احوال تو امروز زمن می‌پرسید
به گمانی که شود رفع گمانی از وی

**وامق یزدی، سیّدمحمدعلی، م:۱۲۶۲**

به ماحسرت‌کشان‌کزوصل نگشودی دری هرگز
کنون کز حسرتت مردیم، چاک پیرهن بگشا

* * *

خون میریزی به امتحانم
من کشتهٔ طَورِ امتحانت

* * *

دری را کز وفا بر روی ما نگشود، می‌خواهم
که چندی هم به روی غیر بهر امتحان بندد

* * *

به یاران هرگز از یاری نمی‌افتد نگاه از تو
نه قدر یار می‌دانی نه شرط یاری، آه از تو

* * *

گرداد نیاید زتو، بیداد توان کرد
آن را که زیادش نروی، یاد توان کرد

### وفای فراهانی، میرمحمد حسین،۱۲۰۹

افزود نیاز ما به نازش
ازماست هر آن ستم که برماست

* * *

دهیَم وعده به فردا که زبس تاب وتبم
دانی امروزِ مرا نیست زپی فردایی

* * *

نسیم آورد بوی گل، چه بودی
که با وی بویی از پیراهنی بود

### وفایی تفرشی، عبدالله بیگ، نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم

ندارد نامه‌ای قاصد به کف، امّا زکوی او
بسی خشنود می آید، ندانم چیست پیغامش

* * *

هر دیده که بینم نگرانست به رویت
یک عمر برآن دیده به حسرت نگرانم

* * *

خوشا روزی که درد خود برش اظهار می کردم
نمی‌رنجید اگر اظهار آن صدبار می کردم

### وفایی یزدی، آقامحمدعلی، نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم

میرفت مدّعی ره دیگر، مرا چو دید
تا سوزدم ز رشک، ره کوی او گرفت

* * *

بسکه کاهید تنم، برسرم آمد چو طبیب
از پرستار بپرسید که بیمار کجاست؟

* * *

غیر، ازین خوشدل که آورده پیام قتل من
من به این خرّم که یکدم دربر دلدارنیست

* * *

با من عجب نباشد، الفت اگر نگیرد
من پیر سالخوردی، او طفل خردسالی

هاتف اصفهانی، سیّداحمد، م:۱۱۹۸

این می کشدم دور زکویت چو بمیرم
کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

* * *

مگو فردا برت آیم، که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست، خواهم مرد یا امروز یا امشب

* * *

هر شب از افغان من بیدار خلق، امّا چه سود
آنکه باید نالهٔ من بشنود، بیدار نیست

در حریمش باردارم، لیک در بیرونِ در
کرده‌ام جا تا چو آید غیر، گویم یارنیست

* * *

خدا گواست که گرآنچه گفته‌ام نکنی
زحرف تلخ ترا تلخکام خواهم کرد

* * *

تو با من کردی از جور آنچه کردی
من از شرم تو گفتم آسمان کرد

* * *

بیگانه گفت گر سخنی در حقم، چه باک
این می کشد مرا که ازو آشنا شنید

* * *

مینوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا
دمبدم خون در دل از جور پیاپی می کنی

* * *

شنود اگر غم من، نه غمین نه شاد گردد
به کدام امیدواری، غم خود به یار گویم؟

* * *

امروز اگر ماراکشی بی‌جرم، از مابگذرد
امّا به پیش دادگر، مشکل که فردا بگذرد
زینگونه غافل نگذری، از حال زارما اگر
گاهی که برما بگذری دانی چه برما بگذرد
از بس چو تنها بیندم، از شرم گردد مضطرب
میمیرم از شرمندگی، بر من چو تنها بگذرد

* * *

بوده‌ست یار بی من اگر دوش با رقیب
یا من به قتل می‌رسم امروز یا رقیب

* * *

گرنیارم بر زبان از غیر حرفی، چون کنم؟
تا به حرف ای دلبر نامهربان آرم ترا

۱ ـ شاعران دورهٔ رستاخیر ادبی عمدةً غزل را به طرز وقوع می گفته‌اند وقصیده رامانند شعرای مکتب وقوع به سبک عراقی. تحسین وتمجیدی که آذر بیگدلی از شعرای مکتب وقوع کرده است در ضمن تراجم آنان مسطور است، ودر اینجا نقل یک مورد را لازم می‌داند، وی دربارهٔ میلی می نویسد: میلی ـ اسمش میرزاقلی واز اتراک است، صاحب وجه حسن وخلق مستحسن وخالی از فضیلتی نبوده، دلش از رموز عاشقی آگاه وطبعش شکفته ودلخواه، ودر مشهد مقدّس رضوی نشو ونما یافته وحقیر به طرز خیالات او بسیار مایل است.

۲ـ مثنوی سوزوگداز وی که موسوم است به «آتشکده» سرآمد همهٔ مثنویّات سوزوگداز است، وآذر بیگدلی بااینکه یک مثنوی در تبیین حال ومقال آقا صادق ساخته وپرداخته، از آنجا که نام تذکرهٔ خود را از مثنوی او اخذ کرده بوده، در ترجمهٔ حال وی چیزی ننوشته است که به کار آید، واز آتشکدهٔ او همچنین مثنویی که خود تحت تأثیرآن سروده بوده است نیز یاد نکرده است.

آقا صادق تخلّص به نام خود می کرده وپسر او میرزا ابوالقاسم متخلّص به هجری بوده، ولی بعضی تصوّر کرده‌اند که هجری تخلّص آقا صادق بوده است.

بنگرید به: «آتشکدهٔ آقا صادق تفرشی ومثنوی آذر» بامقدّمه وتصحیح احمد گلچین معانی، ضمیمهٔ شمارهٔ اوّل سال سوم مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات وعلوم انسانی دانشگاه فردوسی، بهار ۱۳۴۶( ص ۲۳ ـ ۵۱).

۳ـ بنگرید به غزل صالحی خراسانی به مطلع ذیل در کتاب حاضر:

درد دل گفتم، تغافل کرد، خواری را ببین     گریه کردم، خنده زد، بی اعتباری را ببین

٤ـ جای مشتاق در جنان بادا. تاریخ فوت اوست که رفیق اصفهانی گفته است، بنابراین سالهای ۱۱۶۹ و ۱۱۷۰ که بعضی از تذکره نویسان ذکر کرده‌اند نادرست است.

## مضامین مشترک

مضامینی که از دورهٔ رستاخیز ادبی با شعرای مکتب وقوع ودیگران همسایهٔ یکدیگر واقع شده منحصر به ابیاتی است که از آتشکده، سفینةالمحمود، ومجمع‌الفصحا به دست آمده است.

**میرزاجعفرآصفخان قزوینی، ۱۰۲۱**

تا با چو تویی توان نشستن
دل پهلوی ما چرا نشیند؟

**همدم سمنانی، نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۳**

تا با تو توان نشستن ای دوست
دل در بر ما چرا نشیند؟

* * *

**طبعی سیستانی، سدهٔ یازدهم**

چندین به پریشانی آن زلف چه نازی؟
در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست[۱]

### نصرت طالشی، نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۳

با اینهمه دل زلف میفشان، که به هر تار
در زلف تو از زلف تو آشفته‌تری هست

### نشاط اصفهانی، ۱۲٤٤

حیرت زده میدید به حال من ومی گفت
پنداشتم از زلف من آشفته‌تری نیست

* * *

### شرفجهان قزوینی، ۹٦۸

در سخن بود به اغیار و به راهش دیدم
شد خجل گفت که احوال تو می‌پرسیدم

### وامق اصفهانی، نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۳

گرمش امروز چو باغیر به صحبت دیدم
شد خجل گفت که احوال تو می‌پرسیدم

* * *

### اسیری رازی، ۹۸۲

هم آغوش خیالش کیست باز امشب نمی‌دانم
که غیرت هر دم آتش در دل افگارم اندازد

### طبیب اصفهانی، ۱۱۷۱

در کنار تو ازین رشک خورم خون که مباد
با خیال تو کسی دست در آغوش کند

* * *

### باقر شیرازی، سدهٔ یازدهم

خواهم که چو نور جا کنم در همه چشم
تا هر که رخ تو بیند، آن من باشم

**انور زند شیرازی، ۱۲۱٦:**

چون نور به چشم مردمان گیرم جای

تا هرکه به رویت نگرد، من باشم

* * *

**حسابی نطنزی، ۹۹۳:**

چه خوشست از تو خشمی که زروی ناز باشد

که به عجز چون درآیم، دَرِ صلح باز باشد

* * *

**نشاط اصفهانی، ۱۲٤٤:**

باشد زهزار لطف خوشتر

خشمی که زروی ناز باشد

* * *

**واقفی مشهدی، سدهٔ دهم:**

هرگه زمن حدیثی، آن دلنواز پرسد

عمداً کنم تغافل، شاید که باز پرسد

* * *

**صبای کاشانی، ۱۲۳۸:**

چو آن نامهربان از حال مشتاقان خبرگیرد

تغافل می کنم شاید خبربار دگر گیرد

* * *

**شرفجهان قزوینی، ۹٦۸:**

هست صد منّت به جان از غیبت بدگو مرا

چون بدین تقریب می آرد به یاد او مرا

* * *

**رضا قلیخان هدایت،۱۲۸۸:**

بسی ممنونم ازدشمن که پیش دوست هرساعت

بدم می گوید ومی آردم هر لحظه دریادش

تقی اوحدی، ۱۰۴۰:

عـالـمـی درد خـدایـا چـو کـرامـت کـردی
طـاقـتـی نـیـز بـه انـدازهٔ آن مـی بـایـسـت

مشتاق اصفهانی،۱۱۷۱:

یـا درد بـه انـدازهٔ طـاقـت بـفـرسـت
یـا حـوصـلـه‌ای بـده بـه انـدازهٔ درد

* * *

حکیم شفایی اصفهانی، ۱۰۳۷

غـم عـالـم پـریـشـانـم نـمـی کـرد
سـرزلـف پـریـشـان آفـریـدنـد

رفیق اصفهانی، ۱۲۱۲:

پـریـشـان خـاطـرم کـردنـد روزی
کـه آن زلـف پـریـشـان آفـریـدنـد

* * *

میلی هروی، ۹۸۴:

بسـکـه هـر دم بـه فـریـب ازره دیـگـر گـذری
هـیـچ کـس بـر سـر راه تـو دگـر نـنـشـیـنـد

آذر بیگدلی، ۱۱۹۵:

به پیغامی مرا هر شب نشاند بر سر راهی
که ازراه دگر هرجا رود، من بیخبر باشم

* * *

روح‌الامین شهرستانی، ۱۰۴۷:

تـو بـه مـن دوسـت نـگـشـتیّ ومـن از بـی عـقـلـی
هـمـه کـس را بـه خـود از بـهـر تـو دشـمـن کـردم

مشتاق اصفهانی، ۱۱۷۱:

آخـرم دوسـت نـگـشـتـی تـو وداغـم کـه تـمـام
دوسـتـان را بـه خـود از بـهـر تـو دشـمـن کـردم

**رفیق اصفهانی، ۱۲۱۲:**

دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم
هیچ دشمن نکند آنچه به خودمن کردم [۳]

* * *

**حسابی نطنزی، ۹۹۳:**

زودتر خستهٔ خود را دریاب
کش نفسها به شمار افتاده

**نظیر زنگنه، ۱۲۲۶:**

بنشین نفسی تا غم دل با تو شمارم [٤]
زآن پیش که افتد نفس من به شماره

* * *

**شرفجهان قزوینی، ۹٦۸:**

فارغ نبوده‌ایم زیاد تو یک نفس
یا گفته‌ایم حرف ترا یا شنیده‌ایم

**رفیق اصفهانی، ۱۲۱۲:**

هرگز دمی زیاد تو غافل نبوده‌ایم
یا گفته‌ایم نام ترا یا شنیده‌ایم

* * *

**صوفی خراسانی، سدهٔ دهم:**

ندانم چون فرستم قاصدی پیش تو، می دانم
که هر کس پیشت آید ،سوی من دیگرنمی آید

**رفیق اصفهانی:**

زکوی او بَرمن زآن خبر نمی آید
که هر که می‌رود آنجا، دگر نمی آید

* * *

**نظیری نیشابوری، ۱۰۲۱:**

من نخواهم رفت، امّا بهر تسکین دلش
هر کجا بینید، گوییدش که فردا می‌رود

**رضا قلیخان هدایت:**

نخواهم رفتن ازکویش، ولی هر کس زمن پرسد
بگویم میروم فردا که تا خاطر کنم شادش

* * *

**شرفجهان قزوینی، ۹٦۸:**

تا مرا در نظر مدّعیان خوار کند
هر چه گویم به خلاف سخنم کار کند

**اختر گرجی اصفهانی، ۱۲۳۲:**

خلاف آن کند هر کار گفتم بارها اورا
کنون دانسته‌ام،این بارمی‌دانم چه می گویم [5]

* * *

**محتشم کاشانی، ۹۹٦:** محتشم کاشانی، ۹۹٦

نگهش با من وچشمش با غیر
غلط‌اند از نگاهش نگرید

**عارض اصفهانی، آقابابا، ۱۲۲۸:**

بود به جانب من چشم وسوی غیرنگاهت
ندانم این گنه از تست یازچشم سیاهت؟

* * *

**فنایی مشهدی، سدهٔ دهم:**

به میزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
میان این وآن فرق از زمین تا آسمان دیدم [6]

**هاتف اصفهانی، ۱۱۹۸:**

چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن؟
که از روی تو تا ماه، اززمین تا آسمانستی!

**طبعی کنی قزوینی، ز ۱۰۲۸:**

تنها به دیده‌ای نتوان دادِ گریه داد

چون ابر باید از همه اعضا گریستن

**اخگر اصفهانی، محمدرضا، نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۳:**

دادِ مرا چگونه دهد گریه درغمش؟

گیرم چو ابر از همه اعضا گریستم

* * *

**غزالی چنبک هروی، ۹۷۲:**

از راز دلم تا نشود غیر خبردار

چشمی سوی او دارم وچشمی سوی دلدار

**شیدای اصفهانی، محمدعلی، ۱۲۱۴:**

به چشمی نظر بر رخ یار دارم

به چشم دگر پاس اغیار دارم

* * *

**طالب آملی، ۱۰۳۶:**

پیراهنی از تار وفا دوخته بودم

چون تاب جفای تو نیاورد، کفن شد

**مشتاق اصفهانی، ۱۱۷۱:**

شد کفن دوختم آن جامه که از تار وفا

سیه آن روز که این رشته به سوزن کردم

**صفایی نراقی کاشانی، ۱۲۴۴:**

دردا که آخر شد کفن، درهجرآن سیمین بدن

آن جامه هایی را که من، بهروصالش بافتم

* * *

**شرفجهان قزوینی، ۹۶۸:**

تا کی در انتظار تو هردم زاضطراب

آیم برون زخانه ودرکوچه بنگرم؟

**رضاقلیخان هدایت:**

گرچه می‌دانم نمی آیی، ولی هردم زشوق
سوی در می آیم و هر سو نگاهی می کنم

* * *

**قاضی یحیی لاهیجی، ۹۵۲:**

هرگز نخواهم اینکه به من همنشین شوی
ترسم که خوکنیّ و به هر کس چنین شوی

**امید نهاوندی، نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۱:**

هرگز مکن به وعده وفا، گرچه با منست
ترسم خدا نکرده به این شیوه خوکنی

* * *

**ناظم تبریزی، زنده در ۱۰۲۸:**

حال این دل تو چه دانی، زسر زلف بپرس
که پریشان خبر از حال پریشان دارد

**طبیب اصفهانی، ۱۱۷۱:**

اگر از حال ما پرسی، بپرس از طرّهٔ جانان
پریشانان نکو دانند احوال پریشانان

* * *

**قاسمی اردستانی، ۱۰۰۰:**

یار بهر پرسشم همراه اغیار آمدست
یار را بنگر که بهر پرسش یار آمدست

**باقی اصفهانی، میرزا عبدالباقی، ۱۲۳۸:**

با غیر به پرسش من آمد
میخواست وفا کند، جفا کرد

**قیدی شیرازی، ۹۹۰:**

زبیماری ندارم غم، مرا این می کشد هر دم
که می آید رقیب و اززبان یار می پرسد

**رفیق اصفهانی، ۱۲۱۲:**

هـر روز بـه بـسـتـر جـدایـی مـن زار
بـیـمـارتـرم ز روز اوّل صـد بـار
ویـن درد دگـر کـه هـر زمـان مـی کـشـدم
پـرسـیـدن اغـیـارو نـپـرسـیـدن یـار

* * *

**صافی اردوبادی، اعتمادالدوله حاتم بیگ، ۱۰۱۹:**

ازان بـرگرد سر پیوسته گردم پاسبانش را
که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را

**نشاطی گرجی، محمدباقر بیگ، ۱۲۳۴:**

به خاک افتم بر آن در چون ببینم پاسبانش را
که تا بوسم بدین تقریب خاک آستانش را

* * *

**منظور شیرازی، ۱۲۵۴:**

به صد افسانه با خود رام کردم پاسبانش را [۶]
اجل مهلت نداد آخر که بوسم آستانش را

**مجید سنندجی، ۱۲۵۷:**

دو صد ره جانفشانی بایدم هر پاسبانی را
که تا یک ره به کام دل ببوسم آستانی را [۷]

* * *

**رفیعی کاشی، ۱۰۲۵:**

چـنـان آمـیـزشـی کـرده‌سـت بـاغـیـر
کـه هـرگـز در دلـم بـی او نـیـایـد

**نوری لاری، زنده در ۱۰۲۴:**

چـنـان بـا غـیـر کـردی آشـنـایـی
کـه بـی او در خـیـال مـن نـیـایـی

**طایر شیرازی، حسن خان، ۱۲۴۷:**

شاد می‌خواهم به یادش خاطر محزون کنم
بی رقیب آن مه نمی‌آید به یادم، چون کنم؟

* * *

**قاضی یحیی لاهیجی، ۹۵۲:**

خوش آندم کز کمال آشناییها مرا گفتی
که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

* * *

**مجید طالقانی، درویش عبدالمجید، ۱۱۸۵:**

چنان گذر بر بیگانگان زمن، کایشان
گمان کنند ترا با من آشنایی نیست

* * *

**هلاکی همدانی، نیمهٔ دوم سدهٔ دهم:**

گذشت ازمن میان مردم بیگانه مستغنی
زبهر آنکه با من کس نداند آشنا اورا

* * *

**واله اصفهانی، آقامحمد کاظم، ۱۲۲۹:**

به شیوه‌ای گذرد از برم که پنداری
میانهٔ من واو هیچ آشنایی نیست

* * *

**محوی اردبیلی، عبدالعلی، ۱۰۲۵:**

رهی در پیش دارم، کآخر عمرست انجامش
به هر جا مرگم آسایش دهد، منزل کنم نامش

* * *

**رضا قلیخان هدایت:**

به هر جا هر که او جان داد،منزل کردنام آن
که می گوید که صحرای محبّت منزلی دارد؟

**شرمی قزوینی، معاصر شاه عباس اوّل:**

به دوستی که مکن جای در دل همه کس
مباش همچو دل خویش مایل همه کس

**طرب مرودشتی، محمد رفیع، ۱۲۶۲:**

چه غم ازین که بود مایلت دل همه کس
خدا کند که نگردی تو مایل همه کس

* * *

**داعی اصفهانی، ۹۹۸:**

از برم رفتی ومیمیرم ازین غم، باری
به کنارم ننشستی، به مزارم بنشین

**شرر بیگدلی، نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۳:**

کشت اگر از انتظار، از لطف بازم زنده کرد
گر به بالینم نیامد، بر مزار آمد مرا

* * *

**میلی هروی، ۹۸۴:**

خاطرم جمع است از بدگویی دشمن، که یار
گوش بر حرفش نیندازد چو نام من برد

**طایر شیرازی، حسن خان، ۱۲۴۷:**

گشتم آسوده زبدگویی دشمن، کاکنون
به بدی هم نتوان برد بر او نامم

* * *

**شرفجهان قزوینی، ۹۶۸:**

امشب این خواری که دیدم ازتو، باید کشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

**صفایی نراقی کاشانی، ۱۲۴۴:**

آنچه آمد بر من از جور تو، باید کشتنم
بر سرکویت کسی بیند اگر فردا مرا

* * *

**نظام دستغیب شیرازی، ۱۰۲۹:**

گر فلک بامن هم آغوشش نماید، دور نیست
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

**رضا قلیخان هدایت**

خشک چوبم به مثل من، تو درختی تر و نورس
از پی راستی تست که خود را به تو بستم

* * *

**صالحی خراسانی، محمد میرک، ۹۹۷:**

میا به سوی مزار شهید خود باغیر
اگر چه رفته روانش، نرفته غیرت ازو

**واله اصفهانی، آقامحمد کاظم، ۱۲۲۹:**

به زیر خاک ز رشکم دوباره خواهد کشت
چو با رقیب، مرا بر مزار می گذرد

* * *

**وحشی بافقی، ۹۹۱:**

خواب آورد افسانه وافسانهٔ عاشق
هر کس که کند گوش، دگرخواب ندارد

**سحاب اصفهانی، ۱۲۲۲:**

آورد هر چند خواب افسانه، امّا نایدت
هرگز اندر دیده خواب اربشنوی افسانه‌ام

* * *

**شاپور تهرانی، ز ۱۰۲۸:**

در بادیه آن خاربن ریخته برگم
کز حادثه مرغی به پناهم نگریزد

**عاشق اصفهانی، ۱۱۸۲:**

در راه سموم است مکان خاربنم را
ای وای به مرغی که گریزد به پناهم

**نظام دستغیب شیرازی، ۱۰۲۹:**

نی همین از ناز بر ویرانهٔ ما نگذرد
هر کجا روزی مرا دیده‌ست، آنجا نگذرد

**جلالی یزدی، علیرضا، نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۳:**

در مجلس اغیار روم، زآنکه به هر جا
دلدار مرا دید، نیاید دگر آنجا

* * *

**مرتضی قلی بیگ اصفهانی، سدهٔ ۱۱:**

زمیان چو رفته باشم، به کنار خواهی آمد
چو به کار من نیایی، به چه کار خواهی آمد؟

**قابل ایروانی، حسنعلی‌خان، نیمهٔ اول سدهٔ ۱۳:**

گفتی به روز مرگ بیایم به پرسشت
باری چنان بیا که بیایی به کارما

* * *

**مجیبی نهی، میرسیّد شریف، سدهٔ ۱۱:**

دارم گله‌ای ازتو، اگر حوصله داری
امّا تو کجا حوصلهٔ این گله داری؟

**قابل ایروانی:**

از دست ستمهای تو دارم گله بسیار
ما را گله بسیار و ترا حوصله بسیار

* * *

**هلالی جغتایی، ۹۳۶:**

مشکل غمی است عشق که گفتن نمی‌توان
این مشکل دگر که نهفتن نمی‌توان

**برهان قزوینی، ۱۲۲۹:**

افگنده مرا عشق به درد عجبی
گفتن نتوان به کس، نهفتن نتوان

نوری اصفهانی، ۱۰۰۰

خوش آن ساعت که‌چون‌درددلی‌بایارمی‌گفتم
نمی‌رنجید ، حرفی را اگر صد بار می گفتم

وفایی تفرشی، عبداللّه بیگ، نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۳ :

خوشا روزی که درد خود برش اظهار می کردم
نمی‌رنجید اگر اظهار آن صد بار می کردم

* * *

رشکی همدانی، محسن بیگ، ۹۹۱:

دیریست که آزردگیی داشتم ازیار
امروز به دزدیده نگاهی گذراندم

طایر شیرازی، حسن خان: ۱۲۴۷ :

صد گونه شکایت به زبان داشتم، امّا
از گوشهٔ چشمی به نگاهی گذراندم

* * *

فخری هروی، سلطان محمد ، ز ۹۷۰:

دل درخم آن زلف گرهگیر فتادست
دیوانهٔ بیچاره به زنجیر فتادست

فروغی بسطامی، ۱۲۴۷ :

دل در اندیشهٔ آن زلف گرهگیر افتاد
عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد

* * *

صائب تبریزی، ۱۰۶۸ :

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده‌ست
حیف وصد حیف که ما دیر خبردار شدیم

**فروغی بسطامی:**

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده ست
حیف وصدحیف که ما دیر خبردار شدیم

**صائب تبریزی، ۱۰۶۸:**

رویت به زلف پرچین، تسخیر ملک دل کرد
فتح چنین که کرده ست، بالشکر شکسته؟

**رضا قلیخان هدایت (از مخالفان صائب)**

آن طرّهٔ شکسته ظفر بر دل از چه یافت؟
گر لشکر شکسته مظفّر نمی شود؟

* * *

**پیامی کرمانی، شیخ عبدالسّلام ، ۱۰۰۳:**

بیم از وفا مدار وبده وعده‌ای که من
از ذوق وعدهٔ تو به فردا نمی رسم

**وفای فراهانی، سیّدمحمدحسین، ۱۲۰۹:**

دهیم وعدهٔ فردا که زبس تاب وتبم
دانی امروزِ مرانیست زپی فردایی

* * *

**قربی دماوندی، م: حدود ۱۰۲۰:**

می فرستم بَر او قاصد ومی گوید رشک
سببی ساز خدایا که به منزل نرسد

**ساغر کنگاوری، میرزا جعفر، نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۳:**

ز رشک آمده جان برلبم، بیا ای دل
دعا کنیم که قاصد نرفته باز آید

* * *

**محشری خوانساری، سدهٔ ۱۱:**

شب خواب ره به چشم پرآبم نمی برد
چندان خیال هست که خوابم نمی برد

**آگاه قاجار، اردشیر میرزا بن عباس میرزا:**

خیالم این که مگر بینمت به خواب، دریغ
که بی تو خواب نمی گیردم زدست خیال

* * *

**میر مقبول قمی، ۹۲٤:**

گوید رقیب کآن مه، یاد تو کرد امروز
مقصودش این که دانم، دربزم یار بوده ست

**شیدای اصفهانی، محمدعلی، ۱۲۱٤:**

سخنها از زبانت هر زمان گوید رقیب من
مرادش این که دانم با تواش راه سخن باشد

* * *

**همدمی کاشانی، میرزاعلی، ۹۸۲:**

به گردون می‌رسانم هر شب از هجر تو یاربها
به روز من چه خواهد کرد یارب یارب شبها؟

**هاتف اصفهانی، ۱۱۹۸:**

به گردون می‌رسد فریاد یارب یاربم شبها
چه شد یارب درین شبهای غم، تأثیر یاربها؟

* * *

**مجرم شاملو، قلیخان بیگ، ۱۰۲۰:**

زخمی نیافت دل زتو، کز چاک سینه‌ام
آغوش باز از پی زخم دگر نکرد

**دانش اصفهانی، آقا محمدعلی، نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۳:**

با او چه تیغ بود و چه بازو؟ که کس نخورد
زخمی ازو که زخم دگر آرزو نکرد

* * *

**ولی دشت بیاضی، ۱۰۰۱:**

آن دوست که عهد دوستداری بشکست
می‌رفت ومنش گرفته دامن دردست
می گفت که بعد ازین به خوابم بینی
پنداشت که بعد ازو مرا خوابی هست

**انوار اصفهانی، سدهٔ ۱۳:**

گفته بودی که ازین بعد به خوابم بینی
بی تو دردیده محال است که خوابی برود

* * *

**فخری هروی، سلطان محمد، ز ۹۷۰:**

هر گه به من رسی و زحالم کنی سؤال
حالی شود مرا که ندانم جواب چیست

**شیدای اصفهانی، محمدعلی، ۱۲۱٤:**

با یار همزبانم واز بیخودیِّ عشق
آگاه نیستم که سؤال وجواب چیست

* * *

**رضایی کاشی، ۹۹۵:**

گر می کُشیم زود بکُش، چند به مردم
از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم؟

**الفت کردستانی، ملّااحمد، سدهٔ ۱۳:**

قصد قتل من غمدیده به عمدا می کرد
تا شفاعت کنندم غیر، مدارا می کرد

* * *

**فضولی بغدادی، محمدبن سلیمان، ۹۷۶:**

زین ستم کز دست من امروز دامن می کشی
آنکه خواهد دست زد در دامنت فردا منم

هاتف اصفهانی، سیّداحمد، ۱۱۹۸:

دامن زکفم می کشی ومی روی امروز

دست من ودامان تو فردای قیامت

۱ـ به ضبط تذکرهٔ نصرآبادی( ص ۳۱۱ ) از غزلی است به مطلع ذیل که طبعی در اقتفای غزل مشهور عرفی سروده است:

از سوز درونم به برون هم اثری هست

گر راه فغان بسته شود، چشم تری هست

۲ ـ بیت مذکور در متن به غزل عرفی شیرازی (دیوان چاپ تهران، ص ۲۱۶ ) الحاق شده است.

۳ـ اهلی ترشیزی، ۹۳۶:

عالمی را به من دلشده دشمن کردی

هیچ دشمن نکند آنچه تو بامن کردی

٤ـ داعی اصفهانی، ۹۸۸:

آمدی کز غم بیرون ز شمارم پرسی

بنشین تا به تو یک بشمارم، بنشین

۵ـ بنگرید به غزل امیر روزبهان صبری اصفهانی به مطلع ذیل:

دگر از حال خود با یار می‌دانم چه می گویم

به او گر می‌رسم این بار می‌دانم چه می گویم

٦ـ با این بیت مشهور متّحدالمضمون است:

میان ماه من تا ماه گردون

تفاوت از زمین تا آسمان است

۷ ـ امیر همایون اسفراینی، م:۹۰۲:

به صد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را

روم آنگه به کام دل ببوسم آستانش را

۸ ـ بنگرید به چاپهای مختلف دیوان فروغی بسطامی و منتخبات اشعار وی در تذکره های دورهٔ قاجار.

# فهرست نام اشخاص


## آ

آذربیگدلی ۱۵ / ۱۳۵ / ۵۲۵ / ۷۸۹ / ۸۳۰ / ۲۳۴

آذری طوسی ۴۷۶

آرزوی گوالیاری ۷۷

آزاد بلگرامی ۴ ـ ۶ / ۱۹۳

آزاد شیرازی ۱۲۴

آشفتهٔ ایروانی ۷۹۱

آگاه قاجار ۸۴۶

## الف

ابراهیم خان ترکمان ۲۲۱

ابراهیم قطبشاه ۷ / ۳۲۷

ابراهیم همدانی(میزرا) ۱۹۲

ابواسحاق شیرازی(شیخ) ۴۹۸

ابوالحسن دانشمند(مولانا) ۹ ۴ / ۷۲ / ۴۷۴

ابوسعیدابوالخیر(شیخ) ۷۲ / ۴۷۴ / ۷۲۲

ابوطالب کاشی(میر) ۳۸۹

ابوالفرج زنجانی(شیخ) ۲۴۰

ابوالفضل علامی ۹ / ۱۸۹ / ۲۸۳ / ۳۴۴

ابوالقاسم انجوی شیرازی ۷۹۱

ابوالمعصوم سلطان ۷۷۸

ابونصرحسن پادشاه ۲۳۴

احمد مهنه‌ای ابیوردی(مولانا) ۷۲

اخترگرجی اصفهانی ۷۹۱ / ۸۳۶

اخگر اصفهانی ۸۳۷

ادهم کاشی ۲۶۵

اسکندربیگ منشی ۲۶۵ / ۳۵۹
اسماعیل عادلشاه بیجاپوری ۲۶۹
اسیری رازی ۱۶_۲۲ / ۸۳۲
اسیری شیرازی ۱۸
اشرف شیرازی ۷
اشکی قمی ۱۰۴ / ۱۱۷_۱۱۸ / ۷۲۳
اصلی قمی ۷۲۴
افضل الدین محمد ترکهٔ اصفهانی ۴۳۰ / ۴۶۸ / ۴۷۴ _ ۴۷۵/ ۵۹۰_۵۹۱
اقدسی مشهدی ۷۲۴
اکبرپادشاه(جلال الدین محمد) ۱۷ / ۲۴ _ ۲۶ / ۷۷ / ۱۷۸_۱۷۹ / ۲۸۳ / ۳۲۸_۳۳۱ / ۴۰۲ / ۴۲۹_۴۳۰ / ۴۴۰ / ۴۴۲ / ۴۴۴ / ۴۵۲ / ۵۰۹ / ۵۱۳ / ۵۲۵ / ۵۴۵ / ۶۶۰
الفت کردستانی ۹۷۳ / ۸۴۷
امام فخررازی ۲۰۴
امامقلیخان والی فارس ۵۷۳ / ۵۷۸
امانی اصفهانی ۷۲۴
امنی(ملاغنی) ۷۷۹
امنی تبریزی(محمد) ۷۲۴
امید نهاوندی ۷۹۳ / ۸۳۸
امیدی طهرانی ۴۶۷ / ۷۲۰
امیرخان لنگ ۱۴۲_۱۴۳
امیرخان موصلوی ترکمان ۴۷۴
امین رازی ۵ / ۲۹۹ / ۳۳۱ / ۶۹۱
امین کاشانی ۷۲۵
انوار اصفهانی ۸۴۷
انور زند شیرازی ۷۹۴
انیسی شاملوهروی ۴۹۸
اوزبکیّه ۴۹۸ / ۶۶۴
اولجایتو سلطان ۲۳۸
اهل نقطه ۴۱۱
اهلی ترشیزی ۸۴۸
اهلی شیرازی ۱۶ / ۲۲ / ۷۲۵

## ب

بابرپادشاه(ظهیرالدین محمد) ۴۶۷
باقر شیرازی ۸۳۲
باقی اصفهانی ۷۹۵ / ۸۳۸
باقی نهاوندی ۴۰۲ / ۵۲۱ / ۶۵۵
بایزید خلخالی ۲۶۶
بایندرخان صفوی ۷۸۰
بحثی قزوینی ۷۲۶
بختی تبریزی ۱۰ / ۱۴ / ۷۲۶
بدیعی صفوی(بدیع الزمان میرزا) ۸
بدیعی مشهدی ۷۲۷
برهان قزوینی ۸۴۳
برهان نظامشاه ثانی ۳۴۴
بزمی همدانی ۷۲۷
بسمل شیرازی ۷۹۵
بلاخمین ۱۸۰
بهاردارابی ۷۹۶

بهاری هرموزی ۷۲۸
بهرام میرزا صفوی ۶۶۳ـ۶۹۴
بیانی استرآبادی ۷۲۷
بیانی کرمانی ۲۸۲ / ۲۸۴
بیکسی سبزواری ۷۲۸

پ

پرویزبن جهانگیرپادشاه ۲۶ / ۴۰۲
پریشان همدانی ۷۹۶
پیامی کرمانی ۷۲۹ / ۸۴۵
پیروی ساوجی ۲۷۹

ت

تابعی خوانساری ۷۲۹
تأثیر تبریزی ۷۸۰
تاجری خوانساری ۷۳۰
تربیت تبریزی(محمدعلی) ۴۰۱ / ۶۳۵
تشبیهی کاشی ۷۸۱
تقی اوحدی ۵ / ۱۵ / ۱۴۲ / ۳۷۵ / ۴۵۵ / ۴۷۴ / ۴۷۷ / ۵۱۰ / ۵۷۳ / ۶۱۷ / ۷۰۶ / ۷۷۹ / ۸۳۴
تقی‌الدین محمداسترابادی(امیر) ۵۵۰ / ۵۶۳
تقی شاهمیراصفهانی(میر) ۷ / ۳۲۷
تقی شوشتری ۷۳۰
تقی کاشی ۷ / ۳۷ / ۱۵۲ / ۳۶۰ / ۴۷۷ / ۵۱۲ / ۵۲۱ / ۵۷۴ / ۶۶۷ / ۶۹۱
تکلّو(طایفه) ۲۰۱ / ۲۰۵ / ۵۲۴
تیمورگورکان(امیر) ۴۲۹

ث

ثنایی مشهدی ۵۱۱ / ۵۲۲ / ۵۲۵

ج

جابری اصفهانی(میرزاسلمان) ۷۴
جامی(مولاناعبدالرحمن) ۲۶۷ـ۲۶۸
جاهی صفوی(ابراهیم میرزا) ۸ / ۱۵ / ۴۸۷ / ۴۹۷ / ۵۰۶ ـ ۵۰۷ / ۵۲۲ـ۵۲۵ / ۶۶۲ / ۶۶۴ـ۶۶۵ / ۶۹۱
جدایی مصوّر(میرسیّدعلی) ۷۳۰
جعفرقزوینی(آصفخان) ۸ / ۲۳ ـ ۳۶/ ۱۷۹ / ۱۸۹ / ۴۴۳ـ۴۴۴ / ۴۵۲ / ۸۳۱
جعفر تبریزی ۷۳۰
جلال‌الدین محمدبلخی ۴
جلالی یزدی ۷۹۶ / ۸۴۳
جنونی قندهاری ۷۳۱
جهان آرا بیگم تیموری ۷۸۰
جهانگیر پادشاه ۲۶

ح

حاتم بیگ اردوبادی(صافی) ۵۷۳ /

۸۳۹/۵۷۸_۵۷۷
حاتم کاشانی۳۷ _ ۴۸/ ۱۶۰/ ۱۷۷/ ۳۲۹/ ۳۴۴/ ۳۹۸/ ۴۱۳/ ۴۱۸/ ۴۷۷
حافظ پنبهٔ عراقی ۴۹۸_۴۹۹
حالتی تبریزی ۴۰۱
حالتی طهرانی۱۰/ ۹/ ۳۹/ ۴_۷۲/ ۲۰۵/ ۵۰۷
حامدی بهبهانی ۶۹۱
حجابی اردبیلی ۷۳۱
حجابی گلپایگانی۷۳۱/ ۷۷۸
حدادی تبریزی ۶۳۳_۶۳۴
حریف جندقی ۷۹۷
حزنی اصفهانی۱۰/ ۷۳_۸۷/ ۱۳۶/ ۵۱۲/ ۵۹۰
حزینی گنابادی ۷۳۲
حزینی مشهدی ۷۳۲
حزینی یزدی ۷۳۲/۷۸۱
حسابی نطنزی۹/ ۲۵/ ۸۸_۱۰۱/ ۵۱۲/ ۷۸۲/ ۸۳۳/ ۸۳۵
حسن بن علی( ع) ۲۳۳
حسن بیگ روملو ۲۳۳
حسن نهاوندی ۷۹۷
حسین بن علی( ع)۴۷۶_۴۷۷/ ۶۳۴
حسن بیگ روملو ۲۳۳
حسن نهاوندی ۷۹۷
حسین بن علی( ع)۴۷۶_۴۷۷/ ۶۳۴
حضوری قمی ۱۰۲_۱۱۷/ ۶۶۴/ ۶۹۳/ ۷۷۸
حقیری تبریزی ۱۱۷/۷۳۲
حکیم ابوالفتح گیلانی ۴۲۹_۴۳۱/ ۴۴۰
حکیم شاه محمد قزوینی ۲۸۱
حکیم همام گیلانی ۴۲۹_۴۳۱/ ۴۴۰
حکیم الملک شمس الدین محمد گیلانی ۱۷/ ۲۲
حمزه میرزا صفوی ۹۰
حیاتی گیلانی ۱۸۹
حیدر تلبه(شاعر ترک) ۲۰۶
حیدر کرهرودی ۷۳۳
حیدری سبزواری ۱۰/ ۱۴/ ۷۳۳
حیران یزدی ۷۹۸
حیرتی تونی ۲۶۵/ ۵۶۳/ ۷۳۴

## خ

خان احمد گیلانی ۱۳۶/ ۱۸۹/ ۴۲۸/ ۴۳۰/ ۲۵۳/ ۵۴۹
خانخانان عبدالرحیم خان ۱۷۸/ ۳۳۰/ ۴۰۲/ ۵۱۳/ ۶۵۴
خان میرزا صفوی ۱۳۶/ ۳۸۶_۳۸۷/ ۳۹۸
خاوری شیرازی ۷۹۸
خسرو دهلوی ۵ _ ۷/ ۲۰۴/ ۲۵۲/ ۳۵۶/ ۴۸۷/ ۷۸۰
خضری خوانساری ۷۳۴
خلیل سلطان ذوالقدر ۳۸
خلیل قاری ۲۵

خواجه نصیرالدین طوسی ۱۴۲
خواجه نظام‌الملک طوسی ۲۸۲_۲۸۴
خواری تبریزی ۱۱۸_۱۲۲ / ۱۵۹
خواندگار روم ۲۰۷
خوشگوی دهلوی ۴۰۲

## د

دارای قاجار ۷۹۹
داعی اصفهانی **۱۲۳ _ ۱۳۵**/ ۳۵۶ / ۳۵۹ / ۳۷۵ / ۸۴۱ / ۸۴۸
داعی انجدانی ۱۳۵ / ۷۳۴ / ۷۷۸
دانش اصفهانی ۷۹۹ / ۸۴۶
داوری آرانی(قاضی) ۱۸۰ / ۱۸۹
دخلی اصفهانی ۱۰ / ۱۴
دردی سمرقندی ۷۳۵
درویش سبزواری ۳۳۰
درویش عبدالله بلخی ۲۳۴
دکتر محمد سلیم اختر ۲۴۰

## ذ

ذوقی اردستانی ۷۳۵
ذوقی تونی **۱۳۶ _ ۱۳۹**/ ۷۸۳
ذهنی کاشانی ۷۸۳

## ر

رانا امرسنگه ۲۴
رجایی هروی ۲۳۸_۲۴۰
رشحهٔ اصفهانی ۸۰۰
رشکی سبزواری ۷۳۶
رشکی همدانی ۱۰ / **۱۴۰ _ ۱۵۲** / ۴۶۷ / ۸۴۴
رضایی رازی ۱۵۳_۱۵۹
رضایی کاشی **۱۶۰ _ ۱۷۵**/ ۳۲۹ / ۴۹۸ / ۸۴۷
رغمی هروی ۷۳۷
رفیع‌الدین کاشانی(میر) ۳۴۴
رفیعی کاشانی ۱۵۳ / **۱۷۶ _ ۱۸۹**/ ۲۲۰ / ۳۱۶ / ۳۳۰ / ۳۴۴ / ۶۱۶ / ۸۳۹
رفیق اصفهانی ۸۰۰ / ۸۳۰ / **۸۳۴ _ ۸۳۵** / ۸۳۹
رکنی کاشانی ۷۳۸
روح‌الامین شهرستانی ۸۳۴
روحی همدانی ۷۳۸
روغنی استرابادی ۷۳۸
رونقی مشهدی ۷۳۹

## ز

زکی اردستانی ۲۰۰
زکی همدانی ۱۹۰_۲۰۰
زندیه ۱
زهدی شاملو ۷۳۹

## س

ساغر کنگاوری ۸۰۲ / ۸۴۵
سالک اصفهانی ۷۳۹
سالم تبریزی ۷۴۰

سام میرزا صفوی ۲۶۹ / ۴۶۷ / ۵۶۴
سائل دماوندی ۷۴۰
سپهری زواره‌ای ۷۴۲
سحاب اصفهانی ۸۰۲ / ۸۴۲
سعدی شیرازی ۴_۶ / ۳۹۸ / ۵۵۱
سعیدنفیسی ۵۷۴
سلاطین بهمنیه ۲۶۹
سلطان حسین بایقرا ۲۶۸ /
۲۸۴_۲۸۲ / ۲۹۶
سلطان حسین میرزابن بهرام میرزاصفوی
۶۹۴_۶۹۳
سلطان علی‌میرزا ۲۶۷
سلطان قمی ۷۴۲
سلطان محمود غزنوی ۱۶۲
سلطان مظفر گجراتی ۲۸۱
سلطان یعقوب آق‌قویونلو ۲۶۹_۲۶۷
سلمان ساوجی ۳۳۱
سنایی غزنوی ۲۱۹
سنجرکاشی(میر) ۷۴۳
سوزی ساوجی ۱۳۴_۱۲۵
سهوی تبریزی ۷۴۳ / ۷۷۸


## ش


شاپور طهرانی ۷۸۰ / ۸۴۲
شانی تکلو ۲۱۷_۲۰۱
شاه‌اسماعیل اوّل ۲۹۶ / ۴۶۷ /
۵۰۶ / ۵۲۳ / ۷۲۰
شاه‌اسماعیل ثانی ۷_۸ / ۲۶ /
۱۰۵_۱۰۴ / ۲۳۹ /
۴۴۱ / ۴۷۴ / ۴۷۶ /
۵۰۶ / ۶۶۴ / ۶۹۴
شاه‌جهان ۷۰۶ / ۷۸۰
شاهزاده خرم (= شاه جهان) ۴۰۱
شاه صفی صفوی ۵۷۴
شاه طهماسب صفوی ۵۰ /
۷۲/ ۸۸/ ۹۰ /
۱۳۷_۱۳۶/۱۰۳
۲۰۷/۱۷۹/۱۴۲/
۲۳۵_۲۳۳/۲۲۱/
۲۶۵/۲۴۰/۲۳۸/
۲۹۹/۲۸۴/۲۸۲/
۳۴۶_۳۴۵/۳۱۸/
۳۷۷/۳۵۵_۳۵۴/
_۴۵۵/۴۱۹/۳۹۸/
۵۴۹/ ۴۷۷/۴۵۶
۶۵۵/۵۶۷/۵۵۲/
/۷۷۸/۶۶۶/۶۶۲/
شاه‌عباس اول ۱۸۹/ ۱۷۹_۱۷۸
۲۰۸/۲۰۶/۲۰۲/
۳۵۱/۲۹۶/۲۸۴/
۵۴۹/۴۷۷/۴۱۳/
۵۷۷/۵۷۳/۵۵۲/
۶۹۱/۶۶۶/۶۳۴/
۷۷۸/
شاه عباس ثانی ۵۷۴
شاه قاسم نوربخش رازی ۱۵۳
شاه محمد خدابندهٔ صفوی ۳۸ /
۲۳۹/۷۴/۵۱
۵۲۴/۴۹۸/۴۷۵/
۷۷۸/۵۶۳/۵۴۹/
شاهمیرمعیرنیشابوری ۶۵۵
شاهی سبزواری ۳۶/ ۵۵۱/۲۹۸
شایق ساکی ۸۰۴
شبلی نعمانی ۵_۶/۷۷۹/۷۸۱
شجاع کاشی ۲۳۲_۲۱۸/۴۱ /
۷۸۳/۳۲۹

شراری همدانی ۱۴۲ / ۱۵۲
شرر بیگدلی قمی ۸۰۴ / ۸۴۱
شرفجهان قزوینی ۵ـ۶ / ۱۵ / ۲۵ / ۲۳۳ـ۲۶۶ / ۳۵۴ / ۴۵۶ / ۸۳۲ـ۸۳۳ / ۸۳۵ / ۸۳۷ / ۸۴۱
شرف‌الدین علی بافقی ۶۱۷
شرمی قزوینی ۷۴۳ / ۸۴۱
شریف تبریزی ۵ / ۱۵۲ / ۴۵۴ / ۴۵۶ / ۴۶۷ / ۷۴۴
شعوری نیشابوری ۷۴۴
شفایی اصفهانی ۸۳۴
شکوهی همدانی ۱۹۲
شکیبی اصفهانی ۳۳۰
شکیبی تبریزی ۷۴۴
شمسی بغدادی ۷۴۵
شوکتی اصفهانی ۷۴۵
شهاب‌الدین احمدخان نیشابوری ۶۵۴ـ۶۵۵ / ۶۶۰
شهیدی قمی ۵ / ۱۸۹ / ۲۶۷ـ۲۸۱ / ۴۵۵
شیبک‌خان اوزبک (محمد شیبانی) ۷۲۰
شیخ رباعی (درویش مقصود تیرگرهروی) ۴۸۷
شیخی هروی ۷۴۶
شیدای اصفهانی ۸۰۵ / ۸۳۷ / ۸۴۶ـ۸۴۷

## ص

صابر مشهدی ۷۴۶
صادق اردوبادی ۷۴۷
صادق تفرشی ۸۰۶ / ۸۳۰
صادقی کتابدار ۵ / ۱۳۴ / ۲۰۰ / ۷۰۵ / ۷۴۷
صافی اصفهانی ۸۰۶
صافی بمی ۷۴۷ / ۷۸۴
صالحی خراسانی ۹ـ۱۰ / ۲۸۲ـ۲۹۶ / ۳۴۵ـ۳۴۶ / ۵۱۱ / ۸۳۰ / ۸۴۲
صانعی بدخشی ۷۴۷
صائب تبریزی ۷۷۸ / ۷۸۱ / ۸۴۴ـ۸۴۵
صبای کاشانی ۸۰۸ / ۸۳۳
صباحی بیدگلی ۸۰۹
صبری اصفهانی ۱۱ / ۱۰۳ / ۱۸۹ / ۲۹۷ـ۳۱۶ / ۳۵۶ / ۳۷۵ / ۵۷۲ / ۸۴۸
صبوحی جغتایی ۷۴۸
صبوری تبریزی ۱۱ / ۳۱۷ـ۳۲۶
صدرجهان پهانوی (مفتی) ۴۴۰
صدرالدین محمد منصوری (میر) ۴۷۷
صرفی ساوجی ۴۸ / ۱۶۰ / ۳۲۷ـ۳۴۴ / ۷۸۴
صفای سمنانی (دکتر ذبیح‌الله) ۴۲۷
صفایی نراقی کاشانی ۸۳۷ / ۸۴۱
صفویه ۱۷۷ـ۱۷۸ / ۵۱۲

صفی اصفهانی ۷۴۸
صفی رازی نوربخشی ۷۴۸
صفیری دیلمی ۷۷۸
صنعتی مشهدی ۷۴۹
صوفی خراسانی ۲۸۲ـ۲۸۴ / **۳۴۵ـ۳۵۱** / ۸۳۵
صهبای قمی ۸۰۹
صیقلی بروجردی ۷۴۹

## ض

ضمیری اصفهانی ۵ / ۹ / ۲۵ / ۱۰۳ / ۱۲۳ـ۱۲۵ / ۱۴۰ـ۱۴۱ / ۱۵۲ / ۲۲۱ / ۳۰۰ / ۳۱۶ / **۳۵۲ـ۳۷۵** / ۳۷۶ / ۴۵۶ / ۵۱۰ / ۵۱۲ / ۵۵۱ / ۵۷۳ / ۵۷۷ / ۶۶۴ / ۷۸۴
ضمیری همدانی ۳۵۶ / ۶۹۲ / ۷۴۹
ضیاءالدین کرمانی ۳۰۰ / ۳۵۶

## ط

طالب آملی ۷۸۰ / ۸۳۷
طالب تبریزی ۷۴۹
طالب گیلانی ۷۴۹
طایر شیرازی ۸۱۰ / ۸۴۱ / ۸۴۴
طبعی سیستانی ۸۳۱
طبعی کنی قزوینی ۸۳۷
طبیب اصفهانی ۸۱۲ / ۸۳۲ / ۸۳۸
طرب مرودشتی ۸۴۱
طرزی شوشتری ۷۵۰
طریقی ساوجی ۳۲۹ / ۷۵۱
طلعت اصفهانی ۸۱۳
طوفی تبریزی ۳۷۶ـ۳۸۵

## ظ

ظهوری ترشیزی ۵۰۸ / ۷۸۴
ظهیر فاریابی ۷۴

## ع

عارض اصفهانی ۸۱۴ / ۸۳۶
عارضی قمی ۶۰۶ / ۶۱۵
عاشق اصفهانی ۸۱۴ / ۸۴۲
عاشقی سیستانی ۷۵۱
عالمی دارابجردی ۷۵۱
عالی شیرازی ۸۱۷
عبدالحسین خان بیات ۵۷۸
عبدالرزاق گیلانی ۴۲۸ـ۴۳۱ / ۴۴۰
عبدالله بن موسی الحسنی ۶۶۷
عبدالله خان ثانی اوزبک ۱۶۲ـ۱۶۳ / ۲۸۴ / ۴۳۰ـ۴۳۱ / ۴۴۰ / ۴۹۸ / ۶۶۴
عبدالمؤمن اوزبک ۱۶۳ / ۶۹۱
عبدی ابرقویی ۷۵۱
عبدی گنابادی ۷۵۲
عبیدالله خان اوزبک(عبیدی) ۴۶۷ / ۷۵۲
عتابی تکلو ۷۵۲ / ۷۷۸

عتابی نجفی ۷۵۳
عجزی تبریزی ۷۵۳
عراقی(فخرالدین) ۷۲۲
عرب مقلّد مشهدی ۲۰۶
عرشی یزدی ۷۵٤
عرفی شیرازی ۱٦۳ / ۳۳۰ / ٤٤۳ / ٤٦۸ / ٤۷٤ / ۸٤۸
عزالدین مطهر کاشانی ٤۱۱ـ٤۱۲
علاءالدین منصور کرهرودی ٤٦۵
علائی کرهرودی(قاضی) ٤٦۷ / ۷۵٤
علوی فراهانی ۱۱ / ۱٤
علی بن ابی طالب(ع) ۲۰۲ / ٤۵٦ / ٦۳۵ / ٦٦٦
علی بن موسی الرضا(ع) ۸ ۹ ٤ / ۵۱۱ / ۵۲۳ / ۵۵۰ / ٦٦٤
علی خان میرزای ترکمان ۳۸ـ۳۹
علی قلیخان شاملو ٤۹۸
عمروبن امیهٔ ضمری ۱۱۸ / ۱۲۲
عهدی بغدادی ۷۵٤
عهدی ساوجی ۳۲۹ / ۷۵۵
عهدی نیستانی ۷۵۵

## غ

غباری گیلانی ۷۵۵
غزالی مشهدی ۳٦/ ۵ ۲ ۵ / ۵٤۹/ ۷۵٦
غزالی چنبک هروی ۷۵٦/۸۳۷
غضنفر کرجاری ٤۱/ ۸ ٤ / ۳۸٦ـ۳۹۸
غیاث استرابادی ۷۵٦
غیاث‌الدین منصور دشتکی ٦ ۳ ۲ / ۲۳۸ / ۳۵٦ / ٤۷۷
غیرتی شیرازی ۱٦۳ / ۱۷۷ / ۲۰۱ / ۳۲۹ـ۳۳۰ / ٤٤۳ / ٤٦۸ / ٤۷٤ / ۷۵۷

## ف

فارغ تبریزی ٤۰۱ـ٤۰۲ / ٤۷٤
فاروقی خاندیسی ۳٤٤
فخرالدین سماکی(میر) ۵۹۳
فخرالزمانی قزوینی ۲۵ / ۱٤۲ / ۲۳۵
فخری هروی ۲۸۱ / ۸٤٤ / ۸٤۷
فدایی شیرازی ۷۱۲ / ۷۲۰ـ۷۲۲
فردی زند ۷۷۸
فرقتی جوشقانی ٤۲۷
فروغی بسطامی ۸٤٤ـ۸٤۵
فروغی قزوینی ۲۰٤ / ۷۵۷
فرهادخان قرامانلو ۲۰۷
فسونی تبریزی ۱ / ۳۹۹ـ٤۱۰
فسونی قزوینی ٤۱۰
فسونی یزدی ۷۵۸
فصیح‌الدین کاشی ۵۷۳ / ۵۷۵
فصیحی تبریزی ٦۹۱ / ۷٦۸
فصیحی هروی ۲۰۷ / ۷۵۹
فضلی بغدادی ۲۰۷
فضلی بمی ۷۵۹
فضولی بغدادی ۷۵۹ / ۸٤۷
فُضَیل خلخالی ۲۳٤ / ۲٦٦

فغانی شیرازی ۵ـ۶ / ۱۵ / ۱۰۵ / ۲۰۳ / ۳۵۵ / ۳۵۹ / ۴۵۵ / ۵۵۱
فکری اصفهانی ۷۵۹
فگاری جوینی ۵۵۰ / ۵۶۳ـ۵۶۴
فنایی خلخالی ۲۶۶
فنایی مشهدی ۸۳۶
فهمی کاشی ۴۱ / ۴۸ / ۱۷۷ / ۳۲۹ / **۴۱۱ـ۴۱۸**
فهمی رازی طهرانی ۲۲ / ۷۶۰
فهمی کرمانی ۷۶۰
فیضی آگره‌ای ۱۱ / ۱۷۶ / ۳۲۹ / ۳۳۱ / ۳۴۴ / ۵۰۸ / ۵۱۳ / ۵۹۳ / ۶۰۵

## ق

قابل ایروانی ۸۴۳
قاسم‌بیگ حکیم ۵۱
قاسم قانونی ۵۰۶
قاسمی اردستانی ۴۱۹ـ۴۲۷
قاسمی خوافی ۵۴۹ / **۶۹۱**
قاسمی کازرونی ۴۰۰ / ۴۲۷ / ۷۶۱
قاضی‌احمد قمی ۷۲۰
قاضی‌جهان قزوینی ۲۳۳ ـ ۲۳۶ / ۲۳۸ / ۲۶۶
قاضی‌روزبهان ۲۹۸
قاضی عبدالله رازی ۷۶۱
قاضی علی‌بخشی ۲۴
قاضی قلندر ۳۵۱
قاضی محمد مسافری ۵۵۱
قاضی مسعود طهرانی ۱۶ـ۱۷
قاطعی هروی ۲۷۰
قامتی گیلانی ۷۶۱
قدرت‌الله گوپاموی ۷۰۶
قدری شیرازی ۴۴۳ / **۴۵۲ـ۴۵۳**
قدسی تفرشی ۷۶۲
قدسی سبزواری ۵۶۳
قدسی مشهدی ۷۸۰
قرابیگ زرگرتبریزی ۳۱۷ـ۳۱۸
قراری گیلانی ۱۱ / ۴۲۸ـ۴۴۰
قربی دماوندی ۷۶۲
قزلباش ۵۰ / ۲۰۵ / ۲۰۷ / ۵۲۵
قسمتی استرابادی ۷۸۵
قسمی افشارکرمانی ۶۱۷ / ۷۶۳
قطب یزدی(ملاّ) ۶۱۸
قیدی شیرازی ۱۱ / **۴۴۱ـ۴۵۲**/ ۸۳۸

## ک

کاسب یزدی ۷۶۳
کاکای قزوینی ۷۶۳
کامی قزوینی ۲۳۸
کلیم همدانی ۱۳ / ۷۲
کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی ۴
کمالی سبزواری ۷۶۴

## گ

گلچین معانی ۱۴ / ۷۰۴ / ۷۷۸ /

۸۳۰
گلشنی کاشانی ۷٦٤

## ل

لسانی شیرازی ۵ / ۱ / ۱ /
۱۱۸_۱۱۹ / ۱۵۲ /
٤٥٤_٤٦٧/ ٤٨٧
لطفی خوانساری ۷٦٤
لطفی شیرازی ۲۰۳ / ۲۱۷ /
٤٦٨_٨٧٤/ ۷۸۵

## م

مایلی اردبیلی ۷٦٤
مجازی قزوینی ۲۳۷
مجرم شاملو ۸٤٦
مجیبی نهی ۸٤۳
مجید سنندجی ۸۳۹
مجید طالقانی ۸۱۸ / ۸٤۰
محتشم شروانی ۷۸۲
محتشم کاشانی ۵ / ۱۳ / ٤۰_٤۱ /
۱٤۰ / ۱۵۲ / ۱۷۷ /
۲۲۱ / ۳۰۰ /
۳۲۷_۳۳۱ /
۳۵٦_۳۵۹ / ٤۱۳ /
٤٥٦ / ٤٧٦_٤٨٧ /
۵۱۰ / ۵۱۲ / ۵۵۰ /
۵۷۳ / ۵۷٦_۵۷۷ /
٦۱٦_٦۱۷ / ٦٦٤ / ۸۳٦
محشری خوانساری ۸٤۵
محمدخان شرف‌الدین اوغلی تکلو ۲۳۹
محمدصالح ترکمان ۳۸
محمدصوفی مازندرانی ٤۲۷
محمدقاسم مستوفی نطنزی ۸ ۸ /
۹۰_۹۱
محمدقلی‌خان پرناک ۱۹۲
محمدقلی قطبشاه ۷۵
محمد قوام‌الاسلام ۱۹۱
محمد مصطفی(ص) ۱۲۲
محمودمیرزا قاجار ۷۷۸
محوی اردبیلی ۸٤۰
محوی همدانی ۵۱۱
محیی لاری ۷٦۵
مخدوم اصفهانی ۷٦
مخلصی سبزواری ٤۸۸_٤۹٦/ ۷۲۲
مدرکی نهاوندی ۷٦۵
مرادی بافقی ٦۱۷
مردمی مشهدی ٤۹۷_۵۰۷/ ۵٦٦ /
۵۷۲
مرشد قلیخان استاجلو ۲۸٤ / ۲۹٦
مرشدی زواره‌ای ۷٦۵
مریم سلطان صفوی ۵٤۹
مسیب‌خان تکلو ۷٦۵
مشتاق اصفهانی ۱ / ۸۱۹ / ۸۳۰ /
۸۳٤ / ۸۳۷
مصطفی‌خان تکلو ۷٦۵
مظفرحسین میرزا صفوی ۱٦۲
مظفرخان گجراتی ٤۳۰ / ٤٤۰
مظهری کشمیری ۹ / ۱۱ /۵۰۸_۵۲۱

معتمدخان بخشی ۲۷
معزالدین اصفهانی ۴۷۴ / ۵۹۲
معزکاشی(میر) ۷۶۶
معصوم‌بیگ صفوی(امیر) ۳۸۶ / ۵۴۹
مقبول قمی(میر) ۷۶۶ / ۸۴۶
مقصدی ساوجی ۳۲۹
مقصود خردهٔ کاشی ۷۶۶
مقیمی شکراوغلی ۷۶۷
ملالی سبزواری ۱۱ / ۱۴ / ۷۶۷
ملک‌شاه حسین سیستانی ۴۰ / ۵۱ / ۶۱۶
ملک طیفور انجدانی ۷۶۸ / ۷۷۸
ملک قمی ۱۶۰ / ۲۰۱ / ۲۰۷ / ۷۶۹
ملک محمودخان سیستانی ۱۶۲ / ۶۶۴
ملکی سرکانی ۷۶۹
منظور شیرازی ۸۳۹
موالی تونی ۷۶۹
مولوی رومی(جلال‌الدین محمد بلخی) ۵۷۵
مؤمن استرابادی ۱۳۷ / ۷۷۰
میرتاریخی مشهدی ۵۲۳ / ۵۴۹
میرجهانگیر گیلانی ۵۲۳
میرزاجان باغنوی شیرازی ۱۳۶
میرقل بابا ۶۶۵
میرکشاه محدث ۲۳۹
میرمیران یزدی ۶۱۶
میلی هروی ۶ / ۹ / ۱۲ / ۲۲ / ۴۴۱ / ۴۸۸ / ۴۹۷ / ۵۱۱ / ۵۲۲ ـ ۵۴۹ / ۷۸۵ ۸۳۰ / ۸۳۴ / ۸۴۱

## ن

ناطقی استرابادی ۱۵۲ / ۷۷۰
ناظم تبریزی ۱۹۳ / ۸۳۸
نامی طهرانی ۷۷۰
نثاری بخاری ۵۶۵
نثاری تبریزی ۵۵۰ـ۵۶۵
نثاری تونی ۵۶۴ـ۵۶۵/ ۶۶۱
نجاتی خراسانی ۵۱۱
نجدی یزدی ۷۷۱
نجم ثانی(امیر) ۴۵۵ / ۴۶۷
نجم زرگر(شیخ) ۴۶۷ / ۷۲۰
نخعی(دکترحسین) ۶۱۸
نرگسی ابهری ۲۰۴
نسبتی مشهدی ۱۲ / ۵۶۶ـ۵۷۲
نشاط اصفهانی ۸۲۰
نشاطی گرجی اصفهانی ۸۲۲
نصرت طالشی ۸۳۲
نصیبی گیلانی ۷۷۱
نطقی شیرازی ۱۲
نظام دستغیب شیرازی ۸۴۲ـ۸۴۳
نظام‌الدین احمدقزوینی ۲۳۶
نظام‌الدین احمد هروی ۳۲۹ / ۶۶۰
نظامشاه بحری(حسین) ۵۱
نظامشاه دیوانه(مرتضی) ۵۱
نظام‌الملک نمکی ۴۶۸
نظیر زنگنه ۸۳۵

نظیری نیشابوری ۳۳۰ / ۷۷۲ / ۸۳۶
نقی کمره‌ای ۶ / ۵۷۳_۵۸۹ / ۷۸۱ / ۷۸۶
نوای یزدی ۸۲۳
نوایی سبزواری ۱۳۵
نوربخشیه(سلسله) ۱۵۴ / ۷۰۵ / ۷۱۲_۷۱۳ / ۷۲۰
نورس قزوینی ۷۸۰
نورنگ خان غزنوی ۵۲۴ / ۵۴۹
نوری اصفهانی ۹ / ۱۲ / ۴۲۸ / ۴۷۴ / ۵۱۲ / ۵۵۱ / ۵۹۰_۶۰۵/ ۷۸۱ / ۸۴۴
نوری لاری ۸۳۹
نویدی کرمانی ۷۷۳
نیکی اصفهانی ۶۹۳ / ۷۷۴

## و

واصلی گلپایگانی ۷۷۴
واقعی مشهدی ۷۷۴
واقفی مشهدی هروی ۷۷۵ / ۸۳۳
واله اصفهانی ۸۲۴ / ۸۴۰ / ۸۴۲
والهی قمی ۶۰۶_۶۱۵
وامق اصفهانی ۸۲۵ / ۸۳۲
وامق یزدی ۸۲۶
وحشی بافقی ۵_۶ / ۱۲/ ۱۵/ ۴۱/ ۱۶۱ / ۱۷۷ / ۲۲۱ / ۳۲۸ _ ۳۳۰ / ۳۸۶_۳۸۷ / ۳۸۹ / ۴۱۳ / ۴۵۶ / ۵۱۲ / ۵۲۵ / ۵۷۳ / ۵۷۷ / ۶۱۶_۶۳۲ / ۶۶۴ / ۷۷۹ / ۷۸۱ / ۷۸۷ / ۸۴۲
وصالی بسطامی ۷۷۵
وصالی تبریزی ۷۷۶
وصلی رازی طهرانی ۱۲ / ۷۷۶
وفای فراهانی ۸۲۷ / ۸۴۵
وفایی تفرشی ۸۲۷ / ۸۴۴
وفایی یزدی ۸۲۷
وقوعی تبریزی ۶ / ۱۲ / ۲۰۱ / ۶۳۳_۶۳۵
وقوعی نیشابوری ۶ / ۱۲ / ۶۵۴_۶۶۰
ولی دشت بیاضی ۶ / ۹ / ۹۰ / ۳۵۳ / ۴۹۷ / ۵۱۱ / ۵۲۲ / ۵۲۵ / ۶۶۱_۶۹۱ / ۷۸۸ / ۸۴۷

## هـ

هاتف اصفهانی ۸۲۸ / ۸۳۶ / ۸۴۶ / ۸۴۸
هادی تبریزی ۷۷۶
هجری تفرشی ۸۳۰
هجری طهرانی ۷۷۶
هجری قمی ۶۹۱
هدایت طبرستانی ۷۲۲ / ۸۳۳ / ۸۳۶ / ۸۳۸ / ۸۴۰ / ۸۴۲
هلاکی همدانی ۹/ ۱۴۱/ ۳۷۵/ ۵۱۲/

۶۹۲_۷۰۴/ ۸۴۰
هلالی جغتایی ۸۴۳
همایون اسفراینی ۸۴۸
همایی هروی ۷۷۷
همدم سمنانی ۸۳۱
همدمی کاشانی ۸۴۶
همدمی مشهدی ۷۸۸
هوشی سنقری ۷۷۷_۷۷۸

## ی

یتیم سلطان اوزبک ۶۶۵_۶۶۶ / ۶۹۱
یحیی کاشی(میر) ۷۰۶
یحیی لاهیجی(قاضی) ۳۹۸ /
۷۰۵ - ۷۱۱ /
۷۱۲_۷۱۳ / ۷۳۸ / ۸۴۰
یقینی لاهیجی(قاضی عبدالله) ۱۳ /
۴۹۶ / ۷۰۵_۷۰۶ /
۷۱۲ - ۷۲۲
یمینی سمنانی ۷۷۷

# فهرست نام جایها


آذربایجان ۱۴۲ـ۱۴۳ / ۵۵۱ / ۵۶۶
احمدآباد گجرات ۵۱ / ۳۳۰
احمدنگر ۵۱ / ۳۳۱
اردبیل ۳۷۷ / ۵۶۷
اردستان ۳۰۱ / ۴۱۹ـ۴۲۰
استنبول ۵۴۹
اصفهان ۳۸ / ۴۰ / ۷۳ـ۷۷ / ۹۰ / ۱۲۳ـ۱۲۴ / ۱۳۴ / ۱۳۶ / ۱۶۳ / ۲۰۳ / ۲۰۵ / ۲۰۷ / ۲۲۰ـ۲۲۱ / ۲۹۸ـ۳۰۱ / ۳۵۶ / ۳۶۰ / ۴۱۹ـ۴۲۰ / ۴۶۸ / ۴۷۴ / ۵۷۳ـ۵۷۵ / ۵۷۷ / ۵۹۰ـ۵۹۳ / ۶۳۴
آله آباد ۴۰۲
ایران ۷ / ۲۶ / ۱۷۷ / ۱۷۹ـ۱۸۰ / ۱۸۹ / ۱۹۱ / ۲۰۲ / ۲۳۶ / ۳۳۰ / ۴۴۰ / ۵۰۹ـ۵۱۳ / ۵۹۲
ایندیا آفیس ۶۵۶
بخارا ۷۲
بسطام ۴۸۹
بغداد ۲۰۷ / ۴۵۴ / ۴۸۸ / ۶۳۴
بقعهٔ شاهزاده حسین ۵۰ / ۳۵۵
بلخ ۴۳۶ / ۳۵۱

بنگاله ۴۳۰ / ۴۴۰
بهرونج ۶۶۰
بهنبر ۶۵۵
بیجاپور ۳۳۱
بیدر(قلعه) ۲۶۹
پنجاب ۷۵ / ۷۷
پیربرج ۶۱۷_۶۱۸
پیشاور ۲۴
تبریز ۱۱۸ / ۱۴۱_۱۴۳ / ۲۴۰ / ۲۶۵ / ۲۶۹ / ۳۱۷ / ۳۷۶_۳۷۷ / ۳۹۹_۴۰۰ / ۴۵۴_۴۵۶ / ۵۵۰_۵۵۱ / ۵۹۱ / ۶۳۴
توران ۱۶۲ / ۲۰۲ / ۴۳۰
تون ۱۳۶
جلال آباد ۲۴
جونه گده ۵۴۹
حجاز ۱۷۸ / ۲۰۳ / ۳۲۹_۳۳۱
خراسان ۹۰_۹۱ / ۲۶۷_۲۶۸ / ۲۸۳_۲۸۴ / ۳۴۵_۳۴۶ / ۴۸۸ / ۴۹۸ / ۵۰۶ / ۵۰۸ / ۵۱۱ / ۵۲۳ / ۵۵۰ / ۶۵۵_۶۵۶ / ۶۶۱_۶۶۵ / ۶۹۱ / ۶۹۴
دریای عمان ۱۷۸
دشت بیاض ۶۶۳ / ۶۶۵_۶۶۶
دکن ۷ / ۲۶ / ۷۵ / ۸۷ / ۱۹۲ / ۳۲۷_۳۲۹ / ۳۴۴ / ۴۵۲
دهلی ۵۰۹
رسول پور ۷۵ / ۷۷
روم ۲۰۲ / ۳۴۶ / ۴۵۶ / ۴۶۷
ری ۱۷ / ۳۹ / ۱۰۳ / ۱۵۳ / ۲۰۱ / ۲۰۵
زنجان ۲۴۰
زواره ۲۹۷
ساوه ۳۲۹ / ۳۳۱
سبزوار ۴۸۸ / ۵۲۲ / ۶۶۲ / ۶۶۶
سرخاب ۴۵۴
سرکیج ۲۷۰
سورت(بندر) ۱۷۹
سیستان(نیمروز) ۱۶۲ / ۱۷۵ / ۶۶۳_۶۶۴ / ۶۹۱
شروان ۵۴۹
شیراز ۳۸ / ۱۳۶ / ۱۶۳ / ۱۹۲ / ۲۳۶ / ۴۰۰ / ۴۴۱_۴۴۳ / ۴۵۴_۴۵۵ / ۵۷۴/۷۲۰
طهران ۳۹ / ۴۹_۵۰
عتبات عالیات ۱۰۵ / ۴۱۲ / ۶۰۸ / ۶۳۴
عراق عجم ۱۰۴ / ۱۳۶ / ۱۹۱_۱۹۲ / ۲۰۳ /

۲۲۱/۲۶۷_۲۶۸/۲۹۷/۳۰۰/۳۲۸_۳۲۹/۳۴۵/۴۸۸/۴۹۸/۵۰۸_۵۱۲/۵۲۲_۵۲۳/۵۵۱/۵۹۱/۶۰۶/۶۰۸/۶۱۶/۶۶۴

عراق عرب ۱۰۳ / ۴۸۸

فارس ۱۳۶ / ۱۹۲ / ۲۳۶ / ۴۶۸

فتحپور ۴۴۲

فراه ۶۹۱

قاین ۶۶۶_۶۶۷

قرشی ۴۶۷

قزوین ۲۵ / ۳۹ / ۴۹_۵۰ / ۷۴ / ۹۱ / ۱۰۳ / ۱۰۵ / ۱۴۰ / ۲۰۶ / ۲۰۷ / ۲۳۵ / ۲۳۷ / ۲۳۸ / ۲۶۶ / ۲۶۷ / ۲۹۹_۳۰۰ / ۳۵۵ / ۴۲۸ / ۴۳۰ / ۴۴۱ / ۴۴۳ / ۴۷۷ / ۵۰۶ / ۵۰۸ / ۵۱۲ / ۵۴۹ / ۵۵۰ / ۵۵۲ / ۵۶۳ / ۵۹۰_۵۹۱ / ۵۹۳ / ۶۶۲_۶۶۶ / ۶۹۱

قلعهٔ اصطخرفارس ۵۴۹

قلعهٔ قهقهه ۵۴۹

قم ۱۰۴/۲۶۷/۳۸۶/۳۸۹/ ۶۰۶ / ۶۰۸

قندهار ۶۹۳_۶۹۴

کاشان ۳۸_۴۱ / ۴۹ / ۷۲ / ۸۸ / ۱۳۶ / ۱۵۳ / ۱۶۰ _ ۱۶۲ / ۱۷۶_۱۷۹ / ۱۸۹ / ۱۹۱ / ۲۲۰_۲۲۱ / ۳۰۰ / ۳۲۷ / ۳۲۹ _ ۳۳۰ / ۳۸۶ _ ۳۸۹ / ۴۱۱_۴۱۳ / ۴۷۴ / ۴۷۶_۴۷۷ / ۵۱۲ / ۵۵۰ / ۵۶۳ / ۵۷۳_۵۷۵ / ۶۱۶ / ۶۶۲

کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ۳۵۹_۳۶۰ / ۴۷۸ / ۵۹۳ / ۶۶۷

کتابخانهٔ مجلس ۶۰۵

کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ۳۷۵ / ۵۷۸

کتابخانهٔ ملی ملک ۲۶۵ / ۵۰۷ / ۵۹۳

کربلا ۲۳۴ / ۳۶۰ / ۶۳۴

کرجار ۳۸۸ _ ۳۸۹/ ۳۹۸

کشمیر ۵۰۸_۵۱۳ / ۵۲۱ / ۶۵۵

کمره ۵۷۴_۵۷۷

کیج ومکران ۱۷۶

گجرات ۱۷۶ / ۲۶۷-۲۷۰ / ۲۸۱ / ۳۲۹ / ۶۶۰
گلپایگان ۷۷۸
گلکنده ۷ / ۷۵
گیلان ۱۳۶ / ۱۸۹ / ۴۳۰ / ۴۴۰ / ۵۲۳ / ۵۴۹ / ۷۰۵ / ۷۱۲
لاهور(لوهور) ۷۶ / ۱۷۶ / ۳۲۸ / ۴۴۴
لاهیجان ۳۷۷ / ۷۰۶ / ۷۱۲-۷۱۳
مالوه ۵۴۹ / ۶۶۰
ماوراءالنهر ۴۶۷
مدرسهٔ هارون ولایت ۱۳۴
مدینه ۱۷۸
مشهد ۱۸۹ / ۲۰۵ / ۲۰۸ / ۲۸۲ / ۲۸۴ / ۳۴۵-۳۴۶ / ۴۷۴ / ۴۹۷ / ۵۱۰ / ۵۲۲ / ۵۲۵ / ۵۶۶-۵۶۷ / ۶۶۲
مشهد غروی ۱۰۲ / ۱۰۴
مکه ۱۰۲ / ۱۷۸-۱۷۹ / ۲۰۳ / ۳۲۸ / ۴۴۱-۴۴۲ / ۴۵۲
نجف اشرف ۴۵۶
نطنز ۸۸ / ۹۰-۹۱
نقش جهان(باغ) ۳۵۴-۳۵۵
نیشابور ۶۵۵
هرات ۷۵ / ۷۷ / ۹۰ / ۱۶۲ / ۱۷۵ / ۲۰۵ / ۲۳۹ / ۲۶۸ / ۲۸۲ / ۳۴۶ / ۴۳۱ / ۴۹۸ / ۵۱۱ / ۵۲۲ / ۶۹۱
هرموز(هرمز) ۱۷۶ / ۱۹۲
همدان ۱۴۱ / ۱۹۰ / ۱۹۲ / ۲۰۱ / ۶۹۶
هندوستان ۸ / ۱۶-۱۸ / ۲۴ / ۲۶ / ۴۱ / ۷۵-۷۷ / ۱۶۳ / ۱۷۶ / ۱۷۸-۱۷۹ / ۱۸۹ / ۱۹۲ / ۲۰۲ / ۲۰۷ / ۲۶۷-۲۶۹ / ۲۸۳ / ۳۲۷-۳۳۱ / ۳۴۴ / ۳۵۴ / ۴۰۱-۴۰۲ / ۴۲۹-۴۳۰ / ۴۴۳-۴۴۴ / ۴۵۲ / ۵۰۹-۵۱۳ / ۵۲۳-۵۲۵ / ۵۷۷ / ۵۸۹ / ۶۰۸ / ۶۵۴
یزد ۳۸ / ۴۰ / ۱۶۱ / ۶۱۶-۶۱۸

# فهرست نام کتابها

آتشکده(تذکره) ۱۸ / ۵۰ / ۹۱ / ۱۰۵ / ۱۱۹ / ۱۸۹ / ۲۲۲ / ۲۳۸ / ۳۱۶ / ۳۶۰ / ۵۲۵ / ۵۹۳ / ۶۹۱ / ۷۷۸ / ۷۸۹ / ۸۳۱
آتشکده(مثنوی) ۸۳۰
آیین اکبری ۹ / ۷۵ / ۱۷۷ / ۱۸۰ / ۲۸۳ / ۳۲۹ / ۴۰۰ / ۴۳۰ / ۴۴۲ / ۵۱۰ / ۵۲۴
احسن التواریخ ۲۳۴ / ۲۶۶ / ۴۶۷
احوال واشعار شیخ بهائی ۵۷۴
اختر تابان(تذکره) ۷۸۲
اقبالنامهٔ جهانگیری ۲۷
اکبرنامه ۱۸۹ / ۳۴۴ / ۴۴۰
انتخاب خلاصةالاشعار ۵۷۶ـ۵۷۷
اوصاف البلاد ۸۹
بهارستان(تاریخ و تذکره) ۶۶۷
بهارستان سخن(تذکره) ۵۷۴
پیروجوان(مثنوی) ۳۸۸ـ۳۸۹
پیش‌آمداحوال ۳۸۸
تاریخ ادبیات درایران ۳۱۶ / ۴۲۷
تاریخ تذکره‌های فارسی ۵۶۵
تاریخ فرشته ۷۲ / ۲۶۹ / ۲۸۱
تاریخ نظم ونثر درایران ۲۶۶ / ۵۷۴
تحفهٔ سامی ۲۳۳ / ۲۸۶ / ۲۹۷ / ۳۵۲ / ۴۵۴ / ۵۶۵ / ۶۹۲ / ۷۰۵ / ۷۱۲ـ۷۱۳ / ۷۲۰

تذکرهٔ پیمانه ۴۵۷
تذکرةالشعرای غنی ۵۰ / ۱۵۲ / ۱۸۰ / ۵۷۴
تذکرهٔ طوفی تبریزی ۳۷۶
تذکرهٔ میخانه ۱۲ / ۱۵ / ۲۶ / ۱۴۳ / ۱۸۹ / ۱۹۲ / ۲۰۰ / ۲۳۸ / ۲۶۶ / ۶۱۸
تذکرهٔ نصرآبادی ۱۸۰ / ۱۹۳ / ۲۲۱ / ۵۷۴ / ۵۷۸ / ۷۰۶ / ۸۴۸
چراغ هدایت ۷۷۹
خزانهٔ عامره ۵ / ۱۳ / ۱۵ / ۲۸۱ / ۵۷۴ / ۶۵۶
خسرو وشیرین(مثنوی) ۶۱۶ / ۶۶۴
خلاصةالاشعار ۷ / ۱۰_۱۳ / ۱۶ / ۴۰ / ۵۰ / ۷۵ / ۸۹ / ۱۰۳ / ۱۱۹ / ۱۲۵ / ۱۳۷ / ۱۴۱ / ۱۵۲ / ۱۵۴ / ۱۶۱ / ۱۸۹ / ۱۹۱ / ۲۰۳ / ۲۲۰ / ۲۶۵ / ۲۸۳ / ۲۹۹ / ۳۱۶_۳۱۷ / ۳۲۸ / ۳۴۴_۳۴۵ / ۳۵۳ / ۳۶۰ / ۳۷۷ / ۳۸۸ / ۴۰۰ / ۴۱۲ / ۴۲۹ / ۴۴۲ / ۴۶۸ / ۴۷۷ / ۴۸۹ / ۴۹۸ / ۵۰۷ / ۵۰۹ / ۵۲۴ / ۵۴۹ / ۵۵۱ / ۵۶۷ / ۵۷۴ / ۵۷۶ / ۵۹۱ / ۶۰۸ / ۶۳۳ / ۶۶۳ / ۶۹۱ / ۶۹۳ / ۷۱۳ / ۷۷۸
خلاصةالتواریخ ۲۶۶ / ۵۰۷ / ۷۲۰
خلدبرین(مثنوی) ۶۱۷
خیرالبیان(تذکره) ۴۰ / ۵۱ / ۹۰ / ۱۷۵ / ۱۹۲ / ۲۰۵ / ۲۱۷ / ۲۲۱ / ۲۸۴ / ۳۴۷ / ۴۳۱ / ۴۴۳_۴۴۴ / ۵۲۵ / ۵۴۹ / ۵۷۶ / ۵۹۲ / ۶۰۸ / ۶۶۵ / ۶۹۴ / ۷۰۶
دانشمندان آذربایجان ۴۰۱ / ۶۳۵
دستورالانشاء ۱۸
دیوان شرفجهان قزوینی ۲۶۵
دیوان فروغی بسطامی ۸۴۸
دیوان فیضی آگره‌ای ۶۰۵
دیوان محتشم ۳۵۹ / ۴۷۸
دیوان وحشی ۵۶۵ / ۶۱۸
دیوان ولی دشت بیاضی ۶۶۷
الذریعه ۵۷۴
رسالهٔ جلالیه ۱۳ / ۴۷۸
روضات الجنات ۷۵۴
روضات الجنان و جنات الجنان ۴۶۷
ریاض الشعراء ۱۵
ریاض العلماء ۵۷۴
ریحانةالادب ۵۷۴

ساقی نامه ۱۹۲ / ۲۳۷ / ۴۵۶
سروآزاد ۱۹۳ / ۵۷۴
سرو و تذرو(مثنوی) ۵۶۵
سفینهٔ خوشگو ۱۸ / ۷۷ / ۴۰۲ / ۵۷۴
سفینةالمحمود ۷۷۸ / ۸۳۱
سلّم السّموات ۴۰ / ۴۸ / ۷۶/ ۲۰۳/ ۲۲۱/ ۳۰۰/ ۳۵۵/ ۴۰۰ / ۴۲۷ / ۴۳۰ / ۵۵۱ / ۵۹۱ / ۶۶۳
سواطع الالهام ۱۷۷
سهواللسان ۱۴۰ / ۱۵۲ / ۴۵۴ / ۴۵۶
شاهد صادق ۵۷۴
شاه و درویش(مثنوی) ۵۶۵
شرح دیباچهٔ گلستان ۸۹
شعرالعجم ۱۵
شمع انجمن ۵۷۴
شوق و ذوق(مثنوی) ۶۹۴
شهر آشوب(شعر) ۱۴۲ / ۱۸۹ / ۴۵۶
شهر آشوب در شعر فارسی ۴۵۶
صحف ابراهیم(تذکره) ۶۳۵
صورت و معنی(مثنوی) ۴۱۲
طبقات اکبری ۲۲ / ۳۲۹ / ۴۴۲ / ۵۰۹ / ۶۵۵ / ۶۶۰
عالم آرای عباسی ۴۱ / ۷۷ / ۹۱ / ۱۰۵ / ۱۷۹ / ۲۶۵ / ۲۹۶ / ۳۰۱ / ۳۶۰ / ۴۱۳ / ۴۷۷ / ۵۰۶ / ۵۱۰ / ۵۹۳ / ۶۰۵ / ۶۰۹ / ۶۶۷ / ۶۹۱ / ۶۹۴
عرفات العاشقین ۵ / ۱۰ / ۱۱ / ۱۵ / ۱۷ / ۲۷ / ۵۰ / ۷۲ / ۷۶ / ۹۱ / ۱۰۵ / ۱۲۵ / ۱۳۷ / ۱۴۲ / ۱۵۲ / ۱۶۳ / ۱۷۵ / ۱۸۹ / ۱۹۲ / ۲۰۷ / ۲۲۱ / ۲۳۵ / ۲۶۹ / ۲۸۴ / ۳۰۱ / ۳۱۸ / ۳۲۹ / ۳۴۶ / ۳۵۶ / ۳۶۰ / ۳۷۸ / ۳۸۹ / ۴۰۱ / ۴۱۳ / ۴۲۰ / ۴۳۱ / ۴۵۶ / ۴۶۹ / ۴۷۴ / ۴۷۷ / ۵۱۰ / ۵۲۵ / ۵۴۹ / ۵۵۲ / ۵۶۷ / ۵۷۷ / ۵۸۹ / ۵۹۲ / ۶۰۵ / ۶۰۸ / ۶۱۸ / ۶۶۶ / ۶۹۳ / ۷۰۶ / ۷۱۳
فرهاد وشیرین(مثنوی) ۶۱۶_۶۱۷
فرهنگ بهارعجم ۷۷۹
فرهنگ جغرافیایی ایران ۳۹۸ / ۶۰۵
فرهنگ سخنوران ۷۷۸
فهرست ریو ۵۹۳
فهرست سپهسالار ۵۷۴
فهرست نسخه‌های خطی فارسی ۲۱۷ / ۲۶۵ / ۴۶۶ / ۵۴۸ /

٥٧٨ / ٥٩٣ / ٦٩٠

کاروان هند ١١٧ / ١٥٢ / ١٨٩ /
٢٠٠ / ٤٥٣

گلستان هنر ٢٣٤ / ٥٠٧

لسان القول ١٤٠

لطایف الخیال(تذکره) ٥٧٤

مآثرالامرا ٥٤٩ / ٦٦٠

مآثر رحیمی ١٠ / ١٧٩ / ٣٣١ /
٣٤٤ / ٤٠٢ / ٥١٣ /
٥٢١ / ٦٥٦

ماهنامهٔ وحید ٣٦

مجالس المؤمنین ٤٦٧

مجالس النفایس ٢٦٨ / ٢٨١

مجلهٔ دانش ٥٢١

مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد ٧٥٣ /
٨٣٠

مجمع الاصناف ٤٥٦

مجمع الخواص ١٥ / ١٧ / ٤١ /
٥٠ / ٧٥ / ٩٠ /
١٠٤ / ١١٩ / ١٢٥ /
١٣٤ / ١٤١ / ١٦٢ /
١٧٧ / ٢٠٠ / ٢٠٣ /
٢٢١ / ٢٣٥ / ٢٨٤ /
٣٣١ / ٣٥١ / ٣٥٥ /
٣٧٧ / ٣٨٨ / ٤٠٠ /
٤٣٠ / ٤٤٣ / ٤٥٥ /
٤٨٩ / ٤٩٩ / ٥١٠ /
٥٢٤ / ٥٥١ / ٥٦٧ /
٥٧٦ / ٥٩١ / ٦٠٨ /
٦٣٤ / ٦٦٣ / ٦٩٦ /
٧٠٥

مجمع الشعرای جهانگیر شاهی ٢٤٠

مجمع الفصحا ٨٣١

مذکراحباب ٢٨١

مستدرک الوسایل ٧٥٤

مفتاح المعانی(فرهنگ) ٤٠١

منتخب التواریخ ١٢ / ١٧ / ٢٢ /
٧٦ / ١٧٧ / ٤٣٠ /
٤٤٢ / ٥٢٤ / ٥٤٩/٦٥٥

منتظم ناصری ٥٧٤

ناز و نیاز(مثنوی) ٣٦٠

ناظر و منظور(مثنوی) ٦١٧

نامهٔ آستان قدس ٤٧٤

نتایج الافکار ٤٤٤/ ٥٧٤ / ٧٠٦

نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز ١٥٢

نفایس المآثر ٢٣٨ / ٣٨٣

نفحات الانس ٢٤٠

نورنامه(مثنوی) ٢٦

هفت اقلیم ١١_١٢ / ١٧ / ٢٥ /
٤٠ / ٧٢ / ٧٥ / ٩٠ /
١٠٤ / ١٢٥ / ١٣٥ /
١٤١ / ١٥٤ / ١٦٢ /
١٧٥ / ١٧٦ / ٢٢١ /
٢٣٥ / ٢٦٨ / ٢٨٣ /
٣٠٠ / ٣٠١ / ٣١٨ /
٣٢٩ / ٣٤٤ / ٣٤٦ /
٣٥٥ / ٣٧٧ / ٣٨٨ /
٤٠٠ / ٤١٣ / ٤٢٠ /

٤٢٩ / ٤٤٢ / ٤٥٢ /
٤٥٤ / ٤٩٨ / ٥٠٩ /
٥٥١ / ٥٦٧ / ٥٧٦ /
٥٩١ / ٦٠٨ / ٦٣٤ /
٦٥٤ / ٦٦٣ / ٦٩١ /
٦٩٣ / ٧٠٥ / ٧١٣

FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD
Publication No. 178

# MAKTAB-E VOQOU' DAR SI'R-E FĀRSĪ

by

**AHMAD GOLČIN MA'ANI**

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS
MASHHAD-IRAN
**1996**

FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD
Publication No 178

# MAKTAB-E VOQOU' DAR SI'R-E FĀRSĪ

by

AHMAD GOLČIN MA'ANI

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS
MASHHAD-IRAN
1996